Elahe_V
گرگینه‌ی
از مرگ
برگشته!
Lunar
Court
جلد هشتم
Taak Roman
Des By: zahrajafarian
www.taakroman.ir
«رمان دربار ماه»

بسم الله الرحمن الرحیم

۱۴۱۸

شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان
نام اثر: دربار ماه
نام نویسنده: آیلین ارین
مترجم: الهه. و
ژانر: عاشقانه، فانتزی، مهیج
کپیست: گلبرگ

این کتاب درسایت تک رمان اماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

کریس همون پسریه که کوزت همیشه می‌خواسته!
شوخ‌طبع، بانمک، خوش‌قلب و مهربون.
کریس همیشه سعی می‌کنه تو هر شرایطی، زیبایی و شادی رو پیدا کنه و روی ل*ب همه لبخند بیاره؛ حتی وقتی تو یه کلیسای مخروبه، مشغول جنگیدن با هزاران شیطانه.
کریس دقیقا همون چیزیه که کوزت نیاز داره.
فقط مشکل این‌جاست که کریس یه گرگینه هست و کوزت یکی از پری‌های دربار ماه!
دربار ماه، تنها دربار پری‌هاست که روی گرگینه‌ها کنترل و نفوذ داره.
کریس حتی اگه خیلی هم خوش‌شانس باشه، بازم به اندازه کافی قوی نیست تا بتونه حتی برای یکی دو ساعت تو دربار ماه دووم بیاره! چون خیلی زود تو این دربار تبدیل به یه اسیر میشه!
اهمیتی نداره که قلب کوزت چقدر کریس رو بخواد؛ چون درنهایت کوزت می‌دونه که باید بی‌خیال کریس بشه!...
اما وقتی کریس یهو غیبش میزنه، اون موقع هست که کوزت می‌فهمه اگه اتفاق بدی برای کریس رخ بده، چقدر داغون میشه و خودش رو می‌بازه.
اما مادر کوزت این موضوع رو درک نمی‌کنه.
مادر کوزت، ملکه‌ی دربار ماه، به دخترش اجازه نمیده که به دنبال کریس بگرده.
این‌که کوزت مجبوره تو دربار ماه بمونه، خیلی براش

خطرناکه.
قاتلین همچنان دنبال کوزت می‌گر*دن و فقط در صورتی که کوزت یه همسر برای خودش انتخاب کنه؛ می‌تونه قبل از این‌که توسط یکی از این قاتلین کُشته بشه، کمی برای خودش زمان بخره.
کوزت همون دختریه که کریس همیشه تو رویاهاش می‌دیده!
کریس تو وجود دختری که ظاهرش رو خشک، سرد و سرسخت نشون میده؛ یه دختر دیگه رو پیدا کرده... دختری که از زندگیش خسته شده و از جنگیدن با قاتلین و سیاست بی‌رحمانه‌ی پری‌ها به ستوه اومده.
کوزت به یه دوست واقعی نیاز داره؛ کسی که وقتی کنارشه، بتونه خود واقعیش باشه.
کسی که مثل کوزت، عاشق خلوت کردن با خودش باشه.
خلوتی که کریس هم عاشقشه و... می‌تونه همدم خوبی برای کوزت باشه تا خلوت‌های دونفره رو باهم تجربه کنن.
اما کریس می‌دونه که هرگز به اندازه کافی قدرتمند نیست که بتونه تو دنیای کوزت جون سالم به در ببره.
بنابراین وقتی ایلای، یه آرکون مرموز، از کریس درخواست کمک می‌کنه، کریس با خودش فکر می‌کنه دلیلی وجود نداره که این پیشنهاد رو رد کنه.
ایلای شاید کمی مبهم و مشکوک باشه؛ اما کریس به هر حواس‌پرتی که بتونه ذهنش رو مشغول کنه، نیاز داره.
اما وقتی ایلای به کریس میگه که کوزت تو خطر افتاده؛ کریس قاطعانه‌تر از قبل ترغیب میشه تا طبق قوانین ایلای وارد بازی بشه... حداقل تا زمانی که ایلای اون رو به دربار طوفان ببره!
کریس می‌دونه که قراره درگیر یه بازی خیلی خطرناک بشه.
معامله کردن با پری‌ها، کاریه که فقط یه شخص ناامید و درمونده انجام میده!
اما کریس برای نجات جون کوزت، حاضره هر چیزی که داره رو فدا کنه.
***

«کریس»

بهسختی از دریای بیانتهای تپههای شنی بالا میرفتم و با درموندگی به سمت پایین سُر میخوردم.

وقتی به قلهی هر تپه میرسیدم، امیدوار بودم که تو افق یا دوردستها یه چیزی ببینم.

اما بعد از پشت سر گذاشتن صد و بیست و شش تپهی شنی، امیدم تبدیل به خاکستر شد.

من به یه مقصد نیاز داشتم. یه سرنخی که بهم بفهمونه اینجا چه غلطی میکنم.

یه جواب میخواستم... جواب این سوال که چرا ایلای منو وسط این برهوت که شبیه صحرای بزرگ آفریقاست رها کرده.

و فقط یه دستور بهم داده! اینکه به سمت شرق حرکت کنم.

نفسهام مثل بخار آب صد درجه، داغ شده بود و شدیدا تو قفسه سینهام احساس سنگینی میکردم... طوری که نفسم بهسختی بالا میومد.

به حدی تشنه بودم که حاضر بودم به خاطر یه قطره آب، هر کسی رو بکُشم!

وقتی به قلهی آخرین تپهی شنی رسیدم، دستهام رو به سمت بالا تو هوا تکون دادم و سعی کردم هوای بیشتری رو بهزور وارد ریههام کنم؛ اما هوا بیش از حد سوزان و خشک بود.

طوری که حس میکنم بیشتر به ریههام آسیب میرسونه تا اینکه باعث بشه بهتر نفس بکشم.

به حرف اومدم:

- گندش بزنن! این وضع خیلی مزخرفه.

با استفاده از دستهام سعی کردم مانع تابش سوزان خورشید به چشمهام بشم و دوباره به دوردستها خیره شدم.

هیچی نبود!

به سمت غرب چرخیدم. هیچی نبود.

به سمت شمال چرخیدم. بازم هیچی!

میدان دیدم فقط از تپههای شنی پر شده بود... همینطور حرارت آزاردهندهی هوا و باد داغی که شنها رو به صورتم میکوبید.

هیچ جنگی در کار نبود که بخوام درگیرش بشم.

هیچ شیطانی نبود که بخوام بکُشم.

هیچ حواس‌پرتی وجود نداشت که بتونه منو از افسوس خوردن و فکر کردن به دیشب و جنگ پر جوش و خروشی که من و کوزت رو درگیر خودش کرده بود، بیرون بکشه.
فقط خودمم و سرنوشت شومم که سزاوارمه!
یه قطره عرق از روی پیشونیم به سمت پایین صورتم سُر خورد و به‌سختی از بین شن‌هایی که به گونه‌ام چسبیده بودن، راه خودش رو به سمت پایین هموار میکرد.
اهمیتی نداره که من به کجا نگاه کنم؛ چون نگاهم رو به هر طرف که میچرخونم، فقط سراب‌هایی از برکه، دریا و اقیانوس میبینم!
اما اینجا هیچ آبی نیست و من به‌شدت تشنه مستم.
اگه اصلا بتونم راهی برای خروج از این برهوت پیدا کنم، باید وقت زیادی رو فقط به شستن شن و ماسه‌هایی که به سر تا سر بدنم چسبیده‌ان، اختصاص بدم.
و بعدش باید ایلای رو بکُشم!
گرگ درونم با شنیدن جمله‌ی آخرم، در جواب زوزه‌ای سر داد.
برای اولین باره که من و گرگم سر یه موضوعی باهم توافق داریم.
اما عملا اینجا هیچ چیزی وجود نداره که من بخوام درمورد بازی احمقانه‌ای که ایلای راه انداخته، کاری انجام بدم.
در حال حاضر، من مشکلات بزرگتری دارم؛ مثل گرسنگی و کم‌آبی شدید بدنم.
یکی از دکمه‌های تیشرتم رو گ*از گرفته بودم و مدام تو دهنم میچرخوندم؛ آخه این کار بهم کمک میکرد تا بتونم غدد بزاقی دهنم رو برای ساختن بزاق تحریک کنم.
اما این کار کافی نیست. نه برای مدت طولانی!
من به آب نیاز دارم.
همین الان به آب نیاز دارم!
و بیشتر از آب، نیاز دارم که به خونه برگردم.
به‌آرومی از روی تپه به سمت پایین سُر خوردم و نگاهم رو به سمت تپه‌ی بعدی سوق دادم.
یک ساعت اولی که سر از اینجا درآورده بودم، ترس و وحشت وجودم رو فرا گرفته بود.

من تا حالا هرگز بودن تو مکانی مثل اینجا رو تجربه نکرده بودم و اینکه یهو از زمستون تگزاس، وارد همچین مکان سوزانی بشی، واقعا شوکه‌کننده هست.
ژاکتم رو از تنم درآوردم و آستین‌هاش رو دور پیشونیم بستم تا هم سرم رو از تابش‌های داغ خورشید حفظ کنم و هم بتونم مسیری که طی میکردم رو واضحتر ببینم.
اما تو این برهوت، حرارت و گرما هر لحظه بیشتر میشد و خستگی بالا رفتن از این تپه‌های لعنتی، چنان سرعتم رو کند کرده بود که با هر سه قدم، فقط یه اینچ به سمت جلو حرکت میکردم.
دیگه صبر و تحملم ته کشیده بود.
من میخواستم از این جهنم خلاص شم.
داد زدم:
- لعنت بهت ایلای! منو آوردی اینجا که چه غلطی کنم؟؟
نفسم بند اومده بود.
نمیدونستم باید از دست چه کسی بیشتر عصبی باشم... از دست ایلای برای اینکه منو وسط این بیابون انداخته؟ یا از خودم به خاطر اینکه انقدر احمقم که با میل و اراده‌ی خودم با ایلای همراه شدم.
اگه یه چیزی وجود داشته باشه که من الان ازش مطمئن شده باشم، اینه که نباید به آرکون‌ها اعتماد کرد.
فراتر از یه فرشته، ایلای این قدرت و قابلیت رو داره که هرکاری میخواد، انجام بده.
تنها ماموریت این مرد اینه که حواسش به جهان باشه تا طبق روال طبیعی پیش بره.
اینکه تعادل رو بین خوبی و بدی حفظ کنه.
و این مرد آزادی عمل کامل داره تا این ماموریت رو هر طور که خودش صلاح میدونه، انجام بده.
در طی هفته‌ی گذشته، اینطور صلاح دیده بود که برای نجات جهان، به من و دوستهام کمک کنه.
اما امروز، کسی چه میدونه که ایلای طرف کیه؟؟
فکر نمیکنم ایلای بخواد که من بمیرم؛ اما مطمئن نیستم اصلا براش مهم باشه که من زنده میمونم یا میمیرم!
یا عیسی مسیح!

چرا من قبول کردم که همراه این آرکون میرم؟؟
یه حرکت عجولانه، هیچ نتیجه‌ی مثبتی در پی نخواهد داشت.
اما من به طرز احمقانه‌ای ناامید بودم و دلم میخواست یه راه فرار پیدا کنم.
طی چند ماه گذشته، هرج و مرجها و اتفاقات عجیب زیادی رو از سر گذروندیم.
من به همراه دوستهام، غاری که از خون‌آشام‌ها پر شده بود رو پیدا کردیم و با اون خونخوارها جنگیدیم.
و با یه لشکر از شیاطین که مثل مور و ملخ از دروازه‌ی جادویی که به جهنم ختم میشد، به ما حمله‌ور شده بودن، جنگیدیم.
و بُعد موجودات فانی رو مهر و موم کردیم تا از هجوم آستاروت و نوچه‌های شیطانیش در امان بمونه.
تو این ماجرا، من خودم رو به دوازده فراطبیعی دیگه مرتبط کردم و... حتی بعضی‌هاشون رو اصلا نمیشناسم.
و من هنوز مطمئن نیستم که این پیوندها دقیقا چه تاثیر یا عواقبی برامون دارن.
من باید تو سنتایلبه میموندم تا سر از این قضیه درمیاوردم؛ اما کوزت هم اونجا بود... کنار من نشسته بود و این نزدیکی برای من بی‌اندازه وسوسه انگیز بود.
جادوی قوی و عمیقی که ما دیشب برای ایجاد پیوند، به کار بردیم، منو حسابی بی‌قرار و ناآروم کرده بود.
میتونستم حس کنم که گرگم نیاز داره کوزت رو مال خودش کنه... میتونستم حس کنم که میخواست کوزت رو پیش خودش نگه داره تا هر مشکلی که بینمون سد ایجاد کرده رو حل کنه.
گرگم میخواست من مالک کوزت باشم.
و من... من نمیتونستم به خودم اجازه بدم که این کار رو انجام بدم.
خواستن چیزی که نمیتونم داشته باشمش، برای من چیز جدیدی نیست.
من سال‌های سخت و طولانی با همچین دردهایی زندگی کردم و بزرگ شدم...

اما خواستن کوزت، به عنوان کسی فراتر از یه دوست و نرسیدن بهش؛ سطح دیگه‌ای از درد و عذاب رو به من تحمیل میکنه که از طاقتم خارجه.
هیچ راهی وجود نداره که من بتونم با یه پری از دربار ماه باشم، مخصوصا پرنسس این دربار!
پری‌هایی که تو دربار ماه حضور دارن، میتونن ماه رو کنترل کنن و من یه گرگینه‌ام که به ماه وابسته‌ام... در نتیجه من تو این دربار، تبدیل به یه اسیر میشم.
و به عنوان یه برده، من دیگه قادر نخواهم بود از کارهایی که انجام میدم، درکی داشته باشم... نمیتونم احساساتم رو به کار بگیرم و حتی نمیتونم از ذهن و فکر خودم استفاده کنم.
اما من هنوز نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم تا کوزت رو نخوام؛ حتی اگه داشتن این دختر به معنی خودکشی باشه.
اما تو اون لحظه‌ها، درست زمانی که میخواستم کلماتی رو بیان کنم که بین من و کوزت پیوند جفت بودن ایجاد میکرد، یهو سروکله‌ی ایلای از ناکجاآباد پیدا شد.
ایلای یه حواس‌پرتی بهم پیشنهاد داد تا بتونم ذهنم رو از فکر کردن به کوزت، خالی کنم.
نمیدونم دعاهام مستجاب شده بود یا کار سرنوشت بود یا فقط شانس آورده بودم... نمیدونم!
پیشنهادی که احتمالا به درد من نمیخورد؛ اما من قبل از اینکه به این موضوع فکر کنم، عجولانه درخواست ایلای رو پذیرفتم تا از این فرصتِ پیش اومده استفاده کرده باشم.
چون اگه معطل میکردم، کنترلم رو از دست میدادم و رسما جلوی همه کوزت رو مال خودم میکردم... درواقع با یه حرکت احمقانه، هر دومون رو نابود میکردم.
گندش بزنن!
دوباره رو به آسمون فریاد زدم:
- من اینجا چه غلطی میکنم؟؟
مطمئن نیستم که ایلای کجا رفته؛ اما مطمئنم که الان داره بهم میخنده.
دوباره داد زدم:
- برگرد اینجا عوضی!

روی شن‌ها نشستم. دیگه نمیتونستم بدون هیچ توضیح یا دلیلی به راهم ادامه بدم.
درضمن، به یک یا دو بشکه آب نیاز داشتم.
گفتم:
- تو ازم کمک خواستی و منم الان اینجام. اما من به این بازی مزخرف تو تن نمیدم.
بیابون جایی نیست که به درد من بخوره.
من سرما رو دوست دارم.
من جنگل‌ها و تپه‌های سرسبز اطراف سنتایلبه رو دوست دارم.
من سرسبزی رو دوست دارم؛ اینکه حس کنم تو زمین زیر پاهام، زندگی جریان داره.
تنها چیزی که میتونم اینجا استشمام کنم، بوی شن و ماسه هست. همینطور گرما و بوی عرق خودم!
هر چیزی تو این بیابون، مُرده تلقی میشه.
و اگه من هرچه زودتر خودم رو به جایی غیر از اینجا نرسونم، خیلی طول نمیکشه که منم همینجا جون میدم.
یهو ایلای روبه‌روم ظاهر شد.
همون شلوار جین کم‌رنگ و تیشرت سفید همیشگیش رو پوشیده بود و به نظر میرسید که حسابی سرحال و پر انرژیه.
موهای طلایی بلندش رو پشت‌سرش جمع کرده بود.
وقتی از روی زمین بلند شدم، من به‌راحتی چند اینچ از ایلای بلندتر بودم و بدنم هم عضلانی‌تر بود.
اما تو دنیای فراطبیعی‌ها، ظاهر موجودات معمولا گول‌زننده هست.
سرنخ‌های دقیق و موشکافانه تنها راهیه که به کمکش میشه قدرتمند بودن یه نفر رو حدس زد.
وقتی باد اطراف ایلای به حرکت دراومد، موهاش کاملا بی‌حرکت باقی مونده بودن و یه نیرویی شن‌ها رو از صورت ایلای دور نگه میداشت.
یه سرنخ نامحسوس؛ اما تاثیرگذار تا بهم یادآوری کنه کدوممون قدرتمندتریم.
دندون‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و دونه‌های شنی که لابه‌لای دندون‌هام جا خوش کرده بودن، خُرد شدن.

از دید دخترها، ایلای شاید یه مرد خوش‌قیافه باشه؛ اما وقتی من یه این مرد نگاه میکنم، تمام چیزی که میتونم ببینم یه توده‌ی خطره که اصلا بهش نیاز ندارم.

ایلای به حرف اومد:

- بو میدی!

- وقتی کل روز مجبور باشی تو یه صحرای بی‌آب و علف پرسه بزنی، خب معلومه که سر تا پات بوی عرق میگیره.

همونطور که روبه‌روی ایلای ایستاده بودم، با انتهای تیشرتم سعی کردم صورتم که بخاطر عرق خیس شده بود و شن‌ها بهش چسبیده بودن رو پاک کنم.

ایلای با انگشت‌هاش یه بشکن زد و یهو یه بطری آب تو دست‌هاش ظاهر شد.

بعد بطری رو به سمت من پرتاب کرد. دلم میخواست بطری رو با حرص تو صورتش بکوبم؛ اما چیزی که تو دستم بود، آب بود! آب خنک و گوارا!

تو سه جرعه، تمام محتویات داخل بطری رو سر کشیدم.

ایلای با طعنه گفت:

- میتونی ازم تشکر کنی!

سرکوفت ایلای برای من درست مثل این بود که انگار با کاغذ سمباده بیفتن به جون پوست آفتاب‌سوخته‌ام!

همین حرف ایلای کافی بود تا گرگم تو قفسه‌سینه‌ام زوزه‌ای سر بده و بخواد بیاد بیرون تا صورت این آرکون لعنتی رو تیکه پاره کنه.

اما اگه همچین کاری کنم، دوباره تو این برهوت گرفتار میشم، بدون آب، بدون غذا و بدون هیچ مسیری که بتونم به خونه برگردم.

بطری رو تو دستم مچاله کردم و روی شن‌ها انداختمش.

گفتم:

- یه بطری آب دیگه میخوام!

و لحنم اصلا شبیه خواهش نبود.

ایلای چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و دوباره با انگشت‌هاش بشکن زد.

بطری مچاله‌شده از زمین شنی فاصله گرفت و تو هوا شناور شد.

به‌تدریج منبسط شد تا درنهایت به شکل اولش برگرده. بعد دوباره از آب پر شد و به سمت من حرکت کرد.
قبل از اینکه بطری محکم به قفسه‌سینه‌ام برخورد کنه، گرفتمش و گفتم:
- شعبده‌بازی خوبی بود!
یه نفس بطری رو سر کشیدم و چند ضربه به کنار بطری زدم تا به ایلای بفهمونم که دوباره از آب پُرش کنه.
ایلای گفت:
- تو نامیرا محسوب میشی. کم‌آبی بدنت تو رو نمیکُشه!
اما با این وجود، دوباره با انگشت‌هاش بشکن زد.
وقتی بطری دوباره از آب پر شد، به‌آرومی اونو روی شن‌ها گذاشتم و آستین‌های ژاکتم رو از دور پیشونیم باز کردم.
حوصله‌ی شنیدن چرت و پرت‌های این آرکون رو نداشتم، بنابراین گفتم:
- چیزهای زیادی هستن که میتونن باعث مرگم بشن؛ از جمله کم‌آبی!
بطری رو از روی شن‌ها برداشتم و اونو روی سرم خالی کردم تا حداقل برای یه لحظه هم که شده، حس کنم بدنم خنک شده.
قطره‌های آبی که روی پوستم حرکت میکردن، کمی از حرارت درونم کم میکردن و حس خوبی بهم میدادن.
ایلای به حرف اومد:
- نه! شاید درد بکشی و اذیت بشی یا شاید یکم آمپر بچسبونی و کُفری بشی؛ اما به هر حال زنده میمونی. کُشتن تو قبلا هم راحت نبود و حالا به لطف من، با پیوندی که بین تو و دوستات ایجاد شده، کُشتن تو حتی سخت‌تر هم شده.
این رو گفت و طوری به خودش اشاره کرد که انگار من باید ازش تشکر کنم؛ اما من قصد ندارم همچین کاری انجام بدم.
ایلای میتونه ذهنم رو بخونه؛ بنابراین بهتره با انتظار کشیدن خودش رو خسته نکنه! چون من ازش قدردانی نمیکنم.
دیشب استفاده از جادوی ایلای برای قدرتمند کردن طلسمی که اجرا میکردیم؛ احتمالا یکی از احمقانه‌ترین کارهایی بود که من و دوستهام تا حالا انجام دادیم.

چون ما رسما خودمون رو در اختیار ایلای قرار دادیم تا هر مسخره‌بازی که دلش میخواد، سرمون درراره و... ما هم درنهایت باید بهش احترام بذاریم.
البته اگه از این برهوت خارج نشم، مطمئن نیستم که زنده بمونم تا همچین چیزی رو با چشم‌های خودم ببینم.
بطری خالی رو تو دستهام مچاله کردم و اون رو کنار ژاکتم، روی زمین انداختم.
ایلای به من خیره شد و نگاهش شبیه نگاه‌هایی بود که پدرم بارها نثارم میکرد.
از اون نگاه‌هایی که بهم میگفت تو خیلی رقت‌انگیز و بی‌ارزشی!
ایلای گفت:
- نگاهِ تو چهره‌ام داره بهت میگه که تو خیلی هیجانی و تماشایی هستی. نه رقت‌انگیز و بی‌ارزش! یا از این چرت و پرت‌ها...!
از اینکه ایلای میتونست ذهنم رو بخونه، اصلا خوشم نمیومد.
ایلای یهو گفت:
- اما میتونم! پس باهاش کنار بیا. گذروندن یه روز تو بیابون، زحمت و رنج زیادی نداره. درواقع یه کار تقریبا ساده هست!
من میتونم این کار آزاردهنده رو انجام بدم؛ اما فقط درصورتی که یه دلیل منطقی براش وجود داشته باشه.
گفتم:
- منو اینجا رها کردی و بعدشم رفتی! من دارم سعی میکنم خونسرد باشم؛ اما اگه بهم نگی که قضیه از چه قراره، حتما باهم به مشکل برمیخوریم.
- مشکل؟
ایلای میخواست تحریکم کنه تا عصبی بشم.
من این رو میدونستم و قصد نداشتم با از دست دادن کنترلم، این مرد رو خوشحال کنم.
اما گرگم به‌شدت زودخشم، عجول و اهل خطره!
خطاب به ایلای گفتم:
- نه!

البته جوابی که داده بودم، خطاب به گرگم هم بود تا شتابزده وارد عمل نشه.

به ایلای گفتم:

- تو از من قدرتمندتری. شروع یه جنگ با تو، درنهایت به ضرر من تموم میشه... یا شایدم به مرگ من ختم بشه.

نگاهم رو چند لحظه به سمت پایین سوق دادم و کمی به گرگم زمان دادم تا به حرفهام اعتماد کنه.

بعد خطاب به ایلای ادامه دادم:

- تو به کمک من نیاز داشتی و منم الان اینجام. اما من این بازی مزخرفت رو ادامه نمیدم. من غذا و یه تختخواب میخوام. و تا جایی که من میتونم ببینم، نسبت به چند ساعت پیش، وضعیتم هیچ پیشرفتی نداشته و به هیچ مقصدی نزدیک نشدم. واضحه که اینجا هیچ چیزی وجود نداره. پس من برای چی اینجام؟؟

- خب حداقل معلوم شد که احمق نیستی!

گفتم:

- احمق نیستم؟! تا حالا هیچکس اینطوری منو تحسین نکرده بود!

صدام خشن و خشدار شنیده میشد... درواقع این قضیه از اثرات یه جراحت قدیمی بود که هروقت گرگم به سطح بدنم نزدیک میشد، بدتر میشد و گلوم رو شدیدا اذیت میکرد.

ایلای به حرف اومد:

- زیاد نگران نباش! تو خیلی زود به غذا میرسی و میتونی گرگت رو مثل قبل، تحت کنترل خودت نگه داری؛ نه مثل الان که افسارش از دستت خارج شده و مدام نشونههایی از آلفا بودنش رو به رخ میکشه. و از اونجایی که تو خیلی خوب میتونی ظاهرت رو صبور و آروم نشون بدی؛ اما درواقع از درون حسابی آشفتهای...

خرخر کردم.

این مرد میتونست ذهنم رو بخونه و منم این موضوع رو میدونستم.

اما دونستن این موضوع به این معنی نیست که من از این وضع خوشم میاد یا بهش عادت کردم.

ایلای حرفهایی که درمورد کوزت تو ذهنم گفته بودم رو شنیده بود... اینکه امروز صبح چیزی نمونده بود کنترلم رو از دست بدم و کوزت رو مال خودم کنم.
و مطمئنم که ایلای میدونه نباید این موضوع رو پیش من مطرح کنه وقتی که...
ایلای گفت:
- خونسردیت رو حفظ کن! خب... من خوشحالم که قراره بهت گزارش بدم تو تقریبا نزدیک دربار طوفان هستی.
کلماتی که ایلای بیان کرد، انگار هر کدومشون یه میلیون خنجر تو بدنم فرو کرده بودن! و ذره ذره وحشت رو به درون روحم تزریق میکردن.
و وقتی فهمیدم که لبه‌ی پرتگاه دردسر ایستادم و چیزی نمونده رسما به فنا برم؛ حسی که داشتم مثل این بود که انگار هرکدوم از این خنجرها رو تو بدنم میچرخوندن تا زخم عمیق‌تری ایجاد کنن.
ایلای طوری دربار طوفان رو به زبون آورده بود که انگار چیز خوبیه؛ اما من میدونستم که اگه به حرکتم به سمت شرق ادامه بدم، تنها چیزی که گیرم میاد، مرگ خودمه!
پری‌ها از من و دوستهام متنفرن و این تنفر، یه دلیل محکم داره.
یه دوربین لعنتی ازمون فیلم گرفت و اون فیلم تو فضای مجازی پخش شد و... حسابی هم پُربازدید شد.
اون شب ما مشغول جنگیدن با یه شیطان قدرتمند بودیم و بعضی هامون تغییرشکل داده بودیم.
کوزت هم از ناکجاآباد، یه شمشیر سوزان تو دستهاش ظاهر کرده بود.
و تو یه کلیپ سه دقیقه‌ای، وجود دنیای فراطبیعی‌ها برای تمام انسان‌ها آشکار شد.
از اونجایی که پری‌ها اصلا نمیخواستن هویتشون برای انسان‌ها فاش بشه، بنابراین تصمیم گرفتن تو قلمروهاشون مخفی بشن.
قلمرو پری‌ها یه منطقه‌ی جادوییه که دربارهای پری‌ها اونجا واقع شده.
پری‌ها بعد از پخش شدن اون فیلم، کاملا ارتباط خودشون رو با دنیای فانی‌ها قطع کردن.

طبق چیزی که کوزت میگفت، اون‌ها کمی بیشتر از اون چیزی که انتظار میرفت، نسبت به این موضوع عصبی هستن.
و اون‌ها ما گرگینه‌ها رو مقصر این قضیه میدونن.
دربار طوفان؟
ایلای یه عوضیه و میخواد منو به کُشتن بده.
دهنم رو باز کردم تا به ایلای بگم که منو به تگزاس برگردونه؛ اما اون فورا به حرف اومد:
- میخوای زندگی کوزت رو نجات بدی یا نه؟
همونطور که دهنم باز بود، نفس عمیقی کشیدم و دونه‌های شن درست مثل خاکستر وارد ریه‌هام شدن؛ اما من اصلا چیزی احساس نمیکردم.
تنها چیزی که من میتونم در حال حاضر بهش فکر کنم، اینه که کوزت تو خطره و من باید خودم رو بهش برسونم.
اما من تو صحرای بزرگ آفریقا گیر افتادم و هزاران مایل از کوزت فاصله دارم.
یهو تغییرشکلم به عمق روحم نفوذ کرد... و همچنان که سعی میکردم اوضاع رو کنترل کنم، موهای گرگم از پوستم بیرون زدن.
میخواستم تو شکل انسانم بمونم تا از ایلای چندتا سوال بپرسم؛ اما گرگم اصلا بهم فرصت نمیداد.
گرگم میخواست بجنگه و خیلی هم خوشحال میشد که ایلای رو همراهی کنه... چون میخواست از کوزت محافظت کنه.
درد چنان به بند بند بدنم رسوخ کرده بود که روی زمین سُر خوردم.
احساسی که داشتم مثل این بود که انگار تک تک ماهیچه‌های بدنم دارن تیکه پاره میشن و تغییرشکل میدن تا درنهایت به گرگم تبدیل بشم.
گرگم به قفسه‌سینه‌ام چنگ میزد تا بتونه آزاد بشه.
این نیاز که باید کوزت رو پیدا کنه؛ رسما گرگم رو دیوونه کرده بود.
گرگم میخواست خودش رو به کوزت برسونه.
گرگم میخواست با کوزت باشه و براش اهمیتی نداشت که مجبور به پرداخت چه هزینه‌ی سنگینیه.
براش اهمیتی نداشت که این موضوع چقدر غیرممکنه.

و درست لحظه‌ای که از شدت درد، فریاد کشیدم، تازه همه‌چیز برام روشن شد.
تازه فهمیدم که قضیه چیه و... من چقدر احمقم!
فقط یه چیز میتونه گرگم رو تا این حد قدرتمند کنه که کنترلش از دستم خارج بشه.
و حالا که فهمیدم جریان چیه، دوباره میتونم کنترل گرگم رو به دست بگیرم و آرومش کنم.
بدنم دوباره به شکل انسانم برگشت و من پخش زمین شدم.
همونطور که سعی میکردم نفس بکشم تا کمی هوا وارد ریه‌هام کنم، ایلای به حرف اومد:
- تموم شد؟
به نظر میرسید که این وضع خسته‌اش کرده؛ اما برام مهم نیست که خسته شده.
من همین الان از یه موضوع خیلی مهم مطلع شده بودم.
من فکر میکردم که با کمی دور شدن و با کمی حواس‌پرتی، میتونم کوزت رو از ذهن و قلبم بیرون کنم.
اما هیچ چیز نمیتونه احساسی که من نسبت به کوزت دارم رو تغییر بده.
دیگه برای این موضوع خیلی دیر شده.
کوزت جفت منه. جفت من!
پیوند بین من و کوزت، نازک و ضعیفه... طوری که به‌سختی میشه بودنش رو تایید کرد؛ اما من حالا میتونم حسش کنم.
این پیوند خیلی شکننده هست، خیلی ضعیفه... و بخاطر همین تا حالا متوجه‌ی وجود این پیوند بین خودم و کوزت نشده بودم.
اما گرگم میدونست... از همون اول میدونست!
و بخاطر همین بود که امروز صبح گرگم میخواست کوزت رو مال خودش کنه.
لعنتی...
مشتم رو محکم به زمین شنی کنارم کوبیدم و با این ضربه، ذرات شن تو هوا شناور شدن.
من نیاز دارم که کوزت رو پیدا کنم و این یعنی باید به همونجایی برگردم که آخرین‌بار دیدمش.
فورا از روی زمین بلند شدم و ذرات شن از روی لباس‌هام به سمت پایین سُر خوردن.

خطاب به ایلای گفتم:
- همین الان منو برگردون به سنتایلبه!
- اگه این چیزیه که تو میخوای، باشه انجامش میدم؛ اما کوزت دیگه اونجا نیست. به محض اینکه تو مدرسه رو ترک کردی، کوزت هم از اونجا رفت.
همونطور که سعی میکردم حرفهای ایلای رو هضم کنم، بهسختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا خونسردیم رو حفظ کنم و دست به کار احمقانهای نزنم.
پرسیدم:
- کوزت اونجا نیست؟
- نه!
- پس منو ببر هرجا که اون مست!
- نه! کوزت الان تو دربار ماهه. هیچ راهی وجود نداره که من تو رو به اونجا ببرم.
از شدت خشم، موهای گرگم از پوستم بیرون اومدن.
فاصلهی بین خودم و ایلای رو کمتر کردم و آماده بودم که اگه ایلای جوابی که نیاز دارم رو بهم نگه، حتما گلوش رو پاره کنم!
پرسیدم:
- کوزت حالش خوبه؟
- خیلی هیجانی و احساساتی مستی.
خرخر کردم.
ایلای کلافه چشمهاش رو تو حدقه چرخوند و با این کارش، گرگم رو بیشتر از قبل کُفری کرد.
جواب داد:
- اون زنده مست؛ البته فعلا! اما اگه تو به مسیرت به سمت شرق ادامه ندی، کوزت مدت زیادی زنده نمیمونه.
چند قدم از ایلای فاصله گرفتم تا کمی به خودم فضا بدم... آخه میخواستم فکر کنم.
من میدونستم که کوزت موندن تو دربار پریها رو دوست نداره؛ اما اون هیچوقت علتش رو بهم نگفت.
هیچوقت این فکر به ذهنم خطور نکرد که این قضیه تا این حد خطرناکه.

آخه مادر کوزت، ملکه‌ی دربار ماهه... درضمن کوزت وَن رو داره، همینطور یه عالمه سرباز دیگه که ازش محافظت میکنن.
بنابراین اون باید حالش خوب باشه.
حتما یه چیزی این وسط اشتباهه...
ایلای به حرف اومد:
- آره! یه چیزی این وسط اشتباهه.
ایلای دوباره ذهنم رو خونده بود؛ اما این دفعه برام مهم نبود.
من فقط دنبال جواب بودم.
ادامه داد:
- دربار ماه حسابی متزلزل و بی‌ثبات شده. و یه پاداش خیلی بزرگ و جانانه برای سر کوزت گذاشته شده! پاداشی که انقدر وسوسه‌کننده هست که... پری‌های دربار ماه نمیتونن ازش بگذرن!
یا خدا!
گفتم:
- اگه وضع تا این حد افتضاحه، پس تو باید میرفتی سراغ تسا یا داستین یا کسی که یه آلفای قدرتمند باشه.
متنفرم از اینکه این حرفها رو به زبون بیارم؛ اما حقیقت همینه!
حتی اگه اعتراف این موضوع تا عمق وجودم رو بسوزونه و آتیشی درونم به پا کنه که حتی از آتیش جهنم هم سوزان‌تر باشه... بازم نمیشه حقیقت رو کتمان کرد.
من آلفای قدرتمندی نیستم... قدرت من خیلی محدوده.
ادامه دادم:
- من تو دربار ماه جون سالم به در نمیبرم. من اونجا تبدیل به یه اسیر میشم... شایدم بدتر از یه اسیر! من نمیتونم هیچ کمکی به کوزت بکنم و اون نمیتونه...
- نه! اگه تو اول به دربار طوفان بری و قدرت بیشتری کسب کنی، اون‌وقت ورق برمیگرده! یا اگه بخوام درست‌تر برات توضیح بدم، باید بهت بگم که به دربار طوفان برو و پیوند گرگت با ماه رو تغییر بده!
دقیقا همون لحظه، حس کردم همه‌چی از حرکت ایستاده.

باد، حرارت و احساس خستگی شدیدی که باعث شده بود تمام ماهیچه‌های بدنم از درد تیر بکشن... همه‌چیز متوقف شده بود و تنها چیزی که تو ذهنم میچرخید، حرف‌های ایلای بود.
یعنی یه نفر تو دربار طوفان میتونه پیوند من با ماه رو تغییر بده؟؟
این موضوع خیلی پیچیده هست؛ طوری که حتی با فکر کردن بهش، عقل از سرم میپره.
و به نظر میرسه که عملی کردن این موضوع، غیرممکنه!
اما اگه این قضیه درست باشه؛ ایلای فقط به من کمک نکرده که زندگی کوزت رو نجات بدم؛ بلکه اون این فرصت رو در اختیارم گذاشته تا بتونم یه آینده با جفتم داشته باشم.
اینطوری من میتونم تو دربار ماه دووم بیارم... بدون اینکه این ترس همش باهام باشه که ممکنه توسط پری‌ها کنترل بشم.
نه! قطعا این وسط یه تاوانی وجود داره.
برای دریافت قدرت همیشه باید هزینه‌ی سنگینی پرداخت کرد و همچین جادوی قدرتمندی که بتونه پیوند گرگم با ماه رو غیرفعال کنه...
بعید نیست اگه تو این معامله مجبور بشم روحم رو بفروشم!
ایلای به حرف اومد:
- اگه همچین معامله‌ای این فرصت رو بهت بده تا با کوزت باشی؛ تو حاضر نیستی از هر چیزی که داری، بگذری؟!
لحن سرزنشگر و تحقیرآمیز ایلای، باعث شد که خشم وجودم رو فرا بگیره؛ اما خیلی سریع، ترس جای این خشم رو پر کرد!
ترسی که باعث شد دیدم تیره و تار بشه و پلک‌هام به سمت پایین سُر بخورن... تا حدی که حس میکردم زانوهام دارن سست میشن.
و من میدونستم که اگه هرچه زودتر نفس نکشم و هوا رو وارد ریه‌هام نکنم، دیگه نمیتونم برای مدت زیادی سرپا بمونم.
اما نمیتونستم... نمیتونستم نفس بکشم.
نمیتونستم فکر کنم.
باورم نمیشد که حاضر بودم تنهایی وارد دربار طوفان بشم.
اما این دقیقا همون کاری بود که میخواستم انجام بدم.
من حاضر بودم هرچی که داشتم رو برای کوزت فدا کنم و این موضوع منو تا حد مرگ میترسوند...

حق با ایلای بود.
حتی اگه فریب بخورم و برای از بین بردن پیوندم با ماه، مجبور بشم که روحم رو معامله کنم؛ این کار رو انجام میدم؛ چون ارزشش رو داره!
اگه کوزت تو خطر افتاده، من حاضرم که همه‌چیزم رو فدا کنم تا اون رو در امان نگه دارم.
پرسیدم:
- چقدر مونده تا به دربار طوفان برسم؟
ایلای قبل از اینکه جوابی بهم بده، ناپدید شد و من دوباره تو این برهوت داغ تنها شدم.
وقتی به سمت پایین خم شدم تا ژاکتم رو از روی شن‌ها بردارم، متوجه شدم یه بطری که از آب یخ پر شده بود، کنار ژاکتم قرار داره.
به علاوه‌ی یه یادداشت!
"اگه حاضری که بخاطر به دست آوردن کوزت، از هر چیزی که داری، بگذری؛ پس با شرایط سخت کنار بیا و به راهت ادامه بده."
کاغذ رو تو دستم مچاله کردم و اونو روی زمین انداختم.
خرخر کردم:
- میتونستی یکم غذا هم برام بذاری!
یه لحظه صبر کردم تا ببینم چیزی ظاهر میشه یا نه؛ اما انگار خبری نبود.
بنابراین دوباره آستین‌های ژاکتم رو دور سرم بستم، بطری آب رو برداشتم و دوباره به مسیرم به سمت شرق ادامه دادم.
نسبت به قبل، احساس بهتری داشتم؛ چون حالا من یه هدف دارم.
و همین هدف، خیلی چیزها رو برام تغییر میده.
من برای نجات کوزت، حاضرم التماس کنم، کمک قرض بگیرم، روحم رو معامله کنم یا حتی به اندازه‌ی کافی قدرت بدزدم!
حتی اگه مجبور بشم زمین رو از خون افراد زیادی، رنگین کنم؛ قطعا این کار رو انجام میدم!
***

《کوزت》

کمرم رو صاف کردم و سعی کردم با قدم‌های محکم به تخت سلطنتی و طلایی مادرم نزدیک بشم.
حتی با اینکه مادرم روی تختش نشسته بود، بازم جایگاهش از تمام افرادی که اطرافش ایستاده بودن، بلندتر بود.
تخت مادرم دقیقا تو مرکز این تالار قرار داشت.
و نه فقط بخاطر درخشش مهتابی پوستش یا کت و شلوار شیکِ سفیدرنگ و کفش‌های پاشنه‌بلند طلایی‌رنگی که پوشیده بود؛ بلکه بخاطر قدرت و تسلطی که به بقیه تحمیل میکرد، همه رو وادار میکرد تا حتی یه لحظه هم نتونن چشم ازش بردارن.
همیشه همین‌قدر مقتدر و باشکوه بود.
اون ملکه‌ی دربار ماه بود؛ قدرتمندترین دربار پری‌ها...
البته دلیل محکمی هم برای این اقتدار و تسلط وجود داره.
مشاوران مادرم و اعضای ارشد انجمن دربار، اطراف سکوی بلندی که وسط تالار قرار داشت، ایستاده بودن.
از همشون متنفر بودم!
مادرم همین حس رو داشت!
اما از وقتی که دوازده سالم بود، اونها بازی قدرت مرگبار پری‌ها رو شروع کردن... اینکه چه کسی میتونه موفق بشه تا منو به قتل برسونه!
و حالا من نمیتونستم از خودم ضعف نشون بدم.
حتی با اینکه خیلی دلم میخواست روی زانوهام بیفتم و به مادرم التماس کنم تا کمکم کنه.
و آره... هنوزم مجبورم حرفهایی رو بیان کنم که خاطر اونها رو مکدر نکنه و با افکاری که تو ذهنشون میگذره، همخونی داشته باشه.
اما من نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم تا مطابق میل اونها رفتار کنم... نمیتونم از موضع خودم کوتاه بیام!
وِن، محافظ ارشد من، دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید.
این چیزی بود که کسی متوجه‌اش نمیشد؛ چون درواقع یه علامت بین خودمون بود که ازش استفاده میکردیم.
نگاهم رو به سمت وِن چرخوندم.
وِن کمی سرش رو به پایین سوق داد... فقط یکم!
درواقع داشت بهم میفهموند که بی‌ملاحظه عمل نکنم و کمی خودم رو مطیع و سر به راه نشون بدم.

منظورش رو میفهمیدم... لعنت بهش!
من برنامه ریخته بودم که مواظب حرفهایی که میزنم باشم و تو انتخاب کلمات، احتیاط به خرج بدم.
اما الان که اینجام، شدیدا از خودم ناامید شدم و احساس درموندگی میکنم؛ چون فکر نمیکنم که از پس این کار بربیام.
دیدن چهره‌ی این افراد کافی بود تا خونم به جوش بیاد!
برای یه لحظه چشمهام رو بستم؛ فقط به اندازه‌ای که بتونم اعصابم رو تسکین بدم!
بعد به سمت جلو قدم برداشتم تا از کنار مشاورانی که اطراف ملکه حلقه زده بودن، عبور کنم و دقیقا روبه‌روی مادرم وایستم.
تو یه چشم برهم زدن، صدای زمزمه‌های همه قطع شد.
مادرم به حرف اومد:
- چیزی هست که بهش نیاز داشته باشی کوزت؟
صدای مادرم تو تالار بزرگ پخش شد.
اون اصلا نیاز نداشت که با صدای بلند حرف بزنه؛ چون بخش زیادی از این تالار که با هزاران لوستر مجلل و تعداد زیادی شمعدون زیبا مزین شده بود، خالی بود و صدا رو به‌خوبی منعکس میکرد.
استفاده از جادو برای قدرت‌نمایی، سبک موردعلاقه‌ی مادرم بود.
و با همین یه سوالی که پرسیده بود، مقدار زیادی جادو وارد فضای تالار کرد، تا حدی که گلوم حسابی خشک شد، ضربان قلبم بالا رفت و... این فکر به ذهنم خطور کرد که اگه پیشنهاد ون برای اومدن به اینجا درست نبوده باشه چی؟!
شاید این ایده‌ی بدی بوده باشه.
اما الان برای پا پس کشیدن خیلی دیره.
گفتم:
- من اومدم تا ازتون درخواست کمک کنم.
یکی از مشاوران مادرم که کنارم ایستاده بود، سرفه کرد... یه سرفه‌ی معنادار!
با هر نفسی که میکشیدم، میتونستم تنفر و تاسفی که اونها نسبت به من داشتن رو حس کنم؛ چون به قدری شدید بود که تمام هوای تالار سلطنتی رو مسموم کرده بود.

میتونستم تو چهره‌هاشون کینه، بیزاری، شرارت، دشمنی و حسادت رو نسبت به خودم ببینم... درست مثل مارهایی بودن که مدام نیشم میزدن!
مادرم به حرف اومد:
- یه درخواست کمک دیگه؟ تو فکر میکنی این منطقیه؟
طوری که مادرم کلماتش رو با لحن کشدار و ملایمی بیان میکرد؛ کاملا واضح بود که میخواد چه جوابی بهم بده؛ اما من قراره که مادرم رو ناامید کنم؛ چون قصد ندارم عقب بکشم و کوتاه بیام.
گفتم:
- شاید منطقی نباشه، اما ضروریه!
راستش نمیخواستم با مادرم بحث کنم؛ اونم وقتی این گروه نفرت‌انگیز از مشاوران، داشتن این معرکه رو تماشا میکردن؛ اما من گزینه‌ی دیگه‌ای برای انتخاب نداشتم.
کریس گم شده! و من نمیتونم دست رو دست بذارم و کاری نکنم.
خطاب به مادرم گفتم:
- من به کمکت احتیاج دارم.
- دوباره؟؟
با نگاه تندی که تحویلم داد، درواقع داشت بهم اخطار میداد.
طوری که مادرم به‌آرومی چونه‌اش رو بالا برد و به من خیره شد، بهم میفهموند که حتی قبل از بیان درخواستم، از دستم کُفری شده.
آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو برای عکس‌العمل مادرم آماده کردم... چون میدونستم با جمله‌ی بعدی که به زبون میارم، حسابی عصبانیش میکنم.
کف دستهام عرق کرده بود و شدیدا دلم میخواست که دستهام رو به لباسم بکشم؛ اما روبه‌روی این گروه لعنتی، جرات نمیکردم آشفتگیم رو نشون بدم.
به حرف اومدم:
- من نیاز دارم که با پدرم حرف بزنم! بنابراین به کمکت نیاز دارم تا بتونم باهاش تماس بگیرم.
با گفتن این حرف، نفس همه تو سینه‌هاشون حبس شد؛ اما من همچنان چشم‌هامو روی مادرم قفل کرده بودم.

هیچکس تا حالا حق نداشت درمورد پدرم حرفی بزنه و منم از این فرمان اطاعت میکردم... البته تا الان!
مادرم گفت:
- مطمئنم که دلت نمیخواد هزینه‌ی سنگینی که باید بابت درخواست همچین موضوعی به من بپردازی رو بپذیری!
چشم‌های مادرم سرد و بی‌روح بود؛ اونقدر سرد که بدنم رو به لرزه مینداخت؛ اما من جرات نمیکردم چیزی بروز بدم.
گفتم:
- ما طبق رسم و رسوممون باهم معامله میکنیم! اما الان چند هفته هست که ایلای کریستوفر رو با خودش برده... چند هفته! و من کسی رو پیدا نکردم که اون رو دیده باشه یا خبر داشته باشه که اون‌ها کجا هستن. کریس تو تگزاس نیست. من با تمام گروه‌های جادوگران تماس گرفتم؛ اما کریس پیش هیچکدومشون نیست. اون تو هیچکدوم از دربارهای پری‌ها هم نیست. تنها جاهایی که هنوز چک نکردم، بهشت و جهنمه! اما تو لیستم، موارد بعدی که قراره بررسی کنم، همین دو مکانه!
هرچی خشم مادرم شدت میگرفت، اتاق نورانی‌تر میشد.
و من میتونیستم قدرت مادرم رو که فشار شدیدی بهم وارد میکرد، حس کنم... درواقع مادرم داشت وادارم میکرد تا ساکت بمونم.
اما این اتفاق نمیفته. تا زمانی که چیزی که میخوام رو به دست نیارم، بیخیال نمیشم.
گفتم:
- پدرم میتونه بخاطر من هم بهشت و هم جهنم رو چک کنه؛ اما من هیچ راهی ندارم که باهاش ارتباط برقرار کنم. من نیاز دارم که از آینه‌ات استفاده کنم تا...
- تو هنوز جرات میکنی که درمورد پدرت حرف بزنی؟؟؟
خشم مادرم باعث شده بود که دیوارهای اطراف تالار با نور مهتابی کورکننده‌ای بدرخشن.
تمام افرادی که تو سالن حضور داشتن، روبه‌روی مادرم زانو زدن؛ همه به جز من!
با تمام توانم داشتم سعی میکردم مقاومت کنم و پخش زمین نشم.

اون ملکه‌ی من بود، فرمانروای من، مادرم... اما تو اون لحظه چنان جادویی به من تحمیل میکرد که قبلا هرگز حسش نکرده بودم.
من با این جادو جنگیدم و به‌سختی موفق شدم یه قدم به مادرم نزدیکتر شم.
همونطور که انتظار میرفت، این قضیه خوب پیش نمیره و من نیاز دارم که محل بحثمون رو تغییر بدم.
باید با مادرم خلوت کنم.
این کار به مادرم فرصت میده تا کمی آروم بشه و خشمش فروکش کنه... این کار این آزادی رو در اختیار مادرم قرار میده که به من جواب مثبت بده و... این قابلیت رو به من بده تا بتونم به‌درستی باهاش معامله کنم.
گفتم:
- من تقاضای مشورت محرمانه با شما رو دارم ملکه!
- کوزت! تو...
فورا به حرف اومدم:
- تو دفتر کارت!
طوری حرف میزدم که انگار این خواسته، حق مسلم من بود.
مادرم به‌آرومی از روی تختش بلند شد... درست مثل یه افعی که آماده‌ی حمله هست!
و من میدونستم که حق با وَن بوده.
من تو مسیر خطرناکی قدم گذاشتم.
و اگه نتونم به مادرم بفهمونم که چرا همچین درخواستی ازش دارم، ملکه‌ی من هیچوقت منو نمیبخشه!
چون با چهره‌ای که مادرم به خودش گرفته، با نگاه سردی که تو چشم‌هاش موج میزنه و طوری که قدرتش تمام وجودم رو تحت فشار قرار داده، خیلی خوب میفهمم کسی که روبه‌روم ایستاده ملکه‌ی منه؛ نه مادرم!
از سه پله‌ای که روبه‌روی تختش قرار داشت، پایین اومد و به سمت من قدم برداشت.
به حرف اومدم:
- لطفا مامان! من به کمکت نیاز دارم.

از کلمه‌ی ماما‌ن استفاده کردم تا به تمام افرادی که تو این تالار حضور داشتن، از جمله خود ملکه، یادآوری کنم که من دختر ملکه‌ام!

من داشتم ریسک بزرگی رو به جون میخریدم؛ ریسکی که نمیتونستم از پس عواقبش بربیام.

من این رو میدونستم؛ اما برام مهم نبود.

من تا همین الانم خیلی بیشتر از اون چیزی که میخواستم، دست به دامن بقیه شدم تا بهم کمک کنن.

باید یه سرنخی به دست بیارم تا بفهمم کریس الان کجاست.

من حاضرم از همه چیزم بگذرم تا فقط از زبون یه نفر بشنوم که کریس حالش خوبه و آسیبی ندیده؛ اما تا الان تنها چیزی که عایدم شده، سکوته!

هیچکس از کریس خبر نداره.

ملکه خطاب به من گفت:

- خیلی‌خب کوزت! اگه تو یه مشکل شخصی داری؛ به عنوان مادرت، بهت فرصت میدم تا باهام مشورت کنی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- من زیاد وقتتو رو نمیگیرم.

بعد پشتسر مادرم به سمت در مخفی که پشت تختش قرار داشت، راه افتادم.

وِن میخواست همراهم بیاد؛ اما من سرم رو به علامت منفی براش تکون دادم.

راستش دلم نمیخواست وقتی من و مادرم درمورد این موضوع باهم حرف میزنیم، وِن کنارم باشه.

درسته که وِن محافظ شخصیم بود؛ اما مطمئنم که لزومی نداره شاهد التماس‌های من به مادرم باشه.

وقتی وارد دفتر کار مادرم شدیم، دیوارهای اونجا شروع کردن به درخشیدن.

مرمرهای طلایی و سفید تمام فضای اتاق رو در برگرفته بودن.

فرشی که کف اتاق رو پوشونده بود و ما به‌آرومی روش قدم میزدیم، یه فرش باشکوه به رنگ سُرمه‌ای بود که جنس فوق‌العاده‌ای داشت.

و نقطه‌هایی به رنگ طلایی و نقره‌ای روی این فرش دیده میشدن که ذهن هر کسی رو به سمت آسمون پرستاره‌ی شب سوق میدادن.

یه آینه‌ی پرزرق و برق با قابی از جنس طلا، پشت میز مادرم آویزون شده بود.
مادرم از این آینه برای برقراری تماس استفاده میکرد...
تماس با افرادی که میدونستن چطور باید با این آینه ارتباط برقرار کنن و... جراتش رو داشتن که این کار رو انجام بدن!
یه گوشه از اتاق که درواقع برای استراحت طراحی شده بود، با یه مبل بزرگ مخملی به رنگ مشکی پر شده بود.
روی اون مبل، کوسن‌های رنگارنگ خودنمایی میکردن... کوسن‌های نرمی که به رنگ بنفش، ارغوانی و یشمی بودن.
درضمن روی کوسن‌ها طرحی شبیه به کهکشان دوخته شده بود که حسابی با ملکه دربار ماه... یکی از دربارهای آسمانی، تناسب داشت.
مادرم به سمت میزش قدم برداشت، بهش تکیه داد و منتظر موند تا من حرف زدن رو شروع کنم.
پرسیدم:
- اینجا واقعا کسی صدامون رو نمیشنوه؟!
لبخند کمرنگی روی لبهای مادرم نقش بست؛ طوری که انگار داشت بهم افتخار میکرد که از خیلی وقت پیش، تبدیل به یه دختر بالغ شدم؛ بدون اینکه درست و حسابی بچگی کرده باشم...
دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:
- گوش‌ها نباید بشنون! چشم‌ها نباید ببینن!
جادوی مادرم تو تمام اتاق پخش شد.
بعد کمی سرش رو کج کرد و پرسید:
- راضی شدی؟
به حرف اومدم:
- من قبلا هرگز ازت نخواستم که با پدرم تماس بگیری... و بهم اعتماد کن، من این درخواست رو سرسری و بدون فکر مطرح نکردم. من باید با پدرم حرف بزنم و تو باید بهم کمک کنی تا بتونم...
- من مجبور نیستم همچین کاری انجام بدم!
اون لبخند کمرنگ از بین رفت و دیگه تو چهره‌اش خبری از تحسین نبود.
صاف ایستاد و از میزش فاصله گرفت.

خشمی که تو چهره‌اش موج میزد... به‌وضوح میتونم بگم که این دومین باری بود که مادرم رو تا این حد عصبانی میدیدم... اولین بار زمانی بود که فیلم جنگیدنمون با یکی از شیاطین لو رفت و از اون موقع، لطمه‌ی بزرگی به سبک زندگی پری‌ها وارد شد.
من معمولا اغلب اوقات کوتاه میام؛ آخه دلم نمیخواد که مادرم رو عصبانی کنم؛ اما امروز قرار نیست این کار رو تکرار کنم!
گفتم:
- الان چندین هفته سپری شده و ...
- تو به ایلای اعتماد داری؟
- یه زمانی بهش اعتماد داشتم. قبل از اینکه منو تک و تنها تو دربار طوفان رها کنه! من اونجا توسط دشمنانمون محاصره شدم، به شدت آسیب دیدم، خونریزی داشتم، هیچ راهی وجود نداشت که بتونم خودم رو به خونه برسونم و به‌سختی دووم آوردم. بنابراین فکر کنم منطقی باشه که بخوام در جواب سوالت بگم نه! من به ایلای اعتماد ندارم. دیگه نه! میخوای بخاطر این موضوع منو سرزنش کنی؟!
خشم مادرم کمی فروکش کرد، لبخند مرموزی تحویلم داد و گفت:
- ایلای اونقدراهم بد نیست و ...
- ایلای دیدگاه خاص خودش رو نسبت به جهان داره و از نظر اون، ما هممون به درد نخور و بی‌ارزش تلقی میشیم!
دست به سینه شدم و به خودم جرات دادم تا با حرفی که مادرم میزنه، مخالفت کنم.
گفت:
- خب این حرفت منصفانه نیست!
چند قدم عقب رفت و دوباره به میزش تکیه داد.
اون لبخند کمرنگ دوباره روی لب‌های مادرم پدیدار شد و من کمی خیالم راحت شد... فقط یکم!
حداقل دوباره دلش رو به دست آوردم... حتی اگه یه ذره هم باشه، بازم امیدوارکننده هست.
مادرم به حرف اومد:
- ایلای بخاطر پدرت بهت کمک میکنه. من فکر نمیکنم اون هیچوقت تو رو بی‌ارزش یا به درد نخور خطاب کرده باشه.

مطمئن نیستم حرفی که مادرم میزنه، درست باشه؛ اما علارغم شک و تردیدهایی که داشتم، حرف مادرم رو قبول کردم و گفتم:
- شاید همینطور باشه که تو میگی؛ اما از نظر ایلای، کریستوفر چه ارزشی داره؟؟
مادرم سرش رو تکون داد و چنان قاطعیتی تو نگاهش موج میزد که منو میترسوند...
گفت:
- قطعا بی‌ارزش!
- خب پس با من موافقی که از نظر ایلای، کریس بی‌ارزش و به درد نخور تلقی میشه و ممکنه هر بلایی سرش بیاره! با این وجود نمیخوای به من کمک کنی؟؟ کریس برای من مهمه! اون دوست منه!
مادرم فورا به حرف اومد:
- به نظر میرسه که جمله‌ی آخرت تقریبا یه دروغ محضه! پس صبر منو امتحان نکن دختر! دروغ گفتن یه نوع خیانت محسوب میشه. این تنها قانونیه که دربار ما رو حفظ کرده تا تبدیل به منجلاب سیاسی نشه. و اگه من تمام و کمال این قانون رو اجرا نکنم، قطعا قوانین معنی و تاثیر خودشون رو از دست میدن.
با هر کلمه‌ای که بیان میکرد، لحنش سردتر میشد.
ادامه داد:
- وادارم نکن که بخاطر همچین موضوع بی‌ارزشی، دستم به خون آلوده بشه!
من قبلا قتلهایی که مادرم دستورشون رو داده بود، دیدم؛ اما اینکه دستور بده بخاطر سرپیچی از قوانین، منو اعدام کنن؛ خب این کار قلب مادرم رو برای همیشه میشکنه.
و یه ملکه‌ی دلشکسته، بی‌نهایت خطرناکه!
اما حداقل من دیگه اون‌موقع زنده نیستم تا شاهد خشم سوزان مادرم باشم... خشمی که به خونریزی و قتل عام پری‌های این دربار ختم میشه.
آره! ملکه ای که قلبش بشکنه و خاکستر بشه، میتونه به جنون برسه و همه‌چیز رو نابود کنه.
گفتم:
- نه! من هیچوقت بهت دروغ نمیگم. هیچوقت!

بخاطر همین هیچوقت جرات نمیکردم که از احساساتم نسبت به کریس، با مادرم حرف بزنم.
ادامه دادم:
- من نزدیک به دو قرن، هر دستوری که داده بودی رو انجام دادم. من مامور مخفی تو بودم و برات جاسوسی میکردم... و در آینده هم به این کار ادامه میدم. من به هر جایی که تو دستور بدی، میرم. من میدونم که چند ماه اخیر اصلا طبق برنامه‌هامون پیش نرفت؛ اما...
مادرم دوباره صاف ایستاد و من میدونستم که دوباره کُفریش کردم.
گفت:
- طبق برنامه‌هامون پیش نرفت؟؟ همین؟!
لحن مادرم به شدت تند و تیز بود... درست مثل یه چاقو! لحنی که هروقت میخواست چیزی باب میل خودش بشه، ازش استفاده میکرد.
به حرف اومد:
- یه بار دیگه جمله‌ات رو تکرار کن دخترم! اما این‌دفعه سعی کن درست بیانش کنی!
هیچ اثری از شوخی تو چهره و لحن مادرم باقی نمونده بود. و من میدونستم که باید محتاطانه برخورد کنم.
به حرف اومدم:
- خیلی‌خب!
دستهامو مشت کردم.
مادرم امروز خیلی عصبی و متزلزل به نظر میرسه.
گفتم:
- اتفاقاتی که اخیرا رخ دادن، برای پری‌ها یه فاجعه‌ی بزرگ محسوب میشن؛ اما من تنها کسی نیستم که تو این قضیه مقصرم! من نمیتونم مسئولیت همه‌چیز رو خودم گردن بگیرم؛ مادرم هم این رو میدونه!
چون واقعا اتفاقات اخیر، فقط تقصیر من نبوده.
مادرم به حرف اومد:
- هیچکس هم نمیگه که فقط تو مقصری.
لحن ملایم‌تر مادرم بهم اجازه داد که یه نفس عمیق بکشم؛ اما درست همون لحظه مادرم به سمتم قدم برداشت.

گفت:
- به هر حال شرایط تغییر کرده. من میدونم که تو این پیمان جدید رو بین خودت و فراطبیعی‌های دیگه ایجاد کردی تا این دنیا رو از هجوم شیاطین حفظ کنی و منم بهت اجازه دادم که از دربار خارج بشی تا هر کاری که لازمه رو برای حل این مشکل انجام بدی. اما فقط همون یه بار بوده و بس! نه که برای همچین موضوع بی‌اهمیتی دوباره بری رو اعصاب من! نه که بخاطر یه گرگینه باهام بحث کنی. تا زمانی که اینجا هستی؛ باید در شان مقامت رفتار کنی. دیگه خواستگارهات رو نادیده نمیگیری. دیگه مهمونی‌ها رو نمیپیچونی و فرار نمیکنی. از این به بعد باید خودت رو نشون بدی و وظیفه‌ات رو انجام بدی... وگرنه میمیری!
به چشم‌های مادرم نگاه کردم و پرسیدم:
- و میشه بدونم الان دقیقا باید چه وظیفه‌ای رو انجام بدم؟؟
- این لحن گستاخانه‌ات رو بذار کنار، قبل اینکه منو تا حد مرگ عصبانی کنی.
سرم رو به سمت پایین سوق دادم و... این تنها معذرتخواهیه که مادرم در حال حاضر میتونه ازم دریافت کنه.
مادرم همیشه منو در امان نگه داشته تا زنده بمونم و تو تمام زندگیم، ازم محافظت کرده.
و این موضوع برای هردومون تاوان سنگینی داشته...
ولی... من الان به کمک مادرم نیاز دارم؛ اما اون از کمک کردن به من اجتناب میکنه.
به حرف اومد:
- تو مامور مخفی من بودی و این کار رو هم به خوبی انجام دادی. حالا که از این وظیفه سربلند بیرون اومدی؛ این کار به برادرت محول میشه.
این موضوع، یه ایده‌ی کاملا افتضاح بود!
گفتم:
- به برادرم؟؟ اون حتی نمیتونه فکر کنه که برای یه قدم به جلو برداشتن باید چیکار کنه؛ اون‌وقت تو فکر میکنی میتونه از پس قدم‌های سوم و چهارم بربیاد؟؟ تو داری درمورد چیزی حرف میزنی که تقریبا یه دروغ محض محسوب میشه؟؟
- آره!

مادرم خنده‌ی آرومی سر داد و نگاهش مهربون شد.
ملکه فقط با یه خنده دوباره تبدیل شده بود به مادرم.
برای یه لحظه، تبدیل شده بود به زنی که عاشقش بودم؛ نه زنی که ازش میترسیدم!
گفت:
- خب... یا برادرت از پس این وظیفه برمیاد یا میمیره!
این یه حقیقت محض بود.
یه حقیقت خشن و وحشیانه!
انسان‌ها دوست دارن که درمورد بقا حرف بزنن؛ بقایی که با داشتن قدرت بیشتر به دست میاد.
اما پری‌ها تمام عمرشون سر قدرت باهم میجنگن تا بقای خودشون رو تضمین کنن.
درست بعد از تولد دوازده‌سالگیم، قاتلین کارشون رو شروع کردن تا درنهایت تو یه فرصت مناسب، جونم رو بگیرن و اون موقع مادرم برای نجات من هیچکاری نکرد.
چون اگه برام کاری میکرد، اینطور به نظر میرسید که من ضعیفم و درنتیجه، قاتلین بی‌پرواتر میشدن و تلاش‌هاشون برای کُشتن من، دوبرابر میشد!
این تعقیب و گریزها از دوازده‌سالگیم تا الان ادامه داره و اون‌ها هیچوقت از هدفشون ناامید نشدن.
مادرم نمیتونست کار خاصی برام انجام بده؛ اما در عوض یه سری محافظ در اختیارم گذاشت؛ یعنی ون و یه سری افراد دیگه.
این وظیفه‌ی خودم بود که مهارت‌های جنگیدنم رو تقویت کنم و ارتباط خوبم رو با محافظانم حفظ کنم تا توسط دشمنانم خریده نشن و بهم خیانت نکنن.
این وظیفه‌ی خودم بود که ثابت کنم ارزش زنده موندن و زندگی کردن رو دارم.
این شیوه‌ی پری‌هاست! سبک زندگی مزخرفمون!
برای یه مدت، تلاش‌های قاتلین برای نابودی من، شدیدا منو وحشتزده میکرد؛ اما درواقع با گذر زمان اون‌ها باعث شدن که من قوی‌تر بشم.
و درنهایت حضورشون تو زندگیم، برام عادت شده بود!

تا اینکه بالاخره من از جنگیدن برای زنده موندن خسته شدم... زندگی حق مسلم من بود؛ اما باید تمام عمر برای این حق میجنگیدم... مسخره نیست؟
من به‌تدریج بی‌احتیاط شدم و چیزی نمونده بود که بمیرم.
مادرم وقتی متوجه شد وضع انقدر داغونه و هر لحظه ممکنه سند مرگ خودم رو امضا کنم، فورا منو از دربار دور کرد.
من مامور مخفی مادرم شده بودم.
بعد از سپری شدن یه مدت تقریبا طولانی، من تونستم یه خونه تو گروه جادوگران دِنور (یک شهر در ایالت کُلرادو) برای خودم فراهم کنم.
من زندگی تو اون شهر رو دوست داشتم.
اما بعد از مدتی، به تگزاس فرستاده شدم... و گندش بزنن!
من عاشق اونجا شده بودم!
با وجود جنگ، خونریزی، شیاطین و خطر، من تونستم دوستان خوبی برای خودم پیدا کنم...
و مهمتر اینکه من تو تگزاس، کریس رو پیدا کردم.
اون شبی که من و کریس باهم رفته بودیم پاسگاه تا ذهن افسران پلیس رو از چیزهایی که دیده بودن، پاک کنیم... اون شب یه‌جورایی کریس تونست درونم رو ببینه.
کریس کوزت واقعی رو دیده بود... کوزتی که فقط مادرم و وَن دیده بودن.
بعد از اون شب، دیگه هیچ چیز برامون مثل قبل نشد... به هزاران دلیل!
تو الان کجایی کریس؟ اگه فقط به پیام‌های من جواب بدی...
- کوزت؟!
پلک زدم... یه بار... دوبار...
سعی کردم خودم رو از هپروت بیرون بیارم و به زمان حال برگردم.
گفتم:
- من از همه پرسیدم؛ اما هیچکس کریستوفر رو ندیده. من به پدرم نیاز دارم تا جاهایی رو بررسی کنه که هیچکس دیگه‌ای قادر به چک کردنشون نیست. من التماس میکنم مامان! به پات میفتم. اگه...
- با التماس کردن خودت رو تحقیر نکن!

این رو گفت و برای یه مدت تقریبا طولانی سکوت کرد.
خیلی خوب میدونستم که وقتی مادرم اینطوری سکوت میکنه، بهتره هیچ حرفی به زبون نیارم؛ بنابراین منتظر موندم تا مادرم دوباره به حرف بیاد.
گفت:
- و به هیچوجه به خودت جرات نده که با معامله کردن، شخصیت خودت رو کوچیک کنی! تو فقط یه پری نیستی! تو یه پرنسسی و باید در شان مقامت رفتار کنی. اگه بخوای همینطور دنبال اون گرگینه‌ی جوون بگردی، درنهایت یکی از این دو موردی که بهت میگم، اتفاق میفته. مورد اول اینکه اون پسر مجبور میشه به دربار ما بیاد و تو خوب میدونی که اون نمیتونه تو دنیای ما جون سالم به در ببره!
مادرم با این حرفها داشت منو از درون نابود میکرد و من به‌سختی تقلا میکردم تا خونسردی از تو چهره‌ام محو نشه... تا اشکهام روی گونه‌هام جاری نشن... تا اجازه ندم که قلبم زیر سنگینی حرفهای تلخ مادرم، بشکنه.
گفتم:
- نه! کریس نمیتونه به اینجا بیاد؛ اون نمیتونه تو قلمرو ما جون سالم به در ببره.
و بخاطر همینه که من و کریس هیچوقت نمیتونیم چیزی فراتر از دوتا دوست باشیم.
و جز ب*غل کردن همدیگه، اجازه نداریم که فراتر بریم.
هیچ ب*وسه‌ای در کار نخواهد بود...
هیچ چیزی نمیتونه قلب بیچاره و تشنه‌ی من رو سیراب کنه...
مادرم ادامه داد:
- مورد دوم اینکه اون پسر از اومدن به دربار ما اجتناب کنه؛ پس قاتلین پیداش میکنن و درنهایت میکُشنش!
این رو گفت و سکوت کرد.
منتظر موند تا حرفی بزنم؛ اما دیگه چیزی برام نمونده بود که بیان کنم.
تنها چیزی که میتونستم حس کنم، این حقیقت کوبنده بود که اگه به گشتن ادامه بدم، باعث نابودی کسی میشم که بیشتر از هر کسی دلم میخواد نجاتش بدم.
گفت:

- هردو مورد درنهایت به مرگ دوستت ختم میشن.
این رو گفت و دستهاش رو به داخل جیبهاش سر داد.
گمونم دلش میخواست دستهاش رو به سمت من دراز کنه و در آغ*وشم بگیره؛ اما فورا دستهاش رو تو جیبهاش مخفی کرد تا از این کار خودداری کنه.
یه ملکه اگه برای بچههاش دل بسوزونه، نابودی خودش و خانوادهاش رو تضمین میکنه.
و راستش دیگه اصلا برام مهم نبود.
چون الان هیچ دلسوزی یا تسکینی نمیتونه بهم کمک کنه.
این درد هیچوقت آروم نمیگیره...
مادرم به حرف اومد:
- چه فایدهای برات داره که مدام این گرگینه رو به مشاوران من یادآوری کنی؟؟ که مدام تو مغزشون فرو کنی که ضعیف هستی؟؟
ساکت موندم.
ما هردومون جواب این سوال رو میدونستیم.
دیگه حتی به زبون آوردن اسم کریس هم خطرناکه.
گفت:
- چرا انقدر به این پسر پیله کردی و دنبالش میگردی؟؟
گفتم:
- چون...
صدام میلرزید؛ ضربان قلبم شدت گرفته بود... و حس میکردم اگه صادقانه جواب مادرم رو بدم، شاید دنیا برام به ته خط برسه!
اما من انتخاب دیگهای نداشتم.
من باید حقیقت رو به مادرم اعتراف میکردم؛ حتی اگه این کار باعث بشه چیزی تو وجودم برای همیشه شکسته بشه.
به مادرم نگاه کردم.
اگه حقیقت تلخی که درونم دفن کردم رو از زبون خودم بشنوه؛ شاید... شاید متقاعد بشه که بهم کمک کنه.
این آخرین کاریه که از روی درموندگی و ناامیدی برای نجات کریس انجام میدم.
گفتم:
- چون من کریستوفر رو دوست دارم!

مادرم اخم کرد و گفت:
- وای کوزت!
من قبلا هرگز این موضوع رو با صدای بلند بیان نکرده بودم؛ هرگز!
و اگه قرار باشه که دیگه هرگز کریس رو نبینم؛ قطعا این موضوع تبدیل میشه به بزرگترین حسرتم... اینکه هیچوقت بهش نگفتم چقدر دوستش دارم...
کریس از احساسات من خبر داشت؛ حتی با اینکه هیچوقت چیزی از احساسم به زبون نیاوردم.
همیشه سعی میکردم به خودم بقبولونم که کریس از احساس من نسبت به خودش خبر داره و لازم نیست چیزی بروز بدم؛ اما هیچی مثل این نمیشد که خودم کاملا واضح و خالصانه بهش بگم که چه حسی دارم.
من یه پری هستم و تو دنیای من، کلمات خیلی مهم و حیاتی محسوب میشن... هر کلمه‌ای که بیان میکنیم، ممکنه حسابی برامون گرون تموم شه.
و بخاطر همین همیشه جمله‌ی "دوست دارم" رو ازش دریغ کردم.
تو چهره‌ی مادرم، چیزی شبیه به دلسوزی آمیخته با خشم و بیزاری موج میزد... و همین واکنش برام کافی بود تا احساس خفگی کنم.
مادرم یه قدم به سمتم برداشت و من سعی کردم خودم رو برای شنیدن حرفهای تلخی که قراره به زبون بیاره، آماده کنم.
به حرف اومد:
- وای کوزت! بخاطر یه گرگینه‌ی ضعیف داری این همه خطر میکنی.
لحن پر از ترحم مادرم مثل چاقوهای کوچیک و تیزی بودن که تو نقطه به نقطه‌ی بدنم فرو میرفتن.
دلم میخواست سر مادرم داد بزنم؛ اما اون حرف اشتباهی نزده بود.
کریس یه گرگینه‌ی ضعیف بود و شاید اصلا اون مردی نباشه که متعلق به منه...
اما به هر حال، کریس برای من خیلی فرق داره... و خیلی ارزشمنده!
گفتم:

- کریس تونست کوزت واقعی رو ببینه و من پیش اون، دیگه مجبور نبودم تظاهر به شخصیتی کنم که واقعی نبود! مجبور نبودم نقش یه دختر خشک، جدی و بی‌احساس رو بازی کنم. لازم نبود جلوی کریس به چیزی که نبودم، وانمود کنم یا نگران باشم که ممکنه یه روزی از پشت بهم خنجر بزنه. وقتی کنار کریس هستم، مجبور نیستم از اینکه کی هستم یا قراره چی بگم یا چه حسی دارم، بترسم. کنار کریس، من میتونم خودم باشم؛ خود واقعیم! و میتونم حس کنم که کریس منو بخاطر خودم میخواد؛ فقط خودم! من کنار اون میتونم حس کنم تمام چیزی که میخواد، منم!

یه لحظه حس کردم که مادرم میخواد بخاطر این موضوع منو سرزنش کنه... و شاید حق داشته باشه.

مادرم با لحن ملایمی گفت:

- من این علاقه و جاذبه‌ی بینتون رو درک میکنم. منم یه زمانی عاشق یه گرگینه بودم؛ اما عشق، علاقه و این چیزها تو دنیای ما کارساز نیستن. نه وقتی که اون گرگینه مجبور میشه به دربار ما بیاد. نه وقتی که یه طرف قضیه، تویی! تویی که ناخودآگاه میتونی روی گرگینه‌ها تاثیر بذاری؛ حتی وقتی نمیخوای این کار رو از قصد انجام بدی!

- میدونم!

از این حقیقت متنفر بودم؛ اما میدونستم...

من این حقیقت رو تا عمق وجودم حس میکردم؛ اما اگه قلبم میتونه فقط مردی که دوستش داره رو تو خودش جا بده؛ اونوقت...

مادرم به‌آرومی مشغول نوازش کردن موهای موجدارم شد و میدونستم داره سعی میکنه تا جایی که از دستش برمیاد، آرومم کنه.

گفت:

- دوناوان گرگینه‌ی قدرتمندی بود؛ اما حتی اونم نتونست اینجا دووم بیاره.

منم این موضوع رو میدونستم.

دوناوان یکی از قوی‌ترین گرگینه‌هاست و... اگه دوناوان نتونسته اون زمان که با مادرم قرارهای عاشقانه میذاشته،

با دربار ما کنار بیاد؛ پس مسلما هیچ گرگینه‌ی دیگه‌ای جرات نمیکنه تو همچین موضوعی تلاش کنه.
مادرم کمی ازم فاصله گرفت؛ اما دستشو روی شونه‌ام گذاشت، تو چشمهام خیره شد و گفت:
- من واقعا نیاز دارم که تو این قضیه به حرفم گوش بدی.
اگه بخوای به اصرار کردن‌هات ادامه بدی، اون‌وقت شرایط برات سخت‌تر میشه و باید بیشتر و بیشتر برای زنده موندن تقلا کنی.
چند قدم از مادرم فاصله گرفتم تا دستشو از روی شونه‌ام برداره.
گفتم:
- بذار اون عوضی‌ها برای کُشتن من بیشتر تلاش کنن! اصلا برام مهم نیست؛ چون من دیگه اون بچه‌ی چند سال پیش نیستم که ازشون بترسم.
و اگه اون‌ها بخوان همینطور چیزهایی که تو زندگیم دوستشون دارم رو ازم بگیرن؛ اون‌وقت منم به اندازه‌ی کافی آتیش خشم تو وجودم تلنبار شده که همشون رو بسوزونم!
اتفاقا خیلی خوشحال میشم که این فرصت رو داشته باشم تا تمام خشمم رو سر اون عوضی‌ها خالی کنم.
مادرم سرش رو به‌آرومی تکون داد؛ طوری که به نظر میرسید حرفم رو منطقی و عقلانی به حساب میاره.
گفت:
- آره؛ اما تو به مدت چندین سال از دربار دور بودی و از شیوه‌های کثیف اون‌ها خبر نداری...
- ولی من مهارت‌هام رو تقویت کردم. سریع‌تر و قوی‌تر شدم...
و جادوی من چیز کوچیکی نیست که اون‌ها بتونن به راحتی از پسش بربیان. در طی این سال‌ها، توانایی‌های من حسابی رشد کردن.
من یه موهبت کوچیک داشتم و اونم این بود که میتونستم آینده رو پیش‌بینی کنم.
البته نه چندان خوب و واضح مثل تصاویر ذهنی تسا... نه!
اما به اندازه‌ای بود که بتونه بهم یه سرنخی بده.
این توانایی به علاوه‌ی قدرت و سرعت زیادی که به دست آورده بودم و انبار مهمات پدرم که از سلاح‌های جادویی پر شده...

همه‌ی این‌ها ثابت میکنن که از بین بردن من، اصلا کار آسونی نیست!
مادرم به‌آرومی شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:
- درسته! درسته! اما درنهایت مثل گذشته، از این کشمکش‌ها خسته میشی و اون‌موقع دیگه دور کردنت از دربار، کارساز نخواهد بود. من مطمئنم طلسم جدیدی که با بقیه‌ی فراطبیعی‌ها انجام دادی، قدرت بیشتری رو به تو منتقل میکنه... و دشمنانت مصمم‌تر میشن که این قدرت رو از وجودت شکار کنن!
تا چند روز بعد از اجرای طلسم، تاثیر اون جادوی قدرتمند رو تو وجودم حس میکردم؛ اما به‌تدریج اون نشونه‌ها محو شدن. راستش مطمئن نبودم که این موضوع پیش‌اومده چه معنی داره. گفتم:
- اگرم این طلسم قدرت، انرژی یا چیزی رو در اختیارم گذاشته باشه، من هنوز ازش اطلاعی ندارم.
- هوممم...
مادرم چند لحظه سکوت کرد و من مطمئن نبودم که حرفم رو باور کرده یا نه.
من حتی مطمئن نبودم که خودم حرفم رو باور دارم یا نه!
هر نوع جادویی، همیشه با قدرت همراه بوده و هست...
همینطور با تاوان‌های سنگین!
مادرم به حرف اومد:
- به هر حال دیگه وقتش رسیده تا جایگاهت تو دربار رو بپذیری و قدرتت رو تثبیت کنی تا این خشمی که تو وجودت زبونه میکشه و این جنونی که قاتلین برای نابودی تو دارن، یک بار و برای همیشه خاتمه پیدا کنه.
نه!
قبول کردن مقامم تو این دربار پُرفتنه، چیزی نیست که دلم بخواد انجامش بدم.
اینکه مجبور بشم هر روز برای حق نفس کشیدنم، بجنگم و تقلا کنم، خسته‌کننده و طاقت‌فرساست.
من میتونم این کار رو تو مدت کم انجام بدم؛ اما اینکه برای همیشه مشغول سروکله زدن با این عوضی‌ها و سیاست کثیفشون باشم؟؟ صد سال سیاه هم حاضر نیستم به چنین چیزی تن بدم!

مادرم به حرف اومد:
- اینطوری به این قضیه نگاه کن که...
لبخند به لبهای مادرم برگشت؛ اما من مطمئن نبودم با چیزی که قراره بیان کنه، موافق هستم یا نه.
ادامه داد:
- اگه قدرتت رو بهشون نشون بدی و جایگاهت رو تثبیت کنی، دیگه لازم نیست برای مطیع کردن اون‌ها نگران باشی؛ چون به راحتی میتونی بهشون حکمرانی کنی.
با حرف مادرم شوکه شده بودم.
من همچین چیزی رو نمیخواستم؛ بنابراین خرخر کردم:
- نه! بابت این لطف خیلی ممنونم؛ اما به این موضوع هیچ علاقه‌ای ندارم.
- و منم از لطف آسمان‌ها ممنونم که فرزندی مثل تو دارم که نمیخواد با من سر تاج و تخت رقابت کنه.
- درسته!
من ترجیح میدم بمیرم تا اینکه کنترل دربار ماه رو به دست بگیرم.
دربار پری‌ها همیشه پر از اتفاقات ترسناکه!
پر از اتفاقات خطرناک و مرگبار!
و از سیاست کثیف و مهلک پری‌ها هم که ترجیح میدم اصلا چیزی به زبون نیارم!
من نمیتونم در مقابل این سیاست‌های وحشی دووم بیارم.
اما این دقیقا همون شیوه‌ایه که پری‌ها نسبت به همدیگه به کار میگیرن.
همیشه با یه خنجر تو دستشون پشت سر دوست‌هاشون می‌ایستن و آماده‌ان که هروقت تمایل و نیازشون به قدرت فوران کرد، فورا از پشت به اون‌ها خنجر بزنن.
فکر میکنم بخاطر همینه که من و کریس انقدر خوب باهم جور شدیم.
گروه بومی کریس که از بچگی اونجا بزرگ شده، یکی از خشن‌ترین گروه‌ها هستن که به پرونده‌ی سیاهشون معروفن.
ما هردومون دوران بچگیمون رو جایی سپری کردیم که پر از ظلم و بی‌رحمی بوده.
و الان تشنه‌ی یه زندگی آروم هستیم.

مطمئن نیستم که تا حالا به اون زندگی که دوست داشتیم، دست پیدا کردیم یا نه؛ اما ما هردومون از دو گونه‌ای هستیم که عمر طولانی داریم.
همیشه یه شانسی وجود داره.
من هنوز نتونستم به دستش بیارم؛ اما...
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو وادار کنم تا به موضوع بعدی فکر کنم... حتی اگه فکر کردن به این موضوع، احساساتم رو جریحه‌دار کنه.
اما اگه من به گشتن دنبال کریس ادامه بدم؛ اون هیچوقت نمیتونه اون زندگی آرومی که میخواسته و حقش بوده رو برای خودش رقم بزنه.
اینکه بیخیال کریس بشم، مثل این میمونه که دوباره اجازه بدم قلبم یخ بزنه... مجبور میشم قلبم رو تو زمین‌های این دربار که از مرمر ساخته شده، دفن کنم.
میدونم که دست کشیدن از کریس، قلبم رو میشکنه و به هزاران تیکه تبدیل میکنه.
و قبل از اینکه بتونم تمام تیکه‌های قلبم رو پیدا کنم تا اون‌ها رو به هم بچسبونم، همشون به فراموشی سپرده میشن...
من برای همیشه دلشکسته باقی میمونم.
یه قطره اشک روی گونه‌ام جاری شد.
مادرم اشکم رو پاک کرد و گفت:
- تو باید اون پسر رو فراموش کنی. اگه تو واقعا اون گرگینه رو دوست داری، تنها راه همینه که ولش کنی.
- تو تونستی این کار رو بکنی؟ چطور تونستی انقدر خوب از پس این درد بربیای؟؟
لحنم خیلی تند بود.
درواقع داشتم خشمم رو سر مادرم خالی میکردم؛ اما این حق مادرم نبود.
گندش بزنن...
از دست دادن کریس، درد سوزانی بود که تو عمق وجودم رسوخ کرده بود... طوری که حس میکردم هیچوقت نمیتونم از این درد خلاص شم.
مادرم لحن تند و عصبانی منو نادیده گرفت و خنده‌ای سر داد. گفت:

- من عشق‌های مختلف زیادی تو زندگیم داشتم. و موفق شدم تقریبا همشون رو فراموش کنم.
- میدونم! تو از سه مرد قدرتمند بچه داری.
- درسته! اما از پدرت فقط یه بچه دارم و اونم تویی! تو برای من خیلی خاصی.
بین برادرها و خواهرهام، من از همه کم‌سن‌تر بودم؛ بنابراین طبیعیه که مادرم هنوز به یاد پدرم باشه و بیشتر درمورد اون حرف بزنه.
گفتم:
- تو هنوز دلتنگشی...
لازم نبود خیلی باهوش باشم تا به این قضیه پی ببرم.
پدرم خاص بود. اون یه آرکون بود.
عشق آتشین بین پدر و مادرم بیشتر از دو هفته دووم نیاورد؛ اما پدرم از خودش یه نشونه برای مادرم به جا گذاشت... من! من حاصل عشقشون بودم.
مادرم به حرف اومد:
- من همیشه دلم برای پدرت تنگ میشه؛ اما اون به این بُعد تعلق نداره.
بازدمش رو به بیرون فوت کرد، آهی کشید و ادامه داد:
- عشق میتونه بیاد و بره؛ اما این دربار سرسختانه پایدار میمونه. تو سن ازدواج رو پشتسر گذاشتی و با وجود اتفاقاتی که طی چند ماه گذشته رخ دادن؛ مخصوصا با پیوند جادویی جدیدی که بین تو و بقیه‌ی فراطبیعی‌ها ایجاد شده، من دیگه نمیتونم مدام حضورت رو کمرنگ کنم تا توجه‌ها رو از روت بردارم و کمک کنم پری‌های دربار وجود تو رو فراموش کنن. با اتفاقات اخیر، تو دیگه بیش از حد مطرح شدی و نمیشه مخفیت کرد. اگه درمورد این گروه جدیدی که تشکیل دادی و پیمانی که بستی، مسئله‌ای پیش بیاد و به حضور تو نیاز باشه، تو اجازه داری که دربار رو ترک کنی؛ اما در کنار این موضوع، لازمه که روی تثبیت جایگاه و قدرتت تو دربار تمرکز کنی... و ازدواج کنی! نَه ماه بعد؛ بلکه همین الان! کسی رو پیدا کن که قدرتمند باشه و از روابط خوب و کارآمدی برخوردار باشه و... محض رضای خدا، این کار رو هرچه زودتر انجام بده.
نه!

من نمیتونم برای مدت طولانی و نامحدود اینجا بمونم.
این دربار شدیدا حس خفگی و سرکوب رو بهم القا میکنه. من اینجا نمیتونم نفس بکشم.
من نمیتونم با یه نفر دیگه ازدواج کنم درحالی که قلبم به کریس تعلق داره.
این پیشنهاد به ظاهر ساده، منو نابود میکنه.
گفتم:
- باید یه راه دیگه هم وجود داشته باشه.
- اما من میترسم که راهی جز این نداشته باشی! نظرت درمورد کسی که از دربار خورشید برای خواستگاری اومده بود، چیه؟
گمونم یه پری از دربار خورشید برای تو مناسب باشه.
خنده‌ای که سر دادم به‌خوبی خشم، آشفتگی و ناامیدی منو نشون میداد.
گفتم:
- الان واقعا لازمه که عاقل بودنت رو زیر سوال ببرم مامان!
یه پری از دربار خورشید؟ جدی میگی مامان؟؟ اون‌ها شدیدا روی اعتبار و ارزشی که برای خودشون قائلن، تعصب دارن و تو زمینه‌ی خودشیفتگی حسابی اغراق به خرج میدن. یادت رفته مجبور شدیم رو تمام دیوارهای اتاق اون مرتیکه که از دربار خورشید اومده بود، آینه نصب کنیم تا خاطرش مکدر نشه؟!
- خیلی‌خب!
آهی کشید و دوباره به میزش تکیه داد.
گفت:
- خب نظرت درمورد دربار گلبرگ چیه؟ تا جایی که یادمه، اون‌ها همیشه مردم شادی بودن و برخورد خوبی داشتن.
- دربار گلبرگ؟ تو ازم میخوای با یه پری از دربار گلبرگ ازدواج کنم؟؟
پری‌های دربار گلبرگ مردم خوبی هستن؛ اما تمام کاری که اون‌ها دلشون میخواد انجام بدن جشن گرفتن و خوشگذرونی کردنه تا بالاخره یه روز یا یه شب عمرشون خاتمه پیدا کنه!
تمام زندگی اون‌ها فقط تو همین چیزها خلاصه میشه.
اون‌ها کماندارهای فوق‌العاده‌ای هستن؛ اما من فکر نمیکنم پری‌های دربار اون‌ها تو دربار ما، از نظر قدرت بهتر از یه گرگینه باشن!

دربـار ماه بـه معنی واقعی کلمه، یـه دربـار مرگبـار، مهلک و خطرنـاکه.
مـادرم بـه حرف اومد:
- خب پس عزیـزم... نظرت درمورد یـه پری از دربـار خودمون چیه؟
دست بـه سینـه شد و ادامه داد:
- مثلا وَن...
- نـه!
لحنم بـه قدری قـاطع بود کـه جای هیچ بـحثی رو بـاقی نمیذاشت.
وَن بـرای یـه مدت طولانـی، محافظ ویـژه‌ی من بـود.
اون شـاهد بـزرگ شدنم بـود.
و بـا اینـکه این موضوع بـین پری‌ها کـاملا رواج داره و یـه موضوع عادی محسوب میـشه... یـعنی اینکه وقـتی یـه پری بـزرگ میشه، میتونـه روابطش رو بـا بقیـه بـه‌راحتی تـغییر بـده؛ امـا من نـمیتونم وَن رو طور دیگـه‌ای بـبینم.
وَن بـرای من بـیشتر شبیـه یـه پدر یـا یـه بـرادر بـزرگتـره... و اینـکه بـخوام اون رو بـه عنوان شوهرم تـصور کـنم، بـرای من غیـرممکنه!
این اتفـاق هرگز نـمیفتـه!
مـادرم گفت:
- خب! من یـه لـیست از خواستگـارهات تـهیـه کردم و الان یـه پـوشه‌ی کـامل دارم.
مـادرم میـزش رو دور زد و یـه پـوشه‌ی واقعی از کـشوی میزش بـیرون آورد.
گفت:
- چند هفتـه پـیش، فرستـادن نـامه‌های خواستگـاری بـه دربـارمون شروع شد. بـه عنوان مـلکه و مـادرت، من اون نـامه‌ها رو بـررسی کردم و اون‌هـایـی کـه حتی مطرح کردن درخواست ازدواجشون بـا تـو مضحک و مسخره بـود، سوزونـدم!
چشم‌هام از تـعجب گِرد شدن و بـادقت بـه پـوشه‌ای کـه مـادرم تـو دستش نـگه داشتـه بـود، نـگاه کـردم.
پـوشه‌ای کـه سه ایـنچ ضخامت داشت.
از ایـنکـه مادرم از تـعداد اون نـامه‌ها کم کرده بـود، خوشحال بـودم.

گفتم:
- حداقل بابت این قضیه ازت ممنونم.
اما اون پوشه هنوزم ضخیم بود!
گفت:
- بایدم ممنون باشی! بعضی از اون‌هایی که درخواست ازدواج با تو رو داشتن، کاملا غریبه محسوب میشدن یا درخواستشون به شدت غیرعادی تلقی میشد، حتی برای ما پری‌ها که با غیرعادی‌ترین چیزها سروکله میزنیم!
بعد اون پوشه رو به من داد و... من حس میکردم که انگار اون پوشه به اندازه‌ی ماه تو دستهام سنگینی میکنه.
ادامه داد:
- از بینشون کسی رو انتخاب کن که قدرتمند و خوش‌اخلاق باشه. کسی که بتونه از سیاستهای کثیف و جنون‌آمیز اینجا جون سالم به در ببره. کسی که بتونه برات یه همراه واقعی باشه. یا کسی رو انتخاب کن که اگه نتونستی به مدت یه سال تحملش کنی، بتونی بکُشیش! هرکاری که میکنی، فقط سریع‌تر انجامش بده!
- من نمیتونم.
گلوم خشک شده بود، دستهام عرق کرده بودن و حتی نمیتونستم حرفهایی که مادرم بیان کرده بود رو هضم کنم.
این فکر که من مجبورم یه شوهر برای خودم انتخاب کنم؛ درحالی که کریستوفر تو خطره...
ادامه دادم:
- الان نه! شاید بعدا... وقتی که...
- اون پسر رو از ذهنت بیرون کن!
با انگشتش به پوشه‌ای که تو دستم بود، ضربه زد و گفت:
- میتونی این پوشه رو همینجا بخونی یا با خودت ببری. اگه لازمه، گریه کن! اما فقط تو همین اتاق انجامش بده... تو این اتاقی که هیچکس از اتفاقات درونش خبر نداره، اشک بریز و خودت رو خالی کن. اما وقتی این اتاق رو ترک میکنی، نقاب همیشگیت رو دوباره روی صورتت بذار! حتی این‌دفعه باید بیشتر و بهتر تظاهر کنی و هرگز چیزی از احساسات درونیت بروز ندی. باید یه دختر قوی و سرد باشی! حتی سردتر از

شبهای قطب! و دیگه اسم این گرگینه رو به زبون نیار و حتی تو ذهن خودت هم بهش فکر نکن. هرگز! متوجه‌ی حرفهام شدی؟
- بله مادر!
- اوه! متنفرم از وقتهایی که منو اینطور خشک و رسمی خطاب میکنی.
پلک زدم و دوباره یه قطره اشک لجباز روی گونه‌ام جاری شد.
گفتم:
- ترجیح میدی چی صدات بزنم؟
- از زبون تو، وقتی فقط خودمون هستیم، میخوام که مامان صدام کنی.
مادرم انگشت شصتش رو نوازشوار روی گونه‌ام کشید تا اشکم رو پاک کنه و بعد زمزمه کرد:
- من همیشه مامانتم!
- ببخشید مامان!
با گفتن این حرف، حس میکردم که انگار اون سالهای طولانی که با عذاب و درد سپری شده بود، از بین رفتن و من دوباره شدم همون کوزت کوچولوی مامانم!
اما حقیقت اینه که اون سالهای لعنتی از بین نمیرن و بدتر اینکه، من مجبورم دوباره یه دوره‌ی طاقتفرسای دیگه رو تحمل کنم.
مادرم با دستهاش صورتم رو قاب گرفت و گفت:
- من دوستِ دارم دخترم! لطفا مواظب خودت باش.
یه لحظه بعد، مادرم با قدمهای بلند به سمت در اتاق حرکت کرد، از اتاق خارج شد و در رو محکم پشتسرش بست.
مادرم رفته بود تا برای سرپوش گذاشتن روی این موضوع، پیش مشاوران عوضیش تظاهر کنه که من دوباره بخاطر حل مسائل مربوط به گرگینه‌ها عصبانیش کردم؛ اما هردومون خوب میدونستیم که ذهن و قلب من پیش کریسه...
کریسی که باید فراموشش کنم!
مادرم همیشه تلاش میکرد تا به مقام و جایگاه من تو دربار خدشه‌ای وارد نشه؛ حتی اگه این کار عواقب سنگینی براش به همراه داشته باشه؛ اون بازم سعی میکنه تا منو در امان نگه داره.

وقتی به سمت مبل مادرم راه افتادم، حس میکردم پاهام شدیدا سست شدن.
بهسختی روی مبل نشستم و وقتی اشکهام تهدیدوار چشمهام رو پُر کردن، بهشون اجازه دادم که روی صورتم جاری بشن.
***

《 کریس 》

امروز این وضع باید خاتمه پیدا کنه.
بعد از گم و گور شدن ایلای، تا یه مدت مشکلی نداشتم؛ چون یه نقشه و یه هدف داشتم؛ اما بعد از چند ساعت راه رفتن تو این بیابون؛ کمکم دارم به این نتیجه میرسم که ایلای سر به سرم گذاشته.
این حرفم یه نظریه احمقانه نبود!
قبلا هم به نظر میرسید که ایلای از اینکه تسا رو سر کار بذاره، لذت میبره؛ بخاطر همین چندان بعید و دور از ذهن نیست که اون مرتیکه بازیش گرفته باشه و این کار مزخرفشو رو منم پیاده کرده باشه.
اما آخه چرا؟!
آخرین جرعه از آب داخل بطری که دیگه فرقی با آب جوش نمیکرد رو سر کشیدم و ایلای رو به رگبار فحش بستم که چرا حداقل یه مقدار غذا برام نیاورد.
تو این مدت بهسختی خودم رو وادار کرده بودم که آب درون بطری رو یه نفس سر نکشم؛ هرچند که این کار خیلی سخت بود؛ اما خب... تا این لحظه دووم آورده بودم.
حالا که دیگه آبی برای نوشیدن نداشتم و حسابی گرسنه بودم، گرگم رسما داشت قاطی میکرد.
اگه کوزت در خطره، من میخوام که کنار اون باشم... حتی گرگم بیشتر از من این رو میخواد!
اما من دارم وقتم رو با پرسه زدن تو این برهوت کوفتی تلف میکنم.
لعنت به دربار طوفان که معلوم نیست کدوم گوریه!
گرگم تو قفسهسینهام زوزه میکشید و بهم میگفت که خونسردیم رو حفظ کنم و به راهم ادامه بدم؛ اما من نادیده اش گرفتم و

به‌جای اینکه به سمت شرق برم، مسیری که به غرب ختم میشد رو در پیش گرفتم.
اما یه لحظه بعد متوقف شدم؛ چون نمیتونستم با حرکت به سمت غرب کنار بیام... حتی با اینکه میدونم تو سمت شرق هم هیچ چیزی وجود نداره.
تا چندین مایل از سمت شرق، هیچ چیزی دیده نمیشه و اگه من بخوام به همین مسیر ادامه بدم، باید انقدر راه برم تا درنهایت بیفتم بمیرم!
خورشید پشت تپه‌ی شنی بزرگی که روبه‌روم قرار داشت، در حال غروب بود و حتی این سمت هم هیچ چیزی وجود نداشت.
دلم میخواست به ایلای اعتماد کنم که داره منو به جایی هدایت میکنه که میتونم به کوزت کمک کنم؛ اما کاملا واضحه که اینجا هیچ چیزی وجود نداره.
به هر جهتی که میچرخم، تا جایی که چشم‌هام میبینن، هیچ چیزی وجود نداره.
آشفتگی و اضطراب به‌شدت تو شکم خالی من سنگینی میکرد و من میدونستم که کل روزم تلف شده.
من یه بی‌مصرف بودم.
اصلا من اینجا دارم چه غلطی میکنم؟؟
بخاطر کوزت...
به سمت شرق چرخیدم؛ اما دوباره نگاهم رو به سمت غرب سوق دادم.
من باید به سمت غرب میرفتم. نمیدونم چرا؛ اما تمایل شدیدی نسبت به این سمت دارم.
پس باید به سمت غرب برم.
باید قبل از اینکه تو این برهوت بمیرم، مسیری که به غرب ختم میشه رو در پیش بگیرم.
من نیاز دارم که...
گندش بزنن! حروم‌زاده‌ها...
دوباره به سمت شرق چرخیدم.
اون حروم‌زاده‌های موذی با جادوی مرموز و مزخرفشون داشتن منو فریب میدادن. (منظورش پری‌هاست)
من خیلی خوب میدونم این حس شک و تردیدی که به جونم افتاده، از کجا نشات میگیره.

دو قدم دیگه به سمت شرق برداشتم.
این... این چیزی که حس میکنم... بالاخره یه چیز آشنا پیدا کردم.
تو این بخش از این بیابون بی آب و علف، یه سری حصار کار گذاشته شده.
البته این حصارها مثل حصارهای اطراف قلمرو جادوگران نیست... تاثیر حصارهای جادوگران به‌وضوح حس میشد.
اما این حصارها نامحسوس‌تر، مبهم‌تر و فریبنده‌ترن!
ولی به هر حال همه‌ی حصارها کارایی مشترکی دارن.
جادویی که تو حصارهای جادوگران نهفته شده بود و از ورود افراد بیگانه به درون قلمروشون جلوگیری میکرد، مثل این بود که انگار به دیواری از تشویش، ترس و اضطراب برخورد میکردی.
هیچ ابهامی در کار نبود؛ بلکه واقعا میتونستی اون حصارهای لعنتی رو حس کنی.
اون حصارها دقیقا به صورتت کوبیده میشدن و انگار تو مغزت آتیش به راه مینداختن.
و تمام چیزی که میخواستی این بود که از اون جادوی لزج و چندش‌آور که پوست بدنت رو احاطه میکرد، فرار کنی.
رد شدن از حصار قلمرو جادوگران تقریبا غیرممکنه؛ اما از اونجایی که کمی دورتر، میتونی خونه‌هایی که تو قلمرو ساخته شدن رو ببینی... یعنی دقیقا بعد از اون حصارهای جادویی... بخاطر همین همیشه میشه تشخیص داد که اون حصارها کجا واقع شدن تا موقع عبور از روی اون‌ها، بتونی از قبل خودت رو آماده کنی.
میتونی مدام به خودت بگی که این جادوی کوفتی رو نادیده بگیر و به راه رفتنت ادامه بده.
به همین راحتی!
اما پری‌ها موجودات موذی و حیله‌گری هستن.
مطمئنا جادوی حصارهای اون‌ها از چند ساعت پیش تو ذهنم نفوذ کرده و به‌تدریج ذهنم رو پر از شک و تردید و آشفتگی کرده.
خیلی آروم شروع کردم به حرکت کردن.
به قدری خسته و بی‌رمق بودم که دلم میخواست بیخیال این قضیه بشم و به خونه برگردم؛ اما تصور اینکه کوزت تو خطره،

به اندازه کافی برام مهم و حیاتی بود که تا چند روز انرژیم رو تامین کنه.
من میدونم تنها راهی که میتونم کوزت رو نجات بدم، اینه که به حرکتم به سمت جلو ادامه بدم... اما من هنوز دارم وقت تلف میکنم.
همونطور که به سمت جلو قدم برمیداشتم، هیچ جادوی لزج و منزجرکننده‌ای رو روی پوستم حس نمیکردم.
گرگم به جز بوی بدن خودم، بوی شن‌ها و حرارت؛ چیز دیگه‌ای رو حس نمیکرد؛ اما ایلای گفته بود که دربار طوفان تو شرق این برهوت واقع شده.
نمیتونم روبه‌روی خودم چیزی ببینم؛ اما این رو میدونم که قلمرو پری‌ها تو یه بُعد متفاوت از بعد موجودات فانی پنهون شده.
بنابراین کاملا با عقل جور درمیاد که من نتونم چیزی ببینم.
اما ندیدن من به این معنی نیست که هیچ قلمرویی اونجا وجود نداره.
تلاش خوبی بود عوضی‌ها!
اما حصارهای شما نمیتونن جلوی منو بگیرن و برای فراری دادن من اصلا کافی نیستن.
یه قدم دیگه به سمت جلو برداشتم... و بعد یه قدم دیگه.
گرگم آشفته شده بود و احساس میکرد که یه درگیری تو راهه.
و گرگم اشتباه نمیکرد.
احتمالا خیلی زود به کمک گرگم نیاز پیدا میکنم.
موهای گرگم از بازوهام بیرون اومده بودن و ناخن‌هام یکم زیادی بلند شده بودن و برای یه انسان، زیادی تیز و مهلک بودن!
یه قدم دیگه برداشتم و جادویی که حس میکردم، قوی‌تر شد.
میتونستم صدایی که تو ذهنم منعکس میشد و منو وادار به برگشت میکرد رو بشنوم.
یه قدم دیگه به سمت جلو برداشتم و به خاطر فشار شدید جادو، حس کردم که دندون‌هام از درد تیر میکشن.
به راهم ادامه دادم.
یه قدم دیگه... و یه قدم دیگه... و یه قدم دیگه.

درونم یه جنگ به پا شده بود و با هر قدمی که برمیداشتم، این جنگ درونی شدت میگرفت.
ندای قلبم بهم میگفت که برگردم... که فرار کنم... که قبل از اینکه خودم رو به کشتن بدم، از اون منطقه‌ی منحوس دور بشم.
اما این‌ها فقط تاثیر جادوعه!
سعی کردم تشویشی که به جونم افتاده بود رو کنار بزنم.
من میتونم این کار رو انجام بدم.
بخاطر کوزت انجامش میدم.
یه قدم دیگه به سمت جلو برداشتم.
باد اطرافم به جریان افتاد و خشمگینانه شن‌ها رو تو هوا پخش کرد؛ طوری که تابش سوزان خورشید به وسیله‌ی شن‌ها کاملا مسدود شد.
یهو سروکله‌ی دوازده پری از ناکجاآباد پیدا شد و اطرافم رو محاصره کردن.
همشون لباس‌های سرتاسر سفید پوشیده بودن؛ پیراهن سفید و شلوار گشاد سفید.
صورت‌هاشون پشت نقاب‌هایی به رنگ طلایی مخفی شده بود...
نقاب‌هایی که طرح‌های زیبایی با ظرافت تمام روشون حکاکی شده بود و چشم‌هاشون رو پوشش میداد.
فقط دو شکاف کوچیک روی نقاب‌ها وجود داشت تا پری‌ها بتونن از طریق اون شکاف‌ها اطرافشون رو ببینن.
هر نقاب، طرح متفاوتی داشت و من مطمئن نبودم که کدوم نقاب، متعلق به رهبر این گروه از پری‌هاست.
هرچند این موضوع مهم نیست.
به هر حال اون‌ها پری هستن! تک تک اون‌ها خطرناک هستن!
وقتی شدت و سرعت باد بیشتر شد، یه دستم رو بالا آوردم تا چشم‌هام رو بپوشونم.
یه حسی بهم میگفت اگه الان تغییرشکل بدم، اوضاع خیلی بدتر میشه.
اما از طرفی اگه تغییرشکل ندم، ممکنه همه‌چیز به ضررم تموم شه!

من میتونم تو شکل انسانم بجنگم؛ اما بدون چنگال‌ها و دندون‌های تیز گرگم، عملا سلاح دیگه‌ای ندارم و این قضیه نقطه ضعفم محسوب میشه.
مقاومت کن کریس!
تو مدتی که اون‌ها مشغول نمایش دادن قدرتشون هستن، تنها کاری که میتونم انجام بدم، منتظر موندن و مقاومت کردنه.
اون‌ها خيلي زود درمورد من تصمیم میگیرن.
یا منو میکُشن یا بهم فرصت میدن تا خواسته‌ام رو بیان کنم.
طبق چیزهایی که ایلای گفته بود، گمونم من بتونم توجه اون‌ها رو به خودم جلب کنم تا از کُشتن من صرف نظر کنن.
تو فاصله‌ی بین یه دم و بازدم، اون باد شدید از بین رفت، شن و ماسه‌ها دوباره روی زمین فرود اومدن و خورشید درخشان‌تر از قبل، تو آسمون میتابید.
دستم رو پایین آوردم.
یکی از پری‌ها به من نزدیکتر شده بود تا جلوتر از بقیه وایسته.
همون پری نقابش رو از روی صورتش برداشت و چهره‌ی یه زن زیبا ظاهر شد.
اون زن پوستی به رنگ همین ماسه‌های اطراف داشت.
قسمت سفید چشم‌هاش انگار با رنگ سیاه و خاکستری ترکیب شده بودن... یا بهتره بگم در هم پیچیده شده بودن؛ چون هرچی که دقت میکردم، نمیتونستم تشخیص بدم که عنبیه چشم‌هاش از کجا شروع میشه... یا اینکه اصلا چشم‌های این زن، عنبیه داره یا نه!
و طوری که اون زن به من نگاه میکرد، انگار من براش حکم یه میان‌وعده‌ی لذیذ رو داشتم... و همین باعث شد که از ترس یه قدم به عقب بردارم.
واکنش من باعث شد که لبخند اون زن، عریض‌تر بشه و من متوجه شدم که دندون‌های نیش این زن یکم زیادی تیز و مهلکه...
البته به پای دندون‌های تیز من وقتی تو شکل گرگم هستم، نمیرسید؛ اما تقریبا یه چیزی بین دندون‌های گرگ و دندون‌های یه انسان عادی بود.
وقتی به سمتم قدم برداشت، چشم‌هاش رو تنگ کرد و مدام ل*ب‌هاش رو ل*یس میزد... و همین عکس‌العمل‌ها کافی بود تا

کاملا واضح تو ذهنم تصور کنم که این زن عملا میتونه گوشت منو بخوره و ازش لذت ببره!
اون زن به سمتم خم شد و یه نفس عمیق کشید؛ درواقع داشت منو بو میکشید...
چه دلیلی داره که این کار رو انجام بده؛ جز اینکه قصد داره منو شکار کنه؟
من میدونم که گرگینه‌ها برای پری‌های دربار ماه حکم اسباب‌بازی رو دارن؛ چون بخاطر تسلطی که روی ماه دارن، میتونن روی گرگینه‌ها هم نفوذ داشته باشن.
من فکر میکردم که فقط دربار ماه میتونه گرگینه‌ها رو بازیچه خودش کنه... اما الان چندان مطمئن نیستم که این توانایی فقط مختص دربار ماه باشه.
اما اصلا اهمیتی نداره. برای من اهمیتی نداره.
کوزت تو خطره؛ بنابراین من باید قوی باشم؛ حتی با اینکه شدیدا دلم میخواد به یه سمت دیگه فرار کنم و از این پری‌ها دور بشم.
اون زن بالاخره از من نگاه گرفت تا افق و دوردست‌ها رو بررسی کنه... و من واقعا بابت این زنگ تفریح کوتاه قدردان بودم؛ چون اگه به نگاه‌های خیره‌اش به من ادامه میداد، چیزی نمونده بود که تا مرز سکته پیش برم.
اون زن پرسید:
- چرا اینجایی؟
- من به کمک احتیاج دارم و شنیدم که شما میتونین به من کمک کنین.
اون زن دوباره نگاهش رو به سمت من چرخوند و این‌دفعه یه لبخند وحشی روی لب‌هاش شکل گرفته بود.
گفت:
- اوه، کمک؟ و تو در عوض چه چیزی بهمون میدی تا راضیمون کنه؟
قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، یه قدم دیگه به عقب برداشتم و اون زن شروع کرد به خندیدن.
اون لعنتی داشت به من میخندید.
گندش بزنن!
ایلای منو تو چه مخمصه‌ای انداخته بود؟

من نمیتونم با یه پری معامله کنم؛ چون بعدش هیچ راه گریزی برام وجود نداره.
و با توجه به نگاهی که این پری داره نثارم میکنه، بعید نیست اگه بخواد منو به میلیون‌ها پری دیگه از قلمرو خودش پیوند بده!
به حرف اومدم:
- ایلایوس...
و وقتی اون زن صدای هیس‌مانندی شبیه مار از خودش درآورد، دیگه حرفم رو ادامه ندادم.
گفت:
- اون آرکون از ما میخواد که با تو چیکار کنیم؟
این رو گفت و نگاهی به پشتسرش انداخت.
یکی از اون پری‌هایی که پشتسرش ایستاده بود، سرش رو به نشونه‌ی تایید براش تکون داد و اون زن دوباره نگاهش رو به سمت من چرخوند.
ادامه داد:
- خیلی‌خب! تو میتونی وارد قلمرو ما بشی؛ اما اگه فقط یکی از قوانین ما رو بشکنی، اون‌وقت برای همیشه اسیر ما میشی!
ترسی که تو گلوم جمع شده بود رو قورت دادم؛ تا جایی که حس کردم از رسوب کردن این ترس‌ها، تو شکمم یه سنگ به وجود اومده!
پرسیدم:
- قوانین شما چی هستن؟
به‌تدریج لبخند روی لب‌هاش نقش بست... یه لبخند شیطانی که شرارت و نحسی ازش میبارید.
لبخندی که باعث شد تمام موهای تنم از ترس سیخ بشن.
به حرف اومد:
- اینکه قوانینمون رو بهت بگیم، هیجان بازی رو از بین میبره. حالا میخوای باهامون بیای یا نه؟
راستش مطمئن نبودم که اون لحظه میتونستم با نیش و کنایه جواب حرف مزخرفش رو بدم یا نه... آخه ممکنه با انجام این کار، یکی از قوانینشون رو بشکنم.
پس ترجیح میدم سکوت کنم.

من هیچ چیزی درمورد دربار طوفان نمیدونم... و اصلا اطلاع ندارم که ممکنه چه چیزهایی از نظر اونها، ممنوع باشه.
آخه وقتی اصلا از این قوانین اطلاع ندارم، چطور میتونم مطمئن باشم که هیچ یک از قوانینشون رو نمیشکنم؟
ممکنه کاملا سهوی و اتفاقی این کار رو انجام بدم و بعد...
خدای من!
اون زن به سمت سربازها چرخید و بهشون علامت داد که حرکت کنن.
وقتی متوجه شد که من مثل درختی که ریشه‌هاش تو دل زمین فرو رفته، سرجام ایستادم و تکون نمیخورم؛ نگاهش رو به سمتم چرخوند و گفت:
- خجالت نکش! تو با ورود به قلمرو ما میتونی هر چی که میخوای رو به دست بیاری.
- و چیزی رو از دست نمیدم؟
خندید و گفت:
- اوه، نه! ممکنه همه چیزت رو از دست بدی.
شونه بالا انداخت و ادامه داد:
- اما مگه زندگی چیه که نخوای سرش قمار کنی!
دلم میخواست بهش بگم زندگی فقط پذیرفتن ریسک‌ها و خطرها نیست.
زندگی یعنی عشق، احترام و بخشش!
اما مطمئنم که این زن اصلا به طرز فکر من درمورد زندگی اهمیت نمیده.
سربازها به دو گروه دو تقسیم شدن و دو طرف منو محاصره کردن.
بعد به سمت نزدیکترین تپه شنی حرکت کردن.
اون زن دستش رو برام تکون داد تا دنبالشون راه بیفتم و منم اطاعت کردم.
عملا راه دیگه‌ای نداشتم؛ چون بین سربازهای پری و اون زن لعنتی گیر افتاده بودم.
راستش به اندازه کافی به این پری‌ها اعتماد نداشتم که بتونم با خیال راحت این مسیری که برام تعیین کرده بودن رو طی کنم و اجازه بدم که اون زن پشتسرم حرکت کنه.
اما من نباید از خودم ضعف نشون بدم. نه الان!

به سمت جلو قدم برداشتم و مسیری که بهم دستور داده بودن رو در پیش گرفتم؛ هرچند که نمیتونستم ببینم دقیقا داریم کجا میریم.
اما وقتی سربازهایی که روبه‌روی من بودن، مستقیما به درون یه دیوار شنی که به رنگ طلایی و قرمز روشن دیده میشد، قدم برداشتن و بعد ناپدید شدن، من سکندری خوردم و متوقف شدم.
لعنت به جادوی پری‌ها!
من تا حالا هیچوقت وارد یه دربار نشده بودم. هیچوقت هم قصد نداشتم یه روزی این کار رو انجام بدم.
تمام چیزی که من درمورد پری‌ها و قلمروهاشون شنیدم این بود که باید تا حد امکان ازشون دوری کرد؛ وگرنه مجبور میشی بهای سنگینی پرداخت کنی... پری‌ها کاملا حساب‌شده عمل میکنن و خیلی هم اهل تلافی هستن!
اما من امروز متوجه شده بودم که اگه بتونم وارد یکی از این دربارها بشم، میتونم کوزت رو برای همیشه کنار خودم نگه دارم.
کوزت یه سری چیزها بهم گفته بود... اینکه اگه احیانا گذرم به یکی از دربارهای پری‌ها افتاد، فورا بزنم به چاک!
و اگه نتونستم فرار کنم، اون‌وقت نباید هیچ ضعفی از خودم بروز بدم. هرگز!
تا الان من دوبار ضعفم رو با فاصله گرفتن از اون پری زن نشون داده بودم.
و سربازهای نقابداری که محاصره‌ام کرده بودن، درواقع داشتن بهم اخطار میدادن که هیچ راه فراری ندارم. امروز نه!
بنابراین سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و یه چهره‌ی سرد و جدی به خودم بگیرم... همون چهره‌ی غیرواقعی که کوزت اغلب اوقات ازش استفاده میکنه تا خود واقعیش رو مخفی کنه.
من باید خیلی احمق باشم که از این پری‌ها نترسم.
باید خیلی اسکُل باشم که از ورود به سرزمین اون‌ها وحشتزده نباشم.
اما من این احساسات رو نادیده میگرفتم.
من اینجام تا به کوزت کمک کنم و... من هیچوقت و هرگز اجازه نمیدم که کوزت آسیب ببینه.

به درون اون دیوار شنی قدم گذاشتم؛ انگار نه انگار که داشتم یه کار کاملا احمقانه رو انجام میدادم.
وقتی وارد اون فضا شدم، حس کردم که نفسم بند اومده...
اونجا شبیه یه تونل بود که به یه غار زیرزمینی ختم میشد.
من با هر چیزی که به زیرزمین مربوط میشه، اصلا میونه‌ی خوبی ندارم.
گروه سابقم علاقه‌ی شدیدی به این نوع تنبیه داشتن که منو تا حد مرگ کتک بزنن و بعد بدون آب و غذا، منو تو زیرزمین اسیر کنن.
و بعد از اتفاقات اخیر که مجبور شدیم وارد یه غار پر از خون‌آشام بشیم یا با یه گودالی که به جهنم ختم میشد، سروکله بزنیم؛ من دیگه هرگز بودن تو زیرزمین رو تجربه نکردم. هرگز!
قدم زدن تو اون زیرزمین... زیر خروارها خاک، باعث میشد حس کنم ریه‌ها و قلبم دارن فشرده میشن؛ تا جایی که حس میکردم دیگه هرگز نمیتونم دوباره نفس بکشم؛ چون انگار دیوارها داشتن بهم نزدیک میشدن تا درنهایت به هم برخورد کنن.
اما در حقیقت اینطور نبود!
دیوارها اصلا حرکت نمیکردن.
من حالم خوب بود. من... حالم... خوب... بود!
یه نفس عمیق و طولانی کشیدم و همین کار کافی بود تا بتونم بخش زیادی از ترس و وحشتم رو از خودم دور کنم.
بویی که حس میکردم، درست نبود... این بویی که حس میکردم، بوی خاک و رطوبت نبود؛ بلکه وزش یه نسیم ملایم رو حس میکردم که بوی طراوت و تازگی میداد... و آرامش‌بخش بود.
یه لحظه طول کشید تا بتونم رایحه‌های مختلفی که حس میکردم رو از هم تشخیص بدم.... اما بوی گیاه اسطوخودوس همون رایحه‌ای بود که آرامش رو به وجودم منتقل میکرد.
و بوی گیاه مریم گلی هم حس میشد...
من گیاه مریم گلی رو دوست دارم؛ چون این گیاه هرجا باشه، یعنی اون مکان پاکسازی شده و خالی از هر گونه پلیدی و آلودگیه.

هرچند که بخاطر بویایی قوی گرگم، شاید این رایحه‌ها کمی اذیتم کنن؛ اما برام مهم نبود؛ مخصوصا وقتی با اراده‌ی خودم وارد یکی از دربارهای پری‌ها شده بودم.
وقتی یه لحظه به خودم فرصت دادم تا اطرافم رو دقیقتر بررسی کنم؛ متوجه شدم که اولین تصور و ارزیابی من از این دربار، اصلا درست نبوده.
اینجا یه غار نبود... یه چیزی فراتر و خیلی بهتر از غار بود.
کف اینجا کاملا صاف، براق و هموار بود؛ طوری که انگار یه نفر رو ماسه‌های کف زمین، جوشکاری و لحیم‌کاری کرده بود و سطح رویی اینجا رو به یه شیشه تبدیل کرده بود.
و زیر این سطح شیشه‌ای شفاف، دونه‌های شن و ماسه‌ای که بهش چسبیده بودن، دیده میشد.
چیزی که میدیدم واقعا زیبا و تماشایی بود و... میدونم اهمیتی نداره چقدر سخت تلاش کنم؛ به هر حال نمیتونم همچین اثر هنری فوق‌العاده‌ای رو خلق کنم.
چون هر ماده‌ای که اینجا ازش استفاده میکنن، به جادو مرتبط میشه.
کف اینجا تو قسمتهایی که با دیوار تلاقی میکرد، کمی قوس داشت و سقف بلند اینجا، هلالی‌شکل بود.
هر سه قدم، در امتداد دیوارها مشعل روشن نصب شده بود که آتیش درونشون شعله میکشید.
همونطور که در امتداد این سالن وسیع قدم میزدیم، نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد که شعله‌های آتیش رو به لرزش انداخت.
نگاهم رو به اطراف چرخوندم؛ در امتداد راهرو هیچ دری وجود نداشت؛ اما این راهرو درنهایت باید به جایی ختم میشد...
اما کجا؟
این راهرو به اندازه کافی عریض بود که پری‌های سرباز بتونن به گروه‌های دونفره تقسیم بشن و جلوتر از من راه برن.
من نمیتونستم بخش‌های جلویی رو خوب ببینم؛ آخه پری‌های سرباز میدان دید من نسبت به جلو رو حسابی محدود کرده بودن.

هرچند اگه چیزی هم تغییر کنه، بازم هیچ راه فراری برای من وجود نخواهد داشت.
یه دود تند و تیز با رایحه‌ای شیرین مثل بوی سیب‌هایی که خشکشون کرده باشن، فضای راهرو رو در برگرفت.
این دود دماغم رو میسوزوند و بوی گیاه مریم گلی که هنوز تو هوا مونده بود رو کاملا از بین برد.
با هر قدمی که به سمت جلو برمیداشتم، این بو حسابی قوی‌تر میشد.
عطسه کردم و یکی از اون پری‌های سرباز که جلوی من بود، از روی شونه‌اش نگاهی بهم انداخت و خندید.
اون‌ها خیلی خوب میدونستن که دارن چیکار میکنن.
قدرت بویایی من یکی از امتیازهای خوبیه که گرگم در اختیارم قرار داده... درواقع میشه گفت این بویایی قوی، یه‌جورایی مثل بینایی عمل میکنه و حکم یه ردیاب رو برام داره.
اما با اون دود غلیظی که تو هوا پخش شده، عملا حس میکنم قدرت بویاییم سرکوب شده.
و این موضوع باعث میشد احساس بدی بهم دست بده... خیالم راحت نبود و به همه چیز مشکوک بودم.
هرچند که برای این شک و تردیدی که به جونم افتاده بود، یه عالمه دلیل داشتم.
پری‌های سرباز که جلوی من صف کشیده بودن، از هم فاصله گرفتن و یه اتاق بزرگ روبه‌روی من ظاهر شد.
اون اتاق پر از میزهای گِرد کم‌ارتفاع بود... از اون میزهایی که دورش پر از کوسن‌های رنگارنگ بود تا پری‌ها بتونن روش بشینن.
از سقف لامپ‌های زیبایی آویزون شده بود که با پارچه‌های ابریشمی و حریر پوشیده شده بودن.
و نورهای مات و رنگارنگ زیادی رو از خودشون به اطراف ساطع میکردن.
با وجود اینکه اون اتاق حسابی شلوغ بود؛ اما من هیچ صدایی ازشون نمیشنیدم!
اما میتونستم دو گروه کوچیک از نوازنده‌ها رو ببینم که بین میزها مشغول اجرا بودن.

رقصنده‌ها اطراف اتاق میچرخیدن، مخصوصا اطراف مردمی که به نظر میرسید دارن یه‌جور بازی مثل قمار و شرطبندی انجام میدن... چون روی میزهاشون پر از سکه‌های درخشان طلایی بود و هر از گاهی یکی از اونها با شادی فریاد میکشید.
هرچند که من چیزی نمیشنیدم...
تنها چیزی که من میتونستم بشنوم، صدای قدم‌های پری‌های سرباز و صدای کشیده شدن شلوارهاشون به همدیگه بود که صداش خش خش ضعیفی ایجاد میکرد.
روی هر میز، بشقاب‌های بزرگی قرار داشت که از غذا پر شده بودن؛ اما من حتی نمیتونستم بوی اون غذاها رو حس کنم.
و فکر نمیکنم این موضوع فقط بخاطر اون دودی باشه که انگار بخشی از حواسم رو مسدود کرده.
من وحشتزده شده بودم... بودن تو اتاقی که دور تا دورت رو تعداد بیشماری از پری‌ها محاصره کرده بودن، تنها حسی که میتونست بهم منتقل کنه، ترس و وحشت بود.
و این ترس چنان شوکی بهم وارد کرده بود که عملا زهر ترک شده بودم.
فقط چند ثانیه به خودم اجازه دادم که بترسم... یک، دو، سه!
و بعد فورا این ترس رو پس زدم؛ چون ترسیدن از پری‌ها، وقتی به کمکشون نیاز دارم، اصلا به نفعم نیست.
در حال حاضر، ترس و وحشت احساسات بیخودی هستن که باید از خودم دورشون کنم.
اون زن پری از کنارم رد شد و همونطور که به اتاق پر جمعیت نزدیکتر میشد، از روی شونه‌اش لبخندی نثارم کرد.
گفت:
- کار خوبی کردی که از موقع ورودت به قلمرومون، درمورد چیزهایی که دیدی، نظری ندادی و حرفی نزدی.
شونه بالا انداخت و گفت:
- هرچند اگه حرفی میزدی، کار من رو راحتتر و هیجانانگیزتر میکردی.
- و کار تو چیه؟
چرخید تا باهام چشم تو چشم بشه.
گفت:

- کُشتن تو!
راستش مطمئن نبودم که باید درجوابش چی بگم.
این زن هنوز حرکتی علیه من انجام نداده؛ اما اگرم انجام بده، من از خودم دفاع میکنم.
سکوت این زن یکم زیادی طولانی شده بود و همین موضوع باعث میشد حس آزاردهنده‌ای وجودم رو فرا بگیره.
در ادامه‌ی حرف‌هاش گفت:
- البته اگه خط قرمزهای ما رو رد کنی، میکُشمت!
- من تمام تلاشم رو میکنم تا از خط قرمزهای شما رد نشم. مخصوصا اگه بهم بگی که این خط قرمزها چی هستن، بهتر میتونم قوانینتون رو رعایت کنم.
- قبلا درمورد این موضوع حرف زدیم. من دوست ندارم کارها رو برات آسون کنم. مخصوصا وقتی قدرت تو دستهای منه تا ازش نهایت استفاده رو ببرم.
دوباره به سمت جمعیت داخل اتاق چرخید و خطاب به من گفت:
- بیا تا ازت پذیرایی بشه!
به محض اینکه اون کلمات از دهنش خارج شدن، من تونستم صداهای دیگه رو بشنوم.
صدای برخورد ظرف‌ها به همدیگه، صدای فریاد کشیدن‌ها و شرطبندی کردن‌ها، صدای خندیدن، صدای موسیقی و صدای ضرب پاهای رقصنده ها.
کم‌کم تونستم رایحه‌های دیگه‌ای رو هم حس کنم؛ اما بوی شیرین اون دود، تمام این رایحه‌ها رو ضعیف و کم‌رنگ میکرد.
سربازهای پری لابه‌لای جمعیت این اتاق ناپدید شدن؛ اما اون زن پری بهم اشاره کرد تا دنبالش راه بیفتم.
اون زن به طرف یکی از میزهای خالی کم‌ارتفاع قدم برداشت و روی یکی از کوسن‌های اطرافش نشست.
کلاه لباسش رو از روی سرش برداشت و نقابی که روی صورتش بود رو، روی میز گذاشت.
بقیه‌ی پری‌هایی که همراه این زن منو به اینجا آورده بودن، لابه‌لای این جمعیت پراکنده شده بودن و از اونجایی که نقاب‌هاشون رو درآورده بودن، من فقط میتونستم تک و توک اون‌ها رو از روی تیشرت و شلوار سفید گشادشون تشخیصشون بدم.

میشه گفت تو این اتاق، لباس‌های اون‌ها تنها چیزی بود که رنگ تند و درخشانی نداشت.
اون زن به یکی از خدمتکارها که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، اشاره کرد تا به سمتمون بیاد.
خدمتکار به سرعت خودش رو به میز ما رسوند.
زن پری سریع چندتا کلمه رو بیان کرد که به نظر میرسید شبیه همون زبانیه که قبلا از کوزت شنیدم... کوزت گاهی وقتها از این زبان استفاده میکرد تا با وَن صحبت کنه.
اما خب ممکنه اشتباه کرده باشم... یعنی ممکنه که پری‌های دربارهای مختلف، زبان یا لهجه‌های متفاوتی داشته باشن؟
یه لحظه بعد، یه کاسه پر از آب که بوی گل رز میداد، به علاوه‌ی یه حوله، تو دستهای اون خدمتکار ظاهر شد.
زن پری سرش رو برای خدمتکار تکون داد و بعد نگاهش رو به سمت من چرخوند.
گفت:
- دستهات رو بشور! اصلا مودبانه نیست که با سر و وضع کثیف بخوای غذا بخوری.
یکی از ابروهام رو بالا بردم.
مدت زیادی از زمانی که تصور میکردم هنوز بچه‌ام، میگذره؛ اما حتی وقتی کم سن و سال تر بودم، پدر و مادرم چندان به این چیزها اهمیت نمیدادن.
پدرم انقدر سرش با کتک زدن من گرم بود که اصلا وقت نمیکرد به تمیز بودن سر و وضع من اهمیت بده.
اما با این وجود، کاسه‌ی پر از آب رو گرفتم و اتفاقا خوشحال هم بودم که میتونستم از شر شن و ماسه‌هایی که به دستهام چسبیده بودن، خلاص شم.
حوله‌ی کوچیکی که از خدمتکار گرفته بودم رو تو کاسه‌ی مسی انداختم تا خیس بشه و امیدوار بودم خاطر کسی مکدر نشه اگه اول صورتم رو تمیز کنم... به هر حال من از قوانین اینجا مطلع نیستم.
زن پری لبخندی زد و گفت:
- میتونی انجامش بدی! هرچند تو انقدر جذابی که اگرم یه مقدار خاکی و بهم‌ریخته باشی، بازم از نظر من مشکلی نداره!

مطمئن نبودم که باید در جواب حرفش چی میگفتم؛ بنابراین تصمیم گرفتم دهنم رو ببندم.
هرچند گرگم شدیدا تمایل داشت که همون لحظه درخواست کمکم رو مطرح کنم.
گرگم عجله داشت...
اما من نمیتونستم به خواسته‌اش تن بدم. هنوز نه!
پری‌ها کلمات رو خیلی جدی میگیرن و نمیشه بدون احتیاط و عجولانه موضوعی رو باهاشون مطرح کرد.
من نمیخوام چیزی بگم یا درخواستی رو مطرح کنم که نباید بیانش کنم. حداقل هنوز نه!
وقتی حوله‌ی کثیف رو دوباره تو کاسه‌ی آب انداختم؛ حسابی شوکه شدم، آخه آب اصلا تغییری نکرد و دقیقا مثل اولش، تمیز و شفاف بود.
پس شن و ماسه‌هایی که وارد آب شده بودن، کجا رفتن؟!
نگاهم رو به سمت زن پری چرخوندم.
اون زن خیلی عادی مشغول تماشای من بود.
من مطمئنم این جادوی کوچیک که آب رو تمیز نگه داشته، برای این زن چیز عجیبی محسوب نمیشه... درواقع بهتره بگم هیچی محسوب نمیشه؛ چون پری‌ها کل زندگیشون رو با جادو سپری میکنن و این چیزهای کوچیک براشون پیشپا افتاده هست.
اما برای من، حتی همین جادوی کوچیک هم حیرت‌انگیزه!
فورا به شستن دستهام خاتمه دادم و... به محض اینکه کارم تموم شد، اون زن دستهاش رو به همدیگه کوبید.
ظرفهای بزرگ غذا روی میز ظاهر شدن... بشقابها، کاسه‌ها و سینی‌های بزرگی که تقریبا تمام میز رو اشغال کرده بودن و حتی یه اینچ جای خالی باقی نذاشته بودن.
صدای قار و قور شکمم بلند شد؛ اما با این وجود به هیچکدوم از غذاهای روی میز دست نزدم.
کاسه‌هایی که از دسرهای خامه‌ای پر شده بودن... همینطور غذاهای زردرنگی که تیکه‌های خُرده‌شده‌ای به رنگ سفید و سبز روشون ریخته شده بود.
سیب‌زمینی‌های سوخاری... هویج و سبزی‌های دیگه‌ای که پخته شده بودن... یه مقدار ترشی که از سبزی‌های رنگارنگ درست شده بود... یه بشقاب بزرگ که با پنیر، آجیل و میوه‌های خشکشده

تزئین شده بود... و یه سبد بزرگ که از نون‌های گرم و خوشبو پر شده بود... از اون نون‌ها کمی رایحه‌ی سیر، پنیر و اسفناج حس میشد که واقعا فوق‌العاده بود.
اما هیچ گوشتی در کار نبود. تو هیچکدوم از ظرفها، گوشت دیده نمیشد.
زن پری گفت:
- میتونی بخوری!
یه لحظه به اون زن نگاه کردم.
گمونم یه‌جوراییی بی‌ادبی باشه که ازش بخوام برام گوشت بیاره؛ درحالی که همه‌ی این‌ها رو برای من آماده کرده و درضمن، من اینجا مهمونم...
اما من یه گرگینه هستم و ما گرگینه‌ها نسبت به گونه‌های فراطبیعی دیگه تو دنیای فانی‌ها، به کالری و پروتئین بیشتری نیاز داریم.
اما اگه من قصد دارم از این زن درخواستی داشته باشم، لازمه که اطلاعات بیشتری کسب کنم.
بنابراین پرسیدم:
- من چطور صدات بزنم؟
- رایوین!
- رای... وین؟
این سوال رو پرسیدم تا مطمئن بشم که اسمش رو درست تلفظ میکنم.
رایوین یه بار چونه‌اش رو به سمت پایین سوق داد و گفت:
- درسته!
و دوباره لبخند به لبهاش برگشت... همون لبخند شرارت‌آمیز!
پرسیدم:
- تو از قصد سعی داری که منو بترسونی؟
- نه دقیقا! اما خب این موضوع یکی از عوارض جانبی لذت بردن منه! من دوست دارم شرایط رو سرگرم‌کننده‌تر کنم.
به سمت جلو خم شد، تیکه‌ای از نون برداشت و اون رو درون کاسه‌ای که از سس خامه‌ای پر شده بود، فرو برد.
گفت:
- شروع کن! تو اجازه داری غذاهایی که روی این میز قرار دارن رو بخوری.

نگاهم رو به سمت میزهای دیگه چرخوندم.
تقریبا روی تمام میزها، حداقل یک یا دو ظرف بزرگ دیده میشد.
و بیشتر اون ظرفها از گوشت پر شده بود.
گفتم:
- اما غذاهایی که روی بقیه‌ی میزها هستن چی؟
رایوین نونی که برداشته بود رو سرجاش گذاشت و گفت:
- از اونجایی که خیلی بامزه‌ای، یه توصیه‌ی رایگان بهت میکنم.
- و این توصیه‌ی رایگانت چه عواقبی برام داره؟
روی صندلیش لم داد و گفت:
- اوه! پس کوزت یه سری چیزها رو بهت یاد داده.
در جواب حرفش چیزی نگفتم. درواقع جرات نمیکردم چیزی بگم. مطمئن نبودم که من برای این زن چه جایگاهی دارم و قصد داره چه بلایی سرم بیاره.
تنها چیزی که میدونستم، این بود که باید نسبت به همه‌چیز محتاط باشم.
به نفعمه که چیزی نگم تا بتونم تو زمان مناسب، خواسته‌ی اصلیم رو مطرح کنم و ازشون کمک بخوام...
درخواست اصلی من از اون‌ها، دریافت قدرت بیشتر بود!
رایوین گفت:
- مجبور نیستی جوابم رو بدی. من کوزت رو میشناسم و هرچند که چند سال پیش، اون باعث شد که تو دربار ما یه بلوای حسابی به راه بیفته و من حقیقتا اون رو به عنوان یه دوست قبول ندارم؛ اما هنوزم علاقه‌ای ندارم که خشم اون دختر رو تحریک کنم. بنابراین من تمام تلاشم رو به کار میگیرم تا تو رو نکُشم؛ مگه اینکه خلافش بهم دستور داده بشه!
- جالبه! فکر میکردم الان دقیقا برعکس این حرفها رو تحویلم بدی.
کمی شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:
- آره جالبه؛ اما من هنوزم نمیتونم چیز زیادی بهت بگم؛ جز اینکه... هر چیزی که اینجا میبینی، اونطور که به نظر میرسه، نیست! لازمه تمام تلاشت رو به کار بگیری تا توجهات رو کاملا روی حواس قوی گرگت متمرکز کنی.

این رو گفت و ضربه‌ی آرومی به دماغش زد.
با وجود اینکه کاملا شفاف و صریح باهام حرف نزده بود؛ اما موفق شده بود منظور اصلیش رو بهم بفهمونه.
پس همونطور که حدس زده بودم، اون دودی که تو فضای راهروی زیرزمینی پخش شده بود، یه کار عمدی بوده و درواقع... یه دلیل شومی پشتش بوده.
البته اون دود تو این اتاق خیلی شدید نیست؛ اما من هنوزم نمیتونم رایحه‌هایی که تو این اتاق وجود دارن رو به طور واضح بو بکشم... چون این دود یه‌جورایی حواسم رو مسدود کرده.
این دود باعث شده بوی هرچیزی که تو این اتاق وجود داره، حسابی ضعیف و مبهم بشه... و من واقعا تو تشخیص رایحه‌هایی که تو فضای اینجا پخش شده بود، به مشکل بر خورده بودم.
نمیتونستم بوی شیر یا ماست رو از هم تشخیص بدم...
نمیتونستم بوی پنیر و سیر رو به‌خوبی حس کنم... نمیتونستم تشخیص بدم که این غذاها سالمن یا زهرآلود؟!
رایوین نگاهش رو اطراف اتاق چرخوند و بعد دستش رو تکون داد.
وقتی نگاهم رو به اون سمت چرخوندم، یه خدمتکار رو دیدم که با یه بشقاب بزرگ از گوشت به سمتمون میومد.
بالاخره!
خودشه!
در طی این روز لعنتی، گوشت دقیقا همون چیزی بود که بهش نیاز داشتم.
قبل از اینکه بتونم دوباره به این موضوع فکر کنم، گرگم وادارم کرد تا دستم رو به سمت اون بشقاب دراز کنم و به محض اینکه خدمتکار اون بشقاب رو روی میز گذاشت، فورا یه تیکه گوشت ازش برداشتم.
اما درست قبل از اینکه با دندون‌هام اون گوشت لذیذ و آبدار که با ادویه‌های درجه یک آماده شده بود رو گ*از بزنم، یهو یه رایحه‌ای رو حس کردم.
هرچند که خیلی ضعیف بود؛ اما به اندازه‌ی کافی حس میشد تا منو متوقف کنه... به اندازه‌ی کافی حس میشد تا اشتهای گرگم رو برای خوردن اون گوشت، کور کنه.

اون تیکه گوشتی که نزدیک دهنم نگه داشته بودم رو پایین آوردم و به رایوین نگاه کردم.
تو چهره اش ناامیدی و خنده موج میزد... دو حسی که ترکیبشون باهم واقعا غیرعادی محسوب میشد و من قبلا هرگز همچین نگاهی رو تو چهره‌ی کسی ندیدم.
اما درنهایت تسلیم حس خندیدن شد و خنده‌ی کوتاهی سر داد.
دوباره اون گوشت رو بو کشیدم.
انگار بوی اسید میداد... مثل بوی لبنیاتی که ترش میشن!
اما آخه گوشت که جزو لبنیات محسوب نمیشه؛ پس چرا باید همچین بویی ازش حس بشه؟
پرسیدم:
- این گوشت زهرآلوده؟
- نه! نه دقیقا!
راستش نمیدونستم "نه دقیقا" چه معنی داره... اما نیازی هم نداشتم که بدونم.
اون تیکه گوشت رو روی میز انداختم و دوباره دستم رو به سمت کاسه‌ی آب و حوله دراز کردم.
میخواستم دستم رو بشورم تا اثری از اون گوشت روی پوستم باقی نمونه.
رایوین به حرف اومد:
- تصمیم عاقلانه ای بود!
کمی از میز فاصله گرفت تا از روی صندلیش بلند شه. ادامه داد:
- از خوردن غذاهایی که روی میز چیده شده، لذت ببر. من خیلی زود برمیگردم. از اینجا تکون نمیخوری... تا زمانی که من بگم!
- خیلی‌خب! اما من دلم میخواد با یکی صحبت کنم تا بفهمم چرا الان اینجام!
- همینجا بشین! همینجا بمون! اگه کوزت سگ خونگیش رو خوب تربیت کرده باشه... خب نتیجه اش رو میبینیم!
به من گفت سگ خونگی؟!
خیلی برام سخت بود که هم گرگم رو کنترل کنم و هم به خودم یادآوری کنم که نباید رایوین رو بکُشم!

من توسط پری‌ها محاصره شدم؛ بنابراین اگه الان بخوام عجولانه و هیجانی عمل کنم؛ قطعا یه فاجعه به بار میاد.
پس سعی کردم این توهین و بی‌احترامی رو هضم کنم و نادیده بگیرم... هرچند که مثل آتیش تمام وجودم رو میسوزوند.
گفتم:
- من منتظر میمونم.
حداقل من دیگه اون بیرون، تو اون برهوت ماسه‌ای بدون آب نیستم.
حتی با اینکه گوشتی نصیبم نشده بود؛ اما اگه بقیه‌ی غذاهایی که روی میز قرار داشتن رو بخورم، شاید به اندازه کافی کالری به دست بیارم که بتونم ماهیچه‌های بدنم رو ثابت و مقاوم نگه دارم.
رایوین میز رو دور زد و به صورت پراکنده، تو بعضی از قسمت‌های اتاق توقف میکرد تا با افرادی صحبت کنه.
تا اینکه در نهایت به سمت یکی از همون گروه‌های قمارباز حرکت کرد... گروهی که حسابی سروصدا داشتن و حرکاتشون کمی تا حدودی وحشیانه بود!
فکر میکردم رایوین رفته تا یه نفر رو بیاره که من باهاش حرف بزنم و خواسته‌ام رو مطرح کنم؛ اما وقتی دیدم که اون زن رو پاهای یکی از مردهای پری نشست و خودش رو تو آغ*وشش جا داد... همون موقع فهمیدم که باید با این قوم رواعصاب، بی‌خیال و عیاش کنار بیام... و همچنان منتظر بمونم.
یه تیکه‌ی بزرگ از نون رو برداشتم و با خودم کلنجار رفتم که اول غذای کدوم ظرف رو امتحان کنم.
یه تیکه‌ی کوچیک از نون رو خوردم و حسابی شوکه شدم از اینکه چقدر خوشمزه و پرکالریه!
بعد از خوردن نون، چند دقیقه صبر کردم.
چند جرعه آب خوردم و منتظر موندم تا ببینم این نون واقعا زهرآلود بوده یا نه...
اما وقتی هیچ اتفاقی رخ نداد، مطمئن شدم که اون زن پری دروغ نگفته.
بنابراین با اطمینان میتونم فرض کنم که تمام غذاهایی که روی این میز چیده شدن، سالم هستن و میتونم امتحانشون کنم.

رسما گذر زمان از دستم در رفته بود وقتی که پشتسر هم لقمه‌های غذا رو تو دهنم میچپوندم.
امیدوار بودم با هر کالری که دریافت میکردم، گرگم کمی بیشتر از قبل آروم بشه.
آخه دیگه داشت زیادی سروصدا به پا میکرد و بهم فشار میاورد که عجله کنم و کوزت رو پیدا کنم.
اما من تا زمانی که نفهمم چطور میتونم پیوندم با دربار ماه رو از بین ببرم، نمیتونم کاری که گرگم ازم میخواد رو عجولانه انجام بدم.
این موضوع کمی زمان میبره؛ اما گرگم یه عنتر بی‌صبر و قرار بود و به این راحتی‌ها آروم نمیگرفت.
اگه بخواد به تحت فشار قرار دادن من ادامه بده و خفه نشه، من درنهایت کنترلم رو از دست میدم و تغییرشکل میدم.
و اگه گرگم سعی کنه با پری‌ها بجنگه، من بدون کوچیکترین شک و تردیدی میدونم که میمیرم!
و اون‌وقت این موضوع چه عواقب سنگینی برای کوزت به جا میذاره؟
***

《کوزت》

وقتی از دفتر کار مادرم خارج شدم، واقعا قدردان بودم که فقط وِن تو تالار سلطنتی منتظرم مونده بود.
اون به اندازه‌ی کافی منو میشناخت که بدونه با این وضعی که دارم، نباید یه کلمه حرف بزنه.
فقط سرش رو به‌آرومی برام تکون داد و به سمت خروجی تالار راه افتاد... منم با قدم‌های آهسته همراهش حرکت کردم.
نقاب سرد و خشکی که معمولا به‌راحتی و با قاطعیت روی چهره‌ام قرار میدادم تا احساسات و شخصیت واقعیم رو مخفی کنم، انگار شکسته شده بود... درست مثل قلبم.
وقتی که من و وِن در سکوت مطلق به سمت سوئیتم قدم برمیداشتیم، خیلی سعی کردم که خودم رو جمع و جور کنم؛ اما این کار رسما غیرممکن بود.
اما من باید به خودم بیام.

من فقط نیاز دارم که... من فقط به یه چیزی نیاز دارم.
اما نمیدونستم چی!
هنوز حتیِ از در چوبی پر نقش و نگار سوئیتم رد نشده بودم که صبر وِن لبریز شد و با لحن تندی بهم توپید:
- این چه وضعیه کوزت؟؟ خودت رو باختی؟ پس اون خشم و کینه و روحیه‌ی جنگجویانه‌ات کجا رفته؟ نکنه عقلت رو از دست دادی و از جونت سیر شدی؟؟
راستش اینکه تو این وضع، وِن هم سرم داد بزنه، آخرین چیزی بود که بهش نیاز داشتم.
گفتم:
- گمونم آره! میدونی حداقل قبلا تردید داشتم؛ اما الان دیگه کاملا مطمئن شدم.
در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم.
حس میکردم پلکهام پف کرده و چشمهام بخاطر اشکهایی که ریختم قرمز و خیس شده.
اما بلایی که سر قلبم اومده بود، خیلی بدتر بود.
بدون کریس، بدون عشق، بدون امید برای یه ازدواج موفق که بتونم ازش حس خوشبختی دریافت کنم... گمونم دیگه چیزی برام باقی نمونده باشه.
دیگه چه هدفی میتونم تو زندگیم داشته باشم؟
وِن به حرف اومد:
- اوه کوزت! من واقعا متاسفم.
- متاسف نباش!
من واقعا نمیتونستم دلسوزی و ترحم وِن رو تحمل کنم.
هیچوقت قرار نبوده که من از زندگی تو این جهنم لذت ببرم... و حال الانم، چیز عجیبی نیست؛ چون هیچوقت اینجا حس خوبی نداشتم.
حس میکنم دیگه اصلا جا ندارم که بیشتر از اینی که هست، از سوئیتم متنفر بشم... دیگه اصلا جا ندارم که بیشتر از الان، از این دربار متنفر بشم... هیچوقت مثل الان از پری بودنم متنفر نبودم...
دلم میخواست این قلمرو لعنتی رو به آتیش بکشونم و با خاک یکسان کنم؛ اما میدونم که مادرم هرگز اجازه‌ی همچین کاری رو بهم نمیده.

یـه میز بـلند و بزرگ از جنس چوب بلوط روبه‌روم قرار داشت که بـا گل‌های متنوع آراسته شده بود... یه‌جور گل‌آرایی شلوغ بود که چشم‌انداز پشت میز رو مسدود میکرد تـا کسی که وارد سوئیتم میشه، نتونه اتاق‌های پشتی رو ببینه.

یـه اتاق نشیمن اون پشت قرار داشت که بیشترین فضای سوئیت رو بـه خودش اختصاص میداد و هر دو طرفش، دو تـا در وجود داشت.

یکی از درها بـه حموم و اتاق خوابم ختم میشد و اون یکی بـه اتاق غذاخوری و آشپزخونه.

سوئیت من چندان بزرگ نبود... که درواقع جایگاه داغون منو تـو این دربار لعنتی نشون میده؛ اما من اصلا بـه یـه خونه‌ی بزرگ نیاز نداشتم.

معمولا حضور من تـو دربار بـه قدری طول نمیکشید که حتی بخوام از اتاق خوابم استفاده کنم.

سوئیت من مبلمان و اثاثیه‌ی جادویی یـا دیوارهای درخشان نداشت؛ چون این مکان به اندازه‌ی کافی برام ارزش نداشت که بخوام برای طراحی و چیدمانش وقت بذارم و بـا وسایل تزئینی بهش رنگ و لعاب بدم.

اما بـه نظرم چیدمان اتاق‌های این سوئیت، خوبه.

تـو اتاق نشیمن یـه میز پذیرایی قشنگ قرار داشت که از سنگ مرمر ساخته شده بود و اطرافش مبل‌های نرم و دنج سُرمه‌ای رنگ چیده شده بودن. چندتا صندلی راحتی چرم که بـه رنگ قهوه‌ای تیره بودن هم تـو اتاق نشیمن دیده میشد که وقتی روشون مینشستم، کاملا درونشون فرو میرفتم... بس که نرم و راحت بودن.

یـه قالیچه‌ی دستبافتِ رنگارنگ، اتاق‌های این سوئیت رو بـه همدیگه مرتبط میکرد.

اما تـو این سوئیت از تابلوی نقاشی یـا وسائل دکوری یـا هر چیز دیگه‌ای که بخش کوچیکی از شخصیت واقعیم رو نشون بده، خبری نبود.

بقیه‌ی اتاق‌های این سوئیت هم وسایل موردنیازی که برای یـه خونه لازم بود رو تـو خودشون جا داده بودن... اما اینجا خونه‌ی من نبود.

اینجا مکانی بود که هر زمان مجبور میشدم، باید ازش استفاده میکردم.
اینجا همون مکانیه که قاتلین بارها سعی کردن منو به قتل برسونن.
مکانی که حقیقتا هیچ علاقه‌ای بهش ندارم.
خونه‌ی واقعی من تو شهر دِنور واقع شده. (در ایالت کُلرادو) جایی که قاتلین وجود ندارن. جایی که عزیزانم فقط بخاطر خودم بهم اهمیت میدن؛ نه بخاطر اینکه پرنسس دربار ماه و یه پری هستم!
حتی فقط فکر کردن به دِنور باعث میشه که احساس دلتنگی، افسردگی و پوچی کنم.
و اینجا؟ اینجا زندان من بود.
سرم رو به در تکیه دادم و همونطور که فکر میکردم، به سقف خیره شدم.
حق با مادرم بود.
برای کریس بهتره که هرگز به اینجا نیاد. هرگز منو تو این قلمرو با این وضع داغون نبینه. هرگز مجبور نشه که با دربار ماه و پری‌های خطرناکش دست و پنجه نرم کنه.
و از حالا به بعد، من باید روی این موضوع تمرکز کنم که دیگه به کریس فکر نکنم. حداقل برای یه مدت!
از در فاصله گرفتم، به سمت میزی که حسابی گل‌آرایی شده بود، قدم برداشتم... میز رو دور زدم و کاملا وارد سوئیتم شدم.
وِن روبه‌روی مبل ایستاده بود.
هروقت که عصبی و ناراحت باشم، حتی اگه یه ذره باشه، دوست دارم که مثل دیوونه‌ها مدام تو اتاق رژه برم و عرض و طولش رو طی کنم.
اما وِن دقیقا برعکس من بود.
هروقت که عصبی یا ناراحت باشه، خیلی خیلی ساکن و بی‌حرکت میشه.
وِن مدت‌هاست که محافظ ویژه‌ی منه و این مدت به اندازه‌ی کافی طولانی بوده که فقط با یه نگاه به چهره اش متوجه بشم که چقدر عصبی و کُفریه.

منم خیلی عصبی بودم؛ اما من یه شکستخورده هم بودم... و اِین حالم رو بدتر میکرد.
وِن با سکوت خودش درواقع داشت بهم فرصت میداد تا خودم رو جمع و جور کنم؛ اما من میدونستم که خیلی زود فرصتم تموم میشه و باید یه تصمیم جدی برای زندگیم بگیرم.
همیشه برای هر چیزی، یه انتهایی وجود داره و حالا فرصت من داره به ته خط میرسه.
پوشهای که تو دستهام بود، به طرز عجیب و غیرممکنی برام سنگین بود؛ طوری که حس میکردم اگه یه ثانیهی دیگه به حمل کردنش ادامه بدم، هر چیزی که ازم باقی مونده، میشکنه و نابود میشه.
و آره! شرایط اینجا همیشه همینطور بوده. همیشه باید بدترین چیزها رو تحمل کنی و هرگز به خودت اجازهی شکستن ندی!
به حرف اومدم:
- حق با توعه.
وِن بالاخره از حالت سکون خارج شد و به سمت من قدم برداشت. گفت:
- معلومه که حق با منه! حالا درمورد چی؟!
- اینکه من عقلم رو از دست دادم؛ اما این موضوع کارهایی که انجام دادم و کارهایی که بهم دستور داده شده تا انجامشون بدم رو تغییر نمیده.
- چه اتفاقی اِفتاده؟
دیگه تو لحن وِن از عصبانیت خبری نبود و حالا دلواپسی جای اون خشم رو پر کرده بود.
ادامه داد:
- به نظر میرسه که تو... مادرت بهت چی گفت؟
- راستش چیز جدیدی بهم نگفت... همون حرفهای همیشگی؛ اما حس کردم که ایندفعه قضیه فرق میکنه. ایندفعه اوضاع بدتره و مادرم قاطعتر! حس میکردم داره برای آخرین بار باهام اتمام حجت میکنه.
به سمت اتاق نشیمن راه افتادم و پوشه رو روی میز پذیرایی پرت کردم.

پوشه‌ی فلزی با برخورد به سنگ مرمری که سطح بالایی میز رو پوشونده بود، صدای بلندی ایجاد کرد.
وِن همونطور که به پوشه نزدیک میشد، با لحن کشیده‌ای کلمات رو بیان کرد:
- این... دیگه... چیه؟
و طوری به پوشه خیره شده بود که انگار اگه بهش دست بزنه، طاعون میگیره!
بی‌تعارف جواب دادم:
- لیست خواستگارهایی که باید بررسیشون کنم!
روی یکی از صندلی‌های راحتی نشستم و امیدوار بودم چرم نرمش با احاطه کردن بدنم و احساس آرامشی که بهم منتقل میکنه، کمی دردهام رو تسکین بده؛ اما فایده‌ای نداشت... یا شاید بهتره بگم به اندازه‌ی کافی کارساز نبود که بتونه غم‌ها و دردهایی که تو دلم سنگینی میکردن رو محو کنه.
وِن از میز فاصله گرفت تا روی مبل مخملی سُرمه‌ای بشینه. گفت:
- لطفا بگو که داری شوخی میکنی! من فکر میکردم که تو با مادرت به توافق رسیدی.
- متاسفانه نه!
پاهامو روی میز گذاشتم و سعی کردم با بوت‌هام اون پوشه‌ی احمقانه رو از جلوی چشمهام دور کنم.
ادامه دادم:
- من همیشه موفق میشدم این موضوع رو به تعویق بندازم... موفق میشدم مادرم رو بپیچونم؛ اما این‌دفعه تلاش‌های من کارساز نیست. ظاهرا بعد از اینکه همه‌چیز طی چند ماه اخیر برای دنیا فاش شد، من دوباره تو مرکز توجه قرار گرفتم.
گمونم از این به بعد قراره حسابی سرمون شلوغ بشه وِن!
قراره تا خرخره تو نقشه‌های شومی که قاتلین برامون میکشن، فرو بریم تا وقتی که من بالاخره بتونم قدرت و جایگاه خودم رو تو دربار تثبیت کنم. و برای این کار، باید ازدواج کنم!
- ما میتونیم از پسشون بربیایم. قبلا هم به اندازه‌ی کافی باهاشون سروکله زدیم؛ اما در مورد ازدواج... تو نمیتونی... منظورم اینه که... اون فردی که...

- اگه قراره حرف‌های تکراری تحویلم بدی تا نمک روی زخم‌هام بریزی؛ لطفا بیخیال شو! چون اصلا انرژی کافی برای شنیدنشون ندارم.
مطمئن نیستم که قاتلین برای سرویس کردن دهن من، چه کسی رو در نظر دارن تا برای ازدواج با من اجیرش کنن... اما حقیقتا اصلا نیاز ندارم که یه نفر دیگه هم این موضوع رو بهم یادآوری کنه.
لبخندی تحویل وَن دادم و گفتم:
- مادرم برای ازدواج تو رو به من پیشنهاد کرد.
رنگ از صورت وَن پرید و گفت:
- داری شوخی میکنی!
- نه! درسته که در حال حاضر از زندگیم لذت نمیبرم؛ اما به هر حال زندگیم رو دوست دارم و قطعا تو همچین شرایطی، با همچین موضوعی شوخی نمیکنم یا دروغ نمیگم.
راستش متنفرم از اینکه اعتراف کنم دیدن عکس‌العمل وَن نسبت به این موضوع، برام جالب و بامزه هست؛ اما خب نمیتونم انکارش کنم.
وَن هم دقیقا مثل من از فکر ازدواجمون، احساس بدبختی میکنه... چون ارتباط بین ما هیچوقت عاشقانه نبوده؛ هیچوقتِ هیچوقت!
حتی مطرح کردن این موضوع برای هردومون به شدت مسخره و مزخرفه!
وَن کلافه دستی به صورتش کشید و همونطور که سعی میکرد حرفم رو هضم کنه، گفت:
- من متهمت نکردم که داری دروغ میگی؛ چون انقدر احمق نیستی که بخوای سر همچین موضوعی شوخی کنی؛ اما... کوزت...
به چشم‌های من خیره شد و گفت:
- آخه من؟؟ یعنی ملکه هنوز متوجه‌ی ارتباط ما نشده که همچین پیشنهاد افتضاحی رو مطرح میکنه؟
- من فکر نمیکنم که مادرم هیچوقت درکمون کنه!
به نظر میرسه که مادرم سال‌ها پیش از قصد وَن رو به عنوان محافظ کنار من نگه داشته بود به این امید که ما بالاخره عاشق هم بشیم؛ اما این اتفاق هرگز رخ نداد.

وِن بهم گفته بود که احساسش به من، یه حس پدرانه هست و منم دقیقا همین حس رو نسبت بهش داشتم.
روی صندلیم چرخیدم و پاهام رو از دسته‌ی صندلیم آویزون کردم تا بتونم وِن رو تماشا کنم.
روی صندلیم لم دادم و سرم رو به دسته‌ی دیگه‌اش تکیه دادم.
وِن حسابی تو فکر فرو رفته بود و منم بادقت نگاهش میکردم.
وِن آهی کشید و من حس کردم که چقدر دلم میخواد همچین آه دردناکی از ته دلم سر بدم.
وِن به سمت جلو خم شد، آرنج‌هاشو روی زانوهاش گذاشت و نگاهش رو به سمت من چرخوند.
گفت:
- موضوع ازدواج من و تو قبلا هم مطرح شده بود.
لبخند کمرنگی تحویلش دادم و گفتم:
- میدونم.
و ما خوشبختانه موفق شدیم که جلوی این اتفاق رو بگیریم.
گفت:
- بنابراین پیش کشیده شدن دوباره‌ی این موضوع برامون خبر شوکه‌کننده‌ای نیست.
نگاهش رو به کف اتاق سوق داد و گفت:
- البته اگه بتونیم احساساتمون رو کنار بذاریم، شاید چندان ایده‌ی بدی نباشه. به هر حال نمیشه برای ازدواجت به هر کسی اعتماد کنی.
خرخر کردم.
الان گمونم اون کسی که داره شوخی میکنه، وِنه!
ادامه داد:
- من میتونم درک کنم که چرا ملکه همچین پیشنهادی رو دوباره مطرح کرده.
صبر کن ببینم!
وِن داره شوخی میکنه؛ مگه نه؟!
وِن نفس عمیقی کشید و دوباره بازدمش رو به بیرون فوت کرد.
شونه‌هاش رو به عقب سوق داد و صاف روی صندلیش نشست.
هروقت وِن همچین عکس‌العملی از خودش نشون میداد، به معنی این بود که داره خودش رو برای جنگیدن آماده میکنه.

و این عکس‌العملش منو نگران میکرد... هر زمان که میخواد خودش رو درگیر یه ماجرای خطرناک کنه، همین واکنش رو از خودش نشون میده... و این ورژن وَن، منو میترسونه.
پرسید:
- ما چه زمانی ازدواج میکنیم؟
اوه!
خدای من!
وَن واقعا فکر میکنه که من با این ازدواج موافقت کردم؟!
من این موضوع رو پیش کشیدم تا با وَن شوخی کنم... تا بخاطر اینکه سرم داد کشیده بود، یکم اذیتش کنم.
اما از چهره‌ی وَن کاملا مشخصه که اون خودش رو برای پذیرش ازدواج با من که درواقع براش یه آسیب روحی بزرگ محسوب میشه، آماده کرده؛ اما من نمیتونستم این کار رو انجام بدم.
نه با وَن!
گفتم:
- چقدر با خودت کلنجار رفتی تا با این موضوع کنار بیای؟؟
محض اطلاعت، من پیشنهاد مادرم رو برای ازدواج با تو رد کردم.
وَن یه نفس راحت کشید و گفت:
- اوه، خداروشکر!
بدنش رو شُل کرد، به صندلیش تکیه داد و شروع کرد به خندیدن.
میتونستم حس کنم که گونه‌هاش کمی سرخ شدن.
گفت:
- انقدر خوب نقش بازی کردی که فکر کردم واقعا با این ازدواج موافقت کردی. حسابی نگرانم کردی دختر!
- فکر میکردم چهره‌ام به اندازه‌ی کافی واضح باشه که بفهمی دارم شوخی میکنم. من نمیتونم... نمیتونم با تو ازدواج کنم.
زبونم رو براش درآوردم و ادامه دادم:
- درضمن آقای باهوش! اگه من با پیشنهاد مادرم موافقت کرده بودم، دیگه با یه پوشه‌ی قطور از خواستگارهام برنمیگشتم تا درنهایت یکیشون رو انتخاب کنم.

خندید و گفت:
- درسته! آخه وقتی گفتی مادرت دوباره این قضیه رو مطرح کرده، نتونستم درست فکر کنم.
چهره اش دوباره جدی شد و همونطور که به من نگاه میکرد، قاطعانه گفت:
- اما من واقعا حاضر بودم که این کار رو انجام بدم. برای تو، من هنوزم حاضرم به این پیشنهاد تن بدم.
لحن، حالت چهره و عکس‌العمل‌هاش نشون میداد که چقدر قبول کردن این پیشنهاد براش سخته... طوری که انگار حاضره توسط یه گروه قاتل و مزدور به فنا بره؛ اما با دختری که نسبت بهش احساس پدرانه داره، ازدواج نکنه.
به شوخی گفتم:
- این لطف و محبت تو رو میرسونه!
وَن خوششانسه که امروز من تو فاز شوخی کردن و دست انداختن این مرد هستم.
وگرنه احتمالا سر این موضوع یه دعوا باهاش راه مینداختم.
نگاهی که تحویلم داد، جمله‌ی "انقدر چرت و پرت نگو" توش موج میزد.
گفت:
- تو میدونی که منظورم چیه. درست روز بعد از تولد دوازده سالگیت، من حفاظت از تو رو شروع کردم. تو تمام این مدت، عمیقا سعی کردم که مراقبت باشم و اجازه ندم اتفاقی برات بیفته. تو تنها کسی هستی که برای من مثل خانواده امی و من حاضرم هر کاری برات انجام بدم. اما ازدواج؟ من...
- خفه شو وَن! من تمام این چیزهایی که میگی رو میدونم. من واقعا عاشق توجه‌های خالصانه و پدرانه ات هستم و اینکه همیشه هوام رو داشتی! منم مثل خودت اصلا دلم نمیخواد که این رابطه رو تغییر بدم... اصلا دلم نمیخواد که باهات همخواب بشم و...
حتی به زبون آوردن کلمه‌ی سکس با وَن برام سخت و چندش‌آور بود؛ چه برسه به اینکه بخوام درموردش فکر کنم!
واقعا نمیدونم مادرم با خودش چی فکر کرده که دوباره موضوع ازدواج من با وَن رو پیش کشیده.
گفتم:

- میشه یه نگاهی به اون پوشه‌ی مسخره بندازی؟
بدون اینکه واقعا به اون پوشه نگاه کنم، بهش اشاره کردم و گفتم:
- تو بهتر از من دربارهای دیگه رو میشناسی.
یه زمانی بین فانی‌ها، وِن یه خدا فرض میشد و پری‌ها چه والامقام و چه دون‌پایه، چه تو دربارها چه تو تبعید، همه از وِن وحشت داشتن.
وِن از من خیلی قدرتمندتر بود و من واقعا مطمئن نبودم که اون اصلا قبول کنه که محافظ من بشه.
اما چندین سال پیش، وقتی مادرم منو برد پیش وِن تا ببینمش، اون بدون اینکه حتی لحظه‌ای فکر کنه، به مادرم جواب مثبت داد و از اون روز تبدیل شد به محافظ ویژه‌ی من!
بعدها متوجه شدم که اون موقع‌ها زندگی برای وِن خسته‌کننده شده بود.
وِن، منی که اون زمان یه دختر بچه‌ی ترسو بودم رو دید و حفاظت از من بهش یه هدف جدید داد تا از شر اون زندگی کسل‌کننده خلاص شه.
به نظر میرسید که اون زمان، هردومون به وجود همدیگه تو زندگیمون نیاز داشتیم.
من با تمام وجودم به وِن اعتماد داشتم و این یعنی من میتونم به وِن اعتماد کنم که تو این پوشه‌ی لعنتی، یه نفر رو برام پیدا کنه که ازش متنفر نباشم.
وِن گفت:
- آره، حتما! با کمال میل!
وِن پوشه رو از روی میز برداشت و مشغول ورق زدنش شد.
گفت:
- من این پوشه رو به بقیه‌ی محافظها هم نشون میدم. شاید اون‌ها یه سری تجربه و آگاهی درمورد بقیه‌ی دربارها داشته باشن و بسته به اینکه کدومشون الان اینجان، شاید بتونن اطلاعاتی درباره‌ی خواستگارهای موردنظرمون در اختیارمون بذارن.
مکث کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه، پرسید:
- چطور با این قضیه کنار اومدی؟
- چی؟!

وِن پوشه رو بست و دوباره اونو روی میز قرار داد.
دستش رو به سمتم دراز کرد، انگشت‌هاش رو دور مچ پام حلقه کرد و مستقیما به چشم‌هام خیره شد.
گفت:
- چطور با این موضوع که بیخیال کریستوفر بشی، کنار اومدی؟
وِن با مطرح کردن این سوال، انگار مشتی نثار قلبم کرده بود.
مچ پام رو از حصار انگشت‌های وِن آزاد کردم و چرخیدم تا درست روی صندلی بشینم.
سرم رو به سمت پایین سوق دادم و به فرش اتاق خیره شدم.
موهام به سمت جلو سُر خوردن و چهره‌ام لابه‌لای موهام مخفی شدن.
گفتم:
- من با این موضوع کنار نیومدم. قلب من...
یهو حضور جادو رو تو هوا حس کردم و درست همون لحظه، یه خنجر از پشتسرم به سمتم پرتاب شد و من فورا جاخالی دادم.
تیغه‌ی خنجر دقیقا از کنار صورتم رد شد.
یه قاتل؟ تو سوئیت من؟!
فورا خودم رو از روی صندلی به سمت پایین انداختم و لگد محکمی به صندلیم زدم تا به سمت عقب شوت بشه.
با صدای ضربه‌ای که تو فضای اتاق پخش شد، مشخص بود که بخشی از صندلی شکسته شده و با فریادی که تو اتاق منعکس شد، ظاهرا تعدادی از استخوان‌های این مزاحم لعنتی هم شکسته شده!
خیلی نزدیک بود. خیلی!
جیغ زدم:
- وِن!
اما واقعا نیاز نبود که وِن رو صدا بزنم. چون قبل از اینکه اسمش رو داد بزنم، وِن شمشیر به دست، خودش رو به جایی که صندلیم شکسته شده بود، رسوند.
وِن فورا شمشیرش رو تو هوا تکون داد و چندتا ضربه به قاتلی که نامرئی بود، زد.
وقتی اون قاتل مُرد، جادویی که اون رو از دید ما مخفی میکرد، از بین رفت.

خون اون قاتل کف اتاق، روی لباس‌هام و روی صورتم پاشیده شده بود؛ اما اصلا برام مهم نبود.
قلبم مثل دیوونه‌ها تو قفسه‌سینه‌ام میکوبید؛ اما انگار خونی به مغزم نمیرسید؛ چون اصلا نمیتونستم این اتفاق رو هضم کنم.
تنها چیزی که میتونستم بشنوم، صدای نفس‌های بریده بریده‌ی خودم بود.
تنها چیزی که میتونستم ببینم، سر بریده‌شده‌ای بود که روی زمین به سمت من می‌غلتید.
پام رو به سمت اون سر بریده دراز کردم تا متوقفش کنم.
موهای طلایی بلند اون مرد قاتل، دور صورتش پیچیده شده بود و بخاطر همین نمیتونستم چهره‌اش رو ببینم.
روی زانوهام خم شدم، نیاز داشتم بدونم چه کسی تقریبا داشت منو میکُشت!
موهای بلندش که به خون آغشته شده بود رو از روی صورتش کنار زدم.
چشم‌های آبیش خالی از زندگی بود؛ اما مردمک‌هاش که از ترس گشاد شده بودن، تو همین حالت خشک شده بودن.
دهنش باز مونده بود.
دماغش از یک یا دو ناحیه شکسته شده بود؛ اما تمام دندون‌هاش سالم بودن.
روی صورتش ته‌ریش دیده میشد... اما چیزی که از بوی خون این قاتل بدتر بود، بوی عرقش بود!
ولی این مرد کیه؟
هرچقدر که به چهره‌اش نگاه میکنم، نمیتونم شناساییش کنم.
از روی زمین بلند شدم و چند قدم از بدن اون قاتل فاصله گرفتم.
آرزو میکردم که ای کاش اون لحظه میتونستم احساس دیگه‌ای داشته باشم؛ اما انقدر این موضوع برام عادی شده بود که تنها حسی که اون لحظه داشتم، احساس خوشحالی بود...
خوشحالی از اینکه من هنوز زنده‌ام و اون قاتل مُرده!
حالا یه نفر از پری‌های قاتلی که قصد کُشتن منو دارن، از بین رفته و نگرانی من از این بابت کمی کمتر شده.

اما یه مشکل بزرگتر وجود داره و اونم اینه که مشکل من فقط یه قاتل نیست!
گفتم:
- چطور این مرد تونسته وارد اینجا بشه؟ این سوئیت قرار بود تنها مکان امن من تو این دربار باشه!
وِن یه طلسمی رو زیر لب زمزمه کرد و جادو مثل امواج دایره‌ای شکل، اطرافمون رو در برگرفت و تو تمام اتاق پخش شد.
وِن به حرف اومد:
- الان فقط ما اینجاییم. چند لحظه قبل از رسیدن ما به اینجا، قرار بود که برونیو این اتاق رو تمیز کنه. معذرت میخوام که دوباره خودم اینجا رو چک نکردم...
- عذرخواهی نکن! من عذرخواهی تو رو نمیخوام!
زندگی تو دربار پری‌ها، رفتار سرد، خشک و بی‌روحی رو در من نهادینه کرده بود که اصلا ازش خوشم نمیومد.
هر چه زودتر یه راهی برای خروج از اینجا پیدا کنم، برام بهتره.
اما اول نیاز دارم بدونم که چه کسی پشت این حمله‌ی به‌خصوص بوده و چطور این قاتل تونسته وارد سوئیت من بشه!
پرسیدم:
- این کیه؟
وِن همونطور که شمشیرش رو تمیز میکرد، گفت:
- اسمش گادریانه! یکی از افراد تیارنان!
خشکم زد.
برای یه لحظه، تنها صدایی که تو اتاق شنیده میشد، صدای کشیده شدن پارچه‌ی تمیز روی تیغه‌ی شمشیر وِن بود.
یکی از افراد تیارنان؟!
تیارنان... بزرگترین برادر ناتنیم!
یعنی اون پشت این تلاش برای کُشتن من بوده؟
با قدم‌های بلند از اون جسد فاصله گرفتم؛ حتی نمیتونستم یه لحظه‌ی دیگه به صورتش نگاه کنم.
این قضیه بدتر از چیزیه که فکر میکردم.
قضیه فقط عطش شدید پری‌ها برای قدرت نیست که سعی میکنن برای یه پله پیشرفت، با هم بجنگن.

آخه کُشتن من چه نفعی برای تیارنان داره.
اون از من بزرگتره. رتبه و مقامش بالاتره. و اگه اتفاقی برای مادرم رخ بده، اون شانس بیشتری برای تصاحب تاج و تخت داره.
پس چرا میخواد منو بکُشه؟!
اصلا با عقل جور درنمیاد.
برادرم بِاید بدونه که من براش تهدیدی محسوب نمیشم.
به سمت وَن چرخیدم.
دست به سینه ایستاده بود و به من نگاه میکرد.
گفتم:
- لطفا بگو اتفاقی که الان رخ داد، بخاطر گزارشی بوده که تو اخبار و فضای مجازی پخش شد و هویت فراطبیعی‌ها رو برای دنیا فاش کرد. بگو که برادرم فقط بخاطر اتفافات چند ماه اخیر از دستم عصبانیه و خواسته اینطوری ادبم کنه تا دوباره اشتباهی ازم سر نزنه.
- تو میدونی که نمیتونم این حرفها رو تحویلت بدم. میدونی که نمیتونم بهت دروغ بگم!
تو صدای وَن یه عذرخواهی کمرنگی موج میزد.
میدونم الان قراره چیزی بهم بگه که اصلا دلم نمیخواد بشنوم.
ادامه داد:
- اگه این حمله‌ای که برادرت پشتش بوده، بخاطر ماجرای چند ماه اخیر بوده که پری‌ها مجبور شدن خودشون رو تو قلمروهاشون مخفی کنن و در خفا زندگی کنن، خب برادرت همون موقعی که این اتفاق رخ داد، وارد عمل میشد؛ نه الان!
به سمت دورترین صندلی از جسد راه افتادم.
ذهنم پر شده بود از افکار پریشون...
روی صندلی نشستم و گفتم:
- پس چیزی که مادرم میگفت، حقیقت داره. اوضاع واقعا وخیمه!
وَن یه‌بار دیگه شمشیرش رو بررسی کرد تا مطمئن بشه هیچ لکه‌ی خونی روش باقی نمونده باشه.
بعد شمشیرش رو غلاف کرد و گفت:
- مادرت دروغ نمیگه!
حرف وَن رو پس زدم و گفتم:

- میدونم؛ اما دونستن این موضوع به این معنی نیست که دلم میخواد حرفهای مادرم رو باور کنم!
وَن به سمتم قدم برداشت تا بین من و جسد اون قاتل وایسته و من امیدوار بودم که وَن جوابی برای این سوال داشته باشه که چرا همچین اتفاقی رخ داده.
به حرف اومد:
- با پیوند جدیدی که بین تو و بقیه‌ی فراطبیعی‌ها ایجاد شده، تو قدرت بیشتری به دست آوردی و تیارنان نمیخواد تو حتی یه لحظه هم به این موضوع فکر کنی که تاج و تخت رو از چنگش دراری!
- اما من تاج و تخت رو نمیخوام!
به صندلیم تکیه دادم و آرزو کردم که ای کاش همه‌چی متفاوت بود.
اینکه این دربار به‌نحوی تغییر میکرد؛ اما این اتفاق هرگز نیفتاده و نمیفته!
ادامه دادم:
- فکر میکردم بعد از این همه وقت... بعد از تمام کارهایی که انجام دادم، دیگه به اندازه کافی برای تمام پری‌های دربار روشن شده باشه که من به تاج و تخت چشم ندارم.
- خب ممکنه نظرت عوض بشه!
- عوض نمیشه!
دست به سینه شد و گفت:
- اما اون‌ها این رو نمیدونن!
لحن وَن... و اینکه صبورانه و عاقلانه جوابم رو میداد، منو بیشتر کُفری میکرد!
از روی صندلیم بلند شدم.
نمیتونم دست روی دست بذارم... از طرفی هم نمیتونم بی‌گدار به آب بزنم؛ چون ممکنه بعدا پشیمون بشم.
گفتم:
- اون برادرمه! اون باید بدونه من چه حسی نسبت به این دربار و تاج و تخت مادرم دارم و اگرم نمیدونه، باید انقدر مرد باشه که بیاد درمورد این موضوع باهام صحبت کنه. نه که برای کُشتنم نقشه بکشه!

بعد از پشت سر گذاشتن هزاران اتفاق تلخ تو این دربار کوفتی، حقیقتا نباید فهمیدن این موضوع برام دردناک باشه؛ اما هست!
حس میکنم روحم یه خراش دیگه برداشته...
واقعا از تیارنان ناامید شدم و وقتی اون که برادرمه دست به همچین جنایت کثیفی میزنه تا نابودم کنه، دیگه از بقیه‌ی افراد این دربار چه انتظاری میشه داشت...!
وِن به حرف اومد:
- خودت که بهتر میدونی... حرف زدن، شیوه‌ی پری‌ها نیست.
مطمئن نبودم که دلم میخواد بخندم یا جیغ بکشم یا گریه کنم یا مشتم رو تو صورت وِن فرود بیارم.
اما آخه تقصیر وِن نیست که مردم ما انقدر پیچیده هستن.
و برای حل این مشکل، هیچ کاری از دستم برنمیاد.
قدرت جدید من، یه مشکل دیگه به لیست مشکلاتم اضافه کرده.
یهو فکری به ذهنم خطور کرد.
دوباره نگاهم رو به سمت وِن چرخوندم و گفتم:
- اِلاون و کیرا به دربارهاشون برگشتن؟
تو یه سری از مسائل کلیدی، دربار خورشید و گلبرگ، متفاوت از دربار ماه عمل میکنن؛ اما نه تو این قضیه!
این قضیه بین همه‌ی دربارها مشترکه!
اون دوتا هم مثل من قدرت بیشتری به دست آوردن و این یعنی شرایط فعلیشون، مثل من خطرناک شده... درواقع من، کیرا و اِلاون سوار یه قایق شدیم و شرایط برای هر سه‌تامون یکسانه!
وِن جواب داد:
- من مطمئن نیستم که اونها الان کجان. از وقتی وارد دربار ماه شدیم، نمیتونم ارتباط چندانی با بقیه‌ی قلمروها داشته باشم.
شیوه‌ی سپری شدن زمان تو دربارهای پری‌ها، همیشه تو ارتباط برقرار کردن‌هامون مشکل ایجاد میکنه.
مگه اینکه من از یه آینه مثل آینه‌ی مادرم استفاده کنم... که خب هم بی‌نهایت کمیابه و هم ارزشش رو نداره که بخوام دوباره به التماس بیفتم و کمک گدایی کنم!
گفتم:

- به هر حال در اولین فرصت، پیغامم رو بهشون میرسونم. هردوشون باید گوش به زنگ باشن و آمادگی هر اتفاقی رو داشته باشن.

این رو گفتم و بعد آهی کشیدم.

هرچند که اونها بابت اینکه بهشون اخطار میدم تا مواظب خودشون باشن، اصلا ازم قدردانی نمیکنن!

تو فرهنگ پریها، وقتی اونها رو از اتفاقی که قراره براشون بیفته، آگاه کنی؛ درواقع نگرانیت رو نشون دادی... که این یعنی تو فکر میکنی اونها ضعیفن!

سیاستهای دربار پریها واقعا آزاردهنده و مزخرفه.

به قاتل بدون سر که روی زمین افتاده بود، اشاره کردم و گفتم:

- این مرتیکه چه مدت اینجا بوده؟

وَن به جسدی که کنار پاهاش افتاده بود، نگاه کرد و گفت:

- طوری که از سر و وضعش به نظر میرسه، گمونم چند روز!

وَن با پاهاش چند ضربه به جسد زد و بعد به من خیره شد... خشمی که تو چهره اش موج میزد، باعث شد که یه قدم به سمت عقب بردارم.

گفت:

- این قاتل چندین روز اینجا بوده! تو رو زیر نظر داشته و منتظر یه فرصت مناسب بوده که حسابی حواست پرت بشه تا بهت حمله کنه. و من هیچ ایده ای ندارم که...

- نه!

این موضوع که این قاتل برای چندین روز تو سوئیتم مستقر شده بود، باعث میشد که موهای تنم از ترس سیخ بشن.

اون منو زیر نظر داشته. چندین روز!

این دقیقا همون دلیلیه که هیچوقت حس نکردم اینجا مثل خونه امه... اهمیتی هم نداره که اینجا رو با یه عالمه خرت و پرت تزئینی پر کنم...

پرسیدم:

- چرا این قاتل زودتر اقدام نکرد؟

- نمیدونم!

چندین روز...

گفتم:

- چرا ما حضور این مرد رو حس نکردیم؟ یعنی حصارهایی که اطراف اینجا ایجاد کرده بودیم، از بین رفتن؟
ما چندتا حصار حفاظتی اطراف اتاقم ایجاد کردیم تا وقتهایی که من میخوابم، امنیتم حفظ بشه.
درضمن، هیچکس بدون اجازه و تایید سه تا از محافظهام، نمیتونه از در این سوئیت عبور کنه.
وِن گفت:
- نه! حصارها فعالن. همین چند لحظه پیش، وقتی داشتم تقویتشون میکردم، امتحانشون کردم. مشکلی نداشتن.
این موضوع حتی از چیزی که فکر میکردم هم بدتر بود.
وِن ادامه داد:
- این یعنی بینمون یه خائن وجود داره.
یه خائن!
چطور همچین چیزی ممکنه؟
من چندین ساله که با تمام وجودم به محافظهام اعتماد دارم.
و اینکه اونها الان بخوان بهم خیانت کنن...؟ بعد از اون همه اتفاق خطرناکی که باهم پشت سر گذاشتیم؟
پرسیدم:
- تو مطمئنی؟!
وِن جواب داد:
- غیر از من، تنها افرادی که اجازه‌ی پاکسازی این سوئیت رو از طلسم و جادوهای تهاجمی دارن، سه تا محافظی هستن که همیشه همراهتن و مدتهای طولانی ازت محافظت کردن. فقط اونها اجازه دارن که حصارهای اطراف اینجا رو بازآرایی و فعال کنن. هر زمان که خدمتکارهات به این سوئیت رفت و آمد میکنن، محافظها همیشه این حصارها رو چک میکنن تا از کارآمد بودنشون مطمئن بشن. از اونجایی که این قاتل چندین روزه که تو اتاقت مستقر شده، پس حداقل این سه تا مردی که من برای محافظت از تو به کار گرفتم، میدونستن که یه قاتل تو سوئیت تو قایم شده و تو این چند روز، بارها و بارها رد و نشون این قاتل رو مخفی کردن. من مطمئن نیستم که ما در حال حاضر بتونیم به کسی اعتماد کنیم.
سرمایی تو صدای وِن حس میشد که میتونستم به‌خوبی حسش کنم.

من قبلا هم یکی دو بار این حرفها رو شنیدم؛ اما هرکسی که بهمون خیانت کرده بود، قبل از اینکه ما وارد عمل بشیم، کُشته شده بود.
یعنی کسایی که الان دارن بهمون خیانت میکنن، از این موضوع خبر ندارن؟!
وِن درست میگه.
محافظهای من مدتهای طولانی کنار من زندگی کردن و باهم اتفاقات خطرناک زیادی رو پشتسر گذاشتیم؛ طوری که من با اونها در مقایسه با خویشاوندانی که باهاشون نسبت خونی داشتم، بیشتر شبیه خانوادهام رفتار کردم.
اگه اونها بهم پشت کردن و علیه من تغییر موضع دادن، من دیگه نمیدونم غیر از وِن، به چه کسی میتونم اعتماد کنم.
به سمت وِن قدم برداشتم و سرمو روی شونهاش قرار دادم.
گفتم:
- من از شرایط اینجا متنفرم.
هقهق کمرنگی که تو صدام حس میشد، کمی غرورم رو خدشهدار کرده بود؛ اما من نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.
من واقعا و عمیقا از این دربار متنفر بودم.
وِن بازوش رو دور کمرم حلقه کرد و برای دلگرمی، کمی شونهام رو فشار داد.
گفت:
- میدونم از اینجا متنفری. ازدواج با یه فرد درست، مطمئنا تو این قضیه خیلی بهت کمک میکنه.
سرم رو به اندازهی کافی به سمت عقب سوق دادم تا به چشمهای وِن خیره بشم.
گفتم:
- تو مطمئنی؟
چون من چندان مطمئن نیستم.
وقتی حتی برادرم اینطور برای نابودی من نقشه میکشه، دیگه ازدواج کردن چه فایدهای برام داره؟
وِن گفت:
- یه همسر مناسب، میتونه نمایشی برای قدرتت باشه و به لطف و کمک مادرت، تو میتونی جایگاهت رو تو دربار تثبیت کنی تا این همه فشار و تنشی که تحمل میکنی، کمتر بشه. ازدواج تو

ثابت میکنه که تو با عوامل این دربار موافقی و قصد داری به ساز قوانینی که تمام پری‌ها بهش پای‌بندن، برقصی! این رو بدون که حتی خدایان هم از قوانین تبعیت میکردن تا آرامش رو تو تمام قلمروها حفظ کنن.

وَن چند لحظه سکوت کرد؛ اما طوری که ل*بهاش رو به‌همدیگه فشار میداد، معلوم بود میخواد چیزی بگه؛ اما مدام جلوی خودش رو میگیره.

راستش مطمئن نیستم که میخوام حرفهاش رو درمورد موضوعی که سعی داره بروز نده، بشنوم یا نه؛ اما من از اون دسته افراد نیستم که بخاطر ترس، از چالشهای زندگیم فرار کنم.

بنابراین گفتم:

- حرفت رو بزن!

وَن با چنان ترحمی به من خیره شد که... حس کردم دارم تو ترحم چشم‌هاش غرق میشم.

مطمئن نیستم دیگه چقدر باید خبرهای بد یا حقایق تلخ زندگی پر فراز و نشیبم رو تحمل کنم.

گفت:

- حتی با ازدواج هم این مشکل به طور کامل حل نمیشه.

ظاهرا امروز قراره یه حقیقت تلخ دیگه رو هضم کنم. گفتم:

- چرا حل نمیشه؟

دوباره سرمو روی شونه‌ی وَن گذاشتم... واقعا به کمی آرامش نیاز داشتم قبل از اینکه بقیه‌ی حرفهای وِن رو بشنوم.

گفت:

- پدر تو یه آرکونه و تو تمام این مدت، تو حد و مرز توانایی‌هات رو از پری‌های دربار مخفی کردی. خودت میدونی که ما پری‌ها از مخفی‌کاری، راز یا معما خوشمون نمیاد... چون تقریبا با دروغ یا خیانت فرقی نداره. هر پری که تشنه‌ی قدرته، باید شدیدا خودش رو تحت فشار قرار بده تا از تلاش برای کُشتن تو منصرف بشه. اگرم دلیلشون برای کُشتن تو، قدرتی که با مرگت به دست میارن، نباشه؛ قطعا بخاطر اطلاعاتی که درمورد هویت تو به دست آوردن، برای از بین بردنت نقشه میکشن! چون وقتی بالاخره پرده از راز تو برداشته بشه و معلوم بشه که واقعا کی هستی و چه

توانایی‌هایی داری، اون‌ها بیشتر از قبل برای کُشتنت ترغیب میشن.
وَن سکوت کرد؛ اما این سکوت پر از فشار کلماتی بود که وَن به‌سختی سعی میکرد بیانشون نکنه.
حتی تکون خوردن قفسه‌سینه‌اش حین نفس کشیدن رو متوقف کرده بود و من میدونستم اون داره تمام تلاشش رو میکنه تا موضوع دیگه‌ای که تو ذهنش میچرخه رو به زبون نیاره.
گفتم:
- بگو وَن! لطفا بگو!
مطمئن نبودم که این قضیه بتونه از اینی که الان هست؛ بدتر بشه؛ اما هر چی که هست، من نیاز دارم که ازش مطلع بشم.
گفت:
- ایلای هم یه مورد دیگه هست که به این تنش‌ها اضافه کرده.
تو ذهن من، ایلای میتونه برای خیلی چیزها سرزنش بشه و تو خیلی از مسائل هم مقصره.
دقیقا سه بار تو زندگیم، کاملا اتفاقی با این آرکون لعنتی روبه‌رو شدم... و دفعه‌ی دوم، به‌سختی تونستم جون سالم به در ببرم.
اما چندان مطمئن نیستم که بتونم تمام مشکلاتی که رو سرم هوار شدن رو تقصیر ایلای بندازم.
پرسیدم:
- دقیقا چرا؟
- تقریبا بیشتر از یه قرن و نیم از زمانی که خبر حضور یه آرکون تو این دربار پخش شد، میگذره؛ حالا بماند که یه سری هم با اون آرکون ملاقات کردن. (منظورش پدر کوزته) این زمان سپری شده، به اندازه کافی برای پری‌ها طولانی بوده تا این راز که کوزت آرگِنت دقیقا کیه و هویتش چیه رو فراموش کنن یا بیخیالش بشن. تو دختر و جاسوس ویژه‌ی ملکه بودی و تا یه مدت، این موضوع برای اون‌ها استاندارد و قابل قبول بود. تو خیلی راحت و هر زمان که دلت میخواست، به دربار رفت و آمد داشتی و... هیچکس اطلاع نداشت که سی سال پیش، اتفاقی که تو دربار طوفان برات رخ داد، به ایلای هم ربط داشته. هیچکس از دربار طوفان درمورد این موضوع حرفی نزد و تو هم چیزی

نگفتی. فقط تو، من و مادرت از حقیقت اطلاع داشتیم. و قبل از این اتفاق هم...
- میدونم! ماجرای قبل از این اتفاق هم یه راز بود!
از حرفهایی که وِن میزد، واقعا بیزار بودم؛ اما حق با اون بود.
چند قدم از وَن دور شدم و اون ادامه داد:
- اما یه ماه پیش، وقتی ایلای وارد تالار سلطنتی مادرت شد، قدرتی از خودش آزاد کرد که تمام قلمروهای پری‌ها این انرژی رو حس کردن! هرکسی که تصمیم گرفته بود فراموش کنه پدر تو کیه، درست همون لحظه، همه‌چی رو به یاد آورد. درواقع بهتره بگم ماجرای آرکون (پدر کوزت) یه قرن و نیم پیش، دوباره تو ذهن همه پررنگ شد. و یه مدت کوتاه بعد از این ماجرا، تو از طریق ایلای و پیوندی که بین فراطبیعی‌ها ایجاد شد، قدرت بیشتری به دست آوردی.
کمی مکث کرد و بعد گفت:
- تمام این تیکه‌های پازل رو کنار هم بذاری، متوجه میشی هر کدوم از پری‌ها میتونن یه دلیل برای از بین بردن تو پیدا کنن.
- اگه من قدرت بیشتری به دست آوردم، خب تو هم همین قدرت رو دریافت کردی. پس چرا قاتلین دنبال تو نیستن تا نابودت کنن؟
- من قبلا بین پری‌ها یه خدا بودم!
پوزخند پر از اعتماد به نفسی که تو چهره‌اش نقش بسته بود، واقعا رومخ بود.
ادامه داد:
- اون‌ها هرگز فراموش نمیکنن که من کی هستم و چه کارهایی میتونم انجام بدم.
معلومه که فراموش نمیکنن.
شاید اگه منم وانمود میکردم که یه خدام، اون‌ها دست از سرم برمیداشتن تا بتونم نفس بکشم!
به سمت مبل راه افتادم و خودمو روی کوسن‌ها پرت کردم.
من هیچوقت پدرم رو ندیدم؛ اما اگه اون هم مثل ایلای، یه آرکون قدرتمند باشه، خب من از این موضوع راضیم.

سال‌های زیادی طول کشید تا بالاخره موفق شدم پری‌های دربار رو از کنجکاوی درمورد هویت اصلیم، منصرف کنم... خیلی طول کشید تا اون‌ها بالاخره من و ماهیت واقعیم رو فراموش کردن.
و حالا واقعا مطمئن نیستم که به اندازه‌ی کافی صبور باشم تا بتونم دوباره به بازی سیاسی کثیف پری‌ها تن بدم و منتظر بمونم تا اون‌ها دوباره منو فراموش کنن...
هرچند احتمال اینکه بیخیال من بشن، تقریبا صفره! چون پری‌ها یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنن.
مطمئنم این‌دفعه هرکاری هم بکنم، من و گذشته‌ام رو فراموش نمیکنن.
گفتم:
- چرا اون‌ها باید مدام منو امتحان کنن؟ من هیچ بخشی از این سلطنت رو نمیخوام. من این موضوع رو بارها بهشون ثابت کردم... کاملا واضح بهشون فهموندم که هیچ چشمداشتی به تاج و تخت این دربار کوفتی ندارم.
وِن روی مبل، کنار من نشست؛ کش و قوسی به بدنش داد و پاهاشو روی میز گذاشت.
جواب داد:
- چون ما پری هستیم! این کاریه که ما همیشه انجام میدیم.
- اما این دلیل نمیشه کاری که انجام میدیم، درست باشه!
- و این حقیقت که تو مدام قوانین و سنت‌های پری‌ها رو زیر سوال میبری و فکر میکنی کارشون اشتباهه، درواقع به همه ثابت میکنه که تو یه پری کامل نیستی!
مدت‌ها پیش، وقتی این حقیقت رو به روم آوردن، از درون آتیش گرفتم.
مادر من ملکه‌ی قدرتمندترین دربار پری‌هاست؛ اون‌وقت از دید اون‌ها من هنوز یه پری کامل نیستم؛ چون شیوه‌ی اون‌ها رو قبول ندارم و طرز فکرم باهاشون فرق میکنه.
اما خیلی وقته که یاد گرفتم دیگه به این موضوع که بقیه درموردم چه فکری میکنن، اهمیت ندم.
باید اعتراف کنم درس سختی بود که زندگی بهم یاد داد...
افرادی که من واقعا بهشون اهمیت میدم، زیاد نیستن... وِن، مادرم، دوستهام و... کریس!

کریس... حتی فکر کردن به اسمش باعث میشه درد سوزانی تو ریه‌هام پخش بشه و نتونم درست نفس بکشم.
اما من این درد رو نادیده میگیرم.
فراموش کردن کریس هم یکی از همون دردهاییه که باید کم‌کم باهاش کنار بیام... یکی از همون دردهایی که تو زندگیم بارها بهم تحمیل شده و من چاره‌ای جز عادت کردن به این دردهای بی‌انتها ندارم.
سرم رو کج کردم تا نگاهم رو به سمت وَن سوق بدم.
پرسیدم:
- خب الان باید چیکار کنیم؟
وَن نگاهی به جسد انداخت و گفت:
- این قضیه خیلی پیچیده و پر از حُقه هست! کارهایی که ما این اواخر انجام دادیم، تمام پری‌ها رو حسابی عصبانی کرده. نه فقط پری‌های دربار خودمون، نه! بلکه تمام پری‌های هر هفت دربار! اگه این خبر پخش بشه که تلاشها برای قتل تو خیلی وقته که شروع شده، اگه ما کوچیکترین ضعفی از خودمون نشون بدیم؛ اون‌وقت پری‌هایی که هنوز دست به کار نشدن، برای کُشتنت اقدام میکنن!
یهو متوجه شدم این موضوع که ایلای کریس رو با خودش برده، تو لیست نگرانی‌هام، آخرین مورد رو به خودش اختصاص میده.
بیرون از اینجا، یه سری پری وحشتناک وجود دارن که من اصلا دلم نمیخواد باهاشون روبه‌رو بشم... اونها دقیقا مثل کابوس میمونن.
طوری که... اون پری وحشی که برای مردیت دردسرهای زیادی به بار آورد، در برابر پری‌هایی که برای قتل من اجیر شدن، هیچی نیست! هیچی!
گفتم:
- اگه این مرد به کمک محافظهای خودم و به دستور برادرم اینجا مخفی شده بود تا منو به قتل برسونه؛ پس دیگه برای سرپوش گذاشتن روی این موضوع خیلی دیر شده. اونها خیلی وقته که از راز من مطلع شدن و میخوان نابودم کنن. این همون چیزی بود که مادرم درموردش بهم اخطار داد... اینکه پری‌ها میخوان من بمیرم!
من یه ایده‌ی افتضاح داشتم... و بیانش کردم:

- فکر کنم بهتر باشه این جسد رو بندازی تو راهروی قصر! گوه به خودشون و بازی‌های کثیفشون! بذار بیان سراغم! به درک!
لبخند کجی روی لب‌های وَن نقش بست که واقعا میشه گفت یه لبخند شیطانی بود!
اگه وَن طرف من نبود، قطعا از این لبخند شرورانه‌اش میترسیدم.
گفت:
- تو مطمئنی که میخوای با این روش باهاشون بازی کنی؟
- نه! اما به هر حال... بیا انجامش بدیم.
وَن دستش رو تکون داد و اون جسد از تو اتاقم محو شد.
پرسید:
- خب حالا چی؟
دوباره به پوشه‌ی خواستگارها خیره شدم و گفتم:
- لعنت به این دربار وَن! لعنت بهش! من این همه مدت منتظر نموندم تا دوباره برگردم سر خونه‌ی اول! من واقعا نمیتونم این ازدواج رو تحمل کنم.
ترجیح میدم با تمام پری‌هایی که قصد کُشتنم رو دارن، بجنگم؛ اما با کسی که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم، ازدواج نکنم.
نگاهم رو به سمت وَن سوق دادم. امیدوار بودم وَن چیزهای دیگه‌ای برای گفتن داشته باشه.
چیزی که بتونه این وضع رو برام آسون‌تر کنه.
وَن با آرنجش بهم سقلمه زد تا توجه‌ام رو به خودش جلب کنه.
گفت:
- قرار نیست این ازدواج، یه ازدواج ابدی باشه. فقط برای یه مدت قابل قبول تا بالاخره اوضاع آروم بشه.
وَن داشت سعی میکرد تا از سنگینی این مسئولیت تحمیلی، کم کنه... اما من مطمئن نیستم که این حرفها بتونه تحمل این موضوع رو برام آسون‌تر کنه.
وَن دوباره نگاهی به پوشه انداخت و گفت:
- من حاضرم باهات شرط ببندم که حتی اسم یه خواستگار از دربار ماه تو این پوشه ثبت نشده.
چشمهام رو برای یه لحظه بستم و گفتم:

- باید خیلی اسکُل باشم که همچین شرطبندی رو قبول کنم. پری‌های اینجا از من متنفرن. بخاطر همینه که من برای مدت‌های طولانی جاسوس مادرم بودم تا مدام از این دربار دور باشم و جلوی چشم پری‌های عوضیش نباشم.
بازدمم رو به بیرون فوت کردم و بیشتر به این موضوع فکر کردم.
گفتم:
- و این یعنی ما باید بازدید از دربارهای دیگه رو شروع کنیم.
- آره!
به وِن نگاه کردم و گفتم:
- کدوم یکی از این دوتا مورد خطرناکتره؟! یه پرنسس که از یه دربار دیگه که پر از دشمنه، بازدید میکنه... یا یه پرنسس که تو دربار خودش میمونه؛ هرچند که دربار خودش هم پر از دشمنه!
- مطمئن نیستم. آخه با اون جسدی که انداختی پشت در سوئیتت، اگه تا الان برای کُشتنت یکم ملاحظه میکردن، از این به بعد دیگه مصمم‌تر به کارشون ادامه میدن.
خندیدم؛ اما نه به خاطر اینکه این موضوع برام جالب بود، نه! بلکه بخاطر اینکه این قضیه مدام داره بدتر میشه.
گفتم:
- خدای من! این شرایط هر لحظه داره هیجان‌انگیز تر میشه. خداروشکر که تو قبلا یه خدا بودی و درمورد سیاست‌های مزخرف پری‌ها اطلاعات و تجربه کافی داری.
وِن چشمکی نثارم کرد و گفت:
- آره، خوبه!
کمی مکث کرد و بعد به حرف اومد:
- اما وقتی داشتی با مادرت بحث میکردی، من متوجه‌ی یه چیز کوچیک شدم که شاید حالت رو بهتر کنه.
- چی فهمیدی؟؟
تو این شرایط، واقعا به هر چیزی که بتونه حتی یه ذره حالم رو بهتر کنه، نیاز دارم.
وِن گفت:
- مادرت داره دوباره زمان رو دستکاری میکنه.

قلبم تقریبا از تپش ایستاد.
بستگی به این داره که مادرم به چه شیوه‌ای زمان رو تو قلمرو پری‌ها از حالت طبیعی خارج کرده باشه... گذر زمان رو کُندتر کرده یا تندتر؟
من فکر میکردم که کریس چند هفته هست پیش ایلایه؛ اما حالا که متوجه شدم مادرم زمان رو دستکاری کرده، پس دو احتمال وجود داره.
یا کریس چند ماهه که غیبش زده یا فقط چند روزه که خبری ازش نیست.
پرسیدم:
- کاری که مادرم کرده، زمان اینجا رو نسبت به زمان بُعد فانی‌ها چه مدت تغییر داده؟ یعنی الان زمان ما نسبت به زمان انسان‌ها چقدر فرق میکنه؟
- تقریبا هیجده ساعت تو بُعد فانی، معادل سه هفته تو دربار ماست.
بازدمم رو به بیرون فوت کردم.
هیچ چیز نمیتونست به اندازه‌ی این موضوع منو تا این حد شوکه کنه.
قدرت زیادی برای انجام این کار لازمه و فشار زیادی هم به فردی که این کار رو انجام میده، تحمیل میشه.
مادرم با تلف کردن این بخش عظیم از انرژیش، حسابی خودش رو آسیب‌پذیر کرده!
پرسیدم:
- چرا؟ مادرم هیچوقت به این شیوه، زمان قلمرو پری‌ها رو دستکاری نمیکرد... چه با میل خودش و چه با اجبار هیچوقت اینطوری با زمان بازی نکرده. این اختلاف زمانی بین دربار ما و دنیای انسان‌ها خیلی زیاده.
- میخوای بهترین حدسم رو بهت بگم؟ مادرت درواقع داره به این شیوه بهت زمان میده تا با فراموش کردن کریس کنار بیای. و حالا همونطور که خودت میدونی، تو میتونی کمی از آشفتگی ذهنیت کم کنی و با ازدواج پایه‌های قدرتت رو تو این دربار تثبیت کنی. بعد از آروم شدن اوضاع، تو میتونی بری دنبال کریس، سر دربیاری که ایلای باهاش چی کار داشته و تو زمان درست بهش کمک کنی.

- این...
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
- خیلی‌خب!
اینکه فقط چند روز از ناپدید شدن کریس میگذره، یعنی فعلا حالش خوبه.
خیالم به قدری راحت شده بود که دلم میخواست گریه کنم.
اما آرامش کم‌رنگی که وجودم رو فرا گرفته بود، با فکری که به ذهنم خطور کرد، از بین رفت.
زمزمه کردم:
- اوه، نه!
اگه مادرم حاضر شده همچین فشار شدیدی رو تحمل کنه و حجم عظیمی از انرژیش رو بخاطر دستکاری زمان مصرف کنه؛ پس درمورد حرفهایی که تو دفتر کارش بهم گفته بود، اصلا شوخی نمیکرد.
من باید ازدواج کنم... هر چه سریع‌تر!
گفتم:
- این‌دفعه دیگه هیچ راه فراری از موضوع ازدواج برام باقی نمونده، درسته؟
- میترسم راهی باقی نمونده باشه! تنها دلخوشی که این وسط وجود داره، اینه که تو بیشتر از خواهرها و برادرهات در برابر این موضوع مقاومت کردی و دووم آوردی. اون‌ها همشون تو هیجده‌سالگی به خاطر قدرت ازدواج کردن. البته هیچکدوم از اون ازدواجها پایدار نبودن؛ اما...
- میدونم.
و من سنم بالا بود. خیلی بالاتر از سنی که دوستهام تو تگزاس میدونن.
فقط کریس حقیقت رو درباره‌ی من میدونه.
اما من هیچوقت نیاز نداشتم که بخاطر قدرت ازدواج کنم.
من خودم به اندازه کافی قدرت داشتم؛ درست مثل مادرم که قدرت کافی داره.
من میتونستم ازدواج با عشق رو انتخاب کنم و بخاطر همین تا الان منتظر موندم و تن به ازدواج اجباری ندادم.
خواهرها و برادرهام به من میگن عاشق پیشه؛ اما راستش اصلا برام مهم نیست.

من سالهاست که بهشون اجازه دادم پشتسرم و حتی جلو روم بهم بخندن.
الان ازدواج به خاطر قدرت، مثل یه ضربهی روحی شدید میمونه که اصلا انتظارش رو نداشتم.
پرسیدم:
- خب پس من باید چیکار کنم؟
وِن از روی مبل بلند شد و نگاه معناداری بهم انداخت.
گفت:
- بهتره اول دوش بگیری، قبل از اینکه بقیهی اسباب و اثاثیهی این اتاق رو با خون کثیف کنی.
نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم تا خودم رو برانداز کنم.
حق با وِن بود.
خون اون قاتل روی تیشرت و شلوارم پاشیده شده بود و حالا که وِن این موضوع رو بهم گفته، حس میکنم صورتم کمی میخاره... متنفرم از اینکه خون روی صورتم پاشیده بشه.
گفتم:
- اصلا حواسم نبود که سر و وضعم خونی شده!
- آره؛ اما سر تا پات خون پاشیده شده و به حموم نیاز داری.
با لحن تندی گفتم:
- آره! میدونم. الان خودم دیدم. کور که نیستم.
اما فورا از برخوردم پشیمون شدم و گفتم:
- وای متاسفم!
- نیازی به عذرخواهی نیست. منم باید دوش بگیرم. ما یه ساعت دیگه دوباره همینجا همدیگه رو میبینیم. و مثل همیشه، من اول مبل و صندلیها رو چک میکنم تا مطمئن بشم امن هستن... و بعد تو میتونی ازشون استفاده کنی. یه فکرهایی تو سرمه و قصد دارم یه سری تغییرات ایجاد کنم. ازت میخوام فعلا بقیهی محافظها رو اخراج نکنی.
- چرا نکنم؟
- میخوام بدونم دقیقا چه کسی علیه ما اقدام میکنه تا از شرش خلاص شیم؛ اما تا اون موقع هردومون باید گوش به زنگ و محتاط باشیم. اگه مثل قبل، تعداد محافظهات بیشتر از پنجاهتا بود، قطعا نگرانیم بیشتر میشد و طور دیگهای اقدام

میکردم؛ اما خبر خوش اینه که تعداد محافظهای اجباریت به دوازده‌تا کاهش پیدا کردن. این دوازده نفر هم در حال حاضر به عنوان خدمه‌ی یه پرنسس، حضورشون لازمه.
چشم‌هام رو بستم و برای یه لحظه به خودم اجازه دادم که تو احساساتم غرق بشم.
گفتم:
- باورم نمیشه همچین اتفاقی رخ داده و ما یه خائن بینمون داریم.
- ما از پسش برمیایم. قبلا هم اتفاقات مشابه این قضیه رو پشتسر گذاشتیم. تو الان قوی‌تر شدی... همینطور بزرگ‌تر... و باهوش‌تر! البته امیدوارم تو مورد آخر، به تصورم گند نزنی.
وَن میخواست منو بخندونه؛ اما من نمیتونستم بخندم.
فقط امیدوارم که حق با وَن باشه.
نمیتونستم ازش تشکر کنم؛ بنابراین به بهترین کاری که میتونستم انجام بدم، رو آوردم.
وَن رو محکم در آغ*وش گرفتم و گفتم:
- من واقعا قدردانتم.
- منم همینطور!
دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:
- ما باید سریع باشیم. اگه کسی باشه که بتونه قدرت تو رو تو دربار تقویت کنه، ما حتما باید پیداش کنیم. خیلی سریع!
- بالاخره یکی رو پیدا میکنیم.
من انتخاب دیگه‌ای ندارم. دیگه نه!
***

《 کریس 》

بعد از سپری شدن مدتی که حداقل یک ساعت میشد، من هنوز تنها پشت اون میز دایره‌ای نشسته بودم.
تو این اتاق دقیقا هیجده‌تا از این میزهای گِرد دیده میشد.
دور تا دور همه‌ی میزها، کوسن‌های نرم چیده شده بود و بلندی میزها تقریبا یه فوت و نیم یا شایدم بالاتر از سطح کوسن‌ها بود.

تعداد میزهایی که فقط سه یا چهار نفر دورش نشسته بودن، خیلی کم بود. تقریبا یکی دوتا از میزها هم کاملا خالی بودن؛ اما میشه گفت بقیه‌ی میزها حداقل شش نفر رو پوشش میدادن.
تقریبا تو این اتاق صد و بیست تا پری حضور داشتن و حتی یه نفرشون هم نیومد پیش من تا باهام حرف بزنه.
هوای اینجا مثل جهنم گرم بود و این دود خوشبویی که تو فضا پخش شده بود، شرایط رو برام بدتر میکرد... چون تا حدودی حواسم رو مسدود کرده بود.
اینجا اصلا هوا جریان نداشت و من از اینکه اومده بودم زیر زمین، اصلا خوشم نمیومد. حتی یه ذره!
واقعا خنده‌داره که وقتی اون بیرون، بین تپه‌های شنی حرکت میکردم و باد گرم به صورتم میخورد، از اون وضع متنفر بودم و میخواستم هر چه زودتر به مقصد برسم؛ اما الان واقعا دلم میخواد چند لحظه دوباره برم بیرون تا همون باد گرم به صورتم برخورد کنه.
یه تیکه از نون رو برداشتم و امیدوار بودم خوردن این غذاها بتونه از حس مزخرفی که وجودم رو فرا گرفته، کم کنه.
اما وقتی اون تیکه نون رو عمیقا بو کشیدم، تنها چیزی که اون لحظه نصیبم شد، صدای قار و قور شکمم بود... ضعف کرده بودم و... هنوز گرسنه بودم.
گرگم به گوشت نیاز داشت؛ اما اینجا هیچ گوشتی نصیبم نمیشه.
رایوین درمورد این موضوع بهم اخطار داد و منم این اخطارش رو جدی میگیرم.
من داستان‌هایی رو درمورد افرادی که پری نبودن و وارد قلمرو پری‌ها شدن، شنیدم... و اون افراد دیگه هیچوقت دوباره دیده نشدن!
تو بعضی از اون داستان‌ها هشدار میدادن که تو قلمرو پری‌ها غذا نخورین؛ وگرنه باید ریسک اسیر شدن رو به جون بخرین.
من مطمئن نیستم که خوردن گوشت فاسد و زهرآلود باعث بشه اینجا اسیر بشم؛ اما ممکنه منو بیمار کنه یا حتی بدتر... به مرگم ختم بشه.

یهو صدای بلندی تو اتاق پخش شد که باعث شد سروصدای بقیه خاموش بشه.
یکی از اون مردهای پری از روی صندلیش بلند شده بود و سینی غذایی که روبه‌روش بود رو به سمت دیگه‌ی اتاق پرتاب کرده بود.
تو یه چشم بر هم زدن، مثل آتیشی که یه لحظه اونجاست و یه لحظه بعد فقط دودش باقی میمونه، اون مرد غیبش زد.
اتاق چند لحظه تو سکوت فرو رفت و بعد صدای زمزمه‌ها به‌تدریج بلند شد.
یه ساعت پیش سعی کردم یواشکی به حرفهای پری‌های اطرافم گوش بدم؛ اما رسما بیخیالش شدم... چون هیچی عایدم نشد.
من به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و تا حدودی اسپانیایی مسلطم... بقیه‌ی زبان‌ها هم شاید بشه گفت دست و پا شکسته یه چیزهایی بلدم.
اما پری‌ها به هر زبان یا لهجه‌ای که حرف میزنن، من هیچی ازش سر درنمیارم.
البته لابه‌لای حرفهاشون یه سری کلمات رو شنیدم که کوزت قبلا بهم یاد داده بود؛ اما بازم کارم رو راه نمینداخت.
اگه کاغذ و قلم داشتم، راضی بودم؛ چون حداقل میتونستم با کشیدن چهره‌های این پری‌ها و این هیاهویی که تو اتاق پابرجاست، وقتم رو بگذرونم.
اما عملا هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم جز منتظر موندن!
چند دقیقه بعد، جَو اتاق به حالت عادی برگشت.
پری‌هایی که دور میزها نشسته بودن، به تناوب بین حرفهاشون داد میزدن... یا بهتره بگم گهگاهی سر همدیگه عربده میکشیدن و سکه‌های کوچیک درخشانشون رو بین خودشون رد و بدل میکردن.
مطمئن نیستم دارن قمار و شرطبندی میکنن یا... این یه بازی عجیب مربوط به پری‌هاست یا اصلا این سکه‌ها کاربرد دیگه‌ای دارن.
حقیقتا اصلا از این موضوع سر درنمیاوردم و رایوین هم برنمیگشت پیش من تا بتونم ازش سوال بپرسم.
هنوز دور همون میز، تو ب*غل همون مرد نشسته بود.

از زمانی که بهم دستور داد همینجا منتظرش بمونم و بعد منو تنها گذاشت، حتی یه نگاه هم بهم ننداخت تا ببینه دارم چیکار میکنم.
رایوین به مردی که روبه‌روش نشسته بود، یه سکه‌ی بزرگ و براق که شبیه دی‌وی‌دی‌های خودمون بود، نشون داد.
البته اندازه‌ی اون سکه چهار برابر دی‌وی‌دی‌های عادی تو دنیای انسان‌ها بود.
مردی که روبه‌روش نشسته بود، دستش رو به سمت اون سکه‌ی بزرگ دراز کرد و سعی کرد اون رو از رایوین بقاپه.
رایوین خندید و سکه‌ی بزرگی که تو دستش بود رو ناپدید کرد.
این بازی واقعا احمقانه بود.
معلوم نیست تو این جهنم چه خبره و اون‌ها دارن چه گوهی میخورن!
با نشستن پشت این میز حس میکنم فقط دارم زمان رو از دست میدم؛ اما رایوین بهم گفت که همینجا بشینم و منتظر بمونم.
شاید این یه امتحانه! اما امتحان چی؟!
امتحان صبر؟
یا امتحان اینکه به اندازه کافی جرات دارم که به میل خودم، از تنها دستوری که تو این قلمرو بهم داده شده، سرپیچی کنم؟!
من به کمک دربار طوفان نیاز دارم؛ بخاطر همین تردید داشتم که خلاف میل رایوین عمل کنم؛ اما نمیتونستم این موضوع رو نادیده بگیرم که کوزت در خطره؛ اون‌وقت من اینجا گیر افتادم و هیچ غلطی نمیکنم.
یعنی واقعا باید بابت این همه کار مفیدی که اینجا انجام میدم، به خودم خسته‌نباشید بگم!
نمیفهمم چرا باید مثل یه اسکُل اینجا بشینم و فقط منتظر بمونم.
برای صدمین بار نگاهی به موبایلم انداختم.
تو این مدت یه میلیون بار سعی کردم به داستین، تسا و کوزت پیام بدم؛ اما هیچکدوم از پیام‌هام فرستاده نمیشدن.
کوزت قبلا گفته بود که تکنولوژی تو دربار پری‌ها نامعتبره؛ اما من هیچوقت باورم نمیشد که تا این حد افتضاح باشه.

شش هفته‌ی گذشته، من مدام بین این دو حالت که از کوزت عصبانی باشم چون به اندازه‌ی کافی سریع جواب پیام‌هام رو نمیداد... و یا اینکه با درموندگی با از دست دادن کوزت کنار بیام و فراموشش کنم، در نوسان بودم!
اما وقتی برای هزارمین بار متوجه شدم که تو این دربار لعنتی پیام‌هام فرستاده نمیشن؛ دیگه اصلا از کوزت عصبانی نبودم.
حالا اتفاقا حسابی تحت تاثیر قرار گرفتم که کوزت چطور موفق میشده با این شرایط سخت به من پیام بده.
انگشت‌هام رو محکم دور موبایلم حلقه کردم و چنان از شدت خشم فشارش دادم که تقریبا صدای مچاله شدن فلز و ترک خوردن صفحه موبایلم رو شنیدم... و درست همون لحظه دست از سر موبایل بدبختم برداشتم.
اینکه پیام‌هام فرستاده نمیشن، تقصیر موبایلم نیست.
دونه‌های عرقی که روی صورتم جاری شده بودن رو پاک کردم.
درسته که گرمای اینجا مطمئنا دست کمی از گرمای جهنم نداره؛ اما به‌هیچ‌وجه با چیزی که من تو اون کلیسای خرابه دیدم، قابل مقایسه نیست.
اونجا خود جهنم بود!
یهو صدای از پشت‌سرم گفت:
- پیام‌هات فرستاده نمیشن.
گرگم به سطح بدنم نزدیک شد و... موهای گرگم از پوستم بیرون اومدن؛ اما من بلافاصله جلوی گرگم رو گرفتم و تغییرشکلم رو سرکوب کردم.
تو این مسابقه‌ی طناب‌کشی مزخرفی که بین من و گرگم ایجاد شده بود، من پیروز شدم؛ اما متاسفانه کالری زیادی رو از دست دادم و این اصلا خوب نبود.
گندش بزنن!
من اصلا صدای قدم‌های این مرد رو که به سمتم میومد، نشنیدم.
سروصدای زیاد این اتاق و این دود غلیظی که تو فضا پخش شده، عملا حواس منو مسدود کرده و من از این وضع متنفرم.
اما گرگم بیشتر از من، از این وضع متنفره.
سرم رو چرخوندم تا مردی رو ببینم که از پشت‌سرم به من نزدیک شد و سمت راست میز نشست.

پوست اون مرد برنزه و تیره بود. ریش بلندی داشت که رگه‌هایی به رنگ خاکستری هم لابه‌لاش دیده میشد.
موهای بلندش رو پشتسرش جمع کرده بود.
اون مرد از لحاظ جثه، کوچیکتر از من بود و اگه من نمیدونستم که اون یه پریه، احتمالا حدس میزدم که میتونم باهاش بجنگم و شکستش بدم.
اما حدس زدن تو دنیای فراطبیعی‌ها یه چیز احمقانه هست! چون یهو میبینی اوضاع دقیقا خلاف تصورت پیش میره.
هردومون تو سکوت نشسته بودیم و همدیگه رو برانداز میکردیم.
البته خیره شدن به این مرد پری، مثل خیره شدن به یه گرگینه نیست... چون گرگینه‌ها با نگاه‌هاشون قدرتنمایی میکنن و برتری خودشون رو نشون میدن.
برخلاف یه گرگینه، این مرد سعی نمیکرد که قدرتش رو به من تحمیل کنه تا وادارم کنه نگاهم رو ازش بدزدم.
اما هردومون هنوزم مثل دو تا شکارچی بودیم که سعی داشتیم تمام خطرات احتمالی رو از جانب همدیگه بسنجیم.
موبایلم تو دستم لرزید.
راستش نمیخواستم من اولین کسی باشم که نگاهم رو برمیگردونم؛ اما یه حسی بهم میگفت این مرد حاضره چندین روز همینطور به من زُل بزنه بدون اینکه حتی یه لحظه نگاهش رو برگردونه.
از اونجایی که این مرد یه پریه و من الان تو قلمرو پری‌ها هستم، پس یه‌جورایی میزبان من محسوب میشه.
درضمن... از اونجایی که این مرد تصمیم گرفته با من حرف بزنه، شاید... شاید بتونیم باهم دوست بشیم.
بنابراین فکر کردم شاید بهتر باشه من اول تسلیم بشم و نگاهم رو به سمت دیگه‌ای سوق بدم.
وقتی موبایلم رو چک کردم، متوجه شدم دوباره پیامم فرستاده نشده.
لعنتی!
بالاخره پرسیدم:
- اینجا اصلا شبکه‌ی ارتباطی وجود داره؟ که من ازش اطلاع نداشته باشم؟

سرش رو به سمتم کج کرد و گفت:
- هوم... میتونی این رو بگی!
کوزت معمولا خیلی رُکتر و شفافتر جواب میده؛ البته حداقل با من که اینطوریه!
اما متوجه شدم گاهی‌وقتها، زمانی که با بقیه حرف میزنه، جواب‌هاش مبهم... یا بهتره بگم رومخ میشن.
معمولا وقتی کوزت اینطوری جواب میده، حتما یه نکته‌ای این وسط وجود داره... و اون نکته اینه که کسی که داره باهاش حرف میزنه، سوال درستی ازش نپرسیده تا جواب واضحی هم ازش دریافت کنه.
ظاهرا همه‌ی پری‌ها همینطورن!
بنابراین باید شیوه‌ام رو برای نزدیک شدن به این مرد تغییر بدم.
پرسیدم:
- خب... تو چی میگی؟
- من میگم که تو اینجا یه غریبه محسوب میشی و ما قصد نداریم بهت اجازه بدیم که تو دربارمون بمونی... همینطور بهت اجازه نمیدیم که با تمام دوستهای گرگت تماس بگیری تا آمار اینجا رو بهشون بدی و... اونها رو به دربار ما بکشونی!
فقط اینکه من مطمئن نیستم که دوستهام بتونن خیلی سریع خودشون رو به اینجا برسونن... چون به لطف ایلای، من خیلی ازشون دور شدم!
بنابراین فکر نکنم بتونن بدون کمک خودشون رو به اینجا برسونن.
به حرف اومدم:
- آها! پس این شرایط که نمیتونم با افراد بیرون از این قلمرو ارتباط برقرار کنم، فقط مختص منه!
- آره!
- پس یعنی پای جادو و حُقه درمیونه.
جادوگران هم از همین شیوه استفاده میکنن... شیوه‌ای که فقط روی یه نفر خاص پیاده میکنن تا به چیزی که میخوان، برسن. البته اونها سعی میکنن این کار رو مخفیانه انجام بدن.

جادوگرها کلا علاقه‌ی زیادی به این دارن که مو یا یه چیز شخصی رو یواشکی از طعمه‌اشون کِش برن تا بتونن با استفاده از اون، طعمه‌اشون رو طلسم کنن!
حالا نمیدونم پری‌ها هم به این چیزها علاقه دارن یا نه...
تو مدتی که وارد این قلمرو شدم، عمدا پری‌های اطرافم رو نادیده گرفتم و... اهمیتی نداره که فضای اونجا چقدر حواس خودم و گرگم رو مسدود کرده؛ چون به هر حال مطمئنم اگه کسی بخواد یه تیکه از موهام رو یواشکی بدزده، من قطعا متوجه میشم.
اون مرد پری به حرف اومد:
- ما روش‌های خودمون رو برای انجام کارهامون داریم.
- قطعا همینطوره!
به جز رایوین، این مرد تنها کسی بود که بعد از ورودم به دربار طوفان باهام هم‌کلام شد.
راستش هنوز مطمئن نیستم که باید چه تصوری از این مرد داشته باشم؛ اما اگه این مرد تصمیم گرفته با من حرف بزنه، پس حتما یه دلیلی این وسط وجود داره.
دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:
- من کریستوفر متیوس هستم!
اون مرد نگاهی به دستم انداخت؛ اما بدون اینکه بهم دست بده، لبخندی زد و خودش رو معرفی کرد:
- زایرل!
دستم رو پایین آوردم و... بابت اینکه بهم دست نداد، اصلا دلخور نشدم.
پرسیدم:
- خب تو اینجا... تو این دربار چیکار میکنی؟
- من اداره‌اش میکنم!
دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم؛ اما هیچی از بین ل*بهام خارج نشد.
من مطمئن نیستم که اصلا چرا این مرد باهام هم‌کلام شده و از طرفی هم نمیتونم این مکالمه رو با گفتن حرف‌های بیخود، هدر بدم.
من اومدم اینجا تا ازشون کمک بخوام و این مرد... هر کی که هست، شاید همون کسی باشه که میتونه بهم کمک کنه.

به حرف اومد:
- چیه؟ فکر کردی به جای خودم، یکی از پری‌هام رو میفرستم سراغت تا باهات حرف بزنه؟ فکر کردی سر زندگی پری‌هام ریسک میکنم؟ هِه!
کمی مکث کرد و بعد گفت:
- یه گرگینه که نمیشناسمش... مسلما نباید راحت بهت اعتماد کنم، درسته؟!
لبخند از روی لب‌هاش محو شده بود.
چشم‌هاش آتشین و تاریک شده بودن.
و همونطور که نگاهم روی چهره‌اش قفل شده بود، اینطور به نظر میرسید که انگار دوباره برگشته بودم به همون کلیسای مخروبه تو سنتافه!
برگشته بودم به همونجایی که یه گودال به جهنم باز شده بود و شیاطین مثل مور و ملخ وارد دنیامون میشدن.
نگاه این مرد دقیقا مثل اون گودالی که به جهنم ختم میشد، عمیق و سوزان بود.
نفسم رو نگه داشتم و سه تا موضوع رو با خودم مرور کردم...
اول اینکه من هیچ چیزی درمورد درباره طوفان نمیدونم.
دوم اینکه انگار جوهر وجود این پری‌ها با یه چیز شیطانی و تاریک عجین شده بود!
و سوم اینکه اگه بی‌نهایت احتیاط به خرج ندم، احتمالا موافقتم برای اومدن به این درباره لعنتی، میشه آخرین اشتباهی که تو زندگیم مرتکب شدم!
اشتباهی که به نابودی خودم ختم میشه.
به حرف اومد:
- خیلی دوست داشتم که بهت بگم از ملاقات و آشنایی با تو خوش‌وقتم کریستوفر متیوس! اما تو یکی از همون عواملی هستی که ما رو وادار به مخفی شدن کرده و من هنوز تصمیم نگرفتم که بخاطر این موضوع ببخشمت یا نه!
ترسی که تو وجودم فوران کرده بود رو فورا پس زدم تا به افکارم نفوذ نکنه.
در حال حاضر، ترسیدن هیچ فایده‌ای برام نداره.
من الان تو سنتافه نیستم و تا جایی که اطلاع دارم، این درباره هیچ شباهتی به جهنم نداره.

و حتی با اینکه الان تو موقعیتی قرار گرفتم که چیزی درموردش نمیدونم و... هیچ کنترلی هم روی اوضاع ندارم؛ به هر حال ایلای منو به اینجا فرستاد تا از این دربار کمک بگیرم.

اگه اومدن من به دربار طوفان، یه خطر حتمی برام تلقی میشد؛ قطعا ایلای منو به اینجا نمیفرستاد.

پرسیدم:

- شما نمیخواین تو خفا زندگی کنین؟

من شنیده بودم که اکثر پری‌های هر هفت دربار خواسته‌اشون اینه که دور از انسان‌ها و در خفا زندگی کنن.

اما این مرد طوری حرف میزنه که انگار از شرایط فعلی ناراضیه... و خب این موضوع منو واقعا شوکه کرده؛ چون تصورم دقیقا برعکس حرفهای این مرد بود.

زایرل از پهلو به سمت میز خم شد و همونطور که به من نگاه میکرد، آرنجشو روی میز گذاشت.

جواب داد:

- نه! نه، ما نمیخوایم مخفیانه زندگی کنیم.

خیلی‌خب!

فکر کنم متوجه شده باشم که این مرد چی میخواد.

گفتم:

- و تو میخوای من برای حل این مشکل، یه کاری انجام بدم.

لحنم پرسشی نبود؛ چون کاملا مطمئن بودم که جوابم چیه.

لبخند زایرل دوباره روی لب‌هاش ظاهر شد... حتی از قبل هم عریض‌تر!

نگاهش رو به سمت دیگه‌ی اتاق چرخوند و خطاب به کسی داد زد:

- دیدی مارستا! بهت گفته بودم اونقدری که به نظر میرسه، خنگ نیست!

زنی که پیش رایوین و پشت همون میز نشسته بود، با زبونی که ازش سردرنمیاوردم، خطاب به زایرل چیزی گفت... و زایرل خنده‌ی بلندی سر داد.

چند لحظه بعد، دوباره صدای عربده‌های بعضی از پری‌ها تو فضای اتاق پخش شد و دوباره مشغول رد و بدل کردن اون سکه‌های کوفتی شدن.

رایوین نگاهی طولانی نثارم کرد و... درنهایت ازم رو برگردوند. به سمت مردی که هنوز روی پاهاش نشسته بود، خم شد و دم گوشش یه چیزهایی زمزمه کرد.
فکر کنم تو مدتی که اینجا منتظر نشسته بودم، انقدر مثل اسکُل‌ها به رد و بدل کردن سکه‌ها و این بازی مزخرفی که دارن انجام میدن، خیره شدم و بازم از کارشون هیچی سر درنیاوردم که همین موضوع براشون سوژه شده... و به خودشون اجازه میدن اینطوری بهم بی‌احترامی کنن.
به حرف اومدم:
- خوشبختانه نه! من احمق نیستم؛ اما فکر نمیکنم بتونم کاری برای کمک به حل مشکل شما انجام بدم!
زایرل به سمتم خم شد و گفت:
- من میتونم بوی ایلای رو تو خونت استشمام کنم و میتونم انرژی کوزت آرگِنت رو تو جادوی گرگت حس کنم. اگه تو به ما کمک نکنی، به این خاطر نیست که نمیتونی!
موضوعی که بیان کرده بود، منو نگران میکرد.
راستش نمیدونم این دو مورد واقعا حقیقت دارن یا نه؛ هرچند که هردوتاشون منطقی به نظر میرسن.
گفتم:
- تو زیادی منو قدرتمند فرض کردی! من شاید با کوزت و ایلای ارتباط داشته باشم؛ اما اینطور نیست که بتونم کوزت رو کنترل کنم و کاملا مطمئنم که هیچ تسلط یا نفوذی روی ایلای ندارم.
چیزهایی که گفتم، حقیقت محض بودن.
ادامه دادم:
- اون آرکون هر کاری که خودش بخواد رو انجام میده!
- اما کوزت جفت توعه؟
نمیخواستم به این مرد دروغ بگم؛ اما مطمئن نیستم که حقیقت چیه.
پیوند بین من و کوزت خیلی ضعیفه و به‌سختی حس میشه.
من و کوزت برای استحکام بخشیدن به این پیوند، باید یه سری کلمات رو بیان کنیم و یه سری کارها رو انجام بدیم... تا این پیوند علنا شکل بگیره.

اما تا الان هیچکدوم از این‌ها رو انجام ندادیم. بنابراین تقریبا میشه گفت که کوزت جفت من نیست. هنوز نه!
درضمن کوزت این حق رو داره که اگه این پیوند رو نمیخواد، ردش کنه... اما گفتن اینکه کوزت جفت من نیست، تقریبا با دروغ فرقی نداره.
و گمونم دروغ گفتن به پادشاه دربار طوفان، احمقانه‌ترین کاریه که ممکنه ازم سر بزنه.
گفتم:
- این قضیه یکم پیچیده هست.
- خیلی‌خب! رازهات رو مخفی نگه دار؛ اما مادر کوزت رو قانع کن تا این بازی مسخره‌ای که به راه انداخته رو تمومش کنه. ما دیگه نمیتونیم اینطور مخفیانه زندگی کنیم. اگه این وضع ادامه پیدا کنه، دربارهای پری‌ها از درون متلاشی میشن!
خنده‌داره که زایرل فکر میکنه من میتونم چیزی رو که مربوط به دربارهای پری‌هاست، تغییر بدم.
گفتم:
- اگه بخوام روراست باشم، من چندان مطمئن نیستم که بتونم در این باره بهتون کمک کنم. من فکر میکردم که پری‌ها از قاعده‌ی اکثریت پیروی میکنن. مگه شما درمورد این موضوع رای‌گیری نکردین؟
زایرل جواب داد:
- فقط دوتا از دربارها هستن که اکثر پری‌هاشون میخوان در خفا زندگی کنن؛ از جمله دربار ماه! و حتی اگه پری‌های دربار ماه هم درمورد مخفی شدن دچار شک و تردید بشن؛ به هر حال هِلن هر چیزی که خودش بخواد رو عملی میکنه. دربار ماه، خورشید و نیمه‌شب از جمله قدرتمندترین دربارها محسوب میشن. درواقع میشه گفت دربارهای اصلی هستن... البته ما هم قدرتمندیم؛ اما نه مثل اون‌ها! قدرت ما از یه گونه‌ی متفاوت به وجود اومده.
این رو گفت و لبخند کوچیکی تحویلم داد؛ طوری که انگار داشت تحریکم میکرد تا درمورد این موضوع حدس بزنم.
من نمیدونم دربار طوفان چه نوع قدرتی داره؛ اما این رو میدونم که من الان اینجام چون این دربار میتونه کاری رو انجام بده که از پس بقیه‌ی دربارها برنمیاد!

گفتم:
- تا زمانی که من نتونم به دربار ماه و به ملاقات مادر کوزت برم، عملا نمیتونم بهتون کمک کنم. و تا زمانی که پیوندم با ماه از بین نره، نمیتونم پام رو تو درباره ماه بذارم. شما میتونین پیوند منو بشکنین؟
- شاید! اگه بهمون یه انگیزه‌ی خوب برای این کار بِدی. میدونی... پری‌های دربار طوفان دوست دارن که تو بُعد فانی‌ها زندگی کنن. ما از طوفان و دود ساخته شدیم!
دستش رو به‌آرومی حرکت داد و یهو غیبش زد... درواقع تبدیل به دود شده بود و بعد از چند لحظه‌ی کوتاه، دوباره ظاهر شد.
ادامه داد:
- وقتی محدود باشی، نمیتونی پیشرفت کنی!
زایرل سعی داشت منو تهدید کنه تا بترسم و اگه به جای من، الان یه فرد دیگه اینجا نشسته بود، شاید این شیوه روش جواب میداد؛ اما من تو تمام عمرم شاهد بازی‌های زیادی بودم که سر به دست آوردن قدرت بیشتر انجام میشد... من با همین بازی‌های خطرناک بزرگ شدم.
من یاد گرفته بودم که بهترین راه برای جون سالم به در بردن از این بازی‌های کثیف، اینه که سعی کنی هیچوقت درگیرشون نشی!
اهمیتی نداره که من به زایرل چی میگم؛ چون به هر حال حرفهام این مرد رو راضی نمیکنه.
من حتی به‌سختی روی زندگی خودم کنترل دارم؛ بنابراین هیچ راهی وجود نداره که بتونم به زایرل کمک کنم تا به‌نحوی رای‌گیری که انجام شده رو ملغی کنه.
بعد از سپری شدن چند لحظه... و وقفه‌ی تقریبا طولانی من، زایرل با ناامیدی بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:
- مطمئنی که میخوای از شر پیوندت با ماه خلاص بشی؟
حقیقتا یه لحظه طول کشید تا بتونم ذهنم رو با این تغییر موضوع ناگهانی وفق بدم.
جواب دادم:
- آره!

- من و ایلای یه گفتگوی خوبی باهم داشتیم. میدونی... آرکون‌ها و دربار من دوست‌های خوب همدیگه هستن. ما هردومون از مسائل مبهم و پیچیده خوشمون میاد و از اینکه درمورد هر موضوعی یه سری اطلاعات جمع کنیم، لذت میبریم.
- شما میتونین پیوند من با ماه رو بشکنین؟
- آره، معلومه که میتونیم! من میتونم این کار رو برات انجام بدم؛ اما نیاز دارم تو هم در عوضش چیزی بهم بدی. برای رسیدن به چیزی که میخوای، باید هزینه‌ای پرداخت کنی.
- من قصد دارم باهاتون معامله کنم؛ اما نمیتونم تضمین کنم که حتما دربارت رو از خفا بیرون میارم.
من نمیتونم چیزی رو تضمین کنم که در توانم نیست.
زایرل به حرف اومد:
- خب بزودی میبینیم برای اینکه به ما یه انگیزه‌ی حقیقی برای کمک به خودت بدی، حاضری از چی بگذری. و در آخر حاضر میشی چه نوع تضمینی به ما بدی.
راستش اصلا از حرف‌هاش خوشم نمیومد. حتی یه ذره!
وقتی انگیزه‌ام نجات دادن زندگی کوزت باشه، میدونم که حاضرم از خیلی چیزها بگذرم.
احساس بدی داشتم...
یه مدت هردومون همونجا نشسته بودیم و به همدیگه خیره شده بودیم؛ اما یهو یه چیزی به سمتم پرتاب شد و... به صورتم کوبیده شد.
وقتی به زمین نگاه کردم، متوجه شدم یه تیکه نون بوده.
وقتی چشم‌هام رو به سمت رایوین که این نون رو تو صورتم پرتاب کرده بود، چرخوندم؛ با نگاه خیره اش مواجه شدم.
نگاهش حتی از یخ هم سردتر بود!
مشکل این زن چیه؟!
زایرل خطاب به من گفت:
- ازش دلخور نشو. اون فقط عصبانیه.
- از چی عصبانیه؟!
لبخند زد و گفت:
- از من! رایوین زن منه. اون و کوزت یه زمانی باهم صمیمی بودن. ولی خب طی چند دهه‌ی اخیر، ارتباط دوستانه‌ی بینشون آسیب دیده.

راستش میخواستم درمورد این موضوع که چرا رایوین الان تو ب*غل یه مرد دیگه نشسته، حرفی بزنم... یا اینکه زایرل گفته بود به من اعتماد نداشته که بخواد به جای خودش، یکی از پری‌هاش رو بفرسته سراغم، پس چطور به رایوین اجازه داد که منو به درون دربار بیاره و با من روی یه میز بشینه... یا رایوین خیلی قدرتمنده یا زایرل اصلا به زنش اهمیت نمیده.
به هر حال این موضوع به من ربطی نداره؛ اما واقعا امیدوارم که بتونم به این وضع عادت کنم.
زایرل با انگشت‌هاش بشکن زد و یه ظرف بزرگ از همون گوشت‌های اسیدی روی میز ظاهر شد.
وقتی زایرل مشغول گ*از زدن اون گوشت‌ها شد... بوی گوشت رو بیشتر از قبل استشمام کردم و شکمم به قار و قور افتاد.
زایرل با دهنی که هنوز از گوشت پر بود، داد زد:
- رایوین! بیا اینجا!
اتاق ساکت شد و رایوین به‌آرومی از سرجاش بلند شد.
رایوین صورت اون مردی که تو ب*غلش نشسته بود رو نوازش کرد... البته این کار رو چندان با ملایمت انجام نداد.
و بعد به سمت ما راه افتاد.
چشم‌هاش رو به سمت زایرل تنگ کرد و گفت:
- چیه؟
- محل سکونت مهمونمون رو بهش نشون بده.
این یه دستور بود؟ از جانب شوهرش؟
من واقعا پری‌های اینجا رو درک نمیکنم. اصلا!
زایرل از پشت میز بلند شد و گفت:
- به دربار طوفان خوش اومدی! استراحت کن و اینجا راحت باش.
بعد یه سکه‌ی درخشان از تو جیبش بیرون آورد و به سمت بالا پرتاب کرد.
اون سکه به سمت پایین سقوط کرد و دقیقا روبه‌روی صورت من، تو هوا شناور موند.
به رایوین نگاه کردم؛ اما تو چهره‌اش هیچ سرنخی دیده نمیشد که بهم بفهمونه این سکه چیه یا اگه قبولش کنم، چه اتفاقی رخ میده.

اتاق هنوز ساکت بود؛ طوری که انگار تک تک پری‌های اینجا نفسشون رو تو سینه حبس کرده بودن.
اون سکه‌ی کوچیک که تقریبا هم‌اندازه‌ی یه سکه‌ی ده سنتی بود، یه طنین بلند و گوش‌خراش از خودش ساطع کرد و روبه‌روی صورتم شروع کرد به چرخیدن.
فکرم دوباره به سمت حرف‌های ایلای کشیده شد... ایلای بهم گفته بود حاضرم بخاطر کوزت چه چیزی رو فدا کنم؟
همه‌چیز!
من بخاطر کوزت همه‌چیزم رو فدا میکنم.
فورا اون سکه رو تو هوا قاپیدم و زایرل به حرف اومد:
- انتخاب خوبی بود!
لبخند زایرل، لرزشی رو به عمق روحم منتقل کرد.
و یه لحظه بعد، زایرل تبدیل به دود شد و با وزش یه نسیم ملایم، کاملا از اون اتاق ناپدید شد.
چند لحظه اتاق همینطور تو سکوت فرو رفته بود و... بعد دوباره سروصدای پری‌ها فضای اونجا رو در برگرفت.
و دوباره رد و بدل کردن سکه‌ها شروع شد.
حتی با اینکه زبون پری‌ها رو متوجه نمیشدم، اما میدونستم اون داد و فریادهاشون قبل از شروع بازی، درواقع کُری خوندن برای همدیگه هست.
و میدونستم نقل مجلس اینجا منم و خیلی از این پری‌ها دارن درمورد من حرف میزنن.
رایوین گفت:
- دنبالم بیا!
این رو گفت و به سمت یکی از خروجی‌های بی‌شمار این اتاق راه افتاد.
من و رایوین از چندتا راهرو عبور کردیم.
کف شیشه‌ای اون راهروها طوری به نظر میرسید که انگار اگه روشون قدم بزنم، زیر فشار پاهام تکون میخورن؛ اما اصلا اینطور نبود.
این موضوع باعث شد با خودم فکر کنم که چقدر از فضای اینجا واقعیه و چقدرش توهم و خطای دیده...؟!
سکه‌ای که تو دستم بود، هنوزم مثل یخ سرد بود... درحالی که تا الان باید بخاطر درجه حرارت بدنم، گرم میشد.

این موضوع بهم یادآوری میکرد که اینجا هیچ چیز اونطور که انتظار دارم، نیست!
مطمئن نیستم دونستن این موضوع باعث میشه خیالم راحت بشه یا مثل سگ بترسم... احتمالا هردوش!
همینطور که از اتاق اصلی دور میشدیم، یه نسیم ملایم و پایدار تمام راهروهای زیرزمینی رو پر کرده بود که یه‌جورایی اون دود خوشبویی که حواسم رو سرکوب کرده بود، از بین میبرد.
اما میشه گفت تو تمام مسیر، داشتیم یه سراشیبی رو طی میکردیم که ما رو بیشتر و بیشتر به اعماق زمین میبرد...
با هر قدمی که برمیداشتیم، حس میکردم قفسه‌سینه‌ام فشرده‌تر میشه.
و با اینکه بوی خوش گیاه مریم‌گلی دوباره داشت تو فضا حس میشد... اما حتی این نسیم آرامش‌بخش و خوشبو هم نمیتونست دونه‌های درشت عرق رو از روی پیشونیم خشک کنه.
من از بودن تو زیرزمین متنفرم.
آلفای من... یعنی پدربزرگم عادت داشت منو تو یه گودال خاکی تاریک و عمیق زندانی کنه.
مساحت اون گودال ده فوت بود و هفتاد و پنج فوت عمق داشت!
و هردفعه که پدربزرگم دریچه‌ی اون گودال عمیق رو قفل میکرد، من فریاد میزدم و ازش خواهش میکردم که بذاره بیام بیرون.
اما اون فقط به من دستور میداد که ساکت باشم.
و منم محکوم بودم به اطاعت کردن... چون حتی یه بچه گرگینه هم نمیتونست از فرمان آلفاش سرپیچی کنه.
من به نشستن تو اون گودال تاریک عادت کرده بودم...
نمیتونستم هیچ صدایی از خودم دربیارم... فقط سعی میکردم بفهمم دقیقا چه کار اشتباهی انجام دادم که پدربزرگم رو عصبانی کرده.
وقتی بالاخره گرگم بالغ شد، متوجه شدم که رفتار پدربزرگم هیچ ربطی به من یا کارهام نداشته.
گروه بومی من پر شده بود از گرگینه‌های دورگه، ناقص، دیوانه و طردشده!

هیئت هفت‌نفره... همون گرگینه‌های قدرتمندی که وظیفه‌ی حفاظت و مدیریت تمام گرگینه‌ها رو به عهده داشتن، باید گرگینه‌های گروهم رو خیلی قبل‌تر از اینکه من به دنیا بیام، میکُشتن.
از زمانی که من از شر گروه بومیم خلاص شدم، مدتی میگذره...
از آخرین باری که اون گرگینه‌های دیوانه تا حد مرگ کتکم زدن و وقتی دیدن به‌زور نفس میکشم، منو پرت کردن تو اون گودال تنبیه، مدت زیادی میگذره.
اما اهمیتی نداره چند سال از زمانی که گرگینه‌های گروهم به درک واصل شدن، میگذره... یا اهمیتی نداره که من چقدر از اون گودال هفتاد و پنج فوتی که تو عمق زمین حفر شده بود، دور هستم... به هر حال من از بودن تو زیرزمین متنفرم.
از اینکه هنوزم هوا تو ریه‌هام حبس میشه، بیزارم... از اینکه فکر و خیال‌های دردناک مربوط به گذشته هنوز از من قدرتمندترن و میتونن روم تاثیر منفی بذارن، بیزارم...
یه قطره عرق از روی پیشونیم به سمت پایین سُر خورد؛ اما دستهای من به طرز وحشتناکی میلرزیدن و نمیتونستم باهاشون عرق صورتم رو پاک کنم.
حتی نمیخواستم تلاش کنم!
تمام ماهیچه‌های بدنم به‌قدری منقبض شده بودن که درد وجودم رو فرا گرفته بود.
حس میکردم قلبم حسابی سنگین شده و به‌سختی میتپه... چون سیم‌های خاردار وحشت، به دور قلبم میپیچیدن و بهش فشار میاوردن.
جنگیدن تو غاری که از خون‌آشام‌ها پر شده بود و دیدن اعماق جهنم از دروازه‌ای که تو کلیسای سنتافه، دقیقا روبه‌روم باز شده بود... همشون تنفر و بیزاری منو از بودن تو زیرزمین تشدید کردن...
اما حالا من اینجام! یه بار دیگه به اعماق ناشناخته‌ی زمین سقوط کردم...
باید مدام برای خودم تکرار کنم که من این کار رو برای کوزت انجام میدم.
کوزت ارزش هرچیزی رو داره.
این غریزه‌ی خونسرد و آروم من حتما یه مفهومی داره... و اینجا، تنها چیزی که میتونم ازش استفاده کنم، غریزه‌امه.

سعی کردم ماهیچه‌هام رو از شر این انقباض شدید، خلاص کنم.
مدام به خودم میگفتم که این قضیه هم میگذره... مثل تمام اتفاقات تلخی که درنهایت از سر گذروندم.
فقط باید این اتفاق رو هم پشتسر بذارم.
بعد از مدتی راه رفتن، بالاخره روبه‌روی یه در سنگی، توقف کردیم.
رایوین دستشو روی در گذاشت و یهو اون در سنگی به دود تبدیل شد... دودی که هیچ بویی نداشت.
خطاب به من گفت:
- برو داخل!
اتاق خوبی بود.
یه درگاه داخل اتاق بود که به سرویس بهداشتی ختم میشد.
تقریبا وسط اتاق، یه تشک نرم روی زمین قرار داشت که با کوسن‌های رنگارنگ احاطه شده بود.
یکی از دیوارهای اتاق رو کمد بزرگی اشغال کرده بود و کتاب‌های زیادی با زبان‌های مختلف تو قفسه‌های اون کمد مرتب شده بودن.
حتی با اینکه این اتاق تلویزیون نداشت؛ اما خیلی بهتر از اتاقم تو خونه بود.
اما این وسط یه سوال بزرگ باقی میمونه.
خطاب به رایوین پرسیدم:
- اگه یه زمانی بخوام از این اتاق بیرون بیام، چطور میتونم این کار رو انجام بدم؟
راستش قبلا هرگز ندیده بودم کسی که یه گرگینه نیست، بتونه همچین لبخند خبیثانه و مرموزی که مختص گرگ‌هاست رو نثارم کنه.
اما الان که دارم به چهره‌ی رایوین نگاه میکنم، لبخندی که روی لب‌هاش نقش بسته، مثل لبخند شیطانی یه گرگ وحشیه!
قبل از اینکه بتونم چیز دیگه‌ای بگم، رایوین منو به سمت داخل اتاق هُل داد.
به کف اتاق برخورد کردم و وقتی نگاهم رو به سمت رایوین چرخوندم، متوجه شدم که اون درگاه سنگی دوباره ایجاد شده.
ضربان قلبم شدت گرفته بود و ریه‌هام شدیدا فشرده شده بودن.

حس میکردم اتاق داره کوچیکتر و کوچیکتر و کوچیکتر میشه، تا جایی که به عقب سکندری خوردم و روی تشکی که پشتسرم قرار داشت، فرود اومدم.
گیر افتاده بودم.
من تو یه قفس مجلل گیر افتاده بودم و هیچ راهی نداشتم که بتونم از اینجا خارج بشم.
***

《 کوزت 》

دوش گرفتم تا تمام خونی که روی پوستم پاشیده شده بود رو پاک کنم.
این کار بیشتر از اون چیزی که میخواستم، طول کشید؛ اما خب خون اون قاتل عمیقا به موهام آغشته شده بود... همینطور پشت گوشهام و حتی با اینکه عملا با اون قاتل درگیر نشدم؛ اما بهنحوی خون حتی به زیر ناخنهام هم نفوذ کرده بود.
وقتی بالاخره راضی شدم که تمام لکههای خون از بدن و موهام پاک شده؛ لباسهایی رو برای پوشیدن انتخاب کردم که بشه راحت باهاشون جنگید.
شلوار کِشی جذب، بوت و یه پیراهن پشمی گشاد که به اندازه کافی آزاد بود تا بتونم باهاش بجنگم.
من سلاحهایی هم داشتم که فقط کافی بود دستور بدم تا ظاهر بشن... از جمله سلاحهایی که پدرم بهم هدیه داده بود.
راستش دوست نداشتم ازشون استفاده کنم.
سلاحهای پدرم با قدرت زیادی که دارن، چنان ضربان قلبم رو بالا میبرن که من رسما وحشتزده میشم.
اما من قبلا مجبور شدم ازشون استفاده کنم و... اگه نیاز باشه، دوباره ازشون استفاده میکنم.
متنفرم از اینکه زندگیم مدام به همین شکل سپری میشه.
زندگی من همیشه حول محور جنگ برای قدرت و تلاش برای قتل من میچرخه!
بخاطر همین بود که دربار رو ترک کرده بودم.
موبایلم رو چک کردم. هیچ پیامی از کریس برام نیومده بود.
گندت بزنن کریس! جواب بده...

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، دوباره یه پیام دیگه براش فرستادم.
علاقه و احساسات من به کریس به قدری شدید بود که تمام فکر و ذهنم رو به خودش اختصاص داده بود.
مطمئن نیستم دلیل این همه نگرانی و ترسم چیه...
من به ایلای اعتماد ندارم... اما اگه قرار بود ایلای اجازه بده که کریس بخاطر یه ماموریت احمقانه... ماموریتی که خود ایلای بهش محول کرده، بمیره؛ اونوقت به‌هیچوجه خودش رو نشون نمیداد تا با مهر و موم کردن طلسم هیئت جدید، بهمون کمک کنه.
بنابراین با عقل جور درنمیاد که ایلای بخواد کریس رو به کُشتن بده.
اما همیشه این امکان وجود داره که اوضاع اشتباه پیش بره.
حتی اگه من نمیتونم کنار کریس باشم تا بهش کمک کنم؛ حداقل میخوام بدونم که چه اتفاقی براش افتاده.
و از طرفی من هنوز مشکلات خودم رو دارم که باهاشون سروکله بزنم.
من به همه‌چیز شک دارم... باید همه‌چیز رو بادقت بررسی کنم.
طی سه هفته‌ی اخیر، هر تعاملی که با پری‌ها داشتم...
زمزمه‌ها و پچ پچ‌هایی که همیشه پشتسرم بوده و من نادیده‌اشون میگرفتم...
تمام معامله‌هایی که انجام دادم... معامله‌هایی که هیچ نفعی برام نداشتن...
کمک کردن‌هایی که به قیمت از دست رفتن سال‌های زندگیم انجام شدن...
کم‌کم دارم به این نتیجه میرسم که من خودم سرنوشتم رو طلسم کردم؟
و اینکه هنوز زنده‌ام، فقط بخاطر اینه که شانس آوردم؟!
اما تا امروز هیچکدوم از اون پری‌هایی که باهاشون ارتباط داشتم، اینطور صریح قصد جونم رو نکرده بودن.
و حتی اگه کسی سعی کرده باشه منو مسموم کنه، خب تا حالا که این شیوه جواب نداده.

منظورم اینه که اگه هرکدوم از این دو مورد رخ میداد، من متوجه میشدم؛ اما... من بهوضوح متوجه نشدم که یه قاتل چند روز تو اتاقم مخفی شده.
چند روز!
یا مریم مقدس!
اینکه من اجازه دادم یه نفر انقدر طولانی تو محل اقامتم مخفی بشه، ثابت میکنه که تمرکز من حسابی بهم ریخته.
اگه قبلا چیزهایی که الان میدونم رو فهمیده بودم؛ اگه میدونستم همهچیز انقدر برام گرون تموم میشه؛ اگه میدونستم به همچین وضع اسفناکی دچار میشم؛ شاید هیچوقت قبول نمیکردم که به عنوان یه جاسوس وارد گروه جادوگران تگزاس بشم... که بعدش اتفاقاتی رخ بده و هویت فراطبیعیها فاش بشه... و بدتر اینکه پای ایلای به این قضیه کشیده بشه...
نه، این درست نیست.
حتی با وجود تمام اتفاقاتی که پشتسر گذاشتم، نتیجهی نهایی رفتن من به تگزاس، برام خوشایند بود.
من تو تگزاس تونستم دوستهای واقعی پیدا کنم و بابت تمام لحظههایی که کنار اونها سپری کردم، پشیمون نیستم... حتی یه لحظه!
اونها هیچوقت علیه من دسیسه نکردن یا... از من سواستفاده نکردن.
اونها هرگز منو سرزنش نکردن بابت اینکه درمورد خودم... درمورد اینکه کی و چی هستم، باهاشون صادق نبودم.
درعوض اونها هر زمان که منو دیدن، اظهار خوشحالی کردن و بخاطر کمکهام ازم قدردان بودن.
هرچند هردفعه که من تسا و داستین رو باهم میدیدم... وقتی میدیدم چقدر کنار هم خوشحالن، حس میکردم تو وجودم دریای خروشان حسادت میجوشه.
نه بخاطر اینکه من داستین رو میخواستم... نه! داستین سلیقهی من نبود.
چیزی که باعث حسادتم میشد، عشق بیدردسرشون بود...
هردوشون تو کمتر از دو دهه از زندگیشون، تونستن یه زندگی مشترک عاشقانه رو باهم تجربه کنن.

درحالی که من نزدیک به دو قرنه که فقط رویای همچین چیزی رو میبینم... و هیچوقت نتونستم تجربه‌اش کنم.
با همین فکرهای آزاردهنده که افسردگی رو به بند بند وجودم تزریق میکردن، از اتاق خوابم خارج شدم و خودمو روی مبلی که تو اتاق نشیمن قرار داشت، انداختم.
خدمتکارهایی که مسئول نظافت بودن، احتمالا اومده بودن اینجا؛ چون دیگه حتی یه قطره خون هم تو این اتاق دیده نمیشد.
صندلی راحتیم هم احتمالا تعمیر شده یا با یه صندلی دیگه که دقیقا مثل خودش بوده، جابه‌جا شده.
تو هوای اتاق هم رایحه‌ی گل‌های رز تازه استشمام میشد.
اما اون‌ها یه چیز رو تو این اتاق باقی گذاشته بودن...
همون پوشه‌ی لعنتی!
جلد پوشه کمی برق میزد؛ طوری که گمونم خدمتکارها حتی این پوشه رو هم تمیز کرده بودن.
دلم میخواست اون پوشه رو بسوزونم؛ اما این کار هیچکدوم از مشکلاتم رو حل نمیکنه... و اهمیتی نداره که من چقدر دلم میخواد آتیشش بزنم.
من میدونم که چی هستم: یه پری!
من میدونم جایگاهم تو دربار چیه: جوون‌ترین پرنسس تو دربار ماه!
و من میدونم سرنوشتم چطور رقم میخوره: هرگز قرار نیست که یه ازدواج عاشقانه رو تجربه کنم.
اما باید فکر کردن به این موضوع که این ازدواج برای من آخر خط و آخر همه‌چیزه رو متوقف کنم؛ چون این ازدواج قرار نیست تا ابد پابرجا بمونه... بلکه فقط یه ازدواج موقت محسوب میشه تا اوضاع فعلی آروم بگیره.
و وقتی شوهر آینده‌ام چه با میل خودش و چه از سر ناچاری سعی کنه منو بکُشه، من زودتر میکُشمش!
و شاید بعد از این ماجرا، من به اندازه کافی قدرت به دست بیارم که بتونم خودم رو از قید و بند سنت‌های دربار آزاد کنم و... با عشق ازدواج کنم؛ نه از سر اجبار!
این نقشه‌ی جدید منه.

بنابراین به این همه خودخوری و عذابی که به خودم تحمیل میکردم، خاتمه دادم؛ پوشه رو از روی میز برداشتم، بازش کردم و مشغول خوندن شدم.
با هر نامه‌ای که میخوندم، بیشتر و بیشتر عصبی میشدم.
اصلا نمیتونستم مزخرفاتی که این مردها برام نوشته بودن رو باور کنم و بیشتر از این موضوع، نمیتونستم باور کنم که این مردها، خواستگارهای برگزیده هستن!
انگار این وسط یه اشتباهی صورت گرفته!
اما مادرم نمیتونه دروغ بگه... بنابراین ظاهرا من واقعا باید از بین این احمقها شوهر آینده‌ام رو انتخاب کنم.
وقتی یه نفر کنار من روی مبل نشست، یهو از جا پریدم.
بلند شدم، پوشه رو انداختم زمین و یهو یه شمشیر آتشین از ناکجاآباد تو دستم ظاهر کردم.
وَن کمی خودش رو عقب کشید و گفت:
- نمیخواستم بترسونمت!
یکی از دستهاش رو به سمت جلو دراز کرده بود تا منو آروم کنه؛ اما دست دیگه‌اش روی دسته‌ی شمشیرش بود.
میدونم که وَن شمشیرش رو از غلاف درمیاره و اجازه میده که چند دور باهاش مبارزه کنم تا حداقل اینطوری بتونم خشم درونم رو تخلیه کنم... البته اگه این چیزی باشه که نیاز داشته باشم.
اما فعلا به این کار نیازی نیست... چون تقریبا با موضوع ازدواج کنار اومدم... یا بهتره بگم دارم سعی خودم رو میکنم.
شمشیر آتشینی که تو دستهام بود رو ناپدید کردم... واقعا ازش ممنون بودم که هرموقع بهش نیاز داشتم، یهو تو دستهام ظاهر میشد.
سعی کردم ضربان سریع قلبم رو آروم کنم و درنهایت گفتم:
- من داشتم...
لگدی به پوشه زدم و ادامه دادم:
- ... نوشته‌های احمقانه‌ی این پوشه رو میخوندم. انقدر بی سروصدا اومدی که شوکه شدم.

با لباس‌هایی که وِن پوشیده بود، به نظر میرسید که خودش رو برای جنگیدن آماده کرده... بوت، شلوار گشاد و تیشرتی که به‌خوبی قالب بدنش بود.
موهاش رو از دو طرف گیس کرده بود و پشتسرش به صورت مارپیچ بسته بود... درحالی که اغلب اوقات موهاش رو دم اسبی میبست.
به غیر از اون شمشیر، من سلاح دیگه‌ای همراهش نمیدیدم؛ اما خیلی خوب میدونستم وقتی وِن سر و وضعش اینطوری میشه، یعنی از همیشه مرگبارتر و خطرناکتره.
وِن به سمت جایی که پوشه رو پرت کرده بودم، خم شد و اون رو از روی زمین برداشت... و من خوشحال شدم از اینکه مجبور نیستم دوباره اون نامه‌های مزخرف رو بخونم.
حالا این پوشه به وِن تعلق داره و من دیگه پسش نمیگیرم!
روی مبل نشست و مشغول ورق زدن پوشه شد.
پرسید:
- یه فرد درست و حسابی تو این پوشه پیدا کردی؟
- نه! همشون داغون بودن. مزخرف و وحشتناک! بعضی‌هاشون برام نامه‌های عاشقانه نوشته بودن؛ درحالی که اون‌ها کسایی هستن که اصلا منو نمیشناسن! این واقعا حال‌بهم‌زنه!
دوباره روی مبل نشستم، به کوسنی که پشتسرم بود، تکیه دادم و گفتم:
- نامه‌ی بقیه‌اشون هم مثل فرم درخواست کار بود! سرد، خشک و بی‌روح! یعنی من قراره کسی رو به عنوان شوهرم انتخاب کنم که ازدواج رو مثل یه شغل تصور میکنه؟!
- خب تو انتظار داشتی با چه چیزی مواجه بشی؟!
- نمیدونم. احساس، عاطفه، جذبه، احترام...
- تمام این چیزهایی که گفتی رو ممکنه تو اولین دیدارت با این مردها تجربه کنی.
- عشق چی؟
شونه بالا انداخت و گفت:
- شاید تو یه زمان معین حسش کنی!
یه نگاهی نثار وِن کردم که امیدوار بودم بهش بفهمونه که به نظرم خیلی چرت و پرت میگه.
وِن یکی از دستهاشو روی پوشه گذاشت و گفت:

- نظرت چیه که من یکی رو برات انتخاب کنم تا بررسیش کنی؟
- آره، لطفا!
چون تا جایی که من این پوشه کوفتی رو خونده بودم، هیچ مورد به درد بخوری پیدا نکردم که بخوام دربارەاش یه تصمیم جدی بگیرم.
اگه لابەلای لیست خواستگارها، یه فرد باارزش وجود داشته باشه، من به وَن اعتماد دارم که پیداش میکنه.
شاید حداقل اینطوری کمی از دردهام تسکین پیدا کنه.
بعد از یه لحظه، وَن نگاهش رو به سمتم چرخوند و گفت:
- خب الانِ این مرد چندان بد به نظر نمیرسه.
به سمت وَن خم شدم تا صفحەای که مدنظرش بود رو بخونم.
پرسیدم:
- از کدوم دربار؟
از گوشەی چشمم متوجه شدم که چهرەی وَن درهم شد و من میدونستم قرار نیست از دربار این خواستگار پیشنهادی خوشم بیاد.
جواب داد:
- دربار طوفان!
تا حد امکان خودم رو عقب کشیدم و عملا تو مبل فرو رفتم.
یکی از کوسنهایی که کنارم بود رو برداشتم، محکم ب*غلش کردم و گفتم:
- نمیتونی این حرف رو جدی گفته باشی! این بهترین انتخابت برای من بود؟؟ آخرین باری که من به اونجا رفتم، تقریبا چیزی نمونده بود که بمیرم. اونها به قدری از من متنفرن که بعید میدونم به محض دیدنم، منو نکُشن! و تو میدونی که اونها چطور جفتگیری میکنن...
- میدونم؛ اما...
- نه!
کاری که دربار طوفان انجام میده، شیطانیه!
ادامه دادم:
- من نمیتونم. اگه حامله بشم چی؟؟
این رو گفتم و کوسنی که تو ب*غلم بود رو به سمتش پرت کردم.
وَن کوسن رو ازم گرفت و گفت:

- اگه این کار رو درست و حساب‌شده انجام بدیم، تو شاید مجبور بشی فقط یکی دوبار با اون مرد همخواب بشی. از کاندوم استفاده کن و...
مطمئن نیستم چه نگاهی تو چهره‌ام نقش بسته؛ اما حقیقتا از چرت و پرت‌هایی که وِن داره بلغور میکنه، حسابی شوکه شدم.
از کاندوم استفاده کنم؟ از کاندوم استفاده کنم؟؟ در برابر ماهیت شیطانی پری‌های دربار طوفان، هیچ چیزی نمیتونه ایمنی منو تضمین کنه!
وِن سرش رو تکون داد و کوسنم رو بهم پس داد.
گفت:
- حق با توعه! ما باید از دربار طوفان دوری کنیم.
چند صفحه رو ورق زد و زیر لب ادامه داد:
- هرچند که اون‌ها میتونستن یه برتری منحصربه‌فرد رو برات تامین کنن.
اوه بیخیال!
وِن نمیتونه این حرفها رو جدی گفته باشه!
از روی مبل بلند شدم؛ چون دیگه نمیتونستم همینطور سرجام بشینم.
کوسنی که تو دستم بود رو انداختم روی مبل و خطاب به وِن گفتم:
- اون‌ها گوشت گندیده میخورن... حتی گاهی وقت‌ها گوشت گندیده‌ی انسان... تا قدرت خودشون رو تامین کنن. این شیطانیه وِن. شیطانی!
وِن فقط بهم خیره شد، منتظر بود تا من به اندازه کافی آروم بشم تا بتونه درمورد موضوعی که مطرح کرده، توضیح بده.
در طی این سال‌ها، من بارها این نگاه رو تو چهره‌ی وِن دیدم؛ اما این دفعه من واقعا نمیخواستم حرفهاش رو درمورد این موضوع بشنوم. اصلا!
و همچین واکنشی از من یه بچه میساخت!
سن من خیلی بالاست؛ بنابراین درست نیست که نسبت به موضوعی اینطور بچگانه رفتار کنم.
به سمت دیوار قدم برداشتم تا به خودم زمان بدم که آروم بشم.

من نیاز دارم که منطقی و هدفمند به این موضوع فکر کنم... و برای این کار، نیاز داشتم که احساساتم درمورد دربار طوفان رو کنار بذارم.
اگه این موضوع منطقی و کارساز نبود، وَن هرگز مطرحش نمیکرد.
وقتی به سمت وَن حرکت کردم و دوباره روبه‌روی مبل ایستادم؛ خودم رو قانع کرده بودم که حداقل حرفهای وَن رو تا آخر بشنوم.
پرسیدم:
- خیلی‌خب! این برتری منحصربه‌فردی که ازش حرف میزنی، چیه؟
- پری‌های دربار طوفان قدرتمند هستن. اونها این قابلیت رو دارن که اتفاقات آینده رو پیش‌بینی کنن...
خرخر کردم:
- اونها خودشون رو به دود تبدیل میکنن تا تو بهشت و جهنم سرک بکشن و یواشکی یه سری اطلاعات درمورد آینده به دست بیارن. بنابراین پیش‌بینی کردن اتفاقات آینده، مهارت ذاتی خودشون نیست!
دست به سینه شدم و منتظر موندم تا وَن چیز بهتری تحویلم بده... خیلی بهتر!
گفت:
- کوزت! لطفا به حرفهام درمورد این قضیه گوش کن. تو نمیتونی اطلاعاتی که اونها دارن رو کم‌ارزش جلوه بدی. اونها بخاطر نفوذی که دارن، با گونه‌های مختلف پری‌ها، شیاطین، فرشته‌ها و فراطبیعی‌ها معامله و مذاکره میکنن. چه بلندمرتبه‌ها و چه دون‌پایه‌ها! مردم زیادی به پری‌های دربار طوفان مراجعه میکنن تا از ایده‌ها و نصیحت‌های اونها بهره‌مند بشن. اونها تنها افرادی هستن که میتونن آینده رو به‌درستی پیش‌بینی کنن. مادرت شاید مهارت‌های اونها مثل تبدیل شدن به دود و ناپدید شدن رو کم‌ارزش بدونه؛ اونها رو خوشگذرون، دمدمی و بیخود خطاب کنه و نادیده‌اشون بگیره... اما واقعا لازم نیست که انقدر درمورد خصوصیاتی که دارن، نکته‌سنج و ریزبین باشیم. داشتن یه همسر تو دربار طوفان میتونه خیلی معقول و کارآمد باشه.

غریزه‌ام بهم میگفت نه؛ اما راستش مورد پیشنهادی وَن با بقیه‌ی خواستگارهایی که اسمشون تو این پوشه ثبت شده چندان فرقی باهم ندارن.

حقیقتا اینکه خواستگارم از کدوم دربار باشه، اهمیتی نداره.

هرچند که من از پیشنهاد وَن بیزار بودم؛ اما خب حرفهاش درست بود.

گفتم:

- اما پری‌های دربار طوفان عملا از انجام هر کار خوبی خودداری میکنن.

وَن پوشه رو روی میز گذاشت و روبه‌روی من ایستاد.

گفت:

- فکر نمیکنی ما پری‌ها هممون یه زمانی تو زندگیمون کارهای شرورانه انجام دادیم؟ تو نمیتونی یه پری پیدا کنی که پرونده‌اش سفید باشه!

- من نمیدونم اصلا میتونم خودم رو قانع کنم که مجبورم با یکی از اقوام شیطانیمون همخواب بشم یا نه... چه برسه به اینکه با یکیشون ازدواج کنم!

دستهامو روی چشمهام گذاشتم و محکم پلکهامو فشار دادم... انگار که با این کار میتونستم هیچکدوم از این اتفاقات رو نبینم و درموردشون فکر نکنم.

به حرف اومدم:

- اوه، خدای من! تقریبا میتونم بشنوم که الان داری به چی فکر میکنی. الان قراره باهام کلنجار بری که با این کار، عفت و پاکدامنیم خدشه‌دار نمیشه؛ مگه نه؟!

- نه کوزت!

وَن خندید و من دستهام رو پایین انداختم تا بتونم چهره‌اش رو ببینم.

منو به سمت خودش کشید تا در آغ*وشم بگیره.

گفت:

- من نمیخوام با این حرفها ناراحتت کنم یا باعث بشم حس بدی بهت دست بده؛ اما هرچی بیشتر به این موضوع فکر میکنم، بیشتر به این نتیجه میرسم که دربار طوفان همون جاییه که تو باید بری. فقط برای اینکه اوضاع آروم بگیره. وقتی ما

داریم سعی میکنیم قدرتت رو تثبیت کنیم، حضورت تو دربار طوفان میتونه به دردمون بخوره... حداقل بهتر از موندن تو دربار ماهه! پری‌های دربار طوفان قادر به انجام کارهایی هستن که ما نمیتونیم اینجا انجامشون بدیم.
گندش بزنن... حق با وِن بود.
گفت:
- لطفا برای یه لحظه فکر کردن به اینکه مجبوری با اون مرد هم‌خواب بشی رو بذار کنار! برای یه لحظه، از نظر جنسی به این موضوع فکر نکن. اگه تو با یه مرد درست و حسابی از دربار طوفان ازدواج کنی، میتونی به معاملات زیادی دسترسی پیدا کنی. به این فکر کن که چطور میتونی از دارایی‌های اون‌ها به نفع خودت استفاده کنی. تو با کمک دربار طوفان میتونی شیوه‌ی پری‌ها رو تغییر بدی... همونطور که همیشه دلت میخواست!
پیشونیم رو به شونه‌ی وِن تکیه دادم و گفتم:
- من میخوام همه‌چیز تغییر کنه، تو این رو خوب میدونی... اما این کار باعث میشه یه احساس کثیف تو وجودم نفوذ کنه. نمیدونم که میتونم خودم رو قانع کنم تا به این شیوه اقدام کنیم یا نه... بعد از اون همه جنگ و فداکاری که برای حفظ امنیت بُعد فانی‌ها انجام دادیم، برام سخته که خودم رو راضی کنم تا تن به این کار بدم.
- میدونم؛ اما تو دنیای پری‌ها اگه چیزی بخوای، باید براش تاوان پس بدی.
اما من میتونم تاوان سنگینی که این موضوع برام به همراه داره رو تحمل کنم؟
وِن منو از آغ*وشش بیرون آورد؛ اما دستهاش هنوز باملایمت روی شونه‌هام بودن تا من درنهایت نگاهم رو به سمت بالا سوق بدم.
چشم‌های نقره‌ای وِن درخشش خاصی داشتن... و هروقت این درخشش تو چشم‌هاش ظاهر میشد، به این معنی بود که... وِن باور داره که قراره برای یه هدف درست بجنگه.
گفت:
- تو مجبور نیستی با یکی از پری‌های دربار طوفان ازدواج کنی؛ اما من پیشنهاد میکنم حداقل اول یه خواستگار از

دربار طوفان رو ملاقات کنی. قدرت اون‌ها شاید توسط پری‌های دربارهای دیگه نادیده گرفته بشه یا طرد بشه؛ اما نباید اینطور باشه! لطفا عقلانی و با ذهن باز به این موضوع فکر کن و اون‌وقت نتیجه‌اش رو ببین.

این موضوع خیلی ناامیدکننده هست.

مطمئن نیستم از هیچکدوم از پری‌های دربار طوفان خوشم بیاد. گفتم:

- و اگه نتونم ازدواج با یکی از اون‌ها رو قبول کنم چی؟

- اون‌وقت این کار رو انجام نمیدیم.

شونه‌هام رو به‌آرومی تکون داد و گفت:

- میریم سراغ دربارهای دیگه و کسی رو پیدا میکنیم که تو بتونی قبولش کنی... تا اوضاع اینجا آروم بشه. و وقتی این اتفاق بیفته و تنش‌ها برطرف بشن؛ اون‌وقت من بخاطر تو شوهرت رو میکُشم.

تقریبا خنده‌ام گرفت؛ اما حتی قبل از اینکه صدای خنده‌ام از گلوم خارج بشه، خنده‌ام رو فورا خفه کردم.

چند قدم از وَن فاصله گرفتم و گفتم:

- این احمقانه هست! تو نمیتونی شوهر آینده‌ام رو بخاطر من بِکُشی!

وَن گفت:

- اگه درست یادم باشه، همین دوساعت پیش من تو این اتاق یه نفر رو بخاطرت کُشتم! همونطور که قبلا بارها و بارها و بارها این کار رو انجام دادم و درموردشون هیچ پشیمونی ندارم. و واقعا درک نمیکنم این موضوع چه فرقی با قبلی‌ها داره که میگی نمیتونم شوهرت رو بکُشم!

میتونستم سرمای تو صداش رو حس کنم... سرمایی که وقتی بچه بودم، منو میترسوند؛ اما حالا باعث میشه که از وَن قدردان باشم.

ازش ممنونم که انقدر به من اهمیت میده.

ازش ممنونم که حتی با اینکه پدر ندارم؛ اما جای پدرم رو برام پر کرده.

اما بیشتر از همه، ازش ممنونم که اگه مجبور بشم با کسی ازدواج کنم، مجبور نیستم خودم اون رو بکُشم... بلکه وَن این کار رو بخاطرم انجام میده.

گفتم:
- میدونم؛ اما این قضیه فرق میکنه.
شونه بالا انداخت و نگاه خشک و سردی که تو چهره اش نقش بسته بود، محو شد.
گفت:
- خیلی‌خب... شاید ما بتونیم باهم ازدواج کنیم.
میدونستم که این موضوع به همون اندازه که برای من سخت و عذاب‌آوره، برای وَن هم همینطوره.
تو تمام این سال‌هایی که کنارم بود؛ حتی یه بارم حس نکردم قصد و غرضی داشته باشه.
محبت‌های وَن، پدرانه بود.
ادامه داد:
- به هر حال ازدواج ما فقط یه ازدواج صوری و ظاهریه. ما میتونیم طوری نقش بازی کنیم تا بقیه باورشون بشه که ما یه زوج واقعی هستیم. ما دروغ نمیگیم؛ اما میتونیم حقیقت رو دور بزنیم!
اما بازم من و وَن مجبور میشیم حداقل برای یه بار هم که شده، باهم همخواب بشیم تا ازدواجمون رو علنی کنیم.
گفتم:
- من...
نمیتونم این کار رو بکنم.
وَن برای من مثل پدرمه.
گفتم:
- من کسی رو میخوام که نمیتونم داشته باشمش! و هرکس دیگه‌ای غیر از اون، برای من یه گزینه‌ی افتضاح محسوب میشه.
من مطمئن نیستم بتونم به خودم اعتماد کنم که درمورد این موضوع یه تصمیم منطقی بگیرم... وقتی میدونم قلبم متعلق به همون کسیه که نمیتونم باهاش باشم.
اهمیتی نداره خواستگارم از دربار طوفان باشه یا گلبرگ یا نیمه‌شب...
هرکسی غیر از کریس، درنهایت باعث میشه که قلبم بشکنه.
وَن به حرف اومد:
- باید اون پسر رو فراموش کنی کوزت!
صدای وَن مهربون و ملایم بود.

ادامه داد:
- کریس تو نمیتونه تو دربار ما جون سالم به در ببره. ماهیتش این اجازه رو بهش نمیده.
- میدونم...
اما هردفعه که این حرفها رو میشنوم، حس میکنم بخش کوچیکی از قلب یخزده‌ام میشکنه و هزار تیکه میشه... و تیکه‌هاش برای همیشه از بین میرن.
گفتم:
- ما کارهای غیرممکنی انجام دادیم. ما دنیا رو نجات دادیم... دوبار! ما آستاروت رو که فرمانده‌ی شیطان بزرگ محسوب میشد، شکست دادیم. چرا من نمیتونم یه راهی پیدا کنم تا به کریس کمک کنم که تو دربار لعنتیم زنده بمونه؟ یه طلسم. یه جادو. هرچیزی که بتونه قلبم رو از بلایی که داره به سرش میاد، نجات بده.
وِن دوباره روی مبل نشست و به عقب تکیه داد.
با دستش پیشونیش رو ماساژ میداد و سخت مشغول فکر کردن بود.
گفت:
- میدونی... حرف بیخودی هم نمیزنی.
امیدی آتشین، نورانی و پرقدرت درون روحم شعله کشید.
گفتم:
- اگه من بتونم یه راهی پیدا کنم تا به کریس قدرت کافی بدم، اون‌وقت کریس میتونه اینجا جون سالم به در ببره. درسته؟ پس لازمه چه کاری انجام بدم تا این قضیه اتفاق بیفته؟ آخه من میتونم انجامش بدم. من قدرت دارم، همینطور حمایت کسایی که هنوز بهم بدهکارن. طی چند هفته‌ی اخیر، من از همه‌ی کمکها استفاده نکردم. خب راستش چیز زیادی برام باقی نمونده؛ اما میدونم که حداقل همه‌ی طلبکاری‌هام رو صاف نکردم. فقط... باید یه راهی وجود داشته باشه.
- من...
وِن چند لحظه به فکر فرو رفت... بعد آرنج‌هاشو روی زانوهاش گذاشت، به سمت جلو خم شد تا احتمالاتی که وجود دارن رو بررسی کنه.
و درنهایت بازدمش رو به بیرون فوت کرد.

روبه‌روی وَن زانو زدم، دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:
- یه راه‌حلی به ذهنت رسیده؛ مگه نه؟
- هیچکدوم از راه‌حل‌هایی که بهشون فکر کردم، نمیتونن کارساز باشن. کریس باید به‌نحوی یه گرگینه نباشه! و تا زمانی که یه گرگینه هست؛ من واقعا نمیدونم که چطور میتونه اینجا زندگی کنه. دونـاوان از پس این کار برنیومد... و خودت میدونی که دونـاوان یقینا یکی از قدرتمندترین گرگینه‌هاییه که در حال حاضر تو دنیای فراطبیعی‌ها وجود داره! تو فکر میکنی کریس حاضره بخاطر تو از گرگش بگذره؟ حاضره بهمون اجازه بده که نیمی از روحش رو از بین ببریم؟ اگه گرگ کریس از بین بره، اون‌وقت این احتمال وجود داره که بتونه اینجا دووم بیاره.
آب دهنم رو به‌سختی قورت دادم.
تمام امیدم سوخت و تبدیل به خاکستر شد.
گفتم:
- نه! من نمیدونم حتی چطور میتونم همچین چیزی از کریس بخوام. این اصلا درست و منصفانه نیست و کریس بابت این موضوع ازم متنفر میشه. ازم دلخور میشه... کُشتن گرگش یه زخمیه که هرگز درمان نمیشه؛ انقدر عفونت میکنه تا درنهایت هردومون رو نابود کنه.
- اما کریس به گرگش اعتماد نداره. این چیزیه که خودت بهم گفتی!
- آره، کریس به گرگش اعتماد نداره.
- خب شاید این موضوع اونطور که فکر میکنی برای کریس مهم نباشه.
- نه! کُشتن گرگش مثل این میمونه که دست‌ها و پاهای سالمش که به‌خوبی کار میکنن رو قطع کنیم فقط بخاطر اینکه زخم شدن! تو خودت دیدی که کریس از کجا و چه گروهی به سنت‌ایلبه اومده. میدونی که چطور پیداش کردیم! تو اون گودال تاریک! کریس روزهای خیلی بدی رو گذرونده. درسته که در حال حاضر به گرگش اعتماد نداره؛ اما درنهایت بینشون اعتماد ایجاد میشه. من میدونم که میشه! کریس الان تو یه گروه سالم زندگی میکنه. و بالاخره میتونه یه ارتباط سالم با گرگش داشته

باشه. من نمیتونم همچین تجربه‌ی شیرینی که در انتظار کریس هست رو ازش سلب کنم. من هرگز همچین چیزی ازش نمیخوام.
وِن سرش رو به‌آرومی تکون داد و گفت:
- بنابراین دیگه جواب خودت رو میدونی.
آره، گمونم دیگه میدونم.
گفتم:
- برگشتیم سر خونه‌ی اول. یعنی دربار طوفان!
از روی زمین بلند شدم و وِن هم همراه با من از روی مبل بلند شد.
پوشه رو از روی میز برداشت و گفت:
- من تا یه ساعت دیگه قراره با محافظها صحبت کنم. بخاطر اون جسدی که بیرون محل اقامت تو پیدا شده، تو دربار حسابی همهمه شده.
خندیدم؛ هرچند که این خنده کاملا پوچ و مصنوعی بود.
گفتم:
- آره، شرط میبندم که این موضوع خیلی بینشون سروصدا به پا کرده.
وِن گفت:
- ما خائنین رو پیدا میکنیم. من از قبل یه سری حدس و احتمال رو در نظر گرفتم... درمورد اینکه بین این دوازده‌تا محافظ کدومشون ممکنه بهمون خیانت کرده باشه.
منم حدس زده بودم.
گفتم:
- فکر کنم حدسیات هردومون تو این مورد باهم مشابه باشه.
- همیشه همینطور بوده! وقتی به دربار طوفان بریم، میتونیم از شر خائنینی که بینمون وجود دارن، خلاص بشیم. ما همون هفت محافظ همیشگی رو همراه خودمون میبریم؛ سه تا وفادار و چهارتا خائن! و میبینیم که کدومشون میتونن از اونجا زنده برگردن! درواقع همون شیوه‌ای که قبلا هم ازش استفاده کردیم و کارساز بوده.
وِن سعی میکرد که خوشحال به نظر برسه؛ اما کاملا مشخص بود که داره فیلم بازی میکنه و این لبخند روی لبش، مصنوعیه.
گفتم:
- اگه تو اینطور میگی، پس گمونم باید کارساز باشه.

- هست! و من قصد دارم با مادرت درمورد تو حرف بزنم. اون رو در جریان برنامه‌هامون میذارم و ازش میخوام که به پادشاه دربار طوفان اطلاع بده که ما احتمالا تا غروب خودمون رو به اونجا میرسونیم. خوبه؟
نه! این موضوع افتضاح بود؛ اما گفتم:
- پس من یه سری از لوازمم رو جمع میکنم.
- بهتره مطمئن بشی که میتونی تو هر شرایطی و با هر چیزی بجنگی.
جنگیدن...
خب بالاخره این وسط یه چیزی وجود داره که کمی ازش لذت ببرم.
گفتم:
- به نظرت احمقانه هست که برای اولین بار، واقعا مشتاقانه منتظرم تا سروکله‌ی قاتلین بیشتری پیدا بشه؟
- اگرم احمقانه باشه و تو عقلت رو از دست داده باشی، در هرصورت من اونجا، کنار تو هستم! و همراهیت میکنم.
وَن منو به سمت خودش کشید تا دوباره ب*غلم کنه.
گفت:
- محض اطلاع... میخوام بدونی متنفرم از اینکه مجبوری با این مسائل مزخرف دست و پنجه نرم کنی.
خودم رو تو آغ*وشش جا کردم و بهش تکیه دادم.
گفتم:
- منم همینطور. اما این چیزی رو عوض نمیکنه.
- میدونم.
وقتی منو از آغ*وشش بیرون آورد، یه غم ملموسی تو چشمهاش حس میشد که باعث شد حسابی شوکه بشم.
ادامه داد:
- باور کن میدونم. من تا جایی که بتونم تلاش میکنم این قضیه تو کوتاه‌مدت اتفاق بیفته تا برات قابل تحمل باشه.
- من خیلی خوشحالم از اینکه تو تمام سالهایی که با تلخی و عذاب گذروندم، تو کنارم بودی و تنهام نذاشتی. همیشه حضور تو باعث میشد اوضاع برام بهتر بشه. حس میکنم به اندازه‌ی کافی این موضوع رو بهت نگفتم.

- مجبور نیستی این حرفها رو بهم بگی؛ چون منم دقیقا همین حس رو نسبت به تو دارم. اگه سروکلهٔ تو، تو زندگیم پیدا نمیشد، من رسما تو افق محو میشدم و دیگه خبری ازم نمیشد. و هرروز، تا حدی که توانش رو داشته باشم، سعی میکنم تا این اوضاع مزخرف رو برات بهتر کنم.
چند قدم ازم فاصله گرفت و گفت:
- زود برمیگردم.
- منم تا تو برگردی، آماده میشم.
وقتی وَن در رو پشتسرش بست، من دقیقا سی ثانیه به خودم مهلت دادم تا تو احساساتم غرق بشم... و بعد مشغول جمع کردن وسایلم شدم.
دربار طوفان؟
این موضوع حتما به یه فاجعه تبدیل میشه.
از اون فاجعههایی که آخرش به خون و خونریزی ختم میشه؛ اما من امیدوارم که حجم عظیمی از این خون، متعلق به خودم نباشه!
که این یعنی من باید یه حواسپرتی قوی پیدا کنم تا افکارم کمتر درگیر قلب شکسته ام بشن.
***

《کریس》

برای هزارمین بار به در سنگی ضربه زدم و خواهش کردم که یه نفر منو از اونجا بیرون بیاره.
فکر کنم ده دقیقه یا شایدم بیست دقیقه هست که دارم مشت و لگدهام رو نثار در میکنم... اصلا اینکه چند دقیقه سپری شده، چه اهمیتی داره؛ وقتی درنهایت هیچکس برای کمک نیومد و من فقط از خودم یه کودن تو ذهن این پریهای عوضی ساخته بودم.
بخاطر همین سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.
ساعتها راه رفتن روی اون تپههای شنی در طی روز، پاهام رو حسابی بیرمق کرده بود؛ اما با این وجود، من مدام با قدمهای سریع طول و عرض این اتاق رو طی میکردم... اطراف

تخت، تو سرویس بهداشتی و درنهایت دوباره تو اتاق دور خودم میچرخیدم.
انقدر به قدم زدن تو اتاق ادامه دادم تا جایی که دیگه مطمئن نبودم بتونم راه برم.
بعد شروع کردم به شنا رفتن... و انقدر این حرکت رو ادامه دادم تا حدی که بازوهام به لرزه افتادن و صورتم به زمین برخورد کرد.
من باید به اندازه‌ی کافی خودم رو خسته میکردم تا بالاخره بتونم یه‌جا ساکن و بی‌حرکت بشم... درنتیجه کارم رو متوقف نمیکنم تا جایی که رسما بی‌جون و بی‌رمق بشم.
گرگینه بودن باعث میشه یه مدت زمان ببره تا بالاخره به ته‌مونده‌ی انرژیت برسی؛ اما بعد از حرکات پرشی بیشماری که انجام دادم، بالاخره انرژیم ته کشید.
دیگه رسما خسته شده بودم.
نوعی از خستگی که باعث شده بود ماهیچه‌های بدنم تیر بکشن و ذُق ذُق کنن... و این خستگی فقط با خوردن یه تیکه‌ی بزرگ از گوشت کبابی آبدار و خواب برطرف میشد.
اما ظاهرا خوردن گوشت قرار نیست اتفاق بیفته... اینجا نه! و خوابیدن تو یه قفس یا زندان مجلل، ظاهرا خیلی سختتر از اون چیزیه که فکرش رو میکردم... حتی با اینکه خیلی خسته‌ام و هیچ انرژی برام باقی نمونده.
روی شکمم چرخیدم و سرم رو زیر کوسن‌های نرم سُر دادم...
امیدوار بودم اینطوری حداقل از اون حس مزخرفی که بهم القا میکرد گیر افتادم و اسیر شدم، کم بشه.
اما گرگم باملایمت و مصرانه ترغیبم میکرد که فرار کنم...
فرار کنم... فرار کنم.
که بجنگم... بجنگم... بجنگم.
اما هیچ راهی برای فرار وجود نداشت. هیچ چیزی وجود نداشت که بخوام باهاش بجنگم.
چیزی که من نیاز داشتم، خواب بود.
خطاب به گرگم گفتم:
- "بخواب!"
گرگم خرخر کرد و میتونستم حس کنم که داره به سطح بدنم نزدیک میشه تا خودش رو آزاد کنه.

گفتم:
- "دهنت رو ببند و آروم بگیر!"
روی کمرم چرخیدم و لگد محکمی نثار پتویی که کنارم بود، کردم.
تشک نرم بود... ملافه‌ها از ابریشم نرم و لطیف تهیه شده بودن... بالشت به‌خوبی سرم رو در آغ*وش گرفته بود؛ اما من و گرگم تو یه موضوع باهم موافق بودیم... اینکه هردومون ترجیح میدیم بین همون تپه‌های شنی بخوابیم!
حتی اگه در طول شب، مدام شن و ماسه‌ها تو صورتم پاشیده بشن، اصلا شکایتی ندارم.
حداقل اونجا من میتونم ماه و ستاره‌ها رو ببینم.
اینجا علاوه بر ضربان سریع قلب خودم، صدای کوبش چیز دیگه‌ای رو هم تو گوش‌هام میشنوم.
دیگه حس نمیکردم که انگار دیوارهای اتاق دارن بهم نزدیک میشن و فضا رو برام تنگ میکنن... بلکه بدنم شدیدا سفت و منقبض شده بود!
ماهیچه‌هام به قدری منقبض شده بودن که هوای گرم و سنگین اینجا رسما داشت منو تهدید به خفگی میکرد... نمیتونستم اکسیژن کافی به ریه‌هام برسونم.
چشم‌هام رو بستم و سعی کردم وزش یه باد ملایم رو حس کنم؛ اما اتاق درست مثل یه قبرستون، سوت و کور بود.
گرگم ازم میخواست که تغییرشکل بدم.
ازم میخواست که این در سنگی رو از بین ببرم.
ازم میخواست که کوزت رو پیدا کنم.
اما این اتاق از جادوی پری‌ها ساخته شده و زور بازو، بی‌فکری و وحشی‌گری نمیتونه منو از اینجا بیرون ببره.
و منم قصد ندارم کنترلم رو تقدیم گرگم کنم.
اینجا نه! الان نه!
اما من و گرگم شب‌های طولانی زیادی رو تو زیرزمین زندانی بودیم.
شب‌های طولانی زیادی رو تو اسارت گذروندیم.
طوری که آخرین دفعه تقریبا داشت به مرگ من و گرگم ختم میشد.

بودن تو این اتاق، احساسات زیادی رو برام زنده میکنه...
احساساتی که خیلی وقت پیش دفنشون کرده بودم.
احساسات و افکاری که باعث میشدن حس کنم از یه پرتگاه آویزون شدم و همزمان دارم تقلا میکنم تا جلوی گرگم رو بگیرم که وحشی و افسارگسیخته نشه.
هم من و هم گرگم داشتیم بهسختی تلاش میکردیم تا باور کنیم که این اتاق با اون گودالی که تو دل زمین حفر شده بود، خیلی فرق داره... اما من واقعا مطمئن نیستم که دیگه چقدر میتونم این وضع رو تحمل کنم.
انگشتهای دستهام بلندتر شدن و ناخنهام تیزتر... و من بهسختی با گرگم میجنگیدم تا مانعش بشم...
درخواستی که گرگم شدیدا روش پافشاری میکرد، این بود که انقدر به اون در سنگی ضربه بزنم تا درنهایت یا اون در بشکنه یا استخوانهای خودم!
اما من تا حالا هرگز... هرگز به گرگم اجازه ندادم که کنترلم رو به دست بگیره و قصد هم ندارم که از امروز همچین کاری رو شروع کنم!
دوباره روی تشک چرخیدم... تا درنهایت پیشونیم روی تشک قرار بگیره.
سرم رو محکم به تشک فشار دادم.
این وضع باید خاتمه پیدا کنه.
من نیاز دارم که بخوابم.
هیچکس اینجا نیست تا بتونم کمی باهاش شوخی کنم... یا باهاش لاس بزنم تا حواسم رو از این احساسات عذابآور پرت کنم.
این اتاق یه قفسه پر از کتاب داشت؛ اما هیچ کاغذ خالی وجود نداشت. نه خودکاری... نه مدادی... و نه حتی روی زمین گرد و خاکی وجود نداشت که بتونم خودم رو با نقاشی کردن سرگرم کنم.
اما یه کاری وجود داره که میتونم انجام بدم...
چشمهام رو بستم و کوزت رو تصور کردم.
جرقههای چشمکزن درخشانی که اطراف بدنش دیده میشد...
رایحهی خوشبوی مهتاب که از بدنش حس میشد... نرمی و لطافت موهای طلایی بلند و موجدارش...

این‌دفعه مثل دفعه‌های قبلی که تو زیرزمین محبوس میشدم، نیست!
این‌دفعه فرق داره... چون بخاطر کوزت اینجام.
اگه روی این موضوع تمرکز کنم، اگه روی کوزت تمرکز کنم؛ اون‌وقت دیگه این احساسات و افکار آزاردهنده برام مهم نیست؛ چون این‌دفعه فرق میکنه!
من میخوام کوزت رو نجات بدم و اگه دوباره اسیر شدن تو زیرزمین، تمام چیزیه که برای کمک به کوزت لازمه؛ خب من به‌راحتی قبولش میکنم.
ذهنم به سمت خاطراتم کشیده شد. طنین دلنشین خنده‌های کوزت... اینکه من و کوزت به‌راحتی خودِ واقعی همدیگه رو از پس نقابی که روی چهره‌امون نشونده بودیم، میدیدیم؛ طوری که انگار این نقاب‌ها برای ما چیزی جز مِه نبودن!
اینکه میتونستم کنار کوزت دراز بکشم و زیر نور خورشید، تو جنگل ساعت‌ها مشغول نقاشی کشیدن باشم؛ درحالی که کوزت کتاب میخوند و مثل یه فرشته‌ی معصوم و آروم به نظر میرسید...
به‌تدریج حس کردم که دارم از شر انقباض‌های دردناک بدنم خلاص میشم... ماهیچه به ماهیچه...
رویاهایی که تو ذهنم پخش میشدن، به اندازه‌ی کافی تو وجودم نفوذ کردن و منو ناخواسته به گذشته‌ها کشوندن... گذشته‌ای که هرگز دلم نمیخواست مرورش کنم.
(فلش بک به گذشته) :
من زندانی شده بودم. دوباره زندانی شده بودم.
من به گروهم خیانت کرده بودم و بخاطر همین، تنبیه شده بودم.
اما اگه بخاطر کاری که انجام دادم؛ حتی فقط بتونم جون یه فرد بی‌گناه رو نجات بدم، بنابراین ارزشش رو داشته که ریسک خیانت رو به جون بخرم.
لطفا خدا! لطفا ارزشش رو داشته باشه... وگرنه لطفا منو بکُش تا مجبور نباشم اتفاق وحشتناکی که تو راهه رو ببینم...
من نمیتونستم حتی یه کلمه درمورد جنایت‌هایی که تو این گروه رخ میدادن، با آلفاهای دیگه صحبت کنم و اون‌ها رو درجریان بذارم؛ چون پدربزرگم که آلفای گروهم بود، بهم

دستور داده بود این کار رو انجام ندم و منم نمیتونستم از این فرمان سرپیچی کنم.
اما پدربزرگم بهم نگفته بود این اجازه رو ندارم که با فراطبیعی‌های دیگه درمورد این جنایت‌ها صحبت کنم!
بنابراین من یه پری رو تعقیب کردم و باهاش معامله کردم...
یه معامله‌ی غیرممکن!
من یه سند بدهکاری براش امضا کردم که این یعنی هر زمان اون به کمکم احتیاج داشته باشه، باید بی چون و چرا قبول کنم... هر چیزی که باشه!
و اونم قبول کرد که یه فرد قدرتمند رو با خودش به اینجا بیاره تا تمام گرگینه‌های روانی گروهم رو به قتل برسونه!
این چیزی بود که من ازش خواستم!
اما اون پری به موقع به اینجا میرسه تا افراد بی‌گناهی که تو شهر هستن رو نجات بده؟؟
نمیدونم...
خدایا لطفا... لطفا این معامله‌ی خطرناکی که امضا کردم، ارزشش رو داشته باشه... به نفر باید برای کمک بیاد...
احمقانه هست... این خیلی احمقانه هست.
بازوم رو محکم به دیوار کنارم کوبیدم.
بعد از اون همه کتک، بازوم دیگه درد نمیکرد؛ اما از اونجایی که استخوانم شکسته شده بود و خوب جا نرفته بود، کج ترمیم شده بود و شکل بدی به بازوم داده بود.
حتی اگه گرگینه‌های گروهم بهم اجازه بدن که از این گودال بیرون بیام؛ باید دوباره استخوان بازوم رو بشکنن تا این‌دفعه به‌خوبی ترمیم بشه.
هرچند که اون‌ها این کار رو با کمال میل انجام میدن؛ آخه اون‌ها از شکستن تک تک استخوان‌های بدنم لذت میبرن!
من دو روزه که تو این گودال تنگ؛ عمیق و تاریک نشستم؛ اما خب هیچ کار دیگه‌ای جز انتظار کشیدن ازم برنمیاد.
سرم رو به دیوار خاکی کنارم تکیه دادم و آرزو میکردم که ای کاش خیلی وقت پیش این گروه رو ترک میکردم.
من واقعا باید اینجا رو ترک میکردم؛ اما مادرم خیلی ضعیف بود.

اینکه مادرم رو با این گرگینه‌های عوضی تنها بذارم، قلبم رو به درد میاورد.
اما حالا که اینجا موندم و الان چندین روزه که تو ادرار و مدفوع خودم نشستم، چی عایدم شد؟؟ اینکه مادرم بخاطر گروه بهم خیانت کرد!
این موضوع خیلی بیشتر از کتک‌هایی که خورده بودم، درد داشت... درواقع قلبم شکست.
خیانت مادرم به من، حتی بیشتر از اون روغن سیاه داغی که اون‌ها رو گلوم ریختن تا رازم رو اعتراف کنم، درد داشت!
هرچند که مادرم هم به اندازه‌ی من از پدرم متنفر بود؛ اما فورا رفت پیش پدرم و دقیقا بهش گفت که من چیکار کردم.
لعنت به پیوند بین جفت‌ها!
این پیوند برای جفت‌هایی امثال پدر و مادرم، مخربه!
واقعا احمقانه هست که با پیوند جفت بودن خودت رو محدود کنی و تن به هر حقارتی بدی... کاری که مادرم کرده بود!
مادرم از پدرم بیزار بود؛ اما بخاطر پیوندی که بینشون وجود داشت، خودش رو موظف میدونست که کنار پدرم بمونه و بهش خیانت نکنه!
گرگم خرخری سر داد تا موافقت خودش رو اعلام کنه.
دو روز پیش، وقتی به درون این گودال هفتاد و پنج فوتی پرتاب شدم و بیشتر و بیشتر به عمق زمین سقوط کردم؛ تنها چیزی که میخواستم، آرامش ابدی بود! و من آماده بودم که بمیرم.
اما نمُردم.
من تو زیرزمین بودم؛ اما هنوز زنده بودم.
میتونستم حس کنم که گرگم عصبی تو وجودم قدم میزنه و با چنگال‌هاش به قفسه‌سینه‌ام چنگ میزنه تا خودش رو آزاد کنه؛ اما تغییرشکل دادن با وضع داغونی که بازوم داره، خیلی دردناک خواهد بود و درضمن، اگه با این همه زخم و شکستگی، تغییرشکل بدم، روند ترمیم و درمانم خیلی سخت‌تر و طولانی‌تر میشه.
نمیتونم تغییرشکل بدم وقتی حتی به اندازه کافی قدرت ندارم تا روی پاهام وایستم.

گاهی‌وقت‌ها نور خورشید از درز و شکاف‌های باریک دریچه‌ی بالای‌سرم عبور میکنه و به درون این گودال تاریک رسوخ میکنه... گاهی وقت‌ها هم نوری که وارد گودال میشه، متعلق به ماهه.

اما من نمیتونم آسمون رو ببینم. وقتی تو عمق زمین حبس باشی، هرگز نمیتونی آسمون رو ببینی... نه با وجود دریچه‌ای که دیدت رو نسبت به بیرون مسدود کرده.

نمیتونستم خودم رو به اون دریچه برسونم؛ آخه خیلی ازم دور بود.

و هیچ راهی وجود نداره که من بتونم از اینجا خارج بشم.

این اولین سفر من به درون گودال نبود؛ اما من هنوزم سعی میکردم که از اینجا بیرون برم.

هردفعه که اینجا زندانی شدم، همین کار رو کردم.

آخه با خودم فکر میکردم که شاید این‌دفعه فرق کنه؛ بخاطر همین باید مطمئن میشدم که راهی برای خروج از این گودال ندارم... و هردفعه بهم ثابت میشد که این‌دفعه هم با سری‌های قبل هیچ فرقی نداره.

سقف اینجا که خیلی ازم دور بود، با یه دریچه مسدود شده بود... دریچه‌ای که قفل بود. و روی اون دریچه تقریبا ده تا قطعه بتن گذاشته بودن تا کاملا ثابت و غیرمتحرک بشه.

اون دریچه خیلی ازم دور بود و اصلا نمیتونستم بهش برسم...

و حتی اگرم به‌نحوی خودم رو بهش میرسوندم، خیلی برام سخت بود که بتونم با مشت بازش کنم.

دیوارهای این گودال از خاک سفت و منسجم ساخته شده بودن.

کف این گودال از گل و لای و توده‌های لجن پوشیده شده بود...

به‌علاوه‌ی چیزهای دیگه که اصلا نمیخوام بهشون فکر کنم.

بوی اسیدی و کپک‌مانندی که از فساد و گندیدگی نشات میگرفت، مدام تو این گودال شدیدتر میشد... و همینطور بوی تند و تیز سوختگی که مطمئن بودم از درون گلوم حس میشه. بخاطر اون روغن داغی که به عنوان شکنجه روی گلوم ریختن.

استخوان‌های شکسته‌ام، ترمیم شده بودن؛ اما گلوم هنوزم درد داشت و حسابی ورم کرده بود.

سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم؛ اما همون یه‌ذره بزاق وقتی از گلوم پایین میرفت، مثل این بود که انگار داشتم خُرده شیشه‌های شکسته رو قورت میدادم!

بنابراین امشب، همین حالا، متوجه شدم که بالاخره دارم به برآورده شدن آرزوم نزدیک میشم.

من دارم میمیرم. خیلی زود! تو همین گودال.

تنها چیزی که باعث میشه خونسرد و عاقلانه رفتار کنم، دونستن این موضوعه که من برای کمک هرکاری که از دستم برمیومد رو انجام دادم.

و این زندگی تلخ و مزخرف بزودی خاتمه پیدا میکنه.

اما فعلا، من هنوز زنده‌ام.

بیشتر از گرسنگی یا درد گلوم، این تشنگی بود که شدیدا آزارم میداد.

من دیگه بیخیال این موضوع شده بودم که داد بزنم و از کسی کمک بخوام... چون فایده‌ای نداره.

صدام دیگه شبیه صدای خودم نیست.

دیگه نه!

صدام بی‌نهایت خشدار، گرفته و خشن شنیده میشه و گاهی‌وقتها به طرز غیرممکنی برای خودم ناآشنا میشه که وقتی تو تاریکی این گودال، با خودم از ترسهام حرف میزنم، تقریبا میتونم خودم رو قانع کنم که این من نیستم!

این من نیستم که اینجا گیر افتادم.

این فقط یه کابوسه... این فقط یه کابوسه و من دارم از چشمهای یکی دیگه، تماشاش میکنم.

اما امشب دیگه میخوام به این مسخره‌بازی خاتمه بدم.

این منم.

و حسابی تشنه‌ام. خیلی تشنه.

تمام چیزی که من میخوام، کمی آب خنکه. یا کمی یخ.

گلوم... دهنم بعد از مدتها تشنگی که انگار یه قرن سپری شده، حتی از کویر هم خشکتر شده.

و اگه یه شیطان اینجا بود، من حاضر بودم که روحم رو برای یه جرعه آب بفروشم!

اما من تنهام.

تنهام و تنها چیزی که میتونم حس کنم، بوی خون، عرق و کوهه که فضای این گودال رو فرا گرفته.
آرزو میکردم که ای کاش حس بویایی قوی گرگم از بین میرفت؛ اما میدونم که حواس گرگم غیرفعال نمیشه.
من میخواستم...
افکارم رفته رفته خاموش شدن وقتی صدای لرزیدن زمین رو حس کردم... خیلی ضعیف بود؛ اما من حسش میکردم.
دوباره... و دوباره...
صدای کوبیده شدن پاهای کسی به زمین... که به سمت گودال میدوید رو میشنیدم.
یه‌نفر داره میاد...
و بعد... یه نفر دریچه‌ی گودال رو باز کرد.
نور خالص و زیبای ماه وارد گودال شد و من چندبار پلک زدم و جلوی صورتم رو گرفتم تا نور مهتاب کورم نکنه.
من منتظر بودم که پدربزرگم یا یکی از اون گرگینه‌های دورگه، طردشده و روانیش بیان سراغم... سرم داد بزنن. مسخره‌ام کنن و بعد یه طناب که انتهاش به یه قطعه‌ی فلزی تیز وصل بود رو به سمتم پرتاب کنن تا من فورا بگیرمش و باعجله خودم رو از اونجا بیرون بیارم... و به این عذاب خاتمه بدم.
- تو اون پایین... اونجا... زنده‌ای؟
اون صدا آروم، ظریف و دلنواز بود... و باعث شد که برای اولین بار تو این سال‌های پردرد، روزنه‌ی کوچیکی از امید تو وجودم شکل بگیره.
هوا... هوای تازه از دریچه‌ی باز به درون گودال جریان پیدا کرد و من نفس عمیقی کشیدم... و حتی یه‌ذره هم به بوهای افتضاحی که اطرافم رو پر کرده بودن، اهمیت ندادم.
وقتی بالاخره تونستم تمام اون بوهای ناخوشایند رو کنار بزنم، رایحه‌ی مهتاب روی علفها رو حس کردم... رایحه‌ی گل یاس، شبنم و یه چیز شیرین و لطیف!
مثل بوی شیرین مهتاب.
بوی شیرین مهتاب؟
پری!
اون یه پریه که دریچه‌ی گودال رو باز کرده.

اون‌ها اینجان.
انقدر شوکه و وحشتزده شده بودم که نمیدونستم باید چی بگم...
من نمیدونستم چه گونه‌ای از پری‌ها اومدن اینجا؛ اما من امید داشتم... امید رهایی!
به هرحال اون‌ها یا منو میکُشن یا نجاتم میدن... و راستش هردوتا گزینه، خوبن!
مگه اینکه یه تغییری تو زندگیم ایجاد بشه تا بین مرگ و زندگی، برای من فرقی وجود داشته باشه.
سعی کردم حرف بزنم؛ اما هیچ صدایی از گلوم خارج نشد.
سعی کردم روی پاهام وایستم که حداقل یکم به اون دریچه نزدیکتر بشم تا ببینم اون کیه؛ اما پاهام لرزیدن و من دوباره پخش زمین شدم.
من نمیتونستم اون چهره رو تشخیص بدم... فقط میتونستم یه سر ببینم که جلوی تابش مستقیم مهتاب به درون گودال رو گرفته بود.
فکر کنم دیدم حسابی تار و مبهم شده؛ چون حاضرم قسم بخورم که میتونستم حلقه زدن نور مهتاب رو اطراف اون پری ببینم.
به حرف اومد:
- میتونی صحبت کنی؟
یه زن بود.
یه زن پری اومده بود تا گرگینه‌های گروهم رو شکار کنه؟؟
گرگینه‌های گروه من تقریبا همشون گرگینه‌های دورگه و ناقصی هستن که گ*از گرفته شدن و یه گرگینه‌ی کامل و سالم نیستن... تعداد خیلی کمی از اون‌ها، زن دارن، مثل پدرم... و تعداد خیلی کمی هم به عنوان گرگینه به دنیا اومدن و یه گرگینه‌ی کامل محسوب میشن؛ مثل من!
اما بقیه... همشون مردهای ترسناکی هستن؛ گرگینه‌های ناقص، دیوانه، وحشی و مرگباری که عاشق طعم خون گرم هستن!
امیدوارم که این زن پری تنها به اینجا نیومده باشه؛ چون خیلی براش خطرناکه.
دوباره صداش رو شنیدم:
- وِن! بیا اینجا! زود باش!
پس تنها نیست. خوبه!

تو کمتر از یه ثانیه، یهو یه مرد روبه‌روم ایستاده بود.
قطعا یه پریه؛ چون اون از دریچه به سمت پایین نپرید؛ بلکه یهو روبه‌روم ظاهر شد!
اون مرد پری، قدبلند بود و به نظر میرسید که قدرتمنده.
موهاش بلند و سفیدتر از نور ستاره‌ها بود!
پرسید:
- تو همون کسی هستی که کمک خواسته بود؟
سعی کردم کمی از آب دهنم رو قورت بدم؛ اما درد وحشتناکی تو گلوم حس میکردم...
به‌سختی جواب دادم:
- آره!
صدام از همیشه خشدارتر حس میشد... طوری که انگار یه کلاغ داشت قار قار میکرد!
نگاهم رو به سمت کف گودال سوق دادم.
به غیر از اون پری که باهاش معامله کردم و از گونه‌ی پیکسی‌ها بود؛ من تا حالا هیچ پری دیگه‌ای ندیده بودم.
مطمئن نبودم که پری‌ها هم مثل ما گرگینه‌ها با نگاهاشون قدرتنمایی میکنن و تسلطشون رو به رخ همدیگه میکشن یا نه... اما به هرحال، اینکه الان این مرد رو عصبی کنم، کار احمقانه‌ای محسوب میشه.
باید ازش یه چیزی بخوام.
گفتم:
- آ...آب...؟
اون مرد پری یهو از ناکجاآباد یه بطری آب تو دستش ظاهر کرد و اون رو به من داد.
آب درون بطری، خنک بود و احساس رهایی رو بهم القا میکرد.
با جرعه‌های کوچیک، آب رو مینوشیدم؛ دلم میخواست مزه‌ی هر قطره آبی که از گلوی دردناک و ملتهبم پایین میرفت رو حس کنم.
اون مرد پری به حرف اومد:
- اغلب گرگینه‌های گروهت از اینجا رفتن!
مکث کرد و بعد ادامه داد:

- ما اینجا منتظر موندیم تا اونها درنهایت برگردن؛ اما حالا که وضع تو رو میبینم، حس میکنم باید قبل از اینکه از اینجا فرار میکردن، شکارشون میکردم!
این مرد واقعا و حتما باید اون گرگینههای روانی رو شکار کنه.
بهسختی تقلا کردم تا کلمات رو بریده بریده بیان کنم:
- اونها رو بکُش! شکارشون کن! تو باید اونها رو بکُشی. قبل از اینکه...
و همون لحظه بود که متوجه شدم من عملا دارم به این مرد دستور میدم که یه کاری انجام بده!
متاسفانه حال خرابم باعث شد که دیر متوجهی این موضوع بشم؛ وگرنه خیلی زودتر حرفم رو قطع میکردم.
سرم رو به سمت پایین خم کردم و گفتم:
- من... من...
- این کار رو نکن! سرت رو پایین ننداز. حقیقتا من تو دربارر حوصلم سر رفته بود. و به نظرم امشب، شب خوبی برای یه تعقیب و گریز مرگباره تا یه حالی به خودم بدم. اونها چه بلایی سر صدات آوردن؟
- گلوم رو سوزوندن. با روغن داغ!
به من نزدیکتر شد. خیلی با احتیاط حرکت میکرد که پاهاش تا حد امکان به گند و کثافتی که کف گودال رو فرا گرفته بودن، برخورد نکنه.
کنار من به سمت پایین خم شد و گفت:
- دهنت رو باز کن!
دهنم رو کاملا باز کردم... و وقتی متوجه شدم که چهرهی وَن مچاله شده و اخم غلیظی ابروهاش رو به هم گره زده، بهسختی جلوی خودم رو گرفتم تا خودم رو عقب نکشم.
گفت:
- روغن نبوده! چیزی که روی گلوت ریختن، خون خونآشام بوده! الان گلوت میسوزه؟
سرم رو به نشونهی تایید تکون دادم.
دلم میخواست بخاطر احمق بودنم گریه کنم.
معلومه که این یه زخم فراطبیعیه... چون اگه گلوم رو با روغن سوزونده بودن، حتما تا الان ترمیم میشد.

این یه جراحت فراطبیعیه... و بخاطر همینه که داره منو به کُشتن میده.
وِن به حرف اومد:
- گرگینه‌های گروهت میخواستن یه مرگ تدریجی و دردناک رو برات رقم بزنن. خون خون‌آشام‌ها به سرعت زهری که تو بزاقشون وجود داره، طعمه‌اشون رو از پا درنمیاره؛ اما میشه گفت خونشون درست به اندازه‌ی زهرشون آزاردهنده و ناخوشایندِ... و اگه به‌موقع درمان نشه، میتونه به مرگ ختم بشه.
برای یه لحظه، گلوم رو لمس کرد... و تو همون لحظه، حس کردم که این مرد درخشان‌تر شده!
جادوی این پری مثل مهتاب تو یه شب گرم بود...
یه لحظه بعد، درد گلوم کمی تسکین پیدا کرد.
وِن صاف ایستاد و گفت:
- من برای درمان این زخم، به کمک احتیاج دارم؛ اما کاری که الان انجام دادم، باید بتونه موقتا درد گلوت رو تسکین بده.
سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.
گلوم دیگه مثل قبل درد نمیکرد... دیگه دردش طوری نبود که حس کنم دارم میمیرم؛ اما خب هنوزم آزاردهنده بود و شدیدا میسوخت.
وِن ازم فاصله گرفت؛ اما قبل از اینکه بتونه از گودال خارج بشه، روبه‌روش زانو زدم و امیدوار بودم که لطفش شامل حالم بشه.
گفتم:
- منو تنها نذار. منو این پایین به حال خودم رها نکن. من...
صدام گرفته و خشدار شنیده میشد و بغض تو لحنم موج میزد...
و فقط صدام نبود که به لرزه افتاده بود... بلکه روحم...
روحم ترک برداشته بود؛ شکسته شده بود و من دیگه مطمئن نبودم که کی هستم!
اما مهم نیست... تا زمانی که تو این گودال لعنتی حبس نباشم، میتونم با هر چیزی کنار بیام.
وِن دستم رو گرفت و درست همون لحظه، دنیا دور سرم چرخید.

اگه احیانا غذا خورده بودم، احتمالا با این سرگیجه، همشون رو بالا میاوردم.
اما صداهایی که اطرافم میشنیدم، بهقدری زیاد و متنوع بودن که اصلا به صدای قار و قور شکمم یا زیر و رو شدن معدهام اهمیت نمیدادم.
وقتی اون سرگیجه خاتمه پیدا کرد، بهسختی موفق شدم یه جرعه کوچیک دیگه از آب درون بطری رو بنوشم تا نفسی تازه کنم.
آخه هوای این بیرون به طرز دلچسبی تمیز و باطراوت بود.
و حالا میتونستم ستارههای آسمون رو ببینم... ستارههای زیادی که آسمون شب رو پر کرده بودن.
شروع کردم به گریه کردن و محکم روی زمین افتادم.
صورتم به زمین کوبیده شد؛ اما اصلا برام اهمیتی نداشت؛ چون من دیگه تو اون گودال لعنتی نبودم.
اشکهام روی خاک و علفها سرازیر میشد و باعث میشد که بوی طبیعت رو شدیدتر و واضحتر حس کنم.
راستش مطمئن نبودم که دقیقا دارم بخاطر چی گریه میکنم؛ آخه دلایل و احساسات زیادی وجود دارن که میتونن منو به گریه بندازن... دلایلی که حتی کلمات هم نمیتونن توصیفشون کنن.
اما یکی از مهمترین دلایلی که این اشکها رو روی صورتم جاری کرده، لمس حس آزادیه!
بعد از تمام اون سالهای پر از درد و عذابی که سپری کردم، من بالاخره آزاد شدم... یه آزادی حقیقی!
پدربزرگم قبل از اینکه منو تا حد مرگ کتک بزنه، پیوند منو با تک تک گرگینههای گروه قطع کرد.
اون نمیخواست که من از انرژی گرگینههای گروه استفاده کنم تا درنهایت بعد از اینکه شکنجهام کرد، تو اون گودال بمیرم.
به همون اندازهای که خودم با تمام وجود میخواستم بمیرم، پدربزرگم هم مرگم رو میخواست.
اما من نمُردم.
این دو پری جونم رو نجات داده بودن.
این یعنی من آزادم.

برای اولین بار از زمانی که به دنیا اومدم، من دیگه با گرگینه‌های روانی و شیطانی گروهم پیوند ندارم.
من واقعا آزاد شدم!
- وِن!
دوباره صدای همون دختر رو شنیدم.
ادامه داد:
- لطفا کمکش کن. اون داره بخاطر دردش گریه میکنه.
- گریه‌ی این پسر از روی درد نیست، کوکو!
- میدونم؛ اما بخشی از گریه‌هاش بخاطر دردیه که میکشه. لطفا درمانش کن.
- تو میدونی که من نمیتونم دردی که واقعا به این پسر صدمه زده رو درمان کنم... دردی که روحش رو شکسته! همونطور که نمیتونم دردی که تو رو از درون شکسته رو درمان کنم.
جمله‌ی آخرش باعث شد که اشکهام متوقف بشن.
سرم رو به سمت اون زن پری چرخوندم تا زیباترین شخصی که تا حالا تو دنیا دیده بودم رو تماشا کنم.
همونجا ایستاده بود... با یه شمشیر آتشین که تو دستش نگه داشته بود.
از سر تا نوک پاهاش با لباس‌های چرمی سیاه پوشیده شده بود؛ به علاوه‌ی بوت‌های چرمی که بلندیشون تا زانوهاش میرسید.
اون زن پری شبیه فرشته‌ی انتقام بود!
انگار اومده بود اینجا تا ارواح شیطانی رو از بین ببره... از ظاهرش معلوم بود که آماده‌ی جنگیدنه.
گمونم موهای طلاییش به طرز غیرقابل وصفی بلند و پرپشت باشن؛ چون حتی با وجود اینکه موهاش رو از تمام جهات بافته بود و از هزار تا گیره و سنجاق استفاده کرده بود تا موهاش رو جمع کنه، بازم بلند و پرحجم به نظر میرسیدن.
و من دلم میخواست تمام اون گیره‌ها و بافت‌ها رو باز کنم تا بتونم موهاش رو لمس کنم... میخواستم ببینم موهاش همونطور که به نظر میرسن، نرم و ابریشمی هستن...؟
اما چیزی که خیلی توجه منو جلب کرده بود، پوست لطیفش بود که مثل ماه میدرخشید... و من شدیدا به اون زن کشش داشتم.
طوری که اگه ازم چیزی میخواست، مطمئن نیستم که اصلا بتونم بهش نه بگم!

اون زن پری، قوی، سرسخت و خشن به نظر میرسید؛ اما همونطور که به من خیره شده بود، میتونستم تو وجودش، شکنندگی، آسیبپذیری و ظرافت رو هم ببینم.
همون مردی که این زن، وِن صداش زده بود، به حرف اومد:
- اگه ما بتونیم این پسر رو به یه درمانگر بهتر برسونیم، حالش کاملا خوب میشه؛ اما اگه ما الان از اینجا بریم، انسانهای بیگناهی که تو شهر هستن، توسط گرگینههای وحشی این گروه، قتلعام میشن! اون پیکسی احمق درمورد اینکه قراره به انسانهای بیگناه آسیب برسه یا اینکه یه گرگ زخمی تو گودال حبس شده، چیزی نگفت. ما باید عجله کنیم.
بعد خطاب به من پرسید:
- درست گفتم؟ گرگینههای گروهت رفتن به شهر؟
سرم رو به نشونهی تایید تکون دادم و گفتم:
اونها مدام در حال رفت و آمد بودن. گاهیوقتها سروصداشون رو میشنیدم. صدای داد و فریادهاشون رو میشنیدم. اما اونها در حال حاضر اینجا نیستن. پس احتمالا راهی شهر شدن.
اون زن خطاب به وِن گفت:
- تو برو! من پیش این پسر میمونم تا برگردی.
وِن بهآرومی سرش رو تکون داد و بعد ناپدید شد.
اون دختر ازم پرسید:
- بازوت درد میکنه؟
- درد بازوم و اینکه کج و معوج ترمیم شده، برام مهم نیست. بخاطر گلوی داغونم، صدام خیلی مبهم و گرفته شنیده میشد؛ طوری که بهسختی میتونستم کلمات رو واضح و قابل درک بیان کنم؛ اما ظاهرا این دختر بهنحوی میتونست حرفهام رو بفهمه.
ادامه دادم:
- درد گلومه که خیلی اذیتم میکنه. اونها خون داغ خونآشام رو ریختن روی گلوم.
شمشیر آتشین توی دستهاش ناپدید شد و بعد کنار من روی زمین زانو زد.
گفت:
- وِن یه درمانگره؛ اما حق با اونه. تو به کسی نیاز داری که بتونه بهتر درمانت کنه. و تو این شرایط، نجات انسانهای بیگناهی که تو شهر سکونت دارن، تو اولویت قرار داره. وقتی

ون برگرده، ما میتونیم تو رو به یه درمانگر بهتر برسونیم تا گلوت رو مثل روز اولش کنه. میدونی تو خوششانسی که اونها زهر خونآشام رو روی گلوت نریختن.

- مطمئن نیستم که بتونم خودم رو خوششانس خطاب کنم!

اون زن ل*بهاش رو محکم بههمدیگه فشار داد؛ انگار میخواست یه چیزی بگه؛ اما جلوی خودش رو گرفته بود.

چند لحظه بعد دوباره به حرف اومد:

- به چیز دیگهای نیاز داری؟

غذا!

اما اگه اون درمانگری که برای نجات انسانها رفته، وقتی برگرده بخواد بازوم رو صاف کنه؛ خب قطعا باید استخوان بازوم رو دوباره بشکنه تا ایندفعه درست جا بره.

بنابراین ترجیح میدم فعلا غذا نخورم؛ چون با دردی که قراره بهم تحمیل بشه، احتمالا هرچی بخورم رو بالا میارم.

اما گمونم بتونم تشنگیم رو برطرف کنم.

گفتم:

- آب؟

- تو باید یکم از روی زمین بلند شی تا بتونی آب بخوری.

سعی کردم خودم رو از روی زمین بلند کنم؛ اما نمیتونستم.

اون زن دلش برام سوخت و کنار من روی زمین نشست.

دستش رو نوازش وار روی پیشونیم کشید و موهام رو کنار زد.

بعد دستهاش رو دور بدنم حلقه کرد و بهآرومی منو به سمت عقب کشید تا کمک کنه بتونم روی زمین بشینم.

پشتسرم نشست و منو در آغ*وش گرفت تا درنهایت بتونم سرم رو از پشت روی شونهاش بذارم.

بعد کمی آب بهم داد. آب درون بطری هنوزم مثل قبل، خنک بود. درست مثل مرهمی بود که از التهاب گلوم کم میکرد.

اوه خدا...

من بهقدری خسته و ناامیدم که حتی مطمئن نیستم بازوم ارزشش رو داره که درمان بشه؟

حتی مطمئن نیستم که خودم ارزشش رو دارم که بهم توجه و رسیدگی بشه؟

گفتم:

- متاسفم.

- برای چی متاسفی؟!
- من بوی گند میدم و... تو رو هم کثیف کردم و...
- و تو زندهای! این تنها چیزیه که اهمیت داره.
نفس عمیقی کشید و بازدمش رو بهآرومی بیرون فرستاد. انگار میخواست منو برای حرفهایی که قصد داشت به زبون بیاره، آماده میکرد.
گفت:
- من تو این صد و پنجاه سالی که عمر کردم، شاهد اتفاقات تلخ و شیطانی زیادی تو زندگیم بودم. و تعدادی زیادی از مردم بیگناه، قربانی همین مسائل شوم و شیطانی شدن. بعد از این ماجرا، تو تا یه مدت غمگین و پژمرده میمونی و خب این کاملا منطقیه... بخاطر روزهای تلخی که پشتسر گذاشتی. اما زود... خیلی زود باید تصمیم بگیری که میخوای بقیهی روزهای زندگیت چطوری سپری بشن. ممکنه افسرده بشی؛ طوری که انگار هیچوقت از اون گودال تاریک بیرون نیومدی. دردها و توهینهایی که تحمل کردی، روی روحت سنگینی میکنن تا درنهایت تو رو به کُشتن بدن!
مکث کرد و بعد ادامه داد:
- یا ممکنه یاد بگیری که گذشته رو کنار بذاری... تمام اون توهینها و حقارتها، تمام مدتی که تو اون گودال زندانی بودی، تمام اتفاقات وحشتناکی که شاهدشون بودی... همشون رو فراموش میکنی و از گذشته رها میشی. اونموقع هست که آزادی واقعی رو تجربه میکنی.
من واقعا همین رو میخواستم. آزادی واقعی!
ادامه داد:
- از حالا به بعد، هیچکس نمیتونه احساساتی که میتونی تو زندگیت تجربه کنی رو کنترل کنه؛ جز خودت! هیچکس نمیتونه کارهایی که میتونی تو زندگیت انجامشون بدی رو کنترل کنه؛ جز خودت! هیچکس نمیتونه بهت صدمه بزنه؛ جز خودت! من امیدوارم که تو یاد بگیری زیباییها رو تو زندگی ببینی و آرامش رو پیدا کنی. از اینکه ما رو برای کمک به اینجا فرا خوندی، متاسفی؟؟ کاری که تو انجام دادی، اسمش شجاعته! اگه بعدا چیز زیادی از امروز یا فردا به یاد نیاری؛ چون تا چند روز سردرگمی و نمیدونی که باید چطور با این اتفاقات

کنار بیای؛ اما من ازت میخوام که یه چیز رو به یاد داشته باشی. زندگی کن! اجازه بده که میل به زندگی، مثل یه آتیش تو وجودت شعله بکشه تا جایی که تنها کاری که تو زندگیت انجام میدی، پیشرفت و ترقی باشه.

- این شیوه‌ایه که برای تو جواب داده؟

- هم آره و هم نه!

اون زن لبخند زد... لبخندی که تمام زیبایی‌های روحش رو ساطع میکرد.

و من اون لحظه میدونستم که تمام روزهای باقی‌مونده‌ی عمرم رو میتونم به کشیدن چهره‌ی این زن اختصاص بدم... به کشیدن لبخند زیباش!

اون زن برای من، معنی رهایی بود.

اون زن برای من...

یهو سروصدایی رو تو اتاق حس کردم.

از خواب بیدار شدم و گرگم وحشیانه تو وجودم عربده میکشید تا اجازه بدم آزاد بشه.

آزاد بشه تا بتونه اون مزاحمی که وارد اتاقم شده بود رو پیدا کنه.

تو خاطره‌ای که تو ذهنم پخش شده بود هم تقریبا همین اتفاق رخ داد... یه لحظه بعد، گرگینه‌های گروهم به اون منطقه برگشتن و گرگم شدیدا بهم فشار میاورد تا آزادش کنم.

دلم میخواست اون لحظه که برای اولین‌بار جنگیدن کوزت رو دیدم، تو ذهنم مرور کنم.

اولش نگران بودم؛ آخه من تو وضعیتی نبودم که بتونم به کوزت کمک کنم و اون هم هنوز برنگشته بود.

اما کوزت به معنی واقعی کلمه، سرسخت، جنگجو، زیبا و مرگبار بود!

همون موقع بود که کوزت به‌تدریج مالک روحم شد.

گرگم ازم میخواست به اون مزاحمی که بیدارم کرده بود، حمله کنم. و بخاطر اینکه رویای شیرینی که میدیدم رو قطع کرده بود، بکُشمش!

بخاطر اینکه آرامش کوچیکی که به دست آورده بودم رو از بین برده بود، بکُشمش!

اما گرگم با این عنتربازی‌هاش داشت منو به دردسر مینداخت.

چشم‌هام رو برای چند لحظه بسته نگه داشتم و سرم رو زیر ملافه‌ها دفن کردم.
دوباره لحظه‌ای که برای اولین‌بار لبخند کوزت رو دیدم، تو ذهنم مرور کردم و از حس آرامشی که به وجودم تزریق میشد، لذت بردم.
این حس بهم کمک میکرد تا بتونم با اتفاقاتی که قراره سر راهم سبز بشن، دست و پنجه نرم کنم.
مطمئن نیستم حبس شدنم تو این اتاق باعث شده که این خاطره‌ی خاص رو به یاد بیارم یا چون این خاطره مربوط به اولین ملاقات من با کوزته، تو ذهنم پررنگ شده.
به هر حال اهمیتی نداره!
کوزت اون شب جونم رو نجات داد.
من بخاطر اون زنده‌ام!
من بخاطر اون حالم خوب شد و پیشرفت کردم.
و حالا، من هرکاری لازم باشه برای کمک به کوزت انجام میدم.
وقتشه که دست به کار بشم.
بدنم رو چرخوندم تا درنهایت بتونم روی تشک بشینم.
پاهام رو از لبه‌ی تشک کم‌ارتفاع آویزون کردم و گفتم:
- کی اومده؟!
صدای خشدار و خشنم، صبح‌ها بدتر میشد و... وقتی که گرگم به سطح بدنم نزدیک باشه، بدتر هم میشه.
یه صدای جیغ و نازک، چند فوت دورتر از من شنیده شد:
- اوه! تو بیدار شدی!
صدا از روبه‌روم میومد؛ اما من نمیتونستم اونجا چیزی ببینم.
ادامه داد:
- وقتشه بلند شی! وقتشه بیای بیرون!
من از شنیدن این حرف، خیلی خیلی خوشحال شدم؛ اما هنوز یه سوال داشتم.
گفتم:
- من نمیتونم تو رو ببینم!
- اوه!
و طی یه انفجار کوچیک از دود، یهو یه موجود روبه‌روم ظاهر شد.

دو فوت قد داشت و وسط بدنش هم تقریبا به همین اندازه، عریض بود.
چیزی که پوشیده بود، شبیه یه دامن بود که اطراف کمرش رو احاطه کرده بود و دنباله اش روی زمین کشیده میشد.
پاهاش زیر همین دامن پنهون شده بودن و بخاطر همین هیچ تصویری ازشون نداشتم.
سرش کچل بود و دندون‌های تیز و بلندی داشت که انگار تو دهنش جا نمیشدن و بخاطر همین روی لب پایینش خودنمایی میکردن.
اما درواقع چشم‌هاش بودن که منو وادار کردن از روی تشک بلند شم.
چشم های براق قرمز که مخصوص شیاطین بود!
من این چشم ها رو قبلا دیده بودم؛ اما لازمه که مطمئن بشم این موجود هم یه شیطانه یا نه.
پرسیدم:
- تو چی هستی؟
- اووووو!
اون موجود دستهاش رو به هم کوبید و توجه من به سمت انگشتهای بلند و باریکش جلب شد که درنهایت به ناخن‌های نوکتیز ختم میشدن... و به نظر من این انگشتها برای جثه‌ی کوچیک این موجود، زیادی بلند بودن.
به حرف اومد:
- یه بازی! یه بازی! تو میتونی سه بار حدس بزنی که من چیم. و اگه نتونی درست حدس بزنی، من یه گ*از کوچیک ازت میگیرم. یه گ*از کوچیک!
یه گ*از کوچیک؟
با اون دندون‌های تیزی که داره، شک دارم که این کار عقلانی باشه؛ اما خب من به یه جواب نیاز دارم.
گفتم:
- تو یه شیطانی؟
اون موجود کمرش رو به سمت جلو خم کرد و گمونم از شدت خنده این کار رو کرده.
اما صدای خنده اش بیشتر شبیه خش خش برگها و صدای هیس‌مانند مار بود.

گفت:
- شیطان؟ من شبیه یکی از اون‌هام؟ اوه، خیلی بامزه بود.
زایرل حسابی از این حدس خوشش میاد.
و طی یه انفجار دود دیگه، اون موجود ناپدید شد.
من همچنان با دهن باز، همونجا ایستاده بودم؛ اما این حقیقت رو نادیده نگرفتم که اون موجود نگفت که یه شیطان نیست!
گندش بزنن!
اینجا چه درباری از پری‌هاست که به شیاطین اجازه میدن وارد قلمروشون بشن؟!
اون موجود دوباره از ناکجاآباد ظاهر شد و هنوز میخندید.
گفت:
- به نظر زایرل هم حدسی که زدی خیلی خیلی بامزه بود.
خوبه!
ظاهرا پادشاه این دربار رو با خوشمزگی‌هام تحت تاثیر قرار دادم!
پرسیدم:
- اما تو واقعا یه شیطانی؟
- اوه، خب... نمیشه دقیقا گفت که یه شیطانم. از طرفی هم نمیشه دقیقا گفت که یه شیطان نیستم. بستگی داره که از کی درمورد من بپرسی! اما تو هنوز اسم اینکه من چی هستم رو حدس نزدی. هنوز نه! این حدسی که زدی، اشتباه بود. دو فرصت دیگه داری. فقط دو فرصت! و اگه اشتباه بگی، من میتونم گ*ازت بگیرم.
وقتی جمله‌ی آخرش رو بیان میکرد، صداش بم‌تر و عمیق‌تر شده بود.
تمام وجودم سرم داد میکشید که این موجود رومخ رو زیر مشت و لگدهام به فنا بدم؛ اما این شیوه‌ی من نیست.
ممکنه درون این موجود، یه نکته‌ی مثبت هم پیدا بشه...
هرچند که مطمئن نیستم اون نکته‌ی مثبت چی میتونه باشه...!
به حرف اومد:
- حدس بزن! حدس بزن! من میخوام گ*ازت بگیرم. مدت‌های طولانیه که نتونستم یه گ*از از یه گرگینه بگیرم.
- دقیقا چقدر قراره گ*ازم بگیری؟!

چون الان بیشتر از پنج دقیقه قبل میخوام بدونم که قراره با چه چیزی دست و پنجه نرم کنم.
اون جواب که نمیشه گفت یه شیطانه و نمیشه گفت یه شیطان نیست؛ یه چرت و پرت محض بود!
جواب داد:
- اوه! من یه موجود کوچولو هستم. تو که فکر نمیکنی من بتونم یه گ*از بزرگ ازت بگیرم، مگه نه؟ درضمن تو یه گرگ قدرتمندی! و خیلی زود درمان میشی.
زخمها و آسیبهایی که از جانب فراطبیعیها دریافت کنیم، درست به کندی روند درمان انسانها پیش میره.
و از طرز نگاه این موجود به خودم، اصلا خوشم نمیاد؛ انگار داره با چشمهاش بند بند وجودم رو بررسی میکنه!
و احتمالا از نگاهی که تو چهره‌ام موج میزنه، میتونه بفهمه که جوابش اصلا منو قانع نکرده.
پریها با اندازه‌اشون میتونن خیلی گولزننده باشن.
حاضرم شرط ببندم که این موجود کوچولو، اگه بخواد میتونه حتی از این اتاق هم بزرگتر بشه!
بنابراین یه گ*از میتونه به معنی بلعیدنم باشه!
اونوقت قدرت درمان سریع گرگم برام کارسازه؟!
چه مزخرفاتی!
پرسیدم:
- اصلا تو اتاق من چیکار میکنی؟
- وقتشه که دوش بگیری! همه‌چی آماده هست.
- فکر کنم گفته بودی که وقتشه از این اتاق خارج بشم!
- آره! آره! وقت رفتنه؛ اما اول دوش بگیر.
- خیلی‌خب!
من خودم هم میخواستم دوش بگیرم و درضمن، به نظر میرسه بحث کردن با این موجود درمورد این موضوع، فقط وقت و انرژی تلف کردن محسوب میشه.
به حرف اومد:
- و بعد از حموم، زایرل میخواد تو رو ببینه. پادشاه برنامه‌هایی داره.

اون موجود کوچولو دستهاش رو به همدیگه مالید و ناخنهای بلند و تیزش با برخورد به همدیگه، صدای تق تق ایجاد میکردن.

گفتم:

- خوبه!

پس پادشاه برنامههایی داره.

شاید الان بتونم با زایرل صحبت کنم که در ازای دادن قدرت بیشتر به من، حاضره چه معاملهای باهام بکنه.

هرچی زودتر از این قضیه سر دربیارم، زودتر میتونم کوزت رو پیدا کنم و بهش کمک کنم.

***

《 کوزت 》

چاقوی موردعلاقم؟

چک شد!

شمشیر موردعلاقم؟

چک شد!

شلوارهای چرمی؟

چند جفت بوت اضافه؟

لوازم بهداشتی و آرایشی؟

لباسهای راحتی؟ و لباسهای مناسب برای جنگیدن یا رقصیدن؟

چک شد! چک شد! چک شد! چک شد!

بقیهی چیزهای جادویی رو میتونم فقط با یه فکر، به سمت خودم فرا بخونم؛ مثل سلاحهای پدرم.

که این یعنی جمع کردن وسایلم به اتمام رسیده.

زیپ ساک لوازم شخصیم رو بستم و برای چند لحظه روی تخت نشستم.

میخواستم به خودم یه دقیقه وقت بدم تا تو غم و بدبختیهام غرق بشم؛ اما وقتی دوتا تقهی آروم به در اتاقم زده شد، بیخیال این موضوع شدم.

وَن سرش رو از در رد کرد و نگاهی به من انداخت، بعد وارد اتاق شد و در رو با یه ضربهی آروم پشت سرش بست.

ون با سه تا قدم سریع و بلند، فاصله‌ی بینمون رو کمتر کرد. روبه‌روی من، به سمت پایین خم شد، دستهاشو روی زانوهام گذاشت و پرسید:

- نظرت درمورد این موضوع عوض شده؟

به وَن خیره شدم.

امیدوار بودم که ای کاش میتونستم از قدرت ثبات و قاطعیتی که این مرد تو تصمیم‌گیری‌هاش داره، استفاده میکردم تا شک و تردیدهایی که تو ذهنم رسوخ میکنن رو ساکت کنم؛ اما این شیوه برای من جواب نمیده.

تقریبا هیچوقت جواب نداد.

گفتم:

- من کِی تا حالا سر موضوعی تردید نداشتم که الان بار دومم باشه؟

- کاری که ما داریم انجام میدیم، هوشمندانه هست.

فشاری به دستهاش وارد کردم و گفتم:

- اما این شیوه، درسته؟

دلم میخواست چیز دیگه‌ای بهش بگم تا بدونه چقدر حس میکنم که این شیوه اشتباهه؛ اما وقتی بهش فکر میکنم، میبینم قضیه خیلی فراتر از این حرفهاست.

همه‌چیز اشتباهه... پیدا کردن یه شوهر برای من، اونم به این شیوه، احساس خیلی مزخرفی به من میده.

وَن ایستاد و چند قدم ازم فاصله گرفت.

گفت:

- کوکو...

- اوه، نه وَن! هروقت حس میکنی نیاز دارم مثل یه بچه لوسم کنی، اینطوری خطابم میکنی!

من نیاز ندارم که وَن مثل یه بچه باهام رفتار کنه تا آروم بشم. حداقل الان نه!

من نمیدونم به چی نیاز دارم؛ اما قطعا نیاز ندارم وَن مثل یه بچه؛ قربون صدقه‌ام بره.

ون دست به سینه به من خیره شد.

نگاهی که تو چهره اش نقش بسته بود، کافی بود تا بهم بفهمونه که باهام موافق نیست.

پرسید:

- خب پس یعنی حالت خوبه و مشکلی نداری؟!
ما هردومون جواب این سوال رو میدونستیم و حقیقتا اگه میگفتم آره، دروغ تلقی میشد.
بنابراین نیاز دارم که موضوع بحثمون رو عوض کنم.
گفتم:
- محافظهایی که انتخاب کردی، آماده ان؟
- آرررررره!
وِن طوری اون یه کلمه رو با لحن کشداری بیان کرد که انگار خواه ناخواه تصمیم گرفته بود با تغییر موضوع بحثمون موافقت کنه.
ادامه داد:
- میخوای بهت بگم که چه کسایی همراهمون میان؟
حداقل اون موضوع که من حالم خوبه یا نه... و این حرفها کنار گذاشته شد.
اما راستش من این موضوع رو هم برای صحبت کردن دوست نداشتم.
گفتم:
- نه واقعا! من ترجیح میدم هیچکس رو با خودمون نبریم؛ اما خب میدونم که تو هرگز از تصمیمت برنمیگردی؛ مگه نه؟
- نه وقتی پای زندگی تو وسط باشه.
- پس لازم نیست اسامی محافظها رو بهم بگی. خیلی زود خودم میفهمم.
از روی تخت بلند شدم و کیفم رو برداشتم.
وِن فورا به حرف اومد:
- نه! من میرم دنبال محافظها تا اونها رو وارد سوئیتت کنم. وقتی از صدای در متوجه شدی که ما وارد اتاق نشیمن شدیم، یه مدت کوتاه محافظها رو منتظر بذار و بعد از اتاق خوابت بیا بیرون.
خندیدم و دوباره روی تخت نشستم.
گفتم:
- تو همیشه مجبورم میکنی پیش بقیه، مثل یه پرنسس رفتار کنم.
- چون تو یه پرنسس هستی! حتی اگه خودت ترجیح بدی که پرنسس نباشی؛ به هرحال تغییری تو واقعیت ایجاد نمیکنه. خوبه که

با رفتار و سیاستت همیشه به بقیه یادآوری کنی کی و چی هستی! تو یه مدت طولانی از دربار دور بودی و حالا بعد از مدتها، داری خودت رو تو دربار نشون میدی. بنابراین به عنوان یه پرنسس به تعدادی محافظ نیاز داری و... مهمه که بهشون بفهمونی باید مثل یه پرنسس بهت احترام بذارن.
و حالا داریم درمورد یه موضوع دیگه بحث میکنیم که اصلا درموردش باهم توافق نداریم.
گفتم:
- کی اهمیت میده داشتن دوازده‌تا محافظی که همیشه اطرافت باشن، چیزیه که از یه پرنسس انتظار میره! وقتی داشتم به کُلرادو (یکی از ایالت‌های آمریکا) نقل مکان میکردم، بهت گفتم که این محافظها رو مرخص کن!
وِن دست به سینه شد، چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- و منم اون زمان بهت گفتم که شاید دوباره به همین محافظها نیاز پیدا کنیم!
کمی مکث کردم و کلافه چشمهام رو تو حدقه چرخوندم.
من به محافظها نیاز ندارم. حتی یه درصد!
گفتم:
- اگه یه قاتل احمق بتونه منو بکُشه، خب به این معنیه که من یه پرنسس ضعیف و بی‌دستوپا هستم... و حقمه که بمیرم!
- دیگه این حرف رو تکرار نکن!
لحن وِن سرد، خشن، جدی و تیز بود... و باعث میشد حس کنم که چقدر فرد مزخرفی هستم.
یه لحظه به خودم زمان دادم که نفس عمیقی بکشم و ناامیدی که تو وجودم رسوخ کرده بود رو کنار بزنم.
من نمیخوام وِن رو ناراحت کنم.
گفتم:
- من معذرت میخوام. من...
وِن فورا غیب شد و حتی بهم فرصت نداد که معذرتخواهیم رو کامل کنم.
غر زدم:
- گندت بزنن!
هیچ فایده‌ای نداره که بخوام وِن رو با حرفهام عصبی کنم.

ون گاهی اوقات بهترین دوستمه، گاهی اوقات جای پدرم رو برام پر میکنه... و تمام وقت دهنم رو سرویس میکنه.
اما من خیلی دوستش دارم.
من دارم حرص و جوش وضعیت اسفناک فعلیم رو سر وَن خالی میکنم... و این درست نیست.
حق ون نیست که با این حرفهای ناخوشایند ناراحتش کنم. اصلا و ابدا!
لازمه که کمی رفتارم رو اصلاح کنم.
زیپ کیفم رو باز کردم، یکی از خنجرهای کوچیکم رو بیرون آوردم و به سمت کمدم راه افتادم.
یه چیز دیگه هم وجود داره که من باید همراه خودم داشته باشمش.
صدای باز و بسته شدن در ورودی به سوئیتم رو شنیدم و من میدونستم که وَن به همراه محافظها الان وارد اتاق نشیمن سوئیتم شدن.
اما از اونجایی که وَن ازم خواسته بود کمی اونها رو منتظر بذارم، بنابراین هنوز یه عالمه زمان دارم.
تو قسمت بالایی کمد که پر از نقش و نگارهای مختلف بود، یه کشوی مخفی وجود داشت.
خیلی خیلی آروم، نوک تیغهی خنجرم رو تو قسمت زیرین کشو فرو کردم و کمی تکونش دادم.
یه لحظه بعد، کشو به اندازهی کافی باز شد که بتونم انگشتهام رو درونش سُر بدم و کاملا به سمت بیرون بکشمش.
اغلب پریها وسایلشون رو با استفاده از جادو مخفی میکنن.
پریها خیلی متکبر و افادهای هستن و همین ویژگی از اونها یه احمق میسازه!
اونها وقتی برای جاسوسی میخوان اتاق یه نفر رو بگردن، اونجا رو از نظر جادو چک میکنن و وقتی چیزی پیدا نکنن که توسط جادو مخفی شده باشه، اون اتاق رو ترک میکنن.
به فکر هیچکدومشون نمیرسه که واقعا وقت بذارن و اتاق رو زیر و رو کنن.
بخاطر همین تو دربار پریها، اینکه چیزی رو بدون استفاده از جادو از دید بقیه قایم کنی، خیلی کارسازتره تا اینکه ترفندهای جادویی رو به کار ببری.

وقتی اون کشوی کوچیک کاملا باز شد، گردنبند قفل‌داری رو که داخل اون کشو مخفی کرده بودم، بیرون آوردم.
اون گردنبند زنجیر ظریفی داشت و یه سنگ اُپال کوچیک که به شکل ماه کامل دیده میشد، از اون زنجیر آویزون بود.
قفل گردنبند توسط حلقه‌ای نازکی که به زنجیر وصل بود، مخفی شده بود. درضمن ستاره‌های زیبا و درخشان تو اندازه‌های مختلف، از اون سنگ اُپال و همینطور حلقه‌ی اطرافش آویزون بودن که به‌خوبی قفل گردنبندم رو از دید بقیه مخفی میکردن.
تو یه نگاه عادی، به نظر میرسید که این فقط یه گردنبند زینتی مناسب برای پرنسس دربار ماهه؛ اما درواقع...
انتهای اون سنگ اُپال که به شکل ماه بود، یه شکاف مخفی قرار داشت که وقتی ناخنم رو داخلش سُر دادم، یهو اون سنگ ماه از وسط باز شد.
کریس...
انگشت شصتمو روی عکس کریس کشیدم.
یادمه با موبایلم یواشکی این عکس رو ازش گرفتم.
تو این عکس، کریس سرش رو به یه طرف کج کرده بود؛ پرتوهای نور خورشید از لابه‌لای درختهای پشتسرش عبور کرده بودن و به زیبایی تمام، اطرافش رو فرا گرفته بودن.
طوری که انگار خدا، با این پرتوهای درخشان نور، من و کریس رو مورد لطف خودش قرار داده بود.
کریس لبخند زده بود... از اون لبخندهای قشنگی که فقط وقتی نقاشی میکشید، روی لبهاش نقش میبست.
من و کریس اون روز رو باهم تو جنگل گذروندیم.
من مشغول کتاب خوندن بودم و کریس هم ساعتها مشغول نقاشی کشیدن...
صدای ملایم کشیده شدن نوک مدادش روی کاغذ با صدای آواز گوشنواز پرنده‌ها ترکیب شده بود.
طی این یه قرن، اون روز بهترین روز زندگیم تلقی میشد و من خیلی خوب میدونستم که باید قدر اون روز رو بدونم...
کریس نمیدونست که من ازش عکس گرفتم یا این عکس رو چاپ کردم یا عکسش رو تو یه سنگ اُپال به شکل ماه، جاسازی کردم تا از دید همه مخفی نگهش دارم.

من از اینکه بستن این گردنبند ممکنه چه عواقبی به دنبال داشته باشه، خیلی میترسیدم.
و شاید الان هم بیرون آوردن این گردنبند، کار احمقانه‌ای باشه.
اما اگه قراره که زندگیم رو تسلیم سیاست‌های بی‌رحم این دربار کنم... اگه قراره که جسمم رو تقدیم شوهرم کنم؛ خب حداقل با داشتن این گردنبند، میتونم کریس رو نزدیک قلبم نگه دارم.
به‌آرومی سنگ اُپال رو بستم تا دوباره به شکل ماه کامل دربیاد.
چند لحظه اون گردنبند رو تو دستم نگه داشتم.
من میتونم انجامش بدم.
من انجامش میدم.
فورا زنجیر گردنبندم رو دور گردنم بستم و اون سنگ ماه رو زیر تیشرتم سُر دادم.
همینه...
با پیدا کردن یه همسر پری برای خودم، میتونم کریس و خودم رو در امان نگه دارم؛ اما این موضوع به این معنی نیست که من مجبورم علاقه‌ام به کریس رو فراموش کنم و دیگه عاشقش نباشم.
اون کشوی مخفی رو بستم و اطمینان حاصل کردم که نقش و نگارهای اون قسمت از کمدم، به‌خوبی شکاف‌های اطراف کشو رو پوشش دادن تا از چشم بقیه دور بمونن.
بعد فورا کیفم رو برداشتم، خنجرم رو درونش سُر دادم و زیپ کیفم رو بستم.
به سمت در اتاقم قدم برداشتم؛ اما وقتی دستمو روی دستگیره‌ی در گذاشتم، یه لحظه صبر کردم.
پشت این در، اتاق نشیمن سوئیتم قرار داره. جایی که یه گروه از محافظ‌هام منتظرم هستن تا درنهایت قدم بزرگ بعدی رو تو زندگیم بردارم!
من این کار رو انجام میدم و یه تغییر بزرگ تو زندگیم ایجاد میکنم.

و وقتی از این اتاق خارج بشم، میدونم که زندگی که همیشه دلم میخواست تجربه‌اش کنم، برای همیشه به ته خط خودش میرسه.
دلم نمیخواست به دربار طوفان برم.
دلم نمیخواست با محافظهام همسفر بشم... با کسایی که احتمالا خائن هستن.
دلم هیچکدوم از این اتفاقات رو نمیخواست.
اما من یاد گرفته بودم که زندگی گاهی‌وقتها ما رو وادار به انجام کارهایی میکنه که دلمون نمیخواد انجامش بدیم.
فقط آرزو میکردم که ای کاش مجبور نبودم بخش زیادی از زندگیم رو با این اتفاقات تحمیلی بگذرونم.
سنگ اُپال رو از زیر تیشرتم بیرون آوردم و محکم تو دستم گرفتمش.
امیدوارم که حالت خوب باشه کریس... متاسفم که نمیتونم کار بیشتری برای کمک بهت انجام بدم... هرجا که هستی، لطفا مواظب خودت باش!
سنگ ماه رو دوباره زیر تیشرتم سُر دادم و در اتاقم رو باز کردم.
تو این یه لحظه‌ای که طول کشید تا در کاملا باز بشه و به دیوار پشتسرش برخورد کنه، من نقاب همیشگیمو روی صورتم گذاشتم.
یه پرنسس با اعتماد به نفس، بی‌باک، مغرور، گستاخ... که تقریبا هیچی باعث نمیشه تحت تاثیر قرار بگیره؛ عاشق خرید و خوندن مجله‌هاست و به هیچکس اهمیت نمیده؛ جز خودش!
به درون اتاق نشیمن قدم گذاشتم.
خطاب به بقیه گفتم:
- سلام محافظهای همیشه وفادار من!
اون‌ها وسط اتاق منتظر ایستاده بودن و خیلی آروم باهم مشغول حرف زدن بودن... و همشون لباسهای مخصوص جنگ رو پوشیده بودن؛ از سر تا پا لباسهای چرم مشکی، شمشیرهایی که از کمرشون آویزون بود و سایر سلاحها که روی بخشهایی از لباسهاشون جاسازی شده بود.
به شوخی گفتم:

- همتون طوری تیپ زدین که انگار قراره برای تفریح بریم پارک!
وِن ازم پرسید:
- آماده ای؟
تمام نشونه هایی که ثابت میکرد من چند دقیقه پیش حسابی عصبیش کردم، حالا از بین رفته بود.
اینکه عصبانیتش رو مخفی کرده یا کلا فراموشش کرده یا منو بخشیده... مطمئن نیستم!
اما رد خشم از چهره، لحن و حرکاتش از بین رفته بود و من بابت این موضوع، قدردان بودم.
گفتم:
- من برای جنگ، خونریزی یا رقص آماده ام! اگه خوششانس باشیم، هر سه تاش رو باهم به دست میاریم... و یه شوهر مناسب هم برای من پیدا میکنیم.
بهترین لبخندم رو تحویل وِن دادم، از اون لبخندها که میگفت: "نمیتونم صبر کنم."
و بعد کیفم رو به سمت وِن پرت کردم.
وِن با حرکت آروم انگشتهاش، کیفم رو وقتی بین زمین و آسمون شناور بود، ناپدید کرد.
بعد هردومون همزمان به سمت محافظها چرخیدیم تا تمام توجهامونو روی اونها متمرکز کنیم.
من میدونم که وِن سه تا از محافظها رو از بین کسایی انتخاب کرده که کاملا مطمئنه وفادار هستن و چهارتا هم از بین افرادی که با دلیل و منطق مطمئنه خائن هستن.
من ترجیح میدادم فقط محافظهایی که کاملا از وفاداریشون اطمینان داریم رو با خودمون ببریم؛ مخصوصا که مقصد ما دربار طوفانه و من همین الانم اونجا به اندازه کافی دشمن دارم.
اما وِن میخواست تا حد امکان، سریعتر افرادی که علیه ما اقدام میکنن رو پیدا کنیم تا فورا حذفشون کنیم.
و وقتی که خائنین رو به قتل برسونیم، وِن یه سری محافظ جدید رو جایگزین اونها میکنه.
و اگه بفهمیم محافظهای جدید هم خائن از آب دراومدن؟ خب ما اونها رو هم میکُشیم!

من فکر میکنم این موضوع کمی بی‌رحمانه به نظر میرسه؛ مخصوصا که بعضی از این مردها تقریبا نزدیک به دو قرن از من محافظت کردن؛ اما خب ون به این چیزها اهمیتی نمیده.
که این یعنی منم نباید به این موضوع اهمیتی بدم.
که این یعنی من میتونم فقط روی پیدا کردن یه شوهر برای خودم تمرکز کنم!
شاید اگه ون از همون اول منو میکُشت و خودش رو خلاص میکرد، الان مجبور نبود انقدر بخاطر من اذیت بشه و با همچین مسائلی دست و پنجه نرم کنه.
از سمت راست، یکی از محافظها گلوش رو صاف کرد.
گفتم:
- بله برونیو؟
برای یه پری تو دربار ماه، برونیو به طرز آزاردهنده‌ای خفن و تمام‌عیار بود.
موهای مشکی صافی داشت که بلندیشون تا روی شونه‌هاش میرسید.
رنگ پوستش، مثل نور مهتاب تو یه شب گرم بود... طوری که تو تاریکی، هاله‌ای از نور اطرافش رو فرا میگرفت.
چشم‌هاش مثل آسمون تیره‌ی شب، سیاه بود.
و قلبش حتی سیاه‌تر بود!
در گذشته اون یه مُهره‌ی مثبت برای من تلقی میشد... اون زمان برونیو قاتلین رو قبل از اینکه بتونن به من دسترسی پیدا کنن، شکار میکرد... و از این کار حسابی لذت میبرد.
اما الان که دارم بادقت نگاهش میکنم، کاملا مطمئنم که ون برچسب "یه خائن احتمالی" رو به این مرد زده.
اتفاقا برونیو یکی از حدس‌های منم هست.
و الان دارم به این فکر میکنم که احتمالا باید این مرد رو چند سال پیش مرخص میکردم.
برونیو یکم زیادی سنگدل و خونخواره... حتی با اینکه این چیزها برای ما پری‌ها، عادی قلمداد میشه؛ اما برونیو به طرز قابل‌توجهی این ویژگی‌ها تو وجودش موج میزنه.
که خب این موضوع واقعا خطرناکه...
به حرف اومد:
- اگه این سفر به دربار طوفان، چیزی شبیه به ماجراییه که دفعه قبل رخ داد، خب من فکر میکنم ما هممون آماده‌ایم تا

کار ناتموم گذشته رو به اتمام برسونیم و دفعه‌ی قبل رو حسابی تلافی کنیم!
دستش روی شمشیرش بود و همونطور که حرف میزد، نوک انگشت‌هاش با بی‌خیالی روی دسته‌ی شمشیرش ضرب گرفته بودن. انگار حسابی مشتاق بود که شمشیرش رو از غلاف درآره؛ اما به‌سختی جلوی خودش رو گرفته بود.
ادامه داد:
- خبرها و شایعه‌هایی که بعد از این سفرمون پخش میشه، خارق‌العاده و افسانه‌ای خواهد بود!
به حرف اومدم:
- مدت زیادی از اون اتفاق گذشته. اگه تو هنوزم بخاطر ضررهایی که کردیم و چیزهایی که از دست دادیم، ناراحت و عصبی هستی؛ خب بهتره که باهاش کنار بیای!
این حرف‌ها رو با لحنی شیرین که کاملا دروغین بود، بیان کردم... به‌علاوه اینکه سرم رو به طرز جذابی به سمتش کج کرده بودم.
درحالی که در حقیقت دلم میخواست بارها صورتش رو به زمین بکوبم تا جایی که تو خون خودش غرق بشه!
اون‌وقت میتونه به‌وضوح حس کنه که سفر افسانه‌ای من به دربار طوفان قراره چقدر براش جالب باشه!
برونیو به خاطر ضررهایی که کردیم و چیزهایی که از دست دادیم، ناراحت باشه و بخواد تلافی کنه؟! چه مزخرفاتی!
حداقل تو این مورد، این مرتیکه رو خوب میشناسم!
لبخندی که برونیو تحویلم داد، سرد و مهلک بود و اگه تا اون لحظه شک داشتم که شاید ذره‌ای وفاداری تو وجودش باقی مونده باشه، الان کاملا مطمئن شدم که اون یه خائن عوضیه!
گفت:
- مشکلی نیست! من همیشه علاقه‌ی زیادی به دربار طوفان داشتم و دارم.
گورهان خرخر کرد:
- و این علاقه‌ی زیاد بخاطر اینه که تو دربار طوفان، دشمنان زیادی برای کُشتن وجود دارن تا بتونیم دلی از عزا دراریم.
گورهان هم یکی از گزینه‌های من به عنوان خائن محسوب میشد؛ آخه زیادی با برونیو صمیمی بود.

گفتم:
- اصلا متوجه نشده بودم که شما همتون انقدر از بیکاری خسته شدین! شاید باید شما رو همراه خودم به اون کلیسای مخروبه تو نیومکزیکو میبردم. (یکی از ایالت‌های آمریکا)
برونیو به حرف اومد:
- معلومه که باید ما رو هم همراه خودت میبردی! دلیلی نداره که وِن فقط خودش از تمام این خوشگذرونی‌ها فیض ببره.
خوشگذرونی؟
این مرتیکه واقعا فکر میکنه فاجعه‌ای که ما تو اون کلیسا از سر گذروندیم، خوشگذرونی بوده؟!
ویلکِن وارد بحث شد:
- وقتی همراهتون نباشیم، خب معلومه که نمیتونیم وظیفه‌امون رو به‌خوبی انجام بدیم و درنتیجه، مجبوریم همش علافی کنیم.
چنان قاطعیتی تو صداش موج میزد که تقریبا خنده‌ام گرفته بود.
اون حتی کمی به سمت جلو خم شده بود تا به من تعظیم کنه؛ طوری که انگار داشت بخاطر جسارتش ازم طلب بخشش میکرد.
موهای طلایی و براقش تو صورتش ریخته شده بودن و چشمای قهوه‌ای تیره‌اش رو پنهون کرده بودن.
وَن به حرف اومد:
- خیلی برام عجیبه که چرا بخاطر دروغهایی که شما کودن‌ها بلغور میکنین، این اتاق رو بوی گوه برنداشته!
لحن وِن درست مثل چاقو، تند و تیز بود.
ادامه داد:
- شما اینجا تو دربار یا مشغول خفه کردن خودتون از غذاهای رنگارنگ بودین یا داشتین اندازه‌ی وزنتون شراب کوفت میکردین یا با هر موجودی که بتونه ارضاتون کنه، همخواب میشدین! اون‌وقت میشه دقیقا به من بگین که چطور بودن تو کلیسایی که از شیاطین لبریز شده بود و یه دروازه‌ی باز به جهنم داشت رو به این عیاشی‌هاتون ترجیح میدادین؟!
از بس جلوی خودم رو گرفته بودم تا از خنده منفجر نشم که رسما داشتم خفه میشدم.
واقعا دلم میخواست وِن رو بخاطر از سر تا پا قهوه‌ای کردن ویلکِن تشویق کنم.

ویلکن درواقع دوست صمیمی تیارنان بود.
تیارنان... همون برادر ناتنی که امروز برای کُشتن من یه قاتل فرستاده بود... قاتلی که به لطف وِن، تو همین اتاق هلاک شد.
راستش اون زمان که ویلکِن درخواست کرد تا از گارد ویژه تیارنان جدا بشه و به محافظهای من ملحق بشه، حسابی تعجب کردم؛ اما بعد از سه هفته تحقیق، بررسی و پیگیری، وِن تصمیم گرفت که با درخواست ویلکن موافقت کنه... آخه وِن معتقد بود که حضور ویلکن بین محافظهای من، میتونه یه نقطه قوت برای تامین امنیت من باشه.
اما حالا قاتلی که تیارنان اجیر کرده بود، بهنحوی تونسته وارد سوئیت شخصی من بشه!
بنابراین احتمالا ویلکن نقش یه جاسوس رو داره؛ جاسوسی که برای برادرم کار میکنه.
ویلکن سکوت کرده بود.
اون نمیتونست دروغ بگه؛ بنابراین ترجیح داد که در مقابل حرفهای تند و تیز وِن، خفهخون بگیره.
به هرحال، احتمالا ویلکن هم یه خائن محسوب میشه.
به حرف اومدم:
- خیلیخب! بقیه گله یا شکایتی ندارن که تحویلم بدن و هوا رو مطبوع کنن؟
بهجز ویلکن، گورهان و برونیو؛ بقیهی محافظها ساکت بودن.
نِکس، تاسلین و کایروس... هر سهتاشون موهای مشکی بلندی داشتن که پشت سرشون جمع کرده بودن.
و هر سهتاشون چشمهای آبی کریستالی داشتن.
من فکر میکردم اونها سهقلو هستن و باهم بزرگ شدن؛ مخصوصا به این خاطر که این سه تا همیشه باهمن؛ اما خب حدسم درست نبود؛ چون سهقلو نیستن.
نمیشه گفت که اونها دقیقا همسن وِن هستن؛ اما خب میشه گفت که سنشون به وِن نزدیکه. خیلی نزدیک!
و من کاملا مطمئنم که این سه نفر وفادار و وظیفهشناس هستن.
اگه بقیهی محافظهام رو کنار بذارم؛ البته به جز وِن... خب من اغلب تعطیلاتم رو با همین سه نفر میگذرونم.
آخرین نفری که باقی میمونه، پراتیسه!

پراتیس خیلی ساکت و آرومه؛ نه فقط الان؛ بلکه همیشه!
و حتی با اینکه ون به پراتیس مشکوکه؛ اما من چندان مطمئن نیستم.
پراتیس موهای سفید و حتی پوست سفیدتری داره؛ اما همیشه به‌نحوی میتونه خودش رو تو سایه‌ها مخفی کنه.
تقریبا بیشتر از صدساله که من این مرد رو میشناسم؛ اما هنوز حس میکنم که هیچی درموردش نمیدونم.
اما هنوزم... من بهش اعتماد دارم!
اما ون گفته بود که چهارتا محافظ خائن و سه تا محافظ وفادار همراهمون میان. بنابراین اگه از دیدگاه ون، اون سه‌تا محافظ وفادار، نکس، تاسلین و کایروس باشن؛ پس یعنی ون به پراتیس اعتماد نداره.
و وقتی ون به کسی مشکوک میشه، حقیقتا نمیشه شک و تردیدش رو نادیده گرفت.
مردهای محافظ همشون سکوت کرده بودن.
اون‌ها میدونن ممکنه موقعیت‌هایی پیش بیاد که براشون حکم یه امتحان رو داره و باید خودشون رو تو این امتحان ثابت کنن؛ اما هیچکدوم از ما نمیدونیم که این موقعیت‌ها دقیقا چه زمانی فرا میرسن.
اینم بخشی از بازی مزخرف پری‌هاست!
به عنوان پرنسس دربار ماه، اگه من نتونم از شر محافظهای خائن و فاسد خودم جون سالم به در ببرم، بنابراین من اصلا لیاقت زنده موندن رو ندارم!
من از دربار پری‌ها متنفرم و دلایل زیادی هم برای این تنفر وجود داره... اما من واقعا و عمیقا از اینکه راه و روش‌های این دربار کوفتی باعث میشه محافظهام که مدت‌های طولانی باهاشون مثل خانواده‌ام رفتار کردم، تبدیل بشن به دشمن‌های احتمالیم... اونم بدون اینکه هیچ دلیل منطقی پشتش باشه... واقعا اسفناکه.
خطاب به ون پرسیدم:
- مادرم چی گفت؟
من نمیخوام صحبت‌های خصوصیمون رو جلوی محافظهایی که بهشون اعتماد نداریم، بیان کنیم؛ اما اگه من و ون کمی درمورد

اینکه قراره چه کاری انجام بدیم، گفتگو نکنیم؛ اونوقت محافظها بهمون مشکوک میشن.
ون جواب داد:
- ملکه گفت تا زمانی که همسرت رو پیدا نکردی، به دربار ماه برنگرد!
هوم! این حرف مادرم باعث میشه کمی بیشتر از اون چیزی که تصور میکردم، آزادی داشته باشم.
با همین یه جملهی مادرم، من میتونم برای سالها و قرنها هر هفت دربار پریها رو ترک کنم و تا زمانی که با یه پری ازدواج نکردم، مجبور نیستم به این دربار لعنتی برگردم.
نه! الان که دارم فکر میکنم، میبینم این موضوع محشره! یه فرصت خوب که خیلی کم پیش میاد.
پرسیدم:
- مادرم چیز دیگهای هم گفت؟
- تو رسما دو هفته مهلت داری تا همسرت رو انتخاب کنی؛ وگرنه ملکه خودش یه نفر رو برات انتخاب میکنه.
میتونستم عذرخواهی و تاسف کمرنگی که تو چهرهی ون نقش بسته بود رو ببینم؛ اما از اونجایی که محافظها کنارمون بودن، ون فورا همون نقاب سرد و خشک همیشگی رو روی صورتش نشوند.
گندش بزنن!
خیلی افتضاح شد... قضیه خیلی بدتر از چیزیه که فکر میکردم. خیلی خیلی بدتر!
من از عمق وجودم میدونستم که مادرم دوستم داره؛ اما اون کسی رو برای من انتخاب میکنه که قدرتمند و باهوش باشه.
و حتی این موضوع به ذهنش خطور نمیکنه که من اصلا تمایل دارم با مردی که برام در نظر گرفته، همخواب بشم یا نه.
اصلا فکر نمیکنه که من میتونم با این موضوع کنار بیام یا نه...
قدرت!
مادرم کسی رو میخواد که قدرتمند باشه و مطمئنا از قبل تو ذهنش یکی رو برای من در نظر گرفته.
اما اون مرد کی میتونه باشه...؟
یهو به حرف اومدم:
- اوه خدای من! دوباره؟؟

به ون خیره شدم و گفتم:
- مادرم قصد داره منو وادار کنه که با تو ازدواج کنم. اون اصلا اهمیتی نمیده که ما نمیتونیم...
قبل از اینکه در مورد این موضوع بیشتر توضیح بدم، فورا دهنم رو بستم.
رسما داشتم جلوی محافظها همه‌چی رو لو میدادم.
ون سعی کرد گندی که زده بودم رو جمع کنه:
- آره؛ ملکه صراحتا این حرف رو بیان نکرد؛ اما میشه گفت که غیرمستقیم به این موضوع اشاره کرد. احتمالا... به هرحال بهتره مصمم باشی و خودت این قضیه رو به نتیجه برسونی.
حداقل نکته‌ی مثبتی که وجود داره، اینه که مردی تو زندگی تو نیست که بهش علاقه داشته باشی؛ بخاطر همین از پس این ازدواج برمیای. خب لازمه حرکت کنیم. خیلی سریع!
ترس و تردیدی که انگار راه گلوم رو بسته بود، به‌سختی قورت دادم.
من نمیتونم به این محافظها اعتماد کنم و اون‌ها رو از احساسات واقعیم مطلع کنم.
و خداروشکر که ون این قضیه رو جمع کرد؛ چون تا همین الانم زیاد حرف زده بودم!
گفتم:
- خب گمونم بهتره راه بیفتیم.
پراتیس و ویلکن جلوتر از من و ون، از اتاق خارج شدن و بقیه هم پشت‌سرمون مستقر شدن.
و درنهایت هممون راه افتادیم.
صدای پاهای محافظها که روی زمین قدم برمیداشتن، خیلی آروم بود؛ طوری که اگه زمین زیر پاهاشون با هر قدمی که برمیداشتن، درخشان نمیشد؛ به‌سختی میشد راه رفتنشون رو حس کرد.
زمین‌های جادویی اینجا به محافظهای دربار کمک میکنه تا افرادی که وارد قلمرومون میشن و مخفیانه تو دربار پرسه میزنن رو ردیابی کنن.
این زمین‌ها گاهی‌وقت‌ها شبیه آسمون پرستاره‌ی شب به نظر میرسن یا گاهی پر از شهاب‌سنگ‌هایی میشن که باسرعت تو آسمون مسیر خودشون رو طی میکنن یا گاهی سیاره‌های مختلف رو نشون

میدن... درواقع به این بستگی داره که تو کدوم قسمت دربار باشی؛ چون کف زمین هر بخش، تصاویر جذاب و متنوعی رو به نمایش میذاره.
این یه طلسم زیبا بود.
نگاهم رو به زمین زیر پاهام سوق دادم... یه ماه هلالی‌شکل زیر پاهام میدرخشید و ستاره‌های نورانی اطرافش رو فرا گرفته بودن.
با هر قدمی که در امتداد این راهروها برمیداشتم، دلم میخواست به ون بگم منو از اینجا دور کنه تا مجبور نشم این سفر خطرناک رو تحمل کنم... اما تنها کاری که میتونستم بکنم، سرکوب احساساتم بود.
فقط کافیه پنج دقیقه راه بریم تا درنهایت به اتاق گذرگاه برسیم؛ اما راهروهای دربار ماه همیشه پر از پری‌هاییه که سر و گوششون برای فضولی میجنبه و میخوان از تمام اتفاقاتی که تو دربار میفته، خبردار بشن.
اون‌ها مدام از کنار گروه ما رد میشدن...
خدمتکارها و سربازها در امتداد دیوار راهرو متوقف میشدن تا وقتی من از کنارشون رد میشدم، بهم تعظیم کنن. و منم سرم رو به نشونه‌ی تایید براشون تکون میدادم.
از تعظیم کردن متنفر بودم؛ اما این رسم و رسومات مسخره، بخشی از روند زندگی تو این دربار محسوب میشه.
وقتی از کنار اشرافزاده‌ها رد میشدیم و اون‌ها بهم علامت میدادن که صبر کنم یا وراجی‌هاشون رو شروع میکردن، هردفعه یکی از محافظهام پادرمیونی میکرد و با لحن مودبانه و یه تعظیم کوتاه خطاب بهشون میگفت:
- پرنسس فعلا باید خودشون رو به یه دربار دیگه برسونن.
حتی با اینکه ما در طول مسیر با این جمله‌های سریع و کوتاه به گفتگوها خاتمه میدادیم؛ اما انگار این مسیر کوتاه، کش اومده بود و انتهایی نداشت!
آرزو میکردم که ای کاش ون میتونست دستم رو بگیره و یه لحظه بعد، هردومون از دربار طوفان سر دربیاریم.
اینطوری ما خیلی سریع میتونیم خودمون رو به اونجا برسونیم و این کاری که شروع کردیم رو به اتمام برسونیم؛ اما خب همچین اجازه‌ای نداریم.

ون میتونه با استفاده از قدرت طی‌الارضی که داره هر زمان، هر کجا و هر طور که دلش میخواد تو دربار ماه جابه‌جا بشه؛ اما اینکه از تواناییش برای رفتن به یه دربار دیگه استفاده کنه؛ خب قضیه فرق میکنه.
اگه ون یهو تو یه دربار دیگه ظاهر بشه یا با فردی که از گونه‌ی پری‌ها نیست، تو دربارها سفر کنه؛ پری‌ها این کار ون رو یه حمله در نظر میگیرن.
و درسته که شروع یه جنگ میتونه یه حواس‌پرتی فوق‌العاده محسوب بشه تا منو از موضوع پیدا کردن شوهر برای خودم خلاص کنه؛ اما خب زیان‌هایی که یه جنگ میتونه با خودش به همراه داشته باشه، ممکنه برامون خیلی گرون تموم بشه.
بنابراین ما از تشریفات پیروی میکنیم و از طریق گذرگاه رسمی وارد دربار طوفان میشیم.
کسل‌کننده هست اما امنیت داره!
این گذرگاه‌ها به عنوان ورودی رسمی دربارها ایجاد شده تا افرادی که میخوان از یه دربار دیگه تو قلمرو پری‌ها بازدید کنن، از این شیوه استفاده کنن.
این گذرگاه‌ها تو یه موقعیت مکانی خاص و حفاظت‌شده قرار دارن که اگه یه دربار مورد حمله قرار بگیره؛ این گذرگاه‌ها میتونن مسدود بشن تا خطر به دربارهای دیگه نفوذ نکنه.
این مسدود شدن هم میتونه از لحاظ جادویی باشه، هم از لحاظ فیزیکی.
من اغلب ترجیح میدم تو دنیای فانی‌ها سفر کنم تا اینکه از یه دربار به یه دربار دیگه برم تا از قلمروشون بازدید کنم.
بودن تو دنیای انسان‌ها برای من یه زنگ تفریح محسوب میشه تا از سیاست‌های مخرب و توطئه‌های مهلک دنیای پری‌ها دور باشم و بتونم کمی نفس بکشم.
اما اگه بخوام امروز از بُعد فانی‌ها برای سفرمون استفاده کنم، باید از دربار خودمون که تو ایرلند واقع شده، به بیابان‌های شمال آفریقا برم؛ چون دربار طوفان اونجاست.
و خب مطمئنا این سفر وقت زیادی ازمون میگیره.
از اونجایی که من فقط دو هفته... یعنی فقط چهارده روز لعنتی فرصت دارم تا یه نفر رو برای ازدواج پیدا کنم،

بنابراین امروز خودم رو وادار میکنم تا از همین گذرگاه‌ها استفاده کنم.
ون کنار من قدم برمیداشت و دستش رو روی دسته‌ی شمشیرش گذاشته بود.
به این فکر کردم که چندتا از سلاح‌هام رو ظاهر کنم؛ اما خیلی زود پشیمون شدم.
اگه من با یه شمشیر تو دستم از کنار پری‌هایی که تو راهرو در رفت و آمد هستن، عبور کنم؛ درواقع این فکر به ذهن اون‌ها خطور میکنه که محافظهای من بی‌عرضه و غیرقابل اعتماد هستن و... اینکه من درمقابل یه حمله‌ی ناگهانی، حسابی ضعیف و آسیب‌پذیر هستم.
هر کاری که بخوام انجام بدم، هر حرفی که بخوام بزنم... باید قبلش حسابی سبک سنگین کنم تا به ضرر خودم تموم نشه.
و این یکی از هزاران دلایلیه که من از زندگی کردن تو این دربار متنفرم.
نگاهم رو به انتهای راهرویی که مشغول طی کردنش بودیم، سوق دادم و یهو متوقف شدم.
تیارنان!
تیارنان اونجا ایستاده بود... و گمونم منتظر من بود.
محافظها حتما به تیارنان خبر دادن که ما قراره از این راهروها عبور کنیم.
اما اینکه چرا اون اینجاست؛ حقیقتا نمیدونم!
از بین تمام برادرها و خواهرهام، چهره‌ی تیارنان بی‌نهایت به من شباهت داشت.
موهای طلایی تیره و موج‌دار... چشم‌های قهوه‌ای... دماغ کوچیک... البته دماغش یکم از دماغ من بزرگتر بود که خب به صورت مردونه‌اش میومد.
اما علارغم چهره‌هامون که شبیه همدیگه بود؛ من و تیارنان هرگز باهم ارتباط صمیمی و نزدیکی نداشتیم.
اون هیچوقت سعی نکرد که به من نزدیک بشه و منم این کار رو نکردم.
بالاخره بعد از سپری شدن چند لحظه که واقعا طولانی حس میشد، تیارنان کمی... فقط کمی سرش رو به نشونه‌ی تعظیم به سمت پایین خم کرد.

اما من درجوابش فقط انگشتم رو براش تکون دادم، همین! خب دور اول رو من بُردم! اما قطعا کشمکش بین من و تیارنان فقط به همین یه دفعه ختم نمیشه.

ون با شونه اش به شونه ی من سقلمه زد تا منو وادار به حرکت کنه.

با لحن آرومی خطاب به ون زمزمه کردم:

- اگه تیارنان دوباره بخواد با اعصاب من بازی کنه، دیگه مجبور میشم حتما درمورد این موضوع یه واکنشی از خودم نشون بدم!

ون جواب داد:

- متاسفانه باید بگم همینطوره.

- اون نمیدونه که اگه با من دربیفته، میبازه؟!

صدای خنده ی برونیو رو از پشتسرم شنیدم و گفت:

- من فکر میکنم به خاطر همینه که داره به تلاش کردن ادامه میده. چون شاهزاده فکر نمیکنه که قراره تو این دوئل ببازه.

به سمت برونیو چرخیدم تا چهره اش رو ببینم. بعد همونطور که عقب عقب راه میرفتم، پرسیدم:

- و اگه قرار باشه تاج و تخت به من یا تیارنان به ارث برسه؛ تو فکر میکنی کدوممون تو تصاحب سلطنت پیروز میشیم؟

لبخند برونیو محو شد و گفت:

- نمیدونم!

ویلکن کنار برونیو قدم میزد و من نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا همین سوال رو از ویلکن نپرسم.

بنابراین خطاب به ویلکن گفتم:

- بین من و تیارنان؛ تو فکر میکنی کدوممون پیروز میشیم؟

- واقعا نمیدونم! و بخاطر همینه که به محافظهای تو ملحق شدم.

یه لحظه ی دیگه به چشمهاش خیره موندم، دو لحظه... سه لحظه... اما صورتش و چشمهاش هیچ سرنخی بهم نمیدادن.

ممکنه ویلکن به محافظهای من ملحق شده باشه تا بهم کمک کنه پیروز بشم یا ممکنه به محافظهای من ملحق شده باشه تا راه رو برای تیارنان هموارتر کنه و مطمئن بشه که اربابش پیروز میشه!

و من فکر میکنم گزینه‌ی دوم، احتمالش خیلی بیشتره!
ون دستم رو گرفت و من رو به سمت جلو چرخوند تا درست راه برم.
گفت:
- بحث کردن درمورد این موضوع، کافیه. روی مکانی که قراره بریم، تمرکز کن.
ون لبخند مرموزی نثارم کرد و گفت:
- درضمن اینکه تو یه مکان عمومی از محافظهای شخصیت بازجویی کنی، یکم زیادی تو چشم و جلب توجه‌کننده هست.
- اون‌وقت انداختن جسد یه مرد بدون سر، تو راهروی دربار تو چشم و جلب توجه‌کننده نیست؟
ون خندید و گفت:
- حق با شماست سرورم. حق با شماست.
اوه! چرا ون انقدر رسمی با من حرف میزنه؟
گفتم:
- متنفرم از وقتهایی که منو اینطوری خطاب میکنی.
- ما باید برای مدتی همینطور رسمی و تشریفاتی باهم حرف بزنیم.
راستش چیزی وجود نداشت که بتونم در جواب این حرف بهش بگم... بنابراین سکوت کردم.
من میخواستم که این دربار رو ترک کنم... بیشتر از هر چیزی، مشتاق خروج از دربار ماه بودم... اما نه اینکه از اینجا یه راست برم به دربار طوفان تا ببینم پسر زایرل رو پیشنهاد ازدواجش به من جدی و مصممه یا نه.
خیلی زود، من درگاه بزرگی که به اتاق گذرگاه ختم میشد رو انتهای راهرو دیدم.
به دلایلی توقع داشتم که مادرم کنار درگاه این اتاق منتظرم وایسته تا ازم خداحفظی کنه یا برام آرزوی موفقیت کنه یا یه همچین چیزی؛ اما خبری از مادرم نبود.
سه سربازی که کنار درگاه ایستاده بودن و مسئول حفاظت از اتاق گذرگاه بودن، در غول‌پیکری که به اتاق ختم میشد رو هُل دادن تا درنهایت باز بشه.
اتاق گذرگاه دقیقا مثل قلب غمگین من، پوچ و خالی بود.
وقتی جوونتر بودم، دوست داشتم که مدام به اینجا بیام.

آخه تو این اتاق هیچکس مزاحمم نمیشد... و اینجا باعث میشد حس کنم بیرون از دربار ماه هستم و فرسنگها از پری‌های دربار ماه فاصله دارم.
سقف این اتاق با جادو طوری ساخته شده بود که آسمون شب رو به تصویر میکشید.
یه ماه کامل تو ارتفاع کم از سقف آویزون بود که به اندازه کافی نور تولید میکرد تا بتونیم اتاق رو ببینیم.
ستاره‌هایی که از سقف آویزون بودن، میدرخشیدن؛ و هر از گاهی، اگه برای مدت طولانی تو این اتاق بمونی، میتونی شهابسنگ‌هایی که با سرعت تو آسمون شب حرکت میکنن رو ببینی.
دیوارهای اتاق طوری جادو شده بودن که انگار وسط جنگل‌های ایرلند، خارج از قلمرو پری‌ها ایستادی.
وقتی به درون اتاق قدم گذاشتم و در غول‌پیکر پشت‌سرم بسته شد، تقریبا اینطور حس میشد که انگار از دربار خارج شدم.
تو این اتاق رایحه‌ی علف، خاک و رطوبت هوای شب رو حس میکردم.
و تا جایی که چشم‌هام میتونستن اطرافم رو ببینن، انگار واقعا بیرون از قلمرو پری‌ها و تو جنگل‌های سرسبز دنیای انسان‌ها بودم.
اما با ظاهر شدن یه میدان دایره‌ای شکل داخل اتاق، این توهم زیبا از بین رفت.
اطراف این میدان، شش مسیر کوتاه ایجاد شده بود که هر مسیر به دربار متفاوتی از پری‌ها ختم میشد.
وقتی کم‌سن‌تر بودم، شاید این حقیقت که اگه به درون اتاقک جادویی انتهای هر مسیر بپرم، واقعا میتونم از دربار ماه خارج بشم... کمکم میکرد که حس خوبی پیدا کنم.... کمکم میکرد تا احساس آزادی کنم.
اما امروز با گذشته فرق میکنه؛ چون من دیگه اون دختر کم‌سن و سال و بی‌تجربه نیستم.
اصلا دلم نمیخواست که به درون این اتاق قدم بذارم. اینجا هیچ آزادی وجود نداره.
اهمیتی نداره که چقدر مصمم و قاطعانه تلاش کنم تا به خودم بفهمونم کاری که دارم انجام میدم، بهترین گزینه هست... یا

بهتره بگم تنها گزینه هست که میتونم روش حساب کنم؛ چون فایده‌ای نداره... من آماده نیستم.
به نظر احمقانه هست که الان بخوام تردید کنم.
احمقانه و افتضاحه؛ چون اینطوری فقط ضعفم رو به نمایش میذارم.
و درست همون لحظه‌ای که داشتم فکر میکردم به سمت درگاه غولپیکر برگردم و از این اتاق خارج بشم، ون فورا دستم رو گرفت.
منو به خودش نزدیک کرد و گفت:
- این قضیه میتونست بدتر باشه.
سرمو روی شونه‌اش گذاشتم و پرسیدم:
- چطور؟
- ما میتونستیم به دربار گلبرگ بریم!
خنده‌ی ناگهانی سر دادم که باعث تعجب بقیه شد.
گفتم:
- اشتباه میکنی! رفتن به دربار گلبرگ خیلی بهتر از دربار طوفانه. شاید از نظر ما پری‌های دربار گلبرگ بیش از حد به خوش گذرونی و ولگردی مشغول باشن و عملا هیچ کار خاصی تو زندگیشون انجام ندن؛ اما حداقل اونها شیطانی نیستن!
- پری‌های دربار طوفان شیطانی نیستن!

نگاهی تحویل ون دادم که بهش داد میزد "داری چرت و پرت میگی!"
اما ون نگاهم رو نادیده گرفت و به اندازه‌ی کافی منو به سمت جلو هُل داد.
انرژی ون باعث شد که به سمت وسط اتاق حرکت کنم و از درگاه خروج دور بشم.
دست ون رو رها کردم و گردنبندم رو از زیر تیشرتم بیرون آوردم.
سنگ ماه رو محکم تو دستم گرفتم تا کمی آرومم کنه... و بالاخره خودم به سمت جلو حرکت کردم تا به اون شش مسیر نزدیکتر بشم.

ورودی اتاقکی که به دربار گلبرگ ختم میشد، چهار فوت عرض داشت و داخل اون اتاقک، انگار یه جنگل زیبا نقاشی شده بود.
روی شاخه‌های درختان همیشه سبز، رد کمرنگی از دونه‌های برف دیده میشد.
از اتاقکی که به دربار گلبرگ ختم میشد، فاصله گرفتم و به سمت اتاقک کناری راه افتادم... اتاقکی که به دربار طوفان ختم میشد.
دیوارهای اون اتاقک به رنگ شن و ماسه بودن.
و آسمون پرستاره‌ی شب، بالای تپه‌های شنی به‌زیبایی خودنمایی میکردن.
این اتاقک یه نمای کلی از ورودی دربار طوفان بود.
یهو متوجه شدم که از سمت شمال غرب، یه طوفان شن در حال شکل‌گیریه و داره مستقیما به سمت دربار طوفان میاد.
خطاب به ون گفتم:
- دوباره یه دردسر تو راهه! رفتن ما به دربار طوفان اصلا درست نیست.
ون کنار من ایستاد و گفت:
- نه لزوما! ممکنه فقط یه طوفان شن واقعی باشه که وقوعش تو این منطقه، عادیه.
سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:
- یه طوفان شن که از شمال غرب درحال شکل‌گیریه! یعنی از جایی که دربار ماه واقع شده! و دقیقا همون زمانی که ما قصد داریم وارد دربار طوفان بشیم!
آهی کشیدم و گفتم:
- من اصلا حس خوبی نسبت به این قضیه ندارم.
من مثل تسا، قدرت دیدن تصاویر ذهنی از آینده رو ندارم؛ اما شکل دیگه‌ای از این توانایی تو وجودم نهادینه شده.
این استعداد یه‌جورایی مثل یه حس ششم قویه که با توانایی دیدن مسیرهای مختلفی که یه شخص میتونه تو زندگیش اون‌ها رو انتخاب کنه، عجین شده.
نخ قرمز سرنوشت همیشه سعی میکنه که اشخاص رو به مسیر موردنظر خودش هدایت کنه؛ اما اگه اون شخص به اندازه‌ی کافی قوی و محتاط باشه، میتونه از غم و دردهایی که به قلبش

تحمیل میشه، دوری کنه. (نخ قرمز سرنوشت یا نخ قرمز ازدواج طبق افسانه‌های شرقی، توسط خدایان ایجاد شده که هر فردی رو به نیمه‌گمشده‌اش متصل میکنه و اون‌ها درنهایت باهم ملاقات میکنن)
البته من نمیتونم مسیری که سرنوشت برای خودم در نظر گرفته رو ببینم.
من نمیتونم نخ قرمز سرنوشت خودم رو ببینم.
تنها چیزی که در مورد خودم صدق میکنه، همین حس ششمه.
و من میدونم که اگه به دربار طوفان برم، یه اتفاق خیلی خیلی بد در انتظارم خواهد بود...
ون گفت:
- ممکنه چیزی نباشه.
این رو گفت؛ هرچند که خودشم میدونست این وسط یه چیزی اشتباهه.
ون به محافظها اشاره کرد تا به سمت جلو حرکت کنن.
و با همین اشاره‌ی ساده، وحشت و سرما به دست و پاهام نفوذ کرد تا حدی که حتی قلبم این ترس و سرما رو حس کرد... و ضربان قلبم کند شد.
کند شد...
خیلی کند شد...
طوری که سرعت ضربان قلبم از تاپتاپ تبدیل شده بود به تاپ... تاپ...
و بین کوبش‌های آروم قلبم، محافظهام به سمت اتاقک حرکت کردن. سریع... خیلی سریع!
کایروس و تاسلین از کنارم رد شدن و به درون اتاقکی که به دربار طوفان ختم میشد، پریدن.
تاپ...
کایروس و تاسلین از جلوی چشم‌هامون ناپدید شدن.
تاپ...
محافظهام سریع حرکت میکردن... خیلی سریع!
ترس و وحشت به قدری سیستم بدنم رو کند کرده بود که متوجه شدم علاوه بر کند شدن ضربان قلبم، حتی قدرت درک مغزم هم کند شده!
من نمیتونم این کار رو انجام بدم.

من بیشتر از سی ساله که حتی قدم به قاره‌ی آفریقا نذاشتم؛ چه برسه به دربار طوفان!
آخرین باری که به دربار طوفان رفتم، چیزی نمونده بود که کُشته بشم.
این‌دفعه شاید زنده بمونم؛ اما میدونم که قلب و روحم از بین میرن...
من نمیتونم این کار رو انجام بدم.
واقعا نمیتونم این کار رو انجام بدم.
تاپ...
دو نفر دیگه از محافظهام به درون اون اتاقک قدم گذاشتن...
پراتیس و گورهان.
و این دوتا هم بلافاصله ناپدید شدن.
تاپ...
اوه خدا!
اما من دارم این کار رو انجام میدم. من دوباره دارم به دربار طوفان میرم.
سرما مثل خُرده‌های شیشه به درون قلبم نفوذ کرد... و باعث شد قلبم از درد تیر بکشه و تو سینه‌ام سنگینی کنه.
قلبم با هر تپش بهم میگفت که برگردم و این مسیر رو ادامه ندم... که فرار کنم... که قدم گذاشتن تو این اتاقک، هیچ چیز مثبتی برام به دنبال نداره.
اما بقیه‌ی محافظهام... یعنی برونیو، ویلکن و نکس هم وارد اون اتاقک شدن.
از وقتی محافظهام پاشون رو تو اون اتاقک گذاشتن، میدونستم که دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره.
به قدری تمام سیستم‌های بدنم کند شده بودن که وقتی تصمیم گرفتم محافظهام رو متوقف کنم، دیگه کار از کار گذشته بود...
اون‌ها تو اون اتاقک ناپدید شدن.
خیلی دیر شده. برای منصرف شدن، خیلی دیره.
یه لحظه بعد، تاسلین از اتاقکی که به دربار طوفان ختم میشد، برگشت پیش ما و گفت:

- وضعیت امنه. زایرل اطلاع داشته که ما قراره به دربار طوفان بریم؛ بنابراین خودش رو برای استقبال از ما آماده کرده. وقتشه که بیای پرنسس!

و درست همون لحظه، انگار سرمای ترس که به قلبم چنگ انداخته بود و ضربانم رو کند کرده بود، یهو از بین رفت...

و من تو اون لحظه نمیتونستم چیزی رو حس کنم.

حس میکردم انگار روح از بدنم جدا شده و تنها چیزی که میتونم بشنوم، صدای نفس‌های خودمه که مدام تو گوش‌هام منعکس میشه.

تنها چیزی که مانع از افتادنم روی زمین میشد، دست ون بود که محکم دست منو گرفته بود و منو سر پا نگه داشته بود.

نگاهم رو به سمت ون سوق دادم. ما باهم اتفاقات زیادی رو پشتسر گذاشته بودیم.

اتفاقات خوب و بد...

اتفاقات خوبی که باعث شدن حس کنم شکستناپذیرم و اتفاقات بدی که چنان منو به زمین کوبیدن که حس میکردم دیگه هرگز نمیتونم دوباره روی پاهام وایستم و ادامه بدم.

اما تو زندگی من، از وقتی که دوازده سالم بود تا الان، تنها چیزی که همیشه مقاوم و استوار باقی مونده، ونه!

ون سرش رو برام تکون داد، طوری که انگار داشت بهم میگفت ما میتونیم از پس این کار بربیایم.

دست ون رو محکم‌تر گرفتم و تو دلم دعا کردم که ای کاش حق با ون باشه.

بعد همزمان باهم، به درون اون اتاقک قدم برداشتیم.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم این حس آزاردهنده که انگار دارم از یه بلندی پرت میشم رو نادیده بگیرم... آخه اینطور حس میشد که انگار واقعا دارم سقوط میکنم.

و بعد... این حس آزاردهنده از بین رفت.

وقتی به کمک قدرت طی‌الارض ون سفر میکنم، تا حدودی دچار سرگیجه و سردرد میشم...

سفر از طریق گذرگاه‌ها این حس سرگیجه رو بهم منتقل نمیکنه؛ اما هنوزم دلهره‌آوره.

قبل از اینکه چشم‌هام رو باز کنم، یه لحظه به خودم زمان دادم تا نفس عمیقی بکشم.

همه‌چیز به حالت عادی برگشته بود.
البته ترسم هنوز سرجاش بود؛ اما من باید از خودم دورش کنم.
نمیتونم اجازه بدم که این ترس کنترلم رو به دست بگیره.
این حقیقت که نقاب سرد و خشکِ روی چهره‌ام کاملا محو شده، خیلی بده؛ اما به محض اینکه دیدم زایرل روبه‌روم ایستاده، فورا این نقاب رو روی چهره‌ام نشوندم و با چشم‌هایی که قاطعیت و سرسختی درونشون موج میزد، به زایرل خیره شدم.
روی لب‌های زایرل لبخند نقش بسته بود؛ اما حلقه‌ی قرمز رنگی که اطراف مردمک چشم‌هاش نمایان شده بود، هرچند کمرنگ بود؛ اما بهم میفهموند که این مرد اصلا خوشحال نیست. به‌هیچ‌وجه! حداقل هردومون همین حس رو نسبت به همدیگه داریم.
به نظر میرسید دیوارهای اطراف این اتاق از گردبادهای شنی ساخته شدن... و انگار یه حفاظ نامرئی گنبدی‌شکل از برخورد اون شن‌ها به سر و صورت ما جلوگیری میکرد.
تنها چیزی که بهم میفهموند این گردبادهای شنی توهم هستن، مشعل‌هایی بودن که تو فاصله‌ی یه اینچی از همدیگه، دور تا دور این اتاق دایره‌ای‌شکل روی دیوارها نصب شده بودن.
اگه این گردبادهای تند و شدید، واقعی بودن؛ مطمئنا شعله‌های آتیش تو این مشعل‌ها میلرزیدن یا درنهایت خاموش میشدن؛ اما اینطور نبود، بلکه آتیش به‌خوبی شعله میکشید.
فقط وسط اتاق، وزش نسیم ملایمی حس میشد که رایحه‌ی گیاه مریم‌گلی و اسطوخودوس رو تو هوا پخش میکرد.
میشه گفت ترکیب این دو رایحه، نشان ویژه‌ی دربار طوفان بود... به این منظور که هر کسی وارد قلمروشون میشه، با استشمام این رایحه، هم آرامش به وجودش تزریق میشه و هم روحش پاکسازی میشه.
آرزو میکردم که ای کاش این رایحه روی منم جواب میداد؛ اما من دفعه‌ی قبل، به اندازه‌ی کافی تو این دربار چیزهای وحشتناکی دیدم که هرگز همچین رایحه‌ی ساده‌ای نمیتونه آرومم کنه.
و مطمئن نیستم بعد از اون همه سال جاسوسی، معامله‌های کثیف و قتل‌هایی که مرتکب شدم، اصلا به اندازه‌ی کافی تو این دنیا

گیاه مریم‌گلی یافت میشه که بتونه روحم رو پاک کنه یا نه...!

یه سنگ غول‌پیکر، درگاهی که به بیرون ختم میشد رو مسدود کرده بود و من میدونم که اون سنگ بدون اجازه‌ی زایرل حرکت نمیکنه.

تا زمانی که زایرل تصمیم نگیره که من میتونم قابل اعتماد باشم، اون درگاه هرگز باز نمیشه.

بعد از چند لحظه‌ی طولانی، زایرل خطاب به من گفت:

- من هرگز انتظار نداشتم که دوباره تو رو ببینم!

خندیدم؛ طوری که انگار اصلا از بودن تو این دربار بیزار نیستم.

گفتم:

- منم انتظار نداشتم که پسرت بهم پیشنهاد ازدواج بده!

- پسرم همیشه از تو خوشش میومد. مخصوصا وقتی با چشم‌های خودش دید که تو، تو کمتر از ده ثانیه، سه تا پری از دربار ما رو نابود کردی!

- چون بهترین تعلیم‌دهنده رو داشتم!

این رو گفتم و لبخندی نثار ون کردم.

ون اونجا ایستاده بود و در سکوت، مکالمه‌ی ما رو تماشا میکرد.

ون کسی نبود که افکارش رو با صدای بلند بیان کنه و علاقه‌ای هم نداشت که با استفاده از قدرتش، خودنمایی کنه.

این شیوه معمولا جواب میده؛ اما امروز من نیاز دارم که به قدرت ون تکیه کنم.

ادامه دادم:

- میدونی که... ون یه خدا بوده!

همیشه خوبه که به مردم یادآوری کنی قراره با چه چیزی مواجه بشن تا حد خودشون رو بدونن و... من میدونم که پیش کشیدن این موضوع، به‌هیچ‌وجه باعث رنجش ون نمیشه.

زایرل تایید کرد:

- بله، درسته...

و صداش به‌تدریج قطع شد.

حقیقتا درمورد این موضوع، چیز زیادی وجود نداره که زایرل بتونه اظهار نظر کنه... که خب این وضع برای من سرگرم‌کننده هست.

یکی طلبم!

زایرل به حرف اومد:

- امیدوارم که تو از قوانینی که تو این دربار رواج دارن، آگاه باشی. من نمیخواستم که به تو یا ون اجازه بدم که دوباره به اینجا برگردین. نه بعد از اتفاقی که آخرین بار رخ داد!

زایرل به سمتم قدم برداشت و ادامه داد:

- اما پسرم ازم خواهش کرد... و یه پدر مهربون و دلسوز مثل من، چطور میتونه درخواست پسرش رو نادیده بگیره!

اینکه زایرل رو به عنوان یه پدر مهربون و دلسوز تصور کنم؟ خیلی مسخره و خنده‌داره!

لبخند مغروری تحویلش دادم و گفتم:

- آخرین باری که اینجا بودم، احیانا تو نبودی که تقریبا داشتی پسرت رو میکُشتی؟!

زایرل سرفه کرد و دستش رو تو هوا تکون داد.

گفت:

- اشتباهیه که پیش اومده! دیگه حرف زدن درموردش فایده‌ای نداره و بهتره فراموش بشه.

کمی چونه‌ام رو بالا بردم و یه چالش کوچیک با زایرل به راه انداختم:

- و برای اشتباهی که قبلا درمورد ما مرتکب شدی هم همین دیدگاه رو داری؟

- نه!

صداش خشن و تاریک شد.

اگه فردی که روبه‌روم ایستاده بود؛ زایرل نبود، من این بحث رو ادامه میدادم تا فشار بیشتری به طرف مقابلم تحمیل کنم؛ اما زایرل مرد خطرناکیه و نباید براش شاخ و شونه کشید یا تهدیدش کرد! مخصوصا تو دربار خودش!

برونیو حرکت کرد تا بین من و زایرل قرار بگیره؛ اما من سرم رو به علامت منفی براش تکون دادم تا بهش بفهمونم عقب وایسته و دخالت نکنه.

زایرل بخاطر اتفاقات دفعه‌ی قبل، هنوز دیوونه و خشمگینه...
و اگه بخوام روراست باشم، حق داره!
اون زمان، ایلای یه ماموریت بهم واگذار کرد تا سر دربیارم چه چیزی باعث شده که پری‌های دربار طوفان به سمت خلق و خوی شیطانی گرایش پیدا کنن.
و بعد از چند روز، من فهمیدم این قضیه از کجا نشات میگیره.
اون روز من با پری‌های دربار طوفان درگیر شدم و تعداد زیادی رو به قتل رسوندم؛ البته تعداد پری‌هایی که من کُشتم، اصلا با ون قابل مقایسه نیست!
وقتی که ون برای نجات من به دربار طوفان اومد، تعداد بیشماری از سربازهای این دربار رو قتل‌عام کرد.
علاوه بر این موضوع، من باعث شدم که برای زایرل تو دربارهای دیگه هم مشکل به وجود بیاد.
چون همه میخواستن بدونن دقیقا اون روز چه اتفاقی رخ داد و چرا...
اما در نهایت، وقتی زایرل یه چاقوی طلسم‌شده رو زیر گلوی من نگه داشت، ون قسم خورد که در ازای زنده نگه داشتن من، درمورد اتفاقات اون روز و چیزهایی که فهمیده بودیم، سکوت کنه و هیچ خبری به بیرون از این دربار نفوذ نکنه.
زایرل وادارم کرد که منم همچین قسمی بخورم تا درنهایت از جونم بگذره.
و منم این کار رو کردم!
من و ون از اون‌موقع تا الان، درمورد اینکه چه شیوه‌هایی تو دربار طوفان به کار گرفته میشه و منشا قدرت پری‌های این دربار از کجاست؛ هیچی نگفتیم؛ اما این به این معنی نیست که پری‌های دربارهای دیگه، با پرسیدن میلیون‌ها سوال زایرل رو تحت فشار نذاشته باشن... سوال‌هایی که زایرل تمایلی به جواب دادنشون نداشت.
مدتی که من تو این دربار بودم، به اندازه‌ی کافی خشونت‌آمیز بوده و حسابی آشوب به پا کرده که نمیشه کاملا مخفیش کرد و روش سرپوش گذاشت... که این یعنی من زایرل رو تو موقعیت خیلی بدی قرار دادم.

اما حالا که اینجا ایستادم و دارم بادقت زایرل رو تماشا میکنم، فهمیدم که ون درست میگفته.
حتی با اینکه کُل دربار طوفان، تاریکتر و خشنتر از چیزیه که من خوشم بیاد؛ اما داشتن یه همسر تو این دربار، فواید بزرگی به همراه داره.
بخاطر اطلاعات دستنیافتنی که این دربار داره... بخاطر معاملههایی که با گونههای مختلف انجام میده... و بخاطر توانایی پریهای این دربار تو دروغ گفتن؛ درحالی که پریهای دربارهای دیگه این توانایی رو ندارن... همهی اینها ثابت میکنه که ازدواج با پسر زایرل، ارزشش رو داره!
بنابراین الان باید با زایرل دست و پنجه نرم کنم و امیدوار باشم که ما میتونیم اتفاقات گذشته رو فراموش کنیم تا درنهایت به صلح برسیم.
کمرم رو صاف نگه داشتم و کمی چونهام رو بالا بردم؛ طوری که انگار یه تاج روی سرم قرار داشت که باید تعادلش رو حفظ میکردم.
من ترجیح دادم که تاج روی سرم نذارم؛ چون بدون تاج هم پریها با دیدن من، بلافاصله متوجه میشن که من پرنسس دربار ماه هستم؛ اما حرکات بدن و حالت چهرهام میتونه قدرتم رو به رخ بکشه.
برای اینکه با زایرل مذاکرهی خوبی داشته باشم، نیاز دارم که از این قدرتنمایی استفاده کنم.
به حرف اومدم:
- من به اینجا اومدم تا پسرت رو ببینم. تا زمانی که تو سعی نکنی به من یا محافظهام آسیب برسونی، منم بههیچوجه دستمو روی مردمت بلند نمیکنم! اما به محض اینکه تو از خط قرمزها عبور کنی، این کوزت خوب و آرومی که روبهروت ایستاده، محو میشه و همون کوزتی که تعداد زیادی از پریهای دربارت رو سلاخی کرد، جلوی چشمهات ظاهر میشه. و ایندفعه برخلاف دفعهی قبل، من تنها نیستم و از همین اول، ون رو همراه خودم دارم. بنابراین تو هرگز نمیتونی به اندازهی کافی به من نزدیک بشی تا دوباره اون چاقوی لعنتی رو زیر گلوم بذاری. پس شروع کن! هر چیزی که لازمه بگی رو بگو تا باهم به توافق برسیم.

زایرل خرخری سر داد.
خرخرهای زایرل اصلا شبیه خرخر یه گرگ نبود؛ بلکه خشن‌تر، عمیق‌تر و لبریز از جادویی بود که مثل جرقه‌های الکتریکی روی پوستم به حرکت درمیومدن.
زایرل به سمتم قدم برداشت و به‌قدری بهم نزدیک شد که تقریبا دماغ‌هامون باهم تماس پیدا کرده بودن.
از اونجایی که بخش شیطانی وجودش فعال شده بود، حلقه‌ی قرمزرنگ اطراف مردمک چشم‌هاش، درخشان‌تر شده بود.
زایرل همونجا ایستاد و برای چند لحظه به من خیره شد؛ اما من خودم رو عقب نکشیدم.
من نمیترسیدم؛ چون برای ترسیدن، لازمه چیزی داشته باشی که از دست دادنش داغونت کنه.
اما وقتی من اینجام، یعنی تمام چیزهایی که برام اهمیت داشتن رو از دست دادم.
من فقط یه گردنبند دارم که خاطره‌ی روزهای زودگذر زندگیم رو برام تداعی میکنه... خاطره‌ی روزهای اندکی که عمیقا از ته دل شاد بودم.
روزهایی که میدونم هرگز تکرار نمیشن؛ اما همیشه تو اشتیاق لمس دوباره‌ی اون خاطرات، غرق میشم...
بنابراین زایرل میتونه تا هروقت که میخواد، با اون چشم‌های شیطانیش که به لطف خویشاوندان شیطانیش به دست آورده، به من خیره بشه؛ اما من هرگز چیزی حس نمیکنم.
زایرل بالاخره چند اینچ عقب رفت و گفت:
- تو نباید درمورد رازهامون با کسی حرف بزنی یا نباید تو دربار من فضولی کنی... تو درباری که متعلق به تو نیست! تو هرگز نباید مردم منو بخاطر شیوه‌هایی که به کار میگیریم، زیر سوال ببری یا باعث بشی یکی از پری‌های این دربار احساس حقارت کنه! و اگه به یکی از پری‌های من صدمه بزنی...
دستم رو تو هوا تکون دادم. یه حرکت واضح که به‌خوبی منظورم رو بهش بفهمونم.
گفتم:
- من نباید بخاطر جریحه‌دار شدن احساسات مردمت سرزنش بشم!
- خیلی‌خب!

زایرل دوباره به من نزدیک شد و گفت:
- اگه تو به یکی از پری‌های من آسیب جسمی برسونی، زندگی تو مال من میشه!
به کمی فضا نیاز داشتم؛ اما امکان نداره که به سمت عقب قدم بردارم.
من هرگز عقب‌نشینی نمیکنم.
به حرف اومدم:
- در ازای جون یکی از پری‌های دربارت، این هزینه‌ای که از من میخوای، خیلی سنگینه!
- من نمیخوام که تو دوباره برامون دردسر درست کنی. من دیگه حاضر نیستم حتی یکی از پری‌هام رو بخاطر آرگِنت‌ها از دست بدم. مخصوصا تو، کوزت آرگِنت!
- خب حالا قضیه منطقی‌تر به نظر میرسه. تو فقط از دست من عصبانی نیستی؛ بلکه از تمام خاندانم کینه داری.
زایرل کمی سرش رو کج کرد و گفت:
- اگه خانواده‌ی تو برای بازدید به دربار من بیان، گمون نکنم شانس باهام یار باشه.
حرفش منطقی بود و تو این مورد، منم باهاش همذات پنداری میکردم.
گفتم:
- پس بذار همین اول خیالت رو راحت کنم. من به عنوان جاسوس مادرم یا از طرف ایلای اینجا نیستم. من اینجا تا یه شوهر برای خودم انتخاب کنم. من با پسرت ملاقات میکنم و اگه همه‌چیز خوب پیش بره، قبل از اینکه تصمیم نهاییم رو بگیرم، احتمالا یک یا دوبار باهم شام میخوریم. اگه هردومون حس کنیم که این ازدواج برامون مناسب نیست، خب من از همین راهی که اومدم، برمیگردم. تا زمانی که تو به من یا محافظهام آسیب نرسونی، منم به تو و مردمت صدمه نمیزنم. منصفانه هست؛ درسته؟
سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:
- منصفانه هست!
یه موضوع دیگه هم وجود داره که من باید بیانش کنم.
گفتم:

- باید به این موضوع هم اشاره کنم که امروز یه نفر سعی کرد منو ترور کنه.
زایرل خندید و تمام جدیت و قاطعیتی که چند دقیقه پیش از چهره اش فوران میکرد، از بین رفت.
گفت:
- واقعا تحسین‌برانگیزه که هیچکس هنوز نتونسته تو رو بکُشه!
این رو گفت و مشتش رو به شونه ام زد... ضربه‌ی آرومی بود، به اندازه‌ی کافی محکم نبود که بهم صدمه بزنه.
لبخند زدم. لازم نبود درمورد این موضوع، چیزی بگم.
زایرل دقیقا میدونست که من کی و چیم!
گفتم:
- اگه قاتلین بیان سراغم، اگه کسی به من حمله کنه، من قطعا اون فرد رو میکُشم و اصلا برام اهمیتی نداره که اون قاتل متعلق به کدوم دربار از پری‌هاست. من کسی نیستم که این بازی رو شروع میکنم؛ اما قطعا کسی هستم که این بازی رو تموم میکنم. وقتی خودم جنگ رو شروع نکرده باشم، مسئول زندگی‌هایی که گرفته میشه و خون‌هایی که ریخته میشه، نیستم!
زایرل همونطور که به فکر فرو رفته بود، دست به سینه شد و گفت:
- درست میگی!
نگاهش رو حتی یه لحظه هم از روی من برنمیداشت.
ادامه داد:
- اگه کسی بهت حمله کرد، تو میتونی هرطور که صلاح میدونی، اقدام کنی.
خوبه!
این همون خط قرمز معامله امونه که میخواستم درموردش به توافق برسیم.
به حرف اومدم:
- خب گمونم تمام شرایطی که برای این معامله لازم بود، مطرح شد؛ درسته؟
زایرل سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- آره! وارد دربار طوفان شو و از خوشآمدگویی که برات در نظر گرفتیم، لذت ببر!

دستهاش رو دو طرف بدنش باز کرد و بعد اون‌ها رو به سمت درگاه تکون داد.
اون سنگی که خروجی رو مسدود کرده بود، ناپدید شد و یه راهرو در امتداد اون درگاه پدیدار شد.
سه تا از سربازهای زایرل که لباس‌های سفید پوشیده بودن، اول از همه به سمت اون درگاه راه افتادن.
پشتسر اون‌ها چهارتا از محافظهای من.
بعد من و زایرل.
ون و بقیه‌ی محافظهام پشتسرمون.
و درنهایت، سه تا محافظ دیگه از دربار طوفان تو ردیف آخر قرار گرفتن.
من کنار زایرل، در امتداد راهروهای هلالی‌شکل قدم میزدم و سکوت آزاردهنده‌ای بینمون حکمفرما بود.
دیوارها، سقف و کف راهروها همشون به‌شدت صاف و براق بودن.
اینطور به نظر میرسید که انگار سطح این راهرو از شیشه ساخته شده بود و دونه‌های شن از زیر به این سطح شیشه‌ای چسبیده بودن... اما درواقع اصلا خبری از شیشه نبود؛ بلکه این نمای شیشه‌ای، با استفاده از جادو ایجاد شده بود.
هر زمان و به هر دلیلی، اگه دشمنان راهی به درون دربار طوفان پیدا کنن، زایرل بدون اینکه حتی لحظه‌ای فکر کنه اون افراد چه کسانی هستن و چرا اینجان، فورا جادوی این راهروها رو از بین میبره تا بخشی از قلمروش ریزش کنه... و به این ترتیب، افرادی که بی‌اجازه وارد دربار طوفان بشن، زیر خروارها شن و ماسه خفه میشن... و حتی اگه نمیرن، بازم بخاطر آسیبی که بهشون وارد شده، به اندازه‌ی کافی ضعیف میشن که زایرل بتونه خیلی راحت نابودشون کنه.
شیوه‌ای که دربار طوفان از این زمین‌های طلسم‌شده برای کنترل ورود افراد به قلمروشون استفاده میکنن، خیلی وحشیانه‌تر از شیوه‌ایه که دربار ماه به کار میگیره؛ اما گمونم برای حفاظت از دربار پری‌ها، شیوه‌ای که اینجا استفاده میشه، خیلی تاثیرگذارتره!
اما دونستن این موضوع که هر لحظه ممکنه هر قسمتی از این راهروها به فرمان زایرل ریزش کنه و من و افرادم زیر

خروارها شن و ماسه دفن بشیم، باعث میشه که در طول این بازدید، مدام احساس خفگی کنم. این‌دفعه خیلی بیشتر از قبل! فضای اطرافمون به طرز قابل توجهی خالی بود... که این یعنی زایرل خودش رو حسابی آماده کرده تا اگه لازم شد، از هر شیوه‌ای برای دفاع از دربارش استفاده کنه.
من نیاز دارم که روی یه موضوع دیگه تمرکز کنم؛ چون کم‌کم حس میکنم جادوی اینجا داره تبدیل به نقطه ضعفم میشه و درنهایت، غرور و اقتدارم پیش زایرل به فنا میره.
ون دستش رو به‌آرومی روی کمرم گذاشت و سعی کرد بهم دلگرمی بده.
نگاهم رو به سمت ون چرخوندم.
ون بی‌صدا لب زد:
- من اینجام!
نفس عمیقی کشیدم.
این‌دفعه ون اینجاست، کنار من! از همین اول؛ نه مثل دفعه‌ی قبل که تو لحظات آخر خودش رو برای نجات من به اینجا برسونه.
به فرض هم که زایرل زمین زیر پاهامون رو خالی کنه؛ تا وقتی ون اینجاست، من میدونم که اون میتونه قبل از اینکه سقوط کنیم، ما رو از این دربار خارج کنه.
بنابراین این موضوع میتونه قوت قلبی برام باشه تا چندتا نفس عمیق بکشم، خونسردیم رو حفظ کنم و یه مکالمه‌ی کوتاه با زایرل شروع کنم.
سرم رو برای ون تکون دادم و ذهنم به سمت اَشرال کشیده شد.
خطاب به زایرل پرسیدم:
- اشرال کجاست؟
- منتظره تا ازت پذیرایی کنه. من دستور دادم تا چای موردعلاقه‌ی تو رو آماده کنن.
دستمو روی بازوی زایرل کشیدم و گفتم:
- هنوز یادته که من چی دوست دارم؟
- اوه کوزت! من هر چیزی که به تو مربوط باشه، به‌خوبی به یاد میارم. قبل از اینکه تو همین راهروها سقوط کنی، تو تقریبا موفق شده بودی نیمی از پری‌های دربار من رو به قتل برسونی! هرچیزی که قبلا درمورد تو نمیدونستم، سعی کردم

کشفش کنم. من حتی یکی از لوازم موردعلاقه‌ام رو در ازای به دست آوردن اطلاعات مفیدی درمورد تو، از دست دادم. خودت که میدونی، شایعات زیادی درمورد تو وجود داره که توجه همه رو به خودش جلب کرده.

- مجبور نبودی همچین کاری انجام بدی.

دستمو روی قفسه‌سینه‌ام گذاشتم و ادامه دادم:

- اگه درمورد من سوالی برات پیش اومده بود، میتونستی از خودم بپرسی!

نگاه مرموزی تحویلم داد و گفت:

- اون‌وقت تو جوابم رو میدادی؟

لبخند زدم و گفتم:

- نه! احتمالا نه!

این‌دفعه لبخندی که روی لبهام نقش بسته بود، یه لبخند واقعی بود.

برای شوخی کردن، زایرل فرد سرگرم‌کننده‌ای بود.

ادامه دادم:

- اما یه دختر دوست داره که از خودش سوال پرسیده بشه؛ به‌جای اینکه تو کارش فضولی بشه.

- شوخی‌های پری‌های دربار ماه، لنگه نداره!

زایرل دستم رو کشید تا متوقفم کنه.

این‌دفعه اون خندید و منو محکم در آغ*وش گرفت.

به‌آرومی منو به خودش فشرد و بعد حصار بازوهاش رو دور بدنم شُل کرد.

گفت:

- واقعا دلم برات تنگ شده بود. از وقتی تو اینجا رو ترک کردی، اوضاع خیلی کسل‌کننده شد.

منم زایرل رو در آغ*وش گرفتم و گفتم:

- دلت برام تنگ شده بود که چند دقیقه پیش، وقتی وارد دربارت شدم، دوباره منو با گرفتن جونم تهدید کردی؟!

- اوه کوزت! دربار ماه حسابی تو رو حساس و پژمرده کرده.

زایرل منو از آغ*وشش بیرون آورد؛ اما دست‌هاشو روی شونه‌هام گذاشت و گفت:

- تو چیزی درمورد عشق نمیدونی؟ بین عشق و نفرت مرز باریکی وجود داره. بخاطر بلایی که سر پری‌های دربارم آوردی، نفرت

رو تو وجودم شعله‌ور کردی؛ اما باید اعتراف کنم تو یکی از دشمنان موردعلاقه‌ی من هستی! تماشای یه زن که با ظرافت و جذابیت، افرادی که بهش حمله میکنن رو میکُشه و حمام خون به راه میندازه؛ بدون اینکه حتی یه قطره خون روی بدنش پاشیده بشه، واقعا برای من خیره‌کننده و تحسین‌برانگیز بود. چطور موفق شدی همچین جادویی رو به کار ببری؟ اهمیتی نداره که من این سوال رو از چه کسی بپرسم؛ چون هیچکس جز خودت، جوابش رو نمیدونه.

من جواب خوبی براش نداشتم؛ آخه این جادویی که ازش حرف میزنه، همیشه جواب نمیده.

نمونه‌ی بارزش امروز تو سوئیت خودم! که سر تا پام از خون اون قاتل، رنگین شد و مجبور شدم چند ساعت تو حموم خودم رو بسابم تا تمیز بشم.

گفتم:

- یه هدیه از طرف پدرمه.

دستهاش رو از روی شونه‌هام برداشت و چند قدم ازم دور شد.

گفت:

- اوه! پس چیزی نیست که بتونی بهم نشونش بدی؟

لحن زایرل مثل کسی بود که ذوقش حسابی پنچر شده.

گفتم:

- نه!

دلم نمیخواست درمورد این موضوع حرف بزنم.

حقیقت اینه که من چیز زیادی درمورد پدرم نمیدونم.

من هیچوقت پدرم رو ندیدم. هیچوقت باهاش حرف نزدم.

تنها آرکونی که من تو عمرم دیدم، ایلای بود؛ و ایلای بیشتر دردسرساز بود تا کارآمد!

و درست همون لحظه‌ای که به ایلای فکر کردم، اون دقیقا روبه‌روم ظاهر شد.

چنان شوکه شدم که سکندری خوردم و اگه ون دستم رو نمیگرفت، رسما پرت میشدم تو ب*غل ایلای!

خدای من!

اون واقعا ایلای بود.

طوری روبه‌روی من ظاهر شده بود که انگار چند روزه ذهنم رو خونده و حسابی فضولی کرده.

مثل این میمونه که به افکار توی ذهنم تجاوز کرده...
یهو ایلای به حرف اومد:
- من با جمله‌ی آخری که به ذهنت خطور کرده، مشکل دارم!
داره بهم بر میخورها!
ایلای همون شلوار جین یخی همیشگیش رو پوشیده بود؛ به همراه یه پیراهن دکمه‌دار سفید که آستین‌هاش رو تا آرنجش تا زده بود.
و بال‌هاش پشتسرش خودنمایی میکردن؛ درواقع بال‌هاش رو حسابی باز کرده بود تا همه بتونن زیبایی مسحورکننده اش رو ببینن.
غر زدم:
- از ذهن من بیا بیرون ایلای!
بعد محکم هُلش دادم تا از سر راهم کنار بره؛ اما ایلای دستم رو تو هوا گرفت و روی قفسه‌سینه اش گذاشت، جایی که احتمالا قلبش قرار گرفته... هرچند که من اصلا مطمئن نیستم آرکون‌ها قلب دارن یا نه!
ایلای که دوباره ذهنم رو خونده بود، به حرف اومد:
- اوه، اینطور نیست کوزت! من قلب دارم و درضمن، تو منو دوست داری!
فکم از شدت پررویی این آرکون پخش زمین شد. دستم رو محکم عقب کشیدم و گفتم:
- حتما داری شوخی میکنی! تو خودت میدونی که من اصلا بهت اعتماد ندارم.
وقتی به سمتم خم شد، بال‌هاش رو که دو طرف بدنش خودنمایی میکردن، دور من حلقه کرد و خطاب به من زمزمه کرد:
- عشق و اعتماد همیشه باهم رخ میدن؟ یعنی امکان نداره کسی که بهش اعتماد نداری رو دوست داشته باشی؟
دلم میخواست بگم آره، عشق و اعتماد همیشه باهمن و نمیشه از هم جداشون کرد؛ اما این یه دیدگاه کُلی محسوب میشه و من نمیتونم مطمئن باشم که هر شخص، چه انسان یا چه فراطبیعی، درمورد این موضوع چه احساسی داره.
ایلای به حرف اومد:
- دیدی عزیزم؟ پس امکانش وجود داره. و اگه احیانا خودت خبر نداری که منو دوست داری، بزودی به این قضیه پی میبری.

لبخندی زد و صاف ایستاد تا بال‌هاش رو دوباره پشتسرش باز کنه.
این‌دفعه با صدای بلند، طوری که همه بشنون، گفت:
- قبل از اینکه فرصت دوهفته‌ای دربار ماه به پایان برسه، میفهمی که چقدر منو دوست داری!
پرسیدم:
- چرا داری تو این قضیه دخالت میکنی؟ قصد داری چیکار کنی؟!
- مگه دوست داری بدونی؟
دلم میخواست یه مشت نثار صورتش کنم تا انقدر خونسرد و بیخیال رو اعصاب من رژه نره.
گفتم:
- آره آره، دوست دارم بدونم؛ چون نمیخوام مثل دفعه‌ی قبل منو به کُشتن بدی!
به سمتش قدم برداشتم و گفتم:
- تو چی میدونی؟
- همه چی!
این رو گفت و یهو غیبش زد.
بدون اینکه هیچ کمکی بهم بکنه، رفته بود و این موضوع باعث میشد خشم تو وجودم شعله بکشه.
البته این خلق و خوی عادی ایلای بود و همیشه همین رفتار رواعصاب رو از خودش نشون میداد؛ اما حقیقتا هیچ موضوعی به اندازه‌ی کارهای رومخ ایلای، منو عصبی نمیکرد.
شاید اگه دفعه‌ی قبل تقریبا منو به کُشتن نمیداد، میتونستم باهاش کنار بیام؛ اما بعد از اون اتفاق، دیگه هرگز بهش اعتماد ندارم.
اگه ایلای اینجا بوده، پس یعنی یه‌چیزی این وسط اصلا درست نیست! و ممکنه مشکلی پیش اومده باشه.
به سمت زایرل چرخیدم و گفتم:
- ایلای اینجا چیکار میکرد؟!
- خب، مثل اینکه هروقت ایلای برای بازدید به دربار طوفان میاد، توهم فورا بو میکشی و پشتسرش راه اینجا رو در پیش میگیری.

نگاه خشمگینم رو نثارش کردم. زایرل دستهاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- در طی یکی دو هفته‌ی گذشته، ایلای مدام به اینجا رفت و آمد داشته.

- چرا؟!

ایلای هیچوقت خودش رو نشون نمیده؛ مگه اینکه مشکلی در شرف وقوع باشه.

و من واقعا... واقعا کشش ندارم با بلاهای دیگه‌ای که ممکنه رو سرم هوار بشن، دست و پنجه نرم کنم.

همین که مجبور شدم تن به ازدواج بدم و یه شوهر برای خودم پیدا کنم، کافی نیست؟؟

خطاب به زایرل پرسیدم:

- قضیه چیه؟

زایرل انگشتش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- آ... آ... آ...

خیلی دلم میخواست که انگشتش رو قطع کنم!

به حرف اومد:

- خودت گفتی به عنوان جاسوس به اینجا فرستاده نشدی، یادته؟ و قرار بود تو مسائلی که بهت مربوط نیست، کنجکاوی نکنی و ازم سوال نپرسی، یادته؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو به بیرون فوت کردم.

گفتم:

- باشه! اما اگه تو مدتی که من اینجام، خبر مرگ و میر پری‌های دربارهای دیگه به گوشم برسه، من این حق رو دارم که چندتا سوال ازت بپرسم.

- میتونی یه سوال بپرسی.

- ده تا!

- دوتا.

- نه تا.

- دوتا.

- هشت تا.

- سه تا.

- پنج تا! این پیشنهاد آخرمه.

- پنج تا قابل قبوله.

سرم رو تکون دادم.
چک و چونه زدن‌های پری‌ها همیشه پر از حیله و نیرنگه... و زایرل هم عاشق مذاکره‌هاشه!
گردش رایج پول تو دربار طوفان، از طریق همین معامله‌های فریبدهنده انجام میشه.
به حرف اومدم:
- خب حالا بریم تا پسرت رو ملاقات کنیم!
زایرل دوباره شونه‌هام رو گرفت و گفت:
- گمونم اینکه تو رو به عنوان عروسم قبول کنم، خیلی برام لذت‌بخش باشه! مذاکره کردن با تو خیلی سرگرم‌کننده هست.
چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:
- تو خیلی خسته‌کننده‌ای!
- اما به اندازه‌ی ایلای، دوستداشتنی هستم؛ مگه نه؟
خندیدم و گفتم:
- قطعا همینطوره! تو مثل ایلای، دوستداشتنی هستی.
هرچند که معمولا از این حرفها نمیزنم؛ چون کاملا مزخرف و بی‌معنیه؛ اما خب این مرد هنوزم میتونه منو بخندونه.
آخرین باری که اینجا بودم، حقیقتا پسر زایرل رو ملاقات نکردم؛ اما میتونم تصور کنم که پسر زایرل، چطور مردیه.
زایرل به اندازه‌ی کافی خوشقیافه هست. شاید پسرش هم مثل خودش باشه.
من فقط امیدوارم که این قضیه جواب بده.
نگاه کوتاهی به ون انداختم. ون اینجاست، پشتسر من... و مثل همیشه ازم حمایت و محافظت میکنه.
من به ون اعتماد دارم، دوستش دارم؛ اما نه از اون دوست داشتن‌هایی که مادرم تصور میکنه. نه برای ازدواج!
با اینکه خیلی ون رو دوست دارم؛ اما ازدواج با ون هرگز نمیتونه نقشه‌ی دوم قابل قبولی برای من باشه.
اصلا امکان نداره که من بتونم ازدواج با ون رو بپذیرم و باهاش کنار بیام.
صد سال سیاه از پس این کار برنمیام!
***

«کریس»

تو یه وان مجلل با پایه‌های طلایی، نشسته بودم و تا گردنم رو تو آب گرم فرو برده بودم.
کف و حباب‌هایی که اطرافم رو فرا گرفته بودن، بوی خوش گل‌ها رو میدادن.
و من هیچوقت تو زندگیم، به اندازه‌ی الان احساس معذب بودن رو تجربه نکرده بودم.
مطمئن نیستم که تا حالا اصلا تو یه وان دراز کشیدم یا نه؛ شاید وقتی بچه بودم، تجربه‌اش کرده باشم؛ اما از ایده‌ی نشستن تو آبی که پر از شن و ماسه‌هایی شده که به بدنم چسبیده بودن، واقعا خوشم نمیاد.
من دوش گرفتن رو ترجیح میدم؛ چون اینطوری میتونم بلافاصله از شر این شن و ماسه‌ها خلاص شم.
اما فقط بودن تو این وان مجلل نیست که باعث میشه احساس معذب بودن بهم القا بشه.
نمیتونم فکر کردن به این موضوع رو متوقف کنم که اون پری کوچولوی هیولا چطور میتونه انقدر راحت نامرئی بشه.
ممکنه همین الان هم مشغول تماشا کردن من باشه؟
یعنی این اتاق طوری توسط پری‌ها تنظیم شده تا بتونن به‌راحتی منو زیر نظر بگیرن؟ اونم وقتی که من درست مثل یه احمق تو این آب کثیف و پر از خاک نشستم؟
از اینکه بقیه بدن ل*ختم رو ببینن، اصلا خجالت نمیکشم؛ اما این فکر که وقتی دارم حموم میکنم، یه نفر داره مخفیانه منو تماشا میکنه، باعث میشه احساس ناخوشایندی بهم دست بده.
یه لیف برداشتم و تاجایی که میتونستم، اون رو سریع در امتداد پوست بدنم کشیدم.
بعد از اون وان کوفتی بیرون اومدم.
کنار وان، میله‌ای قرار داشت که یه حوله‌ی قرمز بزرگ ازش آویزون بود.
بلافاصله بعد از اینکه از وان بیرون اومدم، اون حوله رو قاپیدم و دور کمرم پیچوندم.
اصلا هم برام مهم نبود که بخاطر یهو بیرون اومدن از وان، آب به همه‌جا پاشیده شده بود و چون بدنم هنوز خیس بود، اون حوله هم حسابی خیس آب شده بود.

به سمت سینک روشویی راه افتادم و دستهامو روی لبه‌ی سینک گذاشتم.
فقط من نبودم که احساس ناخوشایندی داشتم؛ بلکه گرگم هم دقیقا همین حس رو داشت.
گرگم بهم فشار میاورد تا بهش اجازه بدم آزاد بشه و... این واقعا بد بود.
در حال حاضر، اینکه به شکل انسانیم استراحت بدم و اجازه بدم گرگم برای مدت کوتاهی رها بشه، پیشنهاد فوق‌العاده‌ای به نظر میرسه؛ اما من نمیتونم انجامش بدم.
من قبلا هرگز به گرگم اجازه ندادم که آزادی عمل داشته باشه و الانم قصد ندارم برای اولین بار انجامش بدم.
چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
اون پری کوچولو بهم گفت که زایرل میخواد باهام حرف بزنه؛ بنابراین لازمه که من تو شکل انسانم بمونم تا بتونم باهاش حرف بزنم.
قرار نیست تا ابد تو این دربار لعنتی گیر بیفتم.
وقتی چیزی که لازم دارم رو به دست بیارم، فورا اینجا رو ترک میکنم و هرگز برنمیگردم.
و وقتی از این دربار و از این منطقه برم، من و گرگم میتونیم یه دوی طولانی رو تو جنگلها تجربه کنیم.
این فکر باعث شد که گرگم کمی آروم بگیره؛ اما آینه‌ی روبه‌روم نشون میداد که چشمهام هنوز دارن به رنگ آبی روشن میدرخشن.
گرگم داره حضورش رو بهم تاکید میکنه و هنوزم زیرچشمی حواسش به من هست؛ اما من کاملا تحت کنترل خودم هستم.
من همیشه روی خودم کنترل داشتم و... این موضوع ثابت باقی میمونه.
دستمو روی صورتم کشیدم و به این فکر کردم که ریشم رو اصلاح کنم؛ اما بیشتر دلم میخواست که از این اتاق لعنتی خارج بشم.
درضمن، حتی اگه بتونم چند دقیقه‌ای که اصلاح کردن ریشم، زمان میبره رو تحمل کنم؛ لازمه که بعدش سر دربیارم چطور میتونم ریش اصلاح‌شده‌ام رو بسوزونم!

وقتی حتی کوچیکترین تار مو برای طلسم کردنم کافیه، چطور میتونم با بی‌خیالی ریشم رو برای این پری‌های فرصت‌طلب به جا بذارم تا بعدا با استفاده ازش دهنم رو سرویس کنن.
کنار سینک روشویی، یه قوطی کوچیک قرار داشت که پر از کِش‌های مختلف بود.
موهای موج‌دار طلایی‌رنگم رو که حسابی بلند شده بودن، بالای سرم جمع کردم و با یکی از همین کِش‌ها بستمش.
نیاز داشتم که موهام رو کوتاه کنم؛ اما این اتفاق امروز و اینجا رخ نمیده.
فعلا فقط نیاز دارم موهام رو ببندم تا مدام تو صورتم نریزن؛ چون اگه بخوام تو شکل انسانم بجنگم، موهای باز جلوی دیدم رو میگیرن.
کنار سینک روشویی، یه دست لباس هم قرار داشت که کاملا آراسته و باسلیقه تا شده بودن.
یه تیشرت خاکستری و یه شلوار جین مشکی.
کاملا غیررسمی و راحت... که واقعا خوبه!
خیلی سریع لباس‌ها رو پوشیدم و بعد جوراب‌ها رو برداشتم.
وقتی از سرویس بهداشتی خارج شدم، متوجه شدم که اون پری کوچولوی هیولا تو اتاق خواب منتظرمه.
تخت رو مرتب کرده بود و کوسن‌های پفدار رو اطراف تشک، چیده بود.
اون پری کوچولو برای یه لحظه ناپدید شد و یه لحظه بعد، دقیقا روبه‌روی من ظاهر شد.
گفت:
- تو حاضری!
یه قدم به سمت عقب برداشتم که یه‌وقت باهاش تماس پیدا نکنم و جوراب‌ها رو طوری جلوی خودم نگه داشتم که انگار ازشون به عنوان یه مانع استفاده کرده بودم تا اون پری هیولا رو از خودم دور نگه دارم.
گفتم:
- آره؛ فقط به کفش‌هام احتیاج دارم.
- اوه! تو به اون‌ها نیاز نداری.
و صداش رفته‌رفته ضعیف شد.

نگاهم رو به سمت جایی که قبلا کفش‌هام رو گذاشته بودم، سوق دادم؛ اما خبری ازشون نبود.
این پری کوچولو داشته چیکار میکرده؟!
به حرف اومدم:
- اما من ترجیح میدم کفش‌هام رو داشته باشم!
صدام به‌قدری قاطع بود که جای هیچ بحثی باقی نمیذاشت.
این هیولای کوچولو هنوز اسمش رو به من نگفته و منم هنوز راهی پیدا نکردم که اسمش رو ازش بپرسم، بدون اینکه مجبور بشم زیاد باهاش حرف بزنم.
و ظاهرا بدون هم‌کلام شدن با این موجود لعنتی، نمیشه از اسمش سر درآورد.
هر زمان که این پری کوچولو به من نزدیک میشه، به‌سختی جلوی خودم رو میگیرم تا مشت و لگدی نثارش نکنم؛ اما میدونم که نباید همچین کاری انجام بدم.
کتک زدن کسی که از خودم کوچیکتره، احمقانه هست.
مخصوصا وقتی یه احتمال خیلی بزرگ وجود داره که... ممکنه این موجود واقعا خطرناک باشه و منم هیچ سرنخی ندارم که از توانایی‌های این هیولا کوچولو سر دربیارم.
اما من واقعا دلم میخواد بدونم که چرا این موجود تو اتاق من پرسه میزنه.
هیولا کوچولو میزی که کنار تخت قرار داشت رو در امتداد دیوار حرکت داد و کفش‌های منو از پشتش بیرون آورد.
کفش‌های منو قایم کرده بود؟ عجیبه!
اون لحظه حس کردم که دوباره ترس و نگرانی داره تو وجودم پخش میشه... و تا یه حدی هم واقعا ترسیده بودم؛ اما بیشتر از ترس، احساس سردرگمی میکردم.
دستش رو به سمتم دراز کرد تا کفش‌هام رو بهم پس بده.
کفش‌هام رو ازش گرفتم و تکونشون دادم تا شن و ماسه‌هایی که درونشون تلنبار شده بودن رو خالی کنم... و درنهایت پوشیدمشون.
هنوزم نمیتونم باور کنم که تو اون بیابون، اون همه راه رفتم؛ اما از طرفی هم میدونستم که نباید شوکه بشم.
اطلاعات من درمورد پری‌ها خیلی کمه؛ اما میدونم که میشه توقع هر چیزی رو ازشون داشت!

بعد از اینکه کوزت و ون منو از اون گودال بیرون آوردن و گرگینه‌های گروهم رو قتل‌عام کردن، یه مدت طول کشید تا من بتونم خودم رو جمع و جور کنم.
چندین سال...
من خودم رو گم کرده بودم، ترسیده بودم و مطمئن نبودم که باید با زندگیم چیکار کنم.
ماجرای اون پیکسی و معامله‌ای که باهاش انجام دادم، ماجرای پری‌ها و... این‌ها چیزهایی نبودن که فکر کردن بهشون حالم رو بهتر کنه.
درواقع هیچ چیزی برام مهم نبود... تا اینکه با آدریان ملاقات کردم و به سنتایلیبه رفتم.
- بیا! بیا! نشستن دیگه بسه! اونجا غذا هست. غذا! ما دیر کردیم. دیر!
اون هیولا کوچولو با هر کلمه‌ای که تکرار میکرد، مثل فنر به هوا میپرید.
در مقابل دلقک‌بازی‌های این پری کوچولو فقط سرم رو تکون دادم.
اغلب اوقات این موجود منو به یاد یه بچه‌ی بازیگوش مینداخت؛ اما گاهی وقت‌ها واقعا ترسناک میشد.
قبل از حموم کردن، صدای بم و عمیقی که این موجود از خودش بروز داد، باعث میشد حس کنم چیزهای زیادی درمورد این پری کوچولو وجود داره... چیزهایی که ممکنه حتی به ذهنم خطور نکرده باشه.
گفتم:
- راه رو نشون بده!
هیولا کوچولو از اون در سنگی عبور کرد، طوری که انگار اصلا سنگی اونجا وجود نداره.
اما وقتی من دستمو روی سنگ گذاشتم، هنوزم سخت و نفوذناپذیر بود.
هیولا کوچولو دوباره تو اتاق ظاهر شد و گفت:
- یادم رفت! یادم رفت! باید دست‌های همدیگه رو بگیریم.
این رو گفت و دستش رو به سمت من دراز کرد.
نگاهم رو به سمت دستش سوق دادم.

بیشتر شبیه یه توده‌ی خاردار بود... با اون انگشت‌های نوکتیز و باریکش.
واقعا به غذا نیاز دارم؟ واقعا لازمه از این اتاق خارج شم؟
گندش بزنن!
دستم رو به‌آرومی دور انگشت‌های اون موجود حلقه کردم و به‌سختی تلاش کردم تا چهره‌ام از حس ناخوشایندی که این کار بهم میداد، مچاله نشه؛ اما عملا شکست خوردم.
انگشت‌های این هیولا کوچولو از چیزی که به نظر میرسید هم نازکتر بود و کمی هم لزج بود... و هیچ بخشی از بدنم نمیخواست که اون موجود رو لمس کنه... مگه اینکه قصد کُشتنش رو داشته باشم.
اما کُشتن این موجود اصلا ایده‌ی خوبی نیست.
کوزت... این بخاطر کوزته. پس باید از پسش بربیام.
هیولا کوچولو محکم دستم رو گرفت و من نتونستم جلوی لرزشی که تو بدنم پخش شده بود رو بگیرم.
گفت:
- بیا!
بعد منو دنبال خودش از اون در سنگی رد کرد... با عبور از اون در سنگی لعنتی، حس سوزش وحشتناکی وجودم رو فرا گرفت؛ طوری که انگار کاغذ سنباده رو باسرعت روی بند بند بدنم کشیده بودن.
از شوک دردی که بهم وارد شده بود، رسما عربده کشیدم:
- لعنتیییییییی!
و فورا دستم رو از حصار انگشت‌های نوکتیز و لزج اون موجود رها کردم.
روی زمین خم شدم و منتظر موندم تا سوختگی‌های بدنم ترمیم بشه.
وقتی انتظار درد کشیدن رو نداشته باشی، قطعا تحمل اون درد برات وحشتناکتر خواهد بود.
اگه میدونستم با عبور از اون در سنگی قراره همچین دردی بهم تحمیل بشه...
هیولا کوچولو گفت:
- اوه نه! صورتت سوخته.
- میدونم.

اما همون لحظه که این حرف رو زدم، درد سوختگی فروکش کرد و من تونستم چندتا نفس عمیق بکشم تا درنهایت درد کاملا محو بشه.
هیولا کوچولو دوباره به حرف اومد:
- اوه! سوختگی‌هات کاملا درمان شدن!
- آره!
خداروشکر...
همچین صدمه‌هایی روی بدن یه گرگینه، معمولا مدت زیادی باقی نمیمونن.
آخه نمیشه گفت این آسیب دقیقا جادویی بوده؛ نه!
فقط من باید قبلش کمی خودم رو آماده میکردم و سریع‌تر از این درگاه سنگی عبور میکردم تا آسیب نمیدیدم.
دردی که به اعصاب بدنم نفوذ کرده بود، تقریبا از بین رفته بود و من متوجه شدم که ما داریم به همون سالن بزرگی که دیروز اونجا بودم، برمیگردیم.
وقتی برای اولین بار وارد دربار طوفان شدم، به نظر میرسید که اون سالن غذاخوری یه‌جورایی منو محدود کرده و حواس قوی گرگم رو از کار انداخته؛ اما بعد از سپری کردن یه شب کامل تو اون اتاق کوچیک که شبیه زندان بود؛ حالا من برای اون سالن بزرگ که فضاش لبریز از دودهای آزاردهنده و وزش نسیم های ملایم بود، آماده بودم.
و شاید امروز فرصتی داشته باشم تا بتونم یه معامله انجام بدم و... بعد واقعا قادر باشم به کوزت کمک کنم.
این وسط ممکنه خیلی چیزها اشتباه پیش برن و من نمیتونم هزینه‌ی سنگین گندهایی که ممکنه رقم بخورن رو به دوش بکشم.
من قبلا بیرون از این دربار، با یه پیکسی معامله کردم.
اغلب اوقات من به معامله‌ای که انجام داده بودم یا اینکه چه بلایی سر گرگینه‌های گروهم اومد، فکر نمیکنم.
این اتفاقات مربوط به گذشته هست و به‌خوبی تو گذشته‌ام حک شده.
اما خوابی که دیشب دیدم، دوباره اتفاقات گذشته رو آورده جلوی چشم‌هام تا لابه‌لای افکار ذهنم جولان بدن.

من یه دلیل خوب برای معامله کردن با اون پیکسی داشتم و اون زمان، من واقعا به عواقبی که ممکن بود انجام این کار برام داشته باشه، فکر نمیکردم.
بعد... وقتی از اون گودال آزاد شدم، من شدیدا مشغول تلاش برای زنده موندن بودم.
من قضیه‌ی معامله‌ام با اون پیکسی رو به دورافتاده‌ترین گوشه‌ی خاطراتِ ذهنم شوت کردم و امیدوار بودم که این قضیه برای همیشه از ذهنم ناپدید بشه.
اما اینطور نشد.
هرچی اطلاعات بیشتری درمورد پری‌ها به دست آوردم، بیشتر به این نتیجه رسیدم که یه زمانی... احتمالا وقتی که اصلا توقعش رو ندارم... معامله‌ای که تو گذشته با اون پیکسی بستم، رو سرم هوار میشه و دهنم رو سرویس میکنه.
من احمق بودم و هیچ محدودیت یا قید و بندی تو معامله‌امون ذکر نکردم.
اون زمان، این معامله‌ی احمقانه‌ای که انجام داده بودم، با عقل جور درمیومد؛ چون من تو وضعیت مناسبی نبودم.
از اون پیکسی کمک خواستم و اون هم در عوضش، از من خواست که بعدها کمکش رو جبران کنم.
منطقی به نظر میومد!
اما حالا که مدت‌های طولانی از دوران جاهلیتم گذشته، بهتر میفهمم که چه اشتباهی انجام دادم.
با این وجود، من الان اینجام!
دوباره ناامید و درمونده... و اگه خیلی خیلی محتاط نباشم، ممکنه مجبور بشم به یه معامله‌ی احمقانه‌ی دیگه تن بدم.
مطمئن نیستم که چقدر زمان دارم؛ اما میخوام که همین الان خودم رو به کوزت برسونم. همین امروز!
بنابراین باید هرچه زودتر از این قضیه سر دربیارم تا به اقامتم تو این دربار خاتمه بدم.
وقتی داشتیم وارد سالن غذاخوری میشدیم، هیولا کوچولو سرعت قدم‌هاش رو کاهش داد.
فضای اونجا از نور خورشید پر شده بود و... به‌قدری روشن و پرنور بود که تقریبا باعث میشد حس کنم از دربار طوفان خارج شدم.

اما وقتی نگاهم رو به سمت بالا سوق دادم، چیزی جز سقف عایدم نشد.
نوری که تو این سالن پخش شده، فقط یه توهم دیگه هست که توسط پری‌های این دربار ایجاد شده.
اتاق حسابی شلوغ بود. مردم باهم حرف میزدن و میخندیدن.
سینی‌های بزرگِ روی میزها از تخم‌مرغ‌های آبپز، میوه‌ها، نون‌ها و پنیرهای متنوع پر شده بودن.
اما خبری از گوشت نبود.
اون بازی شرطبندی هنوزم به راه بود و همچنان افرادی که مشغول بازی بودن، داد و هوار میکشیدن.
اما دودی که تو هوا حس میشد، برخلاف دیشب دیگه اونقدر سنگین و تیز نبود که تمام حواسم رو مسدود کنه و من از این بابت قدردان بودم.
بدون اون دود، میتونستم کمی بهتر نفس بکشم... و حالا که میتونستم با استفاده از حواسم، بوهای ضعیفتری رو هم تو این اتاق استشمام کنم، احساس اعتماد به نفس بیشتری داشتم.
زایرل یه سکه‌ی طلایی بهم داده بود؛ اما اصلا برام توضیح نداد که اون سکه دقیقا چیه یا چطور باید این بازی رو انجام بدم.
پرسیدم:
- این کاری که اون‌ها دارن انجام میدن، یه‌جورایی قماره؟ یا...
هیولا کوچولو خنده‌ای سر داد که بیشتر شبیه سرفه بود. بعد گفت:
- برای بعضی‌ها آره! دوست داری بازی کنی؟
با پرسیدن این سوال، صداش تهدیدآمیز و ترسناک شد... و همه‌چیز تو اتاق یهو تاریک و ضعیف شد... صداها، نورها، رایحه‌ها...
میتونستم صدای انعکاس کلماتی که هیولا کوچولو بیان کرده بود رو تو سرم بشنوم.
دوست داری بازی کنی؟
دوست داری بازی کنی؟
میخوای بازی کنی؟

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم این صداها رو از ذهنم حذف کنم... اما اون کلمات مدام تو سرم تکرار میشدن و عملا فکر کردن برام غیرممکن شده بود.
دلم میخواست بگم آره تا فقط هر چه زودتر از شر این سروصدای آزاردهنده خلاص شم؛ اما قراره چه بازی انجام بدم؟! نه!
کوزت قبلا درمورد این موضوع کاملا واضح و صریح باهام حرف زد.
وقتی داری با پری‌ها سروکله میزنی، قبل از اینکه با چیزی موافقت کنی؛ باید حتی به کوچیکترین جزئیات هم فکر کنی.
چشم‌هام رو باز کردم.
تو این اتاق تاریک، چشم‌های قرمز اون هیولا کوچولو که به من خیره شده بود، تنها چیزی بود که میتونستم ببینم.
پرسیدم:
- قوانین بازی چیه؟ اون ابرازی که تو بازی ازشون استفاده میکنن، چی هستن؟
- اگه بازی کنی، میفهمی!
فکر نمیکردم برای این هیولا کوچولو میسر باشه که صداش رو از اینی که هست، زمختتر و عمیقتر کنه؛ اما اشتباه فکر میکردم!
دوباره کلمات داشتن تو ذهنم تکرار میشدن و من به‌آرومی سرم رو تکون دادم... سعی کردم این وضع رو متوقف کنم.
گفتم:
- نه!
همین یه کلمه رو انگار با لحن کشیده بیان کرده بودم؛ درحالی که خودم اصلا قصد نداشتم اینطور شنیده بشه.
ادامه دادم:
- من... فکر میکنم... بهتره... انجامش... ندم!
به لکنت افتاده بودم و کلمات رو بریده بریده بیان میکردم.
و درست وقتی این جمله رو به زبون آوردم، اتاق دوباره نورانی شد، سروصدای مردمی که تو اتاق بودن، دوباره بلند شد و رایحه‌هایی که تو اتاق پخش شده بودن، دوباره ملموس شدن.

چندبار پلک زدم... و سایه‌ی تیره و مبهمی که ذهنم رو فرا گرفته بود، از بین رفت.
هیولا کوچولو به حرف اومد:
- اوه! تو اصلا بامزه و سرگرم‌کننده نیستی.
نه. من بامزه یا سرگرم‌کننده نیستم.
بلکه الان حسابی عصبانیم.
گرگم به سطح بدنم نزدیک شده بود و خرخری از بین لبهام خارج شد.
چیزی نمونده بود که تغییرشکل بدم و... من تمام توانی که برام باقی مونده بود رو به کار گرفتم تا گرگم رو سرکوب کنم.
چنگال‌های تیز و بلند گرگم از انگشت‌های دستم بیرون اومدن... اما من تلاش میکردم گرگم رو پس بزنم... پس بزنم... پس بزنم؛ چون من میترسم اگه به گرگم اجازه بدم تا آزاد بشه، اینجا خون به راه بیفته و احتمالا کسی که تو خونش غرق میشه، خودمم!
من کاملا مطمئنم که اگه این هیولا کوچولو میتونه اینطوری ذهنم رو تسخیر کنه؛ پس خیلی قدرتمندتر از اونیه که فکر میکنم.
قبلا هرگز حس نکرده بودم که کسی سعی کنه اینطوری ذهنم رو کنترل کنه.
البته درسته که آلفاها این قابلیت رو دارن تا به گرگینه‌های دیگه فرمان بدن؛ اما قدرتی که یه آلفا بهم تحمیل میکنه، مثل یه ضربه میمونه... که یا تسلیم میشم یا میجنگم تا از دستورش سرپیچی کنم.
اما کاری که این هیولا کوچولو انجام داد، خیلی مرموز و تهدیدآمیز بود و باعث میشد حس انزجار بهم دست بده.
اصلا از این وضع خوشم نمیومد... اصلا!
با اینکه از زمانی که هیولا کوچولو ازم پرسید میخوام بازی کنم یا نه، مدت زیادی نمیگذره و اون حالت خلسه و مزخرف هم خیلی سریع از بین رفت؛ اما همین مدت کوتاه کافی بود تا تمام حدس و تصوراتم درمورد این موجود، کاملا عوض بشه.
وقتی دستش رو برام تکون داد تا به سمت جلو حرکت کنم، دوباره براندازش کردم.

این پری شاید هنوزم فقط دو فوت قد داشته باشه، گِرد و قلمبه باشه و ظاهرا کوچولو و بی‌خطر به نظر برسه؛ اما من مطمئنم که غریزه‌ام اشتباه نمیکنه.
یه چیز خطرناکی زیر پوست این موجود، مخفی شده.
به حرف اومد:
- بیا! بیا! غذا! غذا!
هیولا کوچولو منو از لابه‌لای میزها رد کرد تا درنهایت به میزی که کاملا خالی بود، برسیم.
خوبه! دور کردن من از جمعیت، یعنی بهم این فرصت رو نمیدن که از بقیه‌ی پری‌ها کمک بخوام یا سوالی بپرسم.
هیولا کوچولو منو وادار کرد تا روی یکی از صندلی‌های دور میز که درواقع کوسن پفدار و نرم بود، بشینم.
گفت:
- تو اینجا میمونی. اینجا! بهتره که این سالن رو ترک نکنی. پری‌های خطرناکی تو دربار طوفان زندگی میکنن. همینجا بمون!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- باشه.
خب مشکلی نیست. مخصوصا اگه هیولا کوچولو قصد رفتن داشته باشه تا بتونم یه مدت از شرش خلاص شم.
هیولا کوچولو کف دستهاش رو به همدیگه کوبید و غذاها روی میز نمایان شدن.
گفت:
- غذای سالم و مطمئن برای یه گرگینه!
بدون اینکه کلمه‌ی دیگه‌ای به زبون بیاره، غیبش زد و من بابت این موضوع واقعا خوشحال شدم.
یکم به زمان نیاز دارم تا بتونم خاطره‌ی صدای گوشخراش و وحشتناکش رو از ذهنم پاک کنم.
به سمت جلو خم شدم تا سینی‌های غذایی که برام آماده کرده بود رو چک کنم.
تخم‌مرغ... خوبه! اما هنوز از گوشت خبری نیست.
گندش بزنن!
گرگم اینجا حسابی ضعف کرده.

من به گوشت نیاز دارم. گوشت تمیزی که بوی گندیدگی نده؛ طوری که انگار تو اسید نگهش داشتن.
اما به مرحال غذا... هر غذایی کالری داره.
بشقابم رو از تخم‌مرغها، نون و پنیر پر کردم به این امید که بتونم حداقل بخشی از انرژی از دست رفته‌ام رو دوباره تامین کنم.
تو مدتی که اینجا بودم، از حجم ماهیچه‌هام کم شده بود. رون‌ها و بازوهام به طرز قابل توجهی لاغر شده بودن و دیگه مثل قبل عضلانی نبودن.
ظرفم رو برای دومین بار از تخم مرغها پر کردم و مشغول خوردن بودم که رایوین کنارم نشست.
پرسید:
- حالت چطوره؟
- خوبم.
انرژیم ته کشیده بود و با وجود غذاهایی که خورده بودم، هنوزم گرسنه بودم؛ اما قصد ندارم از وضع داغونم حتی کلمه‌ای به این زن اعتراف کنم.
پرسیدم:
- خودت چطوری؟
- منم خوبم!
دیگه از اون پیراهن سفید که دقیقا سایز بدنش بود و اون شلوار گشاد خبری نبود؛ بلکه یه تاپ سبز پوشیده بود که قسمت بالایش تنگ بود و هرچی به سمت پایین میومد، گشادتر میشد؛ به علاوه‌ی لگ ساده.
مطمئن نیستم طرز لباس پوشیدنش به این معنی باشه که امروز تو حالت تدافعی نیست؛ اما واقعا اهمیتی نداره که این زن چی میپوشه.
طوری که رایوین به من خیره شده بود، ثابت میکرد که این زن هنوزم مهلک و مرگباره.
بعد از یه دقیقه به حرف اومد:
- به نظر میرسه خوب استراحت کرده باشی.
- آره، خوابیدم.
نمیتونستم بگم خوب خوابیدم؛ اما به مرحال تونستم بخوابم.
ادامه دادم:

- اما یه عالمه سوال تو ذهنم ایجاد شد. تو فکر میکنی بتونی جواب سوال‌هام رو بهم بگی؟
به هرحال رایوین همسر زایرل بود. بنابراین مطمئنا یه سری جواب برای سوال‌های بی‌پایان من داره.
گفت:
- شاید! شایدم نه!
آرنجشو روی میز گذاشت و به سمت جلو خم شد. گفت:
- اما در هر صورت، تو باید سوالاتت رو بپرسی.
رایوین لبخند اغ*واگری تحویلم داد و منم قصد داشتم در جواب این لبخندش، یه حرف اغ*واگرانه بهش بگم؛ اما وقتی دیدم که سفیدی چشم‌هاش پر از دود شد، تمام افکاری که تو ذهنم میچرخیدن، محو شدن.
دود تو چشم‌هاش حرکت میکرد و حتی تو بعضی قسمتها، غلیظتر و تیره‌تر بود.
رایوین پلک زد و دودهای درون چشم‌هاش از بین رفتن.
اما تماشای اون دودها به اندازه‌ی کافی تاثیرگذار بود که بهم یادآوری کنه دقیقا دارم با چه موجوداتی دست و پنجه نرم میکنم.
من تقریبا دارم از یه پری ملکه سوال میپرسم و بخاطر همین، باید تو به کار بردن کلمات، حسابی احتیاط به خرج بدم.
تو این دربار، هنوزم همه‌چیز غیر قابل پیش‌بینیه.
بنابراین لازمه که منم وانمود کنم و تا حد امکان، طرف مقابلم رو گول بزنم.
وانمود کردن برای من چیز جدیدی نیست.
من این کار رو تو گروه سابقم بارها انجام دادم.
لبخندی تحویل رایوین دادم و گفتم:
- خیلی‌خب!
به سمتش خم شدم و ادامه دادم:
- اسم اون هیولا کوچولو چیه؟ همون موجودی که منو از اتاقم به اینجا راهنمایی کرد.
یهو رایوین خنده‌ی بلندی سر داد و کف دستشو روی میز کوبید.
از اونجایی که تو تمام انگشت‌هاش، حلقه‌های درخشانی دیده میشد، با برخورد اون حلقه‌های فلزی به میز، صدای بلندی ایجاد شد.

گفت:
- اوه! خدای من! میولا کوچولو؟؟
خنده‌ی رایوین به قدری طولانی شد که منم ناخواسته باهاش همراه شدم و خنده‌ای سر دادم.
ظاهرا تونستم توجه رایوین رو به خودم جلب کنم. این خوبه! چون شاید این موضوع کمکم کنه بتونم بین خودم و این زن ارتباط خوبی برقرار کنم.
گفتم:
- مشکلش چیه که اون موجود رو میولا کوچولو خطاب کنم؟
رایوین که از شدت خنده، اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود، پلک‌هاش رو مالید و گفت:
- هیچی! واقعا هیچی! اتفاقا این لقبی که بهش دادی، بهترین اسمیه که میشه براش در نظر گرفت؛ اما خب یه‌جورایی توهین‌آمیز هم هست و توهین به...
یهو میولا کوچولو از ناکجاآباد ظاهر شد و گفت:
- نه! نه! من و این گرگینه یه بازی رو باهم شروع کردیم. نباید بهش تقلب برسونی. نباید هویت منو بهش بگی.
و بعد گفتن این حرفها، دوباره ناپدید شد.
تمام نشونه‌های خنده و شوخی از چهره‌ی رایوین محو شد و ازم پرسید:
- تو که با این موجود وارد یه معامله نشدی؛ مگه نه؟!
اصلا خوشم نیومد از اینکه شوخطبعی و اغ*واگری که تو چهره‌ی رایوین موج میزد، به این سرعت از بین رفته و حالا انقدر جدی به من خیره شده.
بازدمم رو به بیرون فوت کردم و سعی کردم به حرفهایی که قبلا بین من و میولا کوچولو رد و بدل شده بود، فکر کنم.
درنهایت گفتم:
- نه! گمون نکنم.
- پس چیزی که اون موجود گفت، چه معنی میده؟
مفصل و با جزئیات کامل درمورد تبادلی که بین من و میولا کوچولو صورت گرفته بود، به رایوین توضیح دادم.
بعد از اتمام حرفهام، رایوین گفت:
- خب مشکلی نیست. فعلا در امانی! فقط دیگه درمورد هویت اون موجود حدس نزن.

چین کوچیکی به دماغش داد و گفت:
- تو این مورد، بهتره که بیخیالی طی کنی و نادیده‌اش بگیری.
- اتفاقا برنامه‌ام همینه!
- خوبه.
دوباره به سمتم خم شد و اون لبخند اغ*واگرانه رو روی ل*بهاش نشوند.
خوبه. اینطوری بهتره.
منم به سمتش خم شدم به این امید که این زن بتونه جواب‌های بیشتری در اختیارم بذاره.
پرسیدم:
- خب پس قضیه‌ی این سکه ها چیه؟ این بازی که پری‌های دربار طوفان انجام میدن، دقیقا چیه؟
این رو گفتم و به میزهای اطرافمون اشاره کردم.
گفت:
- نمیشه گفت کاری که اون‌ها انجام میدن، به خودی خود یه بازی محسوب میشه! اون سکه ها برخلاف ظاهرشون، ابزار متفاوتی هستن؛ اما اغلب اوقات ازشون تو معامله ها استفاده میشه. اندازه‌ی متفاوت اون سکه‌ها درواقع ارزششون رو نشون میده. سکه‌های کوچیک برای مردمیه که تو معامله‌هاشون یه عالمه محدودیت و قید و بند ذکر میکنن یا مردمی که تو دربار جایگاه پست و داغونی دارن. سکه‌های بزرگتر برای معامله‌هایی استفاده میشه که محدودیت کمتری دارن یا درواقع برای افرادیه که حسابی قدرتمند هستن.
بیشتر به سمتم خم شد و گفت:
- من و زایرل به طور رسمی از تمام معامله‌هایی که تو دربارهای پری‌ها انجام میشن، اطلاع داریم.
جمله‌ی آخرش رو آروم و زمزمه‌وار بیان کرد.
جالبه... واقعا جالبه!
یعنی رایوین از معامله‌ی من با اون پیکسی هم اطلاع داره؟
اون معامله تو دنیای انسان‌ها انجام شد؛ نه تو دربار پری‌ها... و رایوین گفت از معامله‌هایی که تو دربارهای پری‌ها انجام میشه، خبر داره.
پس ممکنه که از معامله‌ی من اطلاعی نداشته باشه!

یا شایدم من زیادی دارم سر تکتک حرفهای این زن، فسفر میسوزونم و درنهایت اشتباه برداشت میکنم.
حتی اگه منظور رایوین از حرفی که زده بود، این باشه که از تمام معاملههایی که انجام شده، اطلاع داره؛ بازم احمقانه هست که خودم ماجرای معاملهای که قبلا انجام داده بودم رو مطرح کنم.
اگه یه درصد رایوین چیزی درمورد این معامله ندونه، ممکنه پیش کشیدن این موضوع توسط خودم، این زن رو ترغیب کنه تا اون پیکسی رو پیدا کنه.
اونوقت ممکنه رایوین... یا حتی بدتر، زایرل چندتا حُقه به کار ببره تا درنهایت بتونه معاملهی منو از اون پیکسی بخره.
من نمیخوام همچین اتفاقی بیفته.
همین الانم راضی کردن زایرل برای اینکه پیوند منو با ماه از بین ببره، به اندازهی کافی سخت هست.
اگه زایرل معاملهی منو با اون پیکسی بخره، من حتی قبل از اینکه بتونم ازش چیزی بخوام، اتفاقا یه چیزی بهش بدهکار میشم!
درواقع دوبار به فنا میرم.
نه! بهتره که سکوت کنم و چیزی درمورد این قضیه بروز ندم.
من نیاز دارم که با یه پروندهی سفید با زایرل روبهرو بشم...
اما من یه سوال دیگه هم دارم.
پرسیدم:
- اون سکه یا وسیلهای که زایرل دیروز به من داد، چی؟ اون چیه؟
- نگران نباش! زایرل اون سکه رو به نشونهی احترام و خوشآمدگویی بهت داد. با گرفتن اون سکه، وارد معاملهای نشدی؛ مگه اینکه خودت با میل و ارادهی خودت، تصمیم بگیری بازی کنی. وگرنه اون سکه ارزش چندانی نداره.
نگاهش رو به میزی که کنارمون قرار داشت، چرخوند و گفت:
- به اونها نگاه کن!
بدون اینکه با دست به میز کناریمون اشاره کنه، با نگاهش بهم فهموند که به اون سمت بچرخم.

وقتی نگاهم رو به سمت اون میز چرخوندم، متوجه شدم که پری‌های اون میز دارن ما رو تماشا میکنن.
زمزمه‌وار حرف میزدن و مدام سکه‌هاشونو روی میز حرکت میدادن... اما وقتی متوجه‌ی نگاه خیره‌ی من شدن، کارشون رو متوقف کردن.
فکر کنم قضیه قراره بدتر بشه.
پرسیدم:
- چرا اون‌ها کارشون رو متوقف کردن؟
برای یه لحظه، دوباره چشم‌های رایوین پر از دود شد؛ اما... خیلی سریع محو شدن.
میخواستم ازش بپرسم اینکه تو چشم‌هاش دود ظاهر میشه، چه معنی داره؛ اما گمونم دور از ادب باشه.
رایوین با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:
- اون‌ها منتظرن ببینن تو قصد داری چیکار کنی. اینکه به گرگت تغییرشکل میدی؟ اینکه سرم داد میکشی؟ اینکه من سرت داد میکشم؟ همین چیزها دیگه...
من؟ این زمزمه‌ها، این بازی نکردن‌ها... همه‌ی این‌ها بخاطر منه؟
گفتم:
- یه‌جورایی احمقانه هست که مکالمه‌ی ساده‌ی تو با یه گرگینه‌ای که مقام بالایی نداره و حتی یه آلفای قدرتمند نیست، به این چیزهایی که گفتی کشیده بشه.
- اوه! پس تو فکر میکنی واکنش اون‌ها غیرمنطقی و احمقانه هست؟ اما من اینطور فکر نمیکنم. چطور یه گرگ معمولی میتونه مخ کوزت آرگنت رو بزنه؟ تو پرنسسی رو تور کردی که عملا برای همه غیرقابل دسترسه.
فکم با شنیدن این حرف، پخش زمین شد؛ اما کلمه‌ای از دهنم خارج نشد.
حتی دوستهای من و کوزت هم چیزی درمورد رابطه‌امون نمیدونن.
چطور رایوین درمورد این قضیه میدونه؟
گفتم:
- من کوزت رو تور نکردم!
- جدی؟ ولی احیانا بخاطر همین نیست که اینجایی؟ برای اینکه کوزت رو نجات بدی؟ تا بتونی جفتش باشی؟

لبخندی که روی لب‌هاش بود، انگار بهم میگفت که "من همه‌چیز رو میدونم"...
و راستش من اصلا از این وضع خوشم نمیومد.
ادامه داد:
- درست گفتم؟ یا اطلاعات اشتباهی بهم رسیده و بد برداشت کردم؟
هیچ فایده‌ای نداره که بخوام این موضوع رو انکار کنم... نه وقتی که اعتراف حقیقت ممکنه باعث بشه بتونم یه دوست به‌درد بخور تو این دربار برای خودم پیدا کنم.
گفتم:
- نه! ظاهرا به‌نحوی تو از همه‌چیز خبر داری. این موضوع رو از ایلای فهمیدی؟
یکی از شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:
- ایلای حرفی به من نزد؛ اما من منابع دیگه‌ای برای خودم دارم.
- پس تو میدونی من به چه چیزی نیاز دارم؟
بیشتر به من نزدیک شد و گفت:
- آره!
دیگه حتی برام مهم نبود که چشم‌های راویین دوباره از دود پر شد.
چیزی که اهمیت داره، اینه که ما تو حرف‌هامون بالاخره به جاهای خوبی رسیدیم.
پرسیدم:
- و تو میتونی کمکم کنی تا چیزی که نیاز دارم رو به دست بیارم؟
- فقط زایرل میتونه چیزی که میخوای رو بهت بده؛ اما اون تنها زمانی این کار رو انجام میده که در ازاش یه هزینه‌ی سنگین ازت دریافت کنه.
راویین ازم نگاه گرفت و همونطور که به فکر فرو رفته بود؛ یکی از حلقه‌هاش رو تو انگشتش چرخوند و گفت:
- این معامله خیلی برات گرون تموم میشه. تو این مورد به من اعتماد کن. مطمئنم که اصلا دلت نمیخواد زایرل در ازای کمکش، چیزی ازت بگیره؛ چون اصلا به نفعت نیست.

هنوز مطمئن نیستم که میتونم به رایوین اعتماد کنم یا نه؛ اما دلم میخواد تمام حرفهایی که این زن برای گفتن به من داره رو بشنوم.
گفتم:
- با این اوصاف، من چطور میتونم چیزی که میخوام رو به دست بیارم؟
- باید یه راهی پیدا کنی.
یه راهی پیدا کنم؟
چطوری؟
مثل این میمونه که انگار رایوین تیکه‌های یه پازل رو در اختیارم گذاشته؛ اما هیچکدوم از تیکه‌ها باهم جور نیستن.
اینم از شیوه‌های مزخرف پری‌هاست.
اگه این زن فقط بهم بگه که لازمه چیکار کنم تا به هدفم برسم، خب من فورا انجامش میدم.
حس میکنم تمام چیزی که نیاز دارم، یه برنامه برای حمله هست که باید حتما عملیش کنم تا از شر این بازی مسخره‌ای که درباره طوفان به راه انداخته، خلاص شم.
حقیقتا نصیحت مبهم رایوین هیچ تاثیر مثبتی برای من نداشته و... من هنوزم نمیدونم باید چیکار کنم.
گفتم:
- من نمیفهمم تو سعی داری بهم چی بگی!
- نگران نباش! تو و کوزت باهمدیگه از این موضوع سر درمیارین.
این زن داره درمورد چی حرف میزنه؟
گفتم:
- کوزت اینجا نیست.
- جدی؟ اینجا نیست؟
یهو صدای خنده‌ای آشنا تو گوشم طنین‌انداز شد.
کوزت!
کوزت اینجاست؟
نه! حتما اینم یکی از حُقه‌های پری‌هاست. امکان نداره که...
اما وقتی نگاهم رو به سمت دیگه‌ی اتاق چرخوندم، متوجه شدم که کوزت واقعا اینجاست!
همراه زایرل به درون سالن قدم گذاشت.

حالش خوب بود. میخندید.
کوزت شونه‌ی زایرل رو لمس کرد و چیزی بهش گفت که باعث شد پادشاه دربار طوفان با صدای بلند بخنده.
کوزت واقعا اینجا بود.
پنج تا میز دورتر از من...
پوستش حتی از قبل هم رنگپریده‌تر به نظر میرسید و انگار کمی لاغرتر شده بود.
و زیر چشمهاش، لایه‌ی نازکی از تیرگی دیده میشد که دو روز پیش، وقتی تو سنتایلبه دیدمش، خبری از این لکه‌های تیره نبود.
با خودم فکر کردم که تو این دو روز چی بهش گذشته که اینطور شکننده و ضعیف شده...
گرگم به سطح بدنم نزدیک شد و ازم خواست که بهش اجازه‌ی تغییرشکل بدم... ازم خواست بهش اجازه بدم تا چیزی که مال خودشه رو به چنگ بیاره...
اما من چشمهام رو بستم و سعی کردم گرگم رو وادار به عقب‌نشینی کنم.
من داستین نیستم.
من قصد ندارم جفتم رو گ*از بگیرم و یه عالمه مشکل به بار بیارم.
داستین خوششانس بود که تسا طی گذروندن مراحل تغییرش به یه گرگینه نمُرد!
و داستین حتی دوبرابر خوششانس بود که تسا تونست با این موضوع کنار بیاد و عقلش رو از دست نداد!
من خیلی خوب میدونم اگه کسی مثل خودم که یه‌جوراییه یه گرگینه‌ی دورگه محسوب میشه؛ چون اجداد دور من جادوگر بودن... اگه کسی مثل من کوزت رو گ*از بگیره، دردسرهای بزرگی رقم میخوره که ممکنه هردومون رو به فنا بده.
هرچند که من کاملا مطمئنم گ*از گرفتن کوزت، هیچ تاثیری روش نمیذاره.
کوزت یه پریه. پری‌ها نمیتونن به یه گرگینه تغییر کنن.
بخش انسانی وجودم میخواست که من همین الان برم پیش کوزت و باهاش حرف بزنم.

دیشب که تو اون اتاق لعنتی حبس بودم، یه جنگ درونم به پا شده بود؛ بین خودم و گرگم...
اما من یه گرگینه‌ی منطقی هستم. من باید کاری رو انجام بدم که درسته... و این یعنی من باید همینجا منتظر بمونم و رفتارهای کوزت رو زیرنظر بگیرم.
باید بفهمم کوزت چرا اینجاست. من چرا اینجام. و ایلای قصد داره دقیقا چیکار کنه.
خطاب به رایوین پرسیدم:
- تو میدونی اینجا داره چه اتفاقی میفته؟ کوزت میدونه که من اینجام؟
- و اینجاست که قضیه حسابی جالب میشه...
این رو گفت و یهو از ناکجاآباد یه سکه ظاهر کرد.
بعد اون سکه رو به هوا پرتاب کرد.
سکه چندبار تو هوا چرخید و درنهایت رایوین دوباره اون رو قاپید.
رایوین طوری اون سکه رو بررسی میکرد و طوری بهش خیره شده بود که انگار اون سکه داشت حرفهای مهمی رو با رایوین در میون میذاشت!
رایوین بالاخره به حرف اومد:
- من میدونم تو چرا اینجایی. همچنین میدونم کوزت چرا اینجاست. همونطور که تمام پری‌هایی که تو این سالن حضور دارن، میدونن! اما تو و کوزت هیچکدومتون از مسیری که وارد شدین، کوچیکترین سرنخی ندارین. و بخاطر همینه که تعداد زیادی از پری‌ها تو این سالن جمع شدن تا سر این موضوع شرط ببندن. میدونی... اینجا تا حالا هیچوقت انقدر شلوغ نبود! احتمالا تو این چند روز، اوضاع اینجا جالب و سرگرم‌کننده خواهد بود. اگه همه‌چیز خوب پیش بره، شاید تو و کوزت تنها افرادی نباشین که به چیزی که میخواین، دست پیدا میکنین. شاید منم بتونم به خواسته‌ام برسم!
- چیزی هست که تو لازم داشته باشی؟ چیزی که با کمک کردن به تو، بتونم به کوزت هم کمک کنم؟
چون اگه لازم باشه، از رایوین هم حمایت میکنم.
گفت:
- نه! تو نمیتونی به من کمک کنی. نه مستقیما!

من اصلا حرفهای رایوین رو درک نمیکنم.
اگه به دست آوردن چیزی که من میخوام، میتونه به رایوین هم کمک کنه تا چیزی که میخواد رو به دست بیاره؛ پس چرا این زن به من کمک نمیکنه؟
چرا چندتا راهکار واضح در اختیارم نمیذاره تا دست به کار بشم و پیوندم رو با ماه از بین ببرم؟
کوزت دوباره خندید و من دلم میخواست که برم اونجا... پیش کوزت.
اما نمیتونستم. هنوز نه!
نه وقتی که همچین جمعیتی اطرافمون حضور دارن.
کوزت جاسوس مادرشه... و منم تو مسیری قدم برداشتم که مجبورم با سیاستهای غیر قابل فهم پریها دست و پنجه نرم کنم.
اگه کوزت اینجاست تا وظیفهای که مادرش بهش محول کرده رو به انجام برسونه... یا یه برنامهی دیگهای داره که قصد داره تو دربار طوفان اجراش کنه؛ پس من نباید فعلا دخالت کنم؛ چون ممکنه بخاطر من گند بخوره به نقشههاش!
بنابراین من همینجا میشینم و منتظر میمونم.
و... اگه قضیه خوب پیش نرفت و اتفاق ناخوشایندی رخ داد، من از کوزت محافظت میکنم.
یهو زایرل با صدای بلند گفت:
- آشرال!
یه مرد قدبلند با موهای تیره از پشت یکی از میزهایی که وسط سالن قرار داشت، بلند شد؛ خیلی سریع تبدیل به دود شد و یه لحظه بعد، روبهروی کوزت ظاهر شد.
اون مرد یه تیشرت تیره و یه شلوار مشکی گشاد پوشیده بود... اما طوری که اون مرد کنار زایرل ایستاده بود، بهشدت بااعتماد به نفس و مغرور... باعث میشد فکر کنم که این مرد بهتنهایی از تمام سربازهای سفیدپوش این دربار، خطرناکتره!
قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، متوجه شدم که کمکم دارم از سر جام بلند میشم؛ اما درست همون لحظه، کوزت خندید، به اون مرد لبخند زد و دستش رو به سمتش دراز کرد.
دوباره روی صندلیم نشستم و بادقت مشغول تماشای اونها شدم.

دلم میخواست صورت اون مرد رو تیکه پاره کنم؛ اما میتونستم حس کنم که لبخند کوزت، واقعی نیست.
کوزت وقتی واقعا و از ته دل درمورد چیزی خوشحاله، صورتش رو کمی کج میکنه و طوری لبخند میزنه که دندونهاش نمایان میشن؛ اما الان کاملا مشخصه که یه لبخند دروغین روی لبهاشه.
بنابراین نفس راحتی کشیدم و همونجا منتظر موندم.
من مطمئن نیستم که ایلای قصد داره چه برنامهای به راه بندازه؛ اما حضور من تو این دربار، حتما دلیلی داره.
من بخاطر کوزت اینجام. فقط... انتظار نداشتم که کوزت هم اینجا باشه.
دیگه لاس زدن با رایوین کافیه... الان من به هر اطلاعاتی که این زن در اختیارم بذاره، نیاز دارم.
بنابراین ازش پرسیدم:
- اون مرد کیه؟
- اَشرال. پسر زایرل!
کوزت داره با یه شاهزاده ملاقات میکنه؟ چرا؟
من میدونم که کوزت به عنوان جاسوس برای مادرش کار میکنه، بنابراین شاید این دیدار، چیز مهمی نباشه؛ اما...
یهو یه موضوعی تو ذهنم پررنگ شد و پرسیدم:
- صبر کن ببینم! زایرل پسر توعه؟
رایوین جواب داد:
- نه! اَشرال پسر من نیست. من تقریبا سه قرن از اَشرال جوونترم!
مکث کرد و بعد ادامه داد:
- من چهل و یک سالمه! زایرل قبل از من، بارها ازدواج کرده بود.
برای یه لحظه، از کوزت نگاه گرفتم و توجهام رو به رایوین اختصاص دادم.
پرسیدم:
- بارها ازدواج کرده بود؟ یعنی الان غیر از تو، همسری نداره؟
سرش رو به نشونهی تایید تکون داد و گفت:
- زنهایی که با زایرل ازدواج میکنن، مدت زیادی زنده نمیمونن!

- پس تو چرا باهاش ازدواج کردی؟
وقتی میدونه تمام زن‌هایی که با زایرل ازدواج کردن، مُردن؛ یه‌جورایی احمقانه هست که راضی شده به این ازدواج تن بده.
با لحن عجیبی گفت:
- واقعا چرا این کار رو کردم؟!
به نظر میرسه که این موضوع اصلا خوشایند نیست... اما توجه‌ی من دوباره به سمت کوزت جلب شد که همراه اشرال از لابه‌لای میزها عبور کرد تا پشت یه میز خالی بشینه.
من دیروز و امروز این سالن رو بادقت تماشا کردم. تکتک چهره‌هایی که تو این سالن حضور داشتن رو بررسی کردم؛ اما هرگز ندیدم که پسر زایرل تنهایی پشت یه میز نشسته باشه.
من نمیدونم که اونها دارن درمورد چی حرف میزنن... هر چیزی ممکنه!
اما طوری که اشرال به کوزت خیره شده... طوری که انگار مالک کوزته، باعث میشد که دلم بخواد کنترلم رو به گرگم بسپارم تا یه الم‌شنگه‌ی حسابی به پا کنه.
برای اولین‌بار و درست تو همین لحظه، دلم میخواد به گرگم اجازه بدم تا آزاد بشه.
اشرال یه فنجون چای به کوزت پیشنهاد کرد و کوزت هم جواب مثبت داد.
وقتی اشرال فنجون چای رو به سمت کوزت نگه داشت، چند لحظه انگشت‌هاشون باهم تماس پیدا کردن تا درنهایت کوزت فنجون رو از اشرال گرفت.
و من آماده بودم که خرخر بلندی سر بدم.
رایوین برای آروم کردن من، چند ضربه‌ی ملایم به دستم زد و گفت:
- آروم باش پسر! اگه الان بخوای همچین واکنشی از خودت نشون بدی، اون‌وقت تمام جذابیت این ماجرا رو نابود میکنی.
- چه جذابیتی؟ اینجا داره چه اتفاقی میفته؟
بیشتر به سمتم خم شد و موهای تیره‌ی براقش از روی شونه‌اش به سمت جلو سُر خوردن.
گفت:
- نمیتونم بهت بگم.

موهای گرگم از پوستم بیرون اومدن و میدونستم که تا رهایی گرگم فقط چند لحظه فاصله دارم.
گفتم:
- ربطی به تونستن یا نتونستن نداره. تو در هرصورت بهم نمیگی. ن...می...گی!
لحنم به‌شدت قاطعانه بود و صدام از همیشه خشن‌تر شنیده میشد.
گفت:
- آره، نمیگم...
ازم نگاه گرفت و خودش رو با بشقابی که روبه‌روش قرار داشت، مشغول کرد.
زمزمه کرد:
- اگه این ماجرا خوب پیش نره، من چیزهای زیادی رو از دست میدم.
اونقدر آروم این جمله رو بیان کرد که من حتی با وجود شنوایی قوی گرگم، به‌سختی تونستم صداش رو بشنوم؛ اما مطمئنم که گوشهام اشتباه نشنیدن.
تو اون لحظه، هم من و هم گرگم آروم شدیم.
صداقت و صمیمیتی که تو لحنش بود، حسابی منو شوکه کرده بود.
پرسیدم:
- چرا امروز اومدی پیش من نشستی و باهام هم‌صحبت شدی؟
رایوین لبخند زد؛ اما یه لبخند غمگین که ذره‌ای اغ*واگری توش موج نمیزد.
گفت:
- تا سعی کنم اعتمادت رو به خودم جلب کنم. من تو تمام بُعدها و قلمروها، یه گوش شنوا دارم که مخفیانه اطلاعات رو در اختیارم میذاره.
- همه‌ی بُعدها؟
- دنیای فانی‌ها. قلمرو پری‌ها. بهشت. جهنم.
- تو... تو جهنم هم بودی؟
رایوین لبخند زد؛ اما هیچ جوابی بهم نداد.
اما احتمالا همین لبخند برای جوابی که من میخواستم، کافی بود.

گفت:
- اگه تو به چیزی که میخوای، برسی؛ این قضیه مثل بمب بین پری‌ها منفجر میشه و... این دقیقا همون چیزیه که من برای خودمون میخوام! بنابراین اگه تو درمورد موضوعی نیاز به کمک داشتی، هر چیزی... لطفا بیا پیدام کن. کارهایی که من در حال حاضر میتونم انجام بدم، محدوده؛ چون شوهرم زایرله! اما به هرحال یه کارهایی از دستم برمیاد.
این رو گفت و لبخند کمرنگی تحویلم داد؛ لبخند خالصی که با لبخندهای اغ*واگرانه‌ی چند دقیقه پیشش فرق داشت.
گفت:
- خیلی زود میبینمت!
بعد یهو تبدیل به توده‌ای از دود شد و غیبش زد.
فاک!
مطمئن نیستم بتونم اصلا به یهویی ظاهر و ناپدید شدن پری‌های این دربار عادت کنم؛ اما اینکه رایوین بلافاصلا بعد از خدافظی، تبدیل به دود شد... خب واقعا عجیب و ترسناکه!
تو این دربار چیزهای زیادی وجود داره که منو وحشتزده میکنه.
یه چیزی اینجا درست نیست.
و... کوزت هنوزم داره با اشرال صحبت میکنه. از اون فنجون به‌آرومی چای مینوشه. زیبا و درخشان به نظر میرسه.
دو سه تا از محافظهای کوزت که وَن هم بینشون دیده میشد، پشتسر کوزت ایستاده بودن... درحالی که بقیه‌ی محافظهاش، در امتداد دیوارهای سالن صف کشیده بودن. انقدر دور از کوزت ایستاده بودن که به نظرم اگه اتفاقی هم برای کوزت بیفته، حضورشون چندان فایده‌ای نداره؛ آخه تا خودشون رو به کوزت برسونن، کار از کار گذشته!
هرچند... من از شیوه‌های پری‌ها اطلاعی ندارم. کسی چه میدونه چه برنامه‌ای تو ذهنشون میچرخه...
روی میز به سمت جلو خم شدم و سعی کردم گوشهام رو حسابی تیز کنم تا بفهمم کوزت داره به اشرال چی میگه؛ اما سروصدای داخل سالن به‌قدری بلند بود که هرچقدرم تلاش میکردم، فایده‌ای نداشت.
و بعد... یهو اون اتفاق رخ داد.

اول توده‌ای از دود پشتسر کوزت پخش شد و بعد یه نفر همونجا ظاهر شد.
یه چاقو تو دستش بود. یهو سروکله‌ی سه نفر دیگه هم پیدا شد. و همینطور یه نفر دیگه...
این... این همون دلیلیه که من اینجام.
از روی صندلیم بلند شدم. گرگم ازم میخواست که کنترل اوضاع رو به خودش بسپارم؛ اما من بهش اعتماد نداشتم. نه وقتی که پیش کوزت هستم. نه تو سالنی که پر از پری‌های خطرناکه.
روی میز کناریم، تو بشقابی که از اون گوشت‌های گندیده پر شده بود، چندتا چاقوی بزرگ مخصوص برش گوشت قرار داشت و من یکی از اون چاقوها رو برداشتم.
اما فقط در عرض یک چشم برهم زدن، کوزت از روی صندلیش بلند شد... یهو شمشیرش تو دستش ظاهر شد و یکی از اون مهاجم‌ها رو به قتل رسوند.
بقیه‌ی مهاجم‌ها هم توسط محافظ‌های کوزت کُشته شدن.
حتی قبل از اینکه بتونم ده قدم به میز کوزت نزدیک بشم، این قضیه خاتمه پیدا کرده بود.
وسط راه توقف کردم. حس میکردم به دخالت من نیازی نیست.
گرگم هنوز ترغیبم میکرد تا حمله کنم و بکُشم. تا از جفتمون محافظت کنم.
اما کوزت جفت من و گرگم نبود. نه دقیقا! نه هنوز!
درضمن، کوزت حالش خوبه. پس لازم نیست کسی کُشته بشه!
این اتفاق نمیتونه دلیلی برای حضور من تو این دربار باشه.
کوزت در امانه و به‌خوبی ازش محافظت میشه؛ بنابراین به اینکه من ازش محافظت کنم، نیازی نداره.
پس چرا ایلای منو به اینجا کشونده و یه سری حرف‌های مزخرف درمورد شکستن پیوندم با ماه تو ذهنم فرو کرده؟
یه خدمتکار با یه سینی بزرگ تو دستش که از ظروف کثیف پر شده بود، سعی کرد از کنارم رد بشه... و من متوجه شدم که درست مثل یه احمق، وسط راه ایستادم.
باید به سمت میزم برگردم و سرجام بشینم.
بعد میتونم یه راه‌حلی پیدا کنم تا بدون اینکه الم‌شنگه‌ی بزرگی به پا بشه، با کوزت حرف بزنم.
فقط لازمه که صبر کنم.

اما همونطور که داشتم اون سمت رو تماشا میکردم، متوجه شدم یکی از محافظهای کوزت که کنار بقیه ایستاده بود، کمی به سمت جلو خم شده... طوری که انگار داره برای طعمه اش کمین میکنه.
چشم های اون محافظ روی کوزت قفل شده بودن.
انقباض شونه هاش، اخم تو چهره اش، حالت حمله ای که سر تا پاش رو فرا گرفته بود... همشون یه چیز رو تایید میکردن.
کینه!
اون مرد از زنی که موظف بود ازش محافظت کنه، بیزار بود!
موهای بلند مشکیش رو پشتسرش جمع کرده بود و تقریبا میشه گفت که چهره اش با دونفر دیگه از محافظهای کوزت، مو نمیزد... طوری که انگار سهقلو بودن.
اما برخلاف این مرد که حقهباز و آب زیر کاه به نظر میرسید، دوتا محافظ دیگهای که شبیهش بودن، همچین واکنشهای مشکوکی از خودشون بروز نمیدادن.
اون مرد دستش رو به سمت کمرش سُر داد، انگار میخواست از پشت بدنش یه چیزی بیرون بیاره.
تمام محافظهای کوزت شمشیر داشتن، تو شکلها و اندازههای مختلف؛ اما شمشیرهای همشون تو غلافهاشون بودن که به کمربندشون متصل شده بود.
اما کاملا واضحه که این مرد میخواد از پشتش یه شمشیر یا خنجر دیگهای بیرون بیاره که از چشم همه مخفی شده.
اون مرد به کوزت نزدیک بود. خیلی نزدیک!
ممکنه اشتباه کرده باشم؛ اما اینطور فکر نمیکنم.
طوری که اون محافظ حرکت میکنه، آروم و محتاط... طوری که دستش رو پشت بدنش حرکت میده تا چیزی که مخفیانه به کمرش وصل شده رو بیرون بیاره... و اون نگاه پر از کینه و تنفری که تو چهره اش موج میزنه...
اینها چه معنی دارن؟!
نه! من نمیتونم ریسک کنم و بذارم اون مرد زنده بمونه.
اگه من وقت رو تلف کنم و اون مرد به کوزت صدمه بزنه...
چاقوی بزرگی که از بشقاب گوشتهای فاسد برداشته بودم، حسابی تو دستم سنگینی میکرد.

چاقو رو چندبار تو دستم چرخوندم... خیلی سریع این کار رو انجام دادم، فقط برای اینکه بتونم بهخوبی چاقو رو تو دستم حس کنم.
بعد با تمام توانم چاقو رو به سمت دیگهی سالن پرتاب کردم.
چاقو تو هوا به پرواز دراومد... چندبار چرخید و چرخید و چرخید... خودش رو به اون طرف سالن رسوند و درنهایت به هدف اصابت کرد!
من چاقو رو به سمت چشم راست اون محافظ نشونه گرفته بودم.
برای یه لحظه، اون مرد سرجاش خشکش زد؛ بعد زندگی از وجودش محو شد و درنهایت با یه بدن بیجون، پخش زمین شد.
لعنتی. لعنتی. لعنتییییی!
امیدوار بودم کاری که انجام میدم، درست باشه؛ اما برای یه لحظه، حس کردم بدترین نوع پشیمونی وجودم رو فرا گرفته.
تمام افرادی که تو این سالن بودن، سکوت کردن؛ طوری که انگار تکتکشون نفسشون رو تو سینه حبس کرده بودن... و بعد همشون به سمت من چرخیدن.
و این وضع باعث میشد احساس مزخرفی که بهم هجوم آورده بود، صدبرابر بدتر بشه.
کوزت به محافظش که روی زمین افتاده بود و مُرده بود، نگاه کرد و گفت:
- نکس؟!
بعد نگاهش رو به سمت من سوق داد و از شدت شوکی که بهش وارد شده بود، فکش پخش زمین شد!
کوزت همیشه خیلی آروم و خونسرد بود و وقتی تو جمع قرار میگرفت، کاملا حسابشده و سنجیده اقدام میکرد؛ اما برای یه لحظه، من وحشت خالص رو تو چهرهاش دیدم؛ اما خیلی سریع دوباره اون نقاب سرد و خشک همیشگی رو روی چهرهاش نشوند.
وحشت از چی؟ کوزت که الان نمیتونه از من ترسیده باشه؟ مگه نه؟
کوزت نگاهی به بقیهی محافظهاش انداخت. اون دوتا محافظی که کاملا شبیه نکس بودن، سرشون رو برای کوزت تکون دادن.
کوزت درنهایت نگاهی نثار ون کرد و بعد به سمت اشرال که باهاش روی یه میز نشسته بود، چرخید؛ کلافه و اغراقآمیز چشمهاش رو تو حدقه چرخوند و شونه بالا انداخت.

میخواستم بدونم قضیه‌ی محافظهای کوزت چیه؛ اما لازمه که صبر کنم.
نمیتونم جلوی تمام این پری‌ها، از کوزت درمورد اتفاقی که رخ داده، سوال بپرسم.
کوزت اسم پادشاه دربار طوفان رو فریاد کشید:
- زایرل!
یه لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:
- جدی؟! قاتلین از دربار خودت بودن؟ چه مهمون‌نوازی وقیحانه‌ای!
دلم میخواست کوزت رو تشویق کنم؛ چون میدونستم حسی که الان وجودش رو تصاحب کرده، حس ترس و وحشته؛ اما با این خشم دروغینی که از خودش نشون میده، احساس واقعیش رو از همه مخفی میکنه.
کوزت یه بازیگر فوق‌العاده هست!
با انفجار توده‌ای از دود، زایرل روبه‌روی کوزت ظاهر شد، دستهاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:
- دست نگه دار و فرد دیگه‌ای رو نکُش!
با انگشت به اون محافظی که من کُشته بودم، اشاره کرد و خطاب به کوزت گفت:
- این یکی تقصیر من نبود! مسئولیتش با من نیست.
سالن هنوزم به‌شدت ساکت بود، انگار همه داشتن بادقت این نمایش رو تماشا میکردن؛ هرچند که گهگاهی صدای آروم برخورد سکه‌های فلزی به همدیگه رو میشنیدم وقتی که بین پری‌ها دست به دست میشد.
کوزت سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:
- آره، درسته! مسئولیت این یکی تماما با خودمونه.
زایرل از اون طرف سالن نگاهی به من انداخت و خطاب به کوزت پرسید:
- میخوای با اون گرگ صحبت کنی؟
- نه! اون گرگ با کُشتن نکس، به اندازه کافی بهم لطف کرد.
کوزت به سمت جسد نکس خم شد و یه چیزی رو برداشت.
زمزمه کرد:
- این یه قاتل سلطنتیه!
قاتل سلطنتی؟

این چه معنی میده؟
اما قطعا اون وسیله‌ای که تو دست کوزته، یه سلاحه. حداقل از این بابت مطمئنم و این یعنی من حق داشتم که اون محافظ خائن رو به قتل برسونم.
حالا که میدونم کاری که انجام دادم، درست بوده؛ خیالم حسابی راحت شده.
زایرل چند قدم عقب رفت و خطاب به کوزت گفت:
- خدای من! ببین به چه نقطه‌ای رسیدی که باید با همچین مسائلی روبه‌رو بشی!
ون به سمت جلو قدم برداشت و اون خنجر سه اینچی رو از کوزت گرفت.
دسته‌ی خنجر از کریستال درخشان ساخته شده بود و تیغه‌اش توسط جادو برق میزد.
ون فقط با یه بار تکون دادن دستش، اون خنجر رو از میدان دید همه محو کرد.
خوبه! حداقل اون سلاح از بین رفت.
کوزت برای یه لحظه به من نگاه کرد و بعد به زایرل خیره شد.
میدونستم که بیشتر از این نمیتونم اونجا وایستم.
نزدیکترین میزی که کنارم قرار داشت و فقط یه جای خالی داشت رو برای نشستن انتخاب کردم و تصمیم گرفتم منتظر بمونم تا اوضاع آروم بشه.
حسم بهم میگه که هنوز نمیتونم کوزت رو تنها بذارم؛ بخاطر همین تصمیم گرفتم اینجا بشینم و بیخیال میز قبلی بشم.
درضمن میخواستم بدونم که اون‌ها درمورد چی حرف میزنن.
تو همین مدت کم و محدودی که تو دربار طوفان مستقر شدم، به این موضوع پی بردم که جون به جون پری‌های این دربار کنن، بازم پرسروصدا و رومخن!
بنابراین اگه برمیگشتم سر میز قبلی، عملا نمیتونستم چیزی از حرفهای کوزت و بقیه بشنوم.
کوزت خطاب به زایرل گفت:
- نظرت درمورد یه نوشیدنی چیه زایرل؟
- مطمئنی این تمام چیزیه که میخوای؟! فقط یه نوشیدنی؟

لحن تحقیرآمیز و پر از ترحم زایرل باعث میشد آرزو کنم که ای کاش میتونستم فراموش کنم که این مرد، پادشاه اینجاست. اگه هر فرد دیگه‌ای اینطور ترحم‌آمیز با کوزت صحبت میکرد، قطعا نابودش میکردم.

کوزت گفت:

- من بخاطر اشرال اومدم اینجا.

منظورش از اینکه بخاطر اشرال اومده اینجا، چیه؟

سالن رو بررسی کردم تا رایوین رو پیدا کنم؛ اما اون هیچجا زن رو ندیدم.

سوالات بیشتری برام پیش اومده بود و این‌دفعه میخوام همشون رو مطرح کنم.

حتی به این فکر افتاده بودم که... از پری‌هایی که دور میز، کنارم نشسته بودن، سوال بپرسم؛ اما اون‌ها یکی پس از دیگری، بی‌صدا میز منو ترک کردن.

اون‌ها از من ترسیده بودن؟

اگه از من میترسن که... گمونم برام یه امتیاز مثبت باشه.

زایرل به حرف اومد:

- خیلی‌خب! اون‌وقت... قضیه‌ی این محافظی که به قتل رسیده چی میشه؟

- ون از قبل برای این محافظ خائن، جایگزین انتخاب کرده بود. اگه برای تمیز کردن فرشهای دربارت از خون محافظ کُشته‌شده‌ام، به کمک مالی نیاز داری، کافیه بهم بگی. اما بابت خون ریخته‌شده‌ی سربازهای احمقت، من هزینه‌ای پرداخت نمیکنم.

اینم یه موضوع مرسوم بین پری‌هاست؟ که وقتی یکی رو میکُشی، باید بابت خونی که ریخته شده و فرشها رو رنگین کرده، هزینه‌ای پرداخت کنی؟

اگه تو همچین موقعیت‌هایی، تمام مکالمه‌های پری‌ها تو همین چندتا جمله‌ی مزخرف و بی‌ربط خلاصه میشه، خب باید اعتراف کنم که گونه‌ی پری‌ها، واقعا عجیب و ترسناکه!

زایرل جواب داد:

- نه! قصد ندارم واداردت کنم هزینه‌ی تمیز کردن فرشهای دربارم رو پرداخت کنی.

بعد با یه لبخند گرسنه، سر تا پای کوزت رو برانداز کرد...
و من اون لحظه دلم میخواست که مشت محکمی تو صورتش فرود بیارم.
ادامه داد:
- و هنوزم هیچ خونی روی لباست دیده نمیشه؛ حتی یه قطره! درست مثل اتفاقی که از دفعه‌ی قبل به یاد دارم.
کوزت شونه بالا انداخت و چونه‌اش رو کمی به سمت بالا متمایل کرد.
این یه نشونه‌ی معروف بود که به زایرل میفهموند کوزت قصد نداره در این مورد، چیزی بگه.
زایرل گفت:
- اگه از راز این موضوع سر دربیاری، با من در میون میذاری؟
کوزت لبخند زد و گفت:
- صد سال سیاه!
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:
- من فکر میکنم یه چیز قوی‌تر از چای میخوام. شراب چطوره؟
زایرل کمی تعظیم کرد و گفت:
- هر طور مایلی پرنسس!
- اما هیچ خونی تو شراب من نباشه! فرقی نمیکنه از چه گونه‌ای، در هر صورت من تمایلی به نوشیدن خون ندارم!
خون؟ تو نوشیدنی‌ها؟
خوشحالم که تو این مدت و تو این دربار، فقط آب نوشیدم! اما ترکیب خون با اون گوشت‌های گندیده، به نظرم اصلا چیز معقولی نیست!
من هرگز نمیتونم همچین چیزی رو درک کنم!
این موضوع برای همه‌ی پری‌ها عادیه؟ یا از ویژگی‌های منحصربه‌فرد دربار طوفانه؟
این قضیه رو حتما از کوزت میپرسم؛ البته وقتی هردومون از اینجا خارج شدیم.
زایرل گفت:
- حتما! من قصد ندارم چیزی غیر از سبزیجات بهت بدم؛ مخصوصا گوشت! فکر کنم از اشتباهی که دفعه‌ی قبل مرتکب شدم، به اندازه‌ی کافی عبرت گرفته باشم.

بعد دست‌هاش رو به هم‌دیگه کوبید و یه مرد باعجله به سمتش دویید.
همونجا نشسته بودم و منتظر بودم تا اعصابم آروم بگیره؛ اما گمون نکنم این اتفاق رخ بده.
مخصوصا الان که کوزت اینجاست و افرادی هم که ازش محافظت میکنن، قابل اعتماد نیستن.
برای یه لحظه، فکر کرده بودم ایلای درمورد اینکه کوزت به کمک نیاز داره، اشتباه کرده؛ اما حالا که با چشم‌های خودم تلاش‌های اون‌ها رو برای تمیز کردن خونی که روی زمین ریخته شده، میبینم... حالا که میبینم کوزت منو نادیده میگیره...
حالا که تو چشم‌های اشرال، احساس مالکیتی که به کوزت داره رو میبینم؛ مخصوصا وقتهایی که به کوزت خیره میشه و دستش رو به سمت کوزت دراز میکنه تا دستش رو بگیره؛ فقط یه چیز تو ذهنم پررنگ میشه:
اینکه کوزت دقیقا به چه کمکی نیاز داره؟
و من باید کوزت رو از دست چه کسی نجات بدم؟!
***

«کوزت»

همونجا نشسته بودم، لبخند میزدم، سرم رو به نشونه‌ی تایید با متانت و ملایمت تکون میدادم؛ اما ذهنم هفتاد و دو فوت دورتر از خودم پرسه میزد... دقیقا اون‌طرف سالن.
آرزو میکردم که ای کاش میتونستم هفتاد و دو فوت اون طرفتر، کنار کریس بشینم، لبخند بزنم و سرم رو به نشونه‌ی تایید با متانت و ملایمت تکون بدم.
کریس مطمئنا شنیده بود که من چطور این حقیقت رو که دلم میخواست باهاش حرف بزنم، سرکوب کردم و پیشنهاد زایرل رو برای هم‌صحبت شدن باهاش، نادیده گرفتم... چون من برق درد و ناراحتی رو تو چشم‌های کریس دیدم.
کریس نمیدونه که من چقدر دلم میخواد همین الان باهاش حرف بزنم... اما بیشتر از اینکه دلم بخواد، بهش نیاز داشتم.
سوالات زیادی تو ذهنم جولان میدادن که نیاز داشتم از کریس بپرسم.

مثلا اینکه... محض رضای خدا... کریس تو دربار طوفان چیکار میکنه؟؟
و ایلای درمورد وضعیت من، چقدر به کریس اطلاعات داده؟
چون کاملا واضحه که کریس میدونه یه ماجرایی این وسط وجود داره.
کریس اصلا پریشون و وحشتزده به نظر نمیرسید و این موضوع منو به سمت یه سوال دیگه هدایت میکرد... اینکه کریس چطور یاد گرفته یه چاقو رو انقدر خوب و ماهرانه پرتاب کنه؟
اما من نمیتونستم هیچکدوم از این سوالها رو از کریس بپرسم.
ما تو دربار پریها هستیم و همینطور بین جمعیت!
شایعات زیادی در این مورد پخش شده که من بخاطر پیدا کردن کریس، حاضر شدم به معاملههای زیادی تن بدم... و مطمئنم این شایعات به دربار طوفان هم رسیده.
مطمئنم تمام پریهایی که تو این سالن، دور میزها نشستن؛ دارن به من میخندن؛ اما مطمئن نیستم که این موضوع برام اهمیتی داشته باشه.
من قراره تصمیم بگیرم که میتونم با مردی که کنارم نشسته، ازدواج کنم یا نه؛ اما من چطور میتونم به اشرال فکر کنم وقتی کریس دقیقا همینجاست.
هفتاد و دو فوت دورتر از من، شایدم کمتر!
این شرایط برای من خیلی سخته.
خیلی سخته که...
صدای اشرال رشتههای افکارم رو پاره کرد:
- مطمئنی که حالت خوبه؟
- حالم خوب میشه. فقط... ذهنم کمی بهم ریخته.
جرعهای از شراب نوشیدم. با وجود این حقیقت که از درون حس میکردم به مرز نابودی و فروپاشی رسیدم؛ اما دستهام نمیلرزیدن.
کریس اینجاست.
وقتی کریس اینجاست، چطور میتونم کاری که به خاطرش به اینجا اومدم رو به نتیجه برسونم؟
ایلای واقعا یه عوضی درجه یکه!

کمی بیشتر از شرابم نوشیدم تا اعصابم رو آروم کنم؛ اما کمکی بهم نکرد.
این شراب اونقدراهم بد نبود؛ اما خوب هم نبود.
اگه جای دیگه‌ای بودم، اگه میتونستم هرکاری که دلم میخواست رو انجام بدم، بدون اینکه نگران حرفهای مردم باشم یا مدام به این فکر کنم که اون‌ها کارهای من رو چطور تفسیر میکنن؛ خب تمام محتویات این بطری رو سر میکشیدم و یه بطری شراب دیگه درخواست میکردم؛ اما نمیتونم به خودم اجازه‌ی همچین کاری رو بدم... چون تو دربار پری‌هام و تمام حرکاتم باید سنجیده باشه!
من باید از قوانین در امان موندن تو دنیای پری‌ها پیروی کنم؛ مخصوصا که پری‌های این دربار، بعد از ورودم به اینجا، علنا تلاش کردن تا منو به قتل برسونن!
و مردی که قلبم رو تصاحب کرده، تقریبا هفتاد و دو فوت دورتر از من، پشت یکی از میزها نشسته؛ درحالی که من دارم از درون تقلا میکنم تا برای هضم این وضعیت، قدرت کافی داشته باشم.
اگه فقط یه زمان وجود داشته باشه که من این حق رو داشته باشم تا یه بطری کامل از شراب رو سر بکشم، اون زمان الانه!
اما در عوض، فقط یه جرعه‌ی دیگه نوشیدم و بعد خودم رو وادار کردم تا جام شراب رو با احتیاط روی میز بذارم.
دستهام نمیلرزیدن؛ اما از درون... انگار به اعصابم تیر زده بودن.
گفتم:
- من هرجای دربار پری‌ها که باشم، توقعش رو دارم که مورد حمله‌ی قاتلین قرار بگیرم. بخاطر همینه که بالاخره تصمیم گرفتم یه همسر برای خودم پیدا کنم.
کلماتی که بیان میکردم، حتی یه ذره از تلخی که تمام وجودم رو فرا گرفته بود، نشون نمیدادن؛ اما تقریبا میتونستم حس کنم که کریس متوجه‌ی این موضوع شده.
لعنت به گرگینه‌ها و حس شنوایی قوی که دارن!
اشرال سرش رو تکون داد؛ اما اینطور حس میشد که انگار منتظر چیزیه.
یا شاید اشرال هم مثل من حواسش پرت چیز دیگه‌ای شده.

به سمت من خم شد و بخشی از موهای قهوه‌ای تیره و بلندش به سمت صورتش سُر خوردن.
به حرف اومد:
- بابت اینکه زیاده‌روی میکنم، عذر میخوام... اما آخه یه حمله از جانب مردی که ازت محافظت میکرد؟! این موضوع ناراحتت نمیکنه؟ من دارم سعی میکنم بفهمم زندگی با تو دقیقا چطور قراره سپری بشه.
- تو ترسیدی؟
این رو گفتم و با لبخند کمرنگی که روی لب‌هام نشوندم، بهش طعنه زدم.
دوباره جام شراب رو برداشتم و اون رو نزدیک لبم نگه داشتم.
اشرال خودش رو عقب کشید و من میدونستم چیزی که اون میخواسته رو بهش نداده بودم؛ اما خب... من قصد ندارم بهش بگم که وحشتزده شدم.
نه بخاطر اینکه نکس تقریبا موفق شده بود منو به قتل برسونه؛ نه! بلکه بخاطر اینکه حضور کریس تو این دربار لعنتی، همه‌چیز رو عوض کرده.
اشرال جواب داد:
- نه! من از قاتلین نمیترسم؛ حتی اگه اون‌ها از سربازهای ارشد دربار ماه باشن؛ اما احیانا این شیوه‌ی زندگی، طاقت‌فرسا و خسته‌کننده نیست؟
اشرال حتما شوخی میکنه.
بدون اینکه جرعه‌ای از شراب درون جام رو بنوشم، اونو روی میز گذاشتم.
درسته... اینکه مدام بهت حمله بشه، واقعا زندگی رو برات طاقت‌فرسا و خسته‌کننده میکنه؛ اما این شیوه‌ی زندگی پری‌هاست!
نفس ملایمی کشیدم و خودم رو وادار کردم که خونسرد بمونم.
اشرال سعی نکرده که منو ناراحت یا عصبانی کنه. من فقط... مشکلات خودم رو دارم و نباید بخاطرشون بقیه رو سرزنش کنم.
گفتم:
- خب... دیگه برام عادی شده. احیانا شرایط اینجا برای تو، مشابه زندگی من نیست؟

با لحن طعنه‌آمیزی گفت:
- نه!
گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت و نیشخندی تحویلم داد.
نگاهش رو اطراف سالن چرخوند و گفت:
- ما شرطبندی‌هامون رو دوست داریم؛ اما ما هرگز به شیوه‌ی اسفناک دربار تو، همدیگه رو امتحان نمیکنیم!
واو!
این یه دروغ غیرقابل توصیف بود!
نظر من درمورد اشرال فورا عوض شد... یا بهتره بگم کاملا برعکس شد.
شاید دربار ماه شدیدترین بیزاری رو نسبت به دروغگویی داشته باشه؛ اما من فکر نمیکنم برای دربار طوفان صداقت و راستگویی اهمیتی داشته باشه.
دوباره جام شرابم رو از روی میز برداشتم و جرعه‌ی دیگه‌ای ازش نوشیدم.
گفتم:
- آها! اون‌وقت بخاطر همینه که هرسال یه نامادری جدید نصیبت میشه؟ شایدم بیشتر!
تو سفیدی چشم‌های اشرال رگه‌هایی از دود پدیدار شد که به آرومی درون چشم‌هاش حرکت میکردن.
به نظر میرسید که شونه‌هاش از حالت انقباض دراومدن و کمی سست شدن... انگار نشونه‌ی عقب‌نشینی بود!
گفت:
- خیلی‌خب! گمونم منظورت رو متوجه شدم.
همینه!
من دوباره این مرد رو به سمت خودم کشونده بودم... اما مطمئن نیستم که دلم همچین چیزی رو میخواد یا نه.
اگه تو چشم‌های اشرال دود دیده میشه... این یعنی اشرال هم یکی از اون‌هاست!
به حرف اومدم:
- به هرحال من فکر میکنم اگه یکی از محافظهام سعی داشته باشه که منو به قتل برسونه، اون شخص حتما ویلکنه!
نگاهم رو به پشتسرم سوق دادم و گفتم:

- همون مرد مو طلایی که اونجا ایستاده. ویلکن بهترین دوست برادرمه!
اشرال دوباره به سمتم خم شد و من میدونستم که با این حرف، توجه اش رو حسابی جلب کرده بودم.
اشرال دقیقا به اندازه‌ی پدرش، یه عوضی فضوله! پرسید:
- همون برادری که یه قاتل فرستاده بود دنبالت تا تو رو بکُشه؟
- دقیقا همینطوره!
موج ملایمی از انرژی رو به سمت ویلکن پرتاب کردم؛ اما چهره‌ی بی‌حوصله‌ی ویلکن حتی سر سوزنی تغییر نکرد.
اشرال خودش رو عقب کشید و روی صندلیش لم داد.
آرنجهاشو به پشتی نرم صندلیش تکیه داد و گفت:
- اگه تو بهشون اعتماد نداری، پس نمیشه گفت اون‌ها محافظهای تو هستن؛ درسته؟
- حق با توعه.
به سمت جلو خم شدم تا دستش رو لمس کنم و... یه لبخند متین و موقر هم روی لبهام نشوندم.
از گوشه‌ی چشمم میتونستم ببینم که ون هم داره ما رو تماشا میکنه.
و با یه شونه بالا انداختن بهش گفتم "دیدی؟!"
من داشتم به این بازی تن میدادم.
یه بازی که قبلا بارها امتحانش کرده بودم.
اما این‌دفعه انگار این بازی فرق میکنه... و خیلی بدتره!
از اونجایی که دلم نمیخواست بیشتر از این دستهامون در تماس با هم باشن، تقریبا خیلی سریع دستم رو عقب کشیدم.
و برای اینکه روی این عکس‌العمل سریعم سرپوش بذارم، جام شرابم رو گرفتم و یه جرعه ازش نوشیدم.
این‌دفعه یه جرعه‌ی طولانی‌تر... به این امید که خوردن شراب بتونه احساس گناهی که وجودم رو فرا گرفته، با خودش بشوره و ببره...
جام شیشه ای شراب رو روی میز گذاشتم؛ از طعم اسیدی، ترش و تلخ این شراب خوشم نمیومد.

گردنبندم رو از زیر یقه‌ی لباسم بیرون آوردم و اون رو محکم تو دستم گرفتم.
طوری که انگار این گردنبند باعث میشد قوی‌تر بشم و بتونم این مکالمه‌ی مزخرف رو با این مرتیکه‌ی دروغگوی از خود راضی ادامه بدم...
یه نفس عمیق کشیدم.
آروم باش کوزت! باید نقاب همیشگیت رو قاطعانه روی چهره‌ات نگه داری.
اما این نقاب به‌تدریج داشت به سمت پایین سُر میخورد.
به حرف اومدم:
- مطمئنم تو این خبر رو شنیدی که بین محافظان من، چندتا خائن وجود داره؛ اما من دارم برنامه میریزم که از شر اون خائن‌ها خلاص شم. اون گرگ با کُشتن یکی از اون‌ها، بهم کمک کرد.
اشرال دست به سینه شد و من به شک افتادم که شاید متوجه‌ی عکس‌العمل چند لحظه پیشم شده باشه... و به بی‌میلی من نسبت به خودش پی برده باشه.
پرسید:
- تو چندتا محافظ داری؟
واقعا عجیب بود که اشرال همچین سوالی پرسیده بود؛ اما من چیزی برای مخفی کردن ندارم.
اشرال با دونستن اینکه من چندتا محافظ دارم، نمیتونه کاری علیه من انجام بده.
گفتم:
- در حال حاضر، دوازده تا!
اما من واقعا فکر نمیکنم به هیچکدومشون نیاز داشته باشم.
شاید روش آسون‌تر این باشه که همین الان اون‌ها رو مرخص کنم؛ به جای اینکه منتظر بمونم تا از پشت بهم خنجر بزنن.
اشرال سرش رو کج کرد و به فکر فرو رفت؛ طوری که انگار سردرگم شده بود.
پرسید:
- قبلا تعداد محافظانت از دوازده‌تا بیشتر بود؟
چرا اشرال سردرگم شده؟

اینکه تو دربار پری‌ها چندتا محافظ برای خودت داشته باشی، چیز عجیبی نیست؛ مخصوصا افراد سلطنتی جوان... که خب خیلی‌هاشون واقعا نیاز به محافظ دارن!
گفتم:
- وقتی بچه بودم، سی تا محافظ داشتم. گاهی‌وقتها تعدادشون تقریبا دوبرابر میشد. بعضی وقتها هم تعدادشون کم میشد. اما خب از یه جایی به بعد، من دیگه وقت زیادی رو تو دربار نمیگذروندم. و حتی اگه لازم باشه تو دربار بمونم، بازم به اون محافظها احتیاج ندارم.
- نه! احتیاج نداری. اما آخرین باری که به اینجا اومدی، حتی محافظهات رو هم با خودت نیاورده بودی. و به نظر میرسید که تنهایی خیلی خوب از پس همه‌چیز براومدی!
- هوممم...
واقعا هم همینطور بود؛ تا اینکه اون زایرل لعنتی یواشکی خودش رو به پشتسرم رسوند و خلع سلاحم کرد.
هنوزم با یادآوری اینکه اون شب ون مجبور شد تضمین بده تا بتونه منو از این دربار کوفتی نجات بده، تا مغز استخوانم میسوزه.
نمیتونستم از صورت اشرال چیزی بخونم.
مطمئن نبودم اون هنوز بابت اتفاقی که دفعه‌ی قبل رخ داد، عصبانیه... یا تحت تاثیر این موضوع قرار گرفته که من قبل از اینکه زایرل اون چاقوی جادویی رو زیر گلوم بذاره، تعداد زیادی از سربازهای دربارشون رو به قتل رسونده بودم... یا به دنبال انتقامه!
چهره اش هیچ چیزی نشون نمیداد.
به حرف اومد:
- نگران پدرم نباش! تو به اندازه‌ی صدها سرباز مهارت داری. و حالا که ون همراهته، دوتایی از پس کُل دربار ما برمیاین!
چشمهاش پر از دود شد... و این به من میفهموند که هرچند کلماتش رُک و صریح بیان میشن؛ اما زیر این پوسته‌ی صداقت، چیز دیگه‌ای جریان داره.
لبخند زدم، چون طبق نقشه، باید لبخند میزدم؛ اما حقیقتا نمیتونستم درمورد اتفاقی که دفعه‌ی قبل رخ داده بود، حرف بزنم.

پرسیدم:
- وقتی اون اتفاق رخ داد، تو هم اینجا بودی؟
یادم میاد که قبل از درگیری، اشرال رو دیده بودم؛ اما یادم نیست وقتی من و ایلای یه جنگ تو این دربار به راه انداختیم، اشرال هنوزم تو این سالن حضور داشته یا نه.
اگه بخوام روراست باشم، اون روز همه‌چیز خیلی مبهم بود.
گفت:
- آره! و اتفاقات اون روز، چیزی نیست که بتونم فراموش کنم.
این رو گفت و ل*ب‌هاش رو محکم به همدیگه فشار داد.
من میدونستم که نادیده گرفتن گذشته، احتمالا غیرممکنه.
هیچ راهی وجود نداره که اشرال بتونه کاری که من تو دربارش انجام داده بودم رو فراموش کنه و... بعد باهام ازدواج کنه.
و من مطمئن نیستم که خودم هم قادر به انجام این کار باشم...
اومدن به دربار طوفان، منو حسابی خسته و بی‌رمق کرده.
حس میکنم یه مه سنگین اطرافم رو فرا گرفته... و من مطمئن نیستم که این حال خراب بخاطر هجوم پیوسته‌ی آدرنالین به خونم بوده که بابت اتفاقات عجیب این روزها تجربه‌اش کرده بودم یا شاید یه حس ناامیدی طبیعی باشه که از افتضاح پیش رفتن نقشه‌ای که تصورش رو میکردم، نشات میگیره.
گفتم:
- همونطور که خودت میدونی، من نمیتونم درمورد این موضوع حرف بزنم؛ اما امیدوارم چیزی که مثل بیماری به دربارتون نفوذ کرده بود، از بین رفته باشه.
- مشکل همینه؛ مگه نه؟
این‌دفعه لبخندش پر از کینه و خصومت بود.
ادامه داد:
- وقتی سایه‌های خاکستری همه‌جا رو فرا بگیرن و مرز بین سیاه و سفید مشخص نباشه، دربارهای من و تو، ایده‌های متفاوتی برای حل مشکل دارن.
یهو احساس سرما کردم. نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم و پرسیدم:

- درسته... و میخوای بگی اونها هنوز اینجان؟!
- به شیوهها و شکلهای مختلف! تو یه چند قرنی برای کشف و تغییر این موضوع، دیر کردی. خیلی دیر کردی. میبینی که... دیگه هیچ مرز و فاصلهای بین ما و اونها وجود نداره. ما باهم یکی هستیم!
- واو!
پس اینطور... اشرال داره رسما این موضوع رو تایید میکنه. من نمیتونم از طریق ازدواج به دربار طوفان ملحق بشم. من چیزهایی رو میدونم که نباید بدونم.
فقط... نه! ممکن نیست.
نگاهم به سمت کریس کشیده شد.
آرنجهاش رو به میز تکیه داده بود، تا حد امکان به سمت جلو خم شده بود و منو تماشا میکرد.
من باید به کریس اخطار بدم. اون چیزی درمورد گوشتهای این دربار میدونه؟
اوه خدای من! اگه چیزی درمورد گوشتهای اینجا ندونه...
به سمت ون چرخیدم و اون سرش رو برام تکون داد.
نیازی نبود که کلمات رو به زبون بیارم تا ون منظورم رو بفهمه. ون حتی از نگاه من، عمق ماجرا رو میفهمید.
ون به سمت میز کریس قدم برداشت و کنار کریس، روی صندلی نشست.
اشرال به حرف اومد:
- تو حالت خوبه؟
اشرال نگاهی به ون انداخت و دوباره به سمت من چرخید. گفت:
- رنگ از صورتت پریده. مسئلهای هست که من باید ازش مطلع بشم؟
- نه! همهچیز روبهراهه.
یه جرعهی طولانی از شرابم رو نوشیدم تا کمی برای خودم وقت بخرم.
جام شراب رو محکم تو دستم گرفته بودم و سعی میکردم خودم رو آروم و بیخیال نشون بدم.
من باید خونسردیم رو حفظ کنم.

اما اینکه کریس اینجاست، باعث میشه ذهن من فرسنگها از نقشه ای که باید شدیدا روش تمرکز کنم، دور بشه.
بزرگترین لبخندم رو تحویل اشرال دادم؛ اما من واقعا خسته بودم... و انرژیم کاملا ته کشیده بود.
خب این موضوع عجیب نیست؛ آخه این اواخر من درست و حسابی نخوابیده بودم و طبیعیه که الان احساس خستگی کنم.
اما پلکهام نباید انقدر سنگین باشن...
به حرف اومدم:
- خب... من چیز زیادی درمورد تو نمیدونم. من پدرت رو خوب میشناسم؛ اما فکر نمیکنم آخرین باری که من اینجا بودم، من و تو باهم حرف زده باشیم.
یه جرعه‌ی دیگه از شرابم رو نوشیدم و به خودم تلقین کردم که از پس این کار برمیام.
باید انجامش بدم.
دوباره جام شراب رو از روی میز برداشتم و اون رو به سمت لبهام بالا بردم؛ اما یهو جام شیشه ای از بین انگشتهام سُر خورد... و من اون لحظه حتی نتونستم اتفاقی که رخ داده بود رو هضم کنم؛ چه برسه به اینکه عکس‌العملی از خودم نشون بدم.
تمام چیزی که من میتونستم بهش فکر کنم این بود که...
شرابی که روی میز ریخته شده بود، خیلی شبیه خون بود!
سالن کمکم داشت دور سرم میچرخید و من حس میکردم که انگار به ته خط رسیدم.
اشرال صدام زد:
- کوزت؟
بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و بازوم رو لمس کرد.
و من اینطور حس کردم که انگار این مرد قبلا هم اسمم رو خطاب کرده بود؛ اما نمیتونستم فکر کنم.
اشرال گفت:
- تو حالت خوبه؟
به جام شراب نگاه کردم.
طعم تند و تیز شراب رو به خاطر آوردم... به علاوه اینکه تو مدتی که مشغول نوشیدن این شراب بودم، هیچ کنترلی روی اعصابم نداشتم.

فریِاد کشیدم:
- وِن!
اما صدای فریادم خیلی آروم بود... مثل یه زمزمه‌ی ملایم.
میتونستم حس کنم که دارم سقوط میکنم...
سقوط میکنم...
سقوط میکنم...
بازوهای آشنا و قدرتمندی دور بدنم حلقه شدن و من ناله‌ی آرومی سر دادم.
زمزمه کردم:
- کریس!
صدام خیلی آروم بود... طوری که انگار از ته چاه شنیده میشد؛ اما بازوهای کریس دور بدنم محکمتر شدن.
صداش رو شنیدم که گفت:
- من مراقبتم!
خرخری که تو صداش موج میزد، از همیشه عمیقتر و گوشخراشتر شنیده میشد؛ اما من میدونستم که در امانم.
بنابراین به رویاهام اجازه دادم که منو به جای دیگه‌ای ببرن. یه جای امن‌تر. جایی که کریس قبلا منو در آغ*وش گرفته بود...
"حرکت ملایم انگشت‌های یه نفر رو لابه‌لای موهام حس میکردم.
نگاهم رو به سمت بالا سوق دادم تا بتونم چهره‌ی کریس که دقیقا روبه‌روی صورتم بود رو ببینم.
کریس به‌آرومی بازدمش رو به بیرون فوت کرد و گفت:
- خوشحالم که دوباره هوشیاریت رو به دست آوردی.
کریس منو در آغ*وش گرفته بود و به یه دیوار آجری تکیه داده بود.
پرسیدم:
- ما کجاییم؟
- چندتا ساختمون دورتر از اداره‌ی پلیس! نمیخواستم بیشتر از این، از پاسگاه دور بشیم؛ مخصوصا وقتی بی‌حال تو ب*غلم بودی. مایکل چند دقیقه‌ی دیگه با یه ماشین میاد دنبالمون.
تو پاسگاه، من ذهن تمام افرادی رو که از رفتن اون دوتا افسر پلیس به قلمرو جادوگران آلکوئلار اطلاع داشتن، پاک کردم.

یه تکنیک ساده بود که با جادوی فراموشی ترکیب شده بود... و طبق معمول، انجام این طلسم هم مثل خیلی از طلسم‌های دیگه، انرژی درونم رو تخلیه کرده بود.
گفتم:
- من از هوش رفتم، مگه نه؟
کریس لبخند زد و... شیطنت تو لبخندش موج میزد.
گفت:
- نگران نباش! حتی وقتی بیهوش بودی، بازم مثل همیشه زیبا و پرستیدنی به نظر میرسیدی. و من هیچوقت اجازه نمیدم که روی زمین بیفتی. ترجیح میدم این فرشته‌ی جذاب و وسوسه انگیز تو ب*غلم باشه، نه روی زمین!
دلم میخواست به شوخی شیطنت آمیزش بخندم؛ اما نمیتونستم. بدنم کاملا بی‌حرکت شده بود و مثل خمیر رو پاهای کریس ولو شده بودم.
سعی کردم بدنم رو بلند کنم؛ اما فایده‌ای نداشت.
گفتم:
- این واقعا خجالت‌آوره!
کریس حصار بازوهاش رو دور بدنم محکم‌تر کرد و گفت:
- هیچ چیز درمورد اینکه تو آغ*وشم افتادی، خجالت‌آور نیست پرنسس!
خندیدم و با آرنجم بهش سقلمه زدم.
گفتم:
- ساکت شو!
چشمکی تحویلم داد و گفت:
- این رو ازم نخواه. هیچوقت از پسش برنمیام.
- ظاهرا ورق برگشت.
چین ظریفی بین ابروهای کریس ایجاد شد و من با خودم فکر کردم که... کریس میدونه دارم درمورد چی حرف میزنم؟
به حرف اومد:
- تو الان دقیقا داری به همون شبی اشاره میکنی که برای اولین‌بار همدیگه رو ملاقات کردیم؟ همون شبی که من بی‌حال تو ب*غلت افتاده بودم؟
آخه کریس چطور همیشه متوجه‌ی منظور من میشه؟ حتی وقتی که سعی میکنم مبهم حرف بزنم.

کریس همیشه خودِ واقعی منو میبینه و اهمیتی نداره که چقدر از ترفندهای پری بودنم برای گول زدنش استفاده کنم؛ چون کارساز نیستن.

گفتم:

- آره... یه کوچولو! اما من چندتا سوال دارم...

- نپرس! این لحظه رو با صحبت کردن درمورد یه موضوع جدی، خراب نکن. و حال الان خودت رو با وضعی که من تو اون گودال داشتم و تو پیدام کردی، یکی ندون!

- همچین منظوری نداشتم. من... میدونم گستاخانه هست؛ اما با خودم فکر کردم که اگه درمورد این موضوع شوخی کنم، شاید تو بالاخره باهام حرف بزنی و بهم بگی که بعدش چه اتفاقی برات افتاد. میشه لطفا درمورد این موضوع حرف بزنیم که تو چطور از سنتایلبه سر درآوردی؟

کریس خواست چیزی بگه؛ اما من بهش اجازه ندادم حرفی بزنه و فورا گفتم:

- برای یه بار هم که شده، بدون شوخی و مخزنی جوابم رو بده.

کریس به حرف اومد:

- من...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من خیلی سریع یاد گرفتم که اگه میخوام تو زندگی جون سالم به در ببرم، باید تو مسیری که برام مقدر شده، بیوقفه به سمت جلو حرکت کنم. باید از پستیها و بلندیهایی که سر راهم قرار میگیرن، عبور کنم؛ چون این فراز و نشیبها همیشه تو زندگی هست. اتفاقات خوب و بد همیشه وجود دارن. یاد گرفتم که گاهیوقتها لازمه مثل یه بچه تو هر فرصتی که گیرم میاد، از ته دل بخندم. اگه اجازه بدم اتفاقات بد آزارم بدن، اگه روی این اتفاقات بد پافشاری کنم؛ اونوقت دیگه نمیتونم تو زندگی جون سالم به در ببرم. درضمن، اون شبی که تو منو تو اون گودال عمیق و تاریک پیدا کردی، بابت نجات پیدا کردنم، چندان احساس خوشحالی نمیکردم.

کریس جملهی آخرش رو با خنده بیان کرد؛ اما چیزی که گفت، اصلا خندهدار نبود.

با انگشتم به پهلوش ضربه زدم و گفتم:

- هیچ چیز در مورد اون شب، خنده‌دار نبود.
- قصد نداشتم ناراحتت کنم. من بابت کاری که برام انجام دادی، واقعا ازت ممنونم. تو میتونستی منو هم مثل بقیه‌ی گرگینه‌های گروهم، بکُشی!
- نه! من نمیتونستم.
سعی کردم بدنم رو بلند کنم. کریس بهم کمک کرد تا از آغ*وشش بیرون بیام و روی پیاده‌روی سنگفرش‌شده بشینم.
زمینی که روش نشسته بودم، سرد و سخت بود و من دقیقا تو همون لحظه، دلم برای گرمای آغ*وش کریس تنگ شد.
اما اگه تو آغ*وش کریس لم بدم، حقیقتا نمیتونم یه مکالمه‌ی عادی و منطقی باهاش داشته باشم...
چون تو اون وضع نمیتونم تمرکز کنم... نه وقتی که تمام چیزی که دلم میخواد اینه که سر کریس رو به سمت خودم پایین بیارم و بالاخره این مرد رو بب*وسم.
وقتی تو آغ*وشش باشم، ممکنه تسلیم بشم و تمام چیزهایی که دلم میخواد رو با این مرد تجربه کنم.
کریس به حرف اومد:
- تو حالت خوبه؟
تو صدای کریس، انگار چیزی وجود داشت که برای من شدیدا آرامش‌بخش، جذاب و اغ*واگرانه بود... احساساتی که میدونستم نباید حسشون کنم!
بنابراین کاری که همیشه انجام میدادم رو در پیش گرفتم و... تمام احساسات لطیف و عاشقانه رو به‌سختی از خودم دور کردم.
اما هردفعه که به کریس نزدیک میشدم، انجام دادن این کار سخت‌تر و سخت‌تر میشد...
گفتم:
- حالم بهتر میشه. من توقعش رو نداشتم که تو اداره‌ی پلیس با دوازده تا افسر روبه‌رو بشیم. من حدس میزدم که حداکثر پنج یا شش نفر باشن؛ آخه معمولا بیشتر از این تعداد رو همزمان باهم طلسم نمیکنم.
کریس با شونه‌اش به شونه‌ی من ضربه زد و گفت:
- چرا چیزی در این مورد نگفته بودی؟
سرم رو به دیوار آجری پشت‌سرم تکیه دادم و گفتم:

- خب دونستن این موضوع، چه چیزی رو تغییر میداد؟ مگه ما انتخاب دیگه‌ای داشتیم؟

چون اگه پری‌ها، حتی ون، از اتفاقی که امشب تو قلمرو جادوگران رخ داده بود، باخبر میشدن؛ رسما از شدت عصبانیت دیوونه میشدن.

کریس گفت:

- نه! گمون نکنم...

- دقیقا!

بنابراین من کاری رو انجام دادم که باید انجام میدادم. و ما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم.

ادامه دادم:

- حداقل با این کار تونستم مخفی موندن هویت پری‌ها رو تضمین کنم. اگه این خبر که پری‌ها وجود دارن، به بیرون درز پیدا کنه و از اونجایی که مقصر این اتفاق، منم؛ خب مادرم حتما...

کریس دستش رو به سمتم دراز کرد و... من میدونستم که نباید دستش رو بگیرم؛ اما نمیتونستم مانع خودم بشم.

سرم رو به سمت کریس چرخوندم تا چهره‌اش رو ببینم و... متوجه شدم که چشم‌هاش به رنگ آبی روشن میدرخشن.

ازم پرسید:

- مادرت باهات چیکار میکنه؟

کریس آماده‌ی جنگ بود؛ اما کاری نیست که کریس بتونه انجامش بده.

گفتم:

- نمیدونم. اما نمیخوام هم بدونم!

و دلم نمیخواست که درمورد این موضوع حرف بزنیم.

نه وقتی که من یه سری سوال تو ذهنم دارم و کریس بالاخره حاضر شده که بهشون جواب بده.

گفتم:

- پس... هیچکس سن واقعی تو رو نمیدونه؟

کریس دستم رو رها کرد تا انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهاش سُر بده.

گفت:

- آدریان میدونه. گاهی‌وقت‌ها فکر میکنم که داستین هم درمورد سنم شک میکنه؛ فقط بخاطر اینکه من نسبت به جایگاهی

که تو گروه دارم، جنگجو و شکارچی بهتری هستم... و خب از تمام گرگینه‌هایی که اونجا آموزش میبینن، تجربه‌ی بیشتری دارم.
- مهارت‌های تو میتونه یه گزینه‌ی مطمئن برای حفظ امنیتت باشه.
- آره. خب... دیگه چی میخوای درمورردم بدونی؟
نگاهش رو به سمتم چرخوند و گفت:
- چون میتونم تو چشم‌هات ببینم که سیلی از سوال درونشون موج میزنه.
کریس درست میگفت.
من همیشه یک یا دو یا ده تا سوالِ آماده تو ذهنم دارم.
اما اول کدومشون رو مطرح کنم؟
گفتم:
- چه اتفاقی برات افتاد؟ بعد از اینکه...
- بعد از اینکه پری‌هایی که دوستانت تلقی میشدن، درمانم کردن و منو به خونه‌ام تو زمین‌های گروه بومیم برگردوندن؟ زمین‌هایی که دیگه خالی از اون گرگینه های دیوانه بودن.
- آره! از همونجا شروع کن.
دستش رو به‌آرومی فشردم و بعد رهاش کردم.
کریس سرش رو تکون داد و گفت:
- باشه... فقط بخاطر تو گذشته رو مرور میکنم.
کریس در سکوت به آسمون شب خیره شد و منم نگاهم رو به سمت آسمون تاریک بالای سرم سوق دادم.
ماه باریک و هلالی‌شکل بود؛ اما هنوزم زیبا بود.
دلم میخواست کریس رو تماشا کنم؛ اما اگه کریس به کمی فضا و زمان نیاز داره تا بتونه به سوالم جواب بده، خب پس من منتظر میمونم تا خودش به حرف بیاد.
بعد از چند لحظه، کریس به حرف اومد:
- من خودم رو گم کرده بودم.
کلمات رو با صدای آروم بیان میکرد.
ادامه داد:
- یه مدت طولانی، من هیچ گروهی نداشتم و خودم هم نمیخواستم که یه گروه داشته باشم. من هرگز زمین‌های گروه بومیم رو ترک نکردم؛ به جز برای بازدیدهای موقت از شهرهای اطراف.

تمام چیزی که من میدونستم، همون مسائلی بودن که تو با چشم‌های خودت دیده بودی. بنابراین من تصمیم گرفتم از دیگران دوری کنم و خودم تنهایی زندگیم رو بگذرونم... بدون معاشرت با گرگینه‌های دیگه! علاوه بر اینکه ترس از گرگینه‌های دیگه رو تو وجودم داشتم؛ اما بیشتر از این میترسیدم که اگه به کسی نزدیک بشم، ممکنه بهش صدمه بزنم. مطمئن نبودم که تو وجود منم مثل گرگینه‌های دیوانه‌ی گروهم، خوی بد و شیطانی نهفته شده یا نه...

- همچین چیزی درون تو وجود نداره.

با این جمله، فورا به سوالی که تو ذهن کریس ایجاد شده بود، خاتمه دادم.

گفتم:

- اگه من تو وجودت خوی بد و شیطانی میدیدم، هیچوقت نجاتت نمیدادم.

کریس بهم خیره شد و گفت:

- آره، الان دیگه این موضوع بهم ثابت شده؛ اما یه مدت زمان برد تا واقعا باورم بشه که من مثل گرگینه‌های گروهم نیستم. میفهمی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. من درکش میکردم.

ادامه داد:

- بخاطر همین یه مدت تقریبا طولانی، سرگردون و بلاتکلیف بودم.

دوباره به آسمون شب خیره شد و گفت:

- اغلب اوقات تو جنگل پرسه میزدم... درواقع یه‌جورایی خودم رو بین اون درختها زندانی کرده بودم.

من باید بیشتر به کریس سر میزدم و وضعیتش رو چک میکردم... یا باید بیشتر بهش کمک میکردم.

کریس نباید اینطوری زندگی میکرد؛ اما میدونم اگه کوچیکترین دلسوزی یا ترحمی از خودم نشون بدم، کریس صحبت کردن درمورد گذشته رو متوقف میکنه.

پرسیدم:

- و اون روزها چطور میگذشت؟

خندید و گفت:

- توقع داشتی چطور بگذره؟ اون روزها مثل یه موجود پشمالو و آشفته به نظر میرسیدم. تو شکل گرگم شکار میکردم. اگه نیاز به پناهگاه داشتم، یکی تو جنگل پیدا میکردم. تا اینکه... یه روز وقتی تو شکل گرگم بودم، به یه گرگینه‌ی دیگه برخورد کردم.
- اون گرگینه کی بود؟
- آدریان!
پس بخاطر همینه که آدریان سن واقعی کریس رو میدونه.
گفتم:
- آها... آدریان گرگ خوبیه.
- آدریان فوق‌العاده مست؛ اما من اون روز فرار کردم. آدریان با چندتا گرگینه‌ی دیگه دنبالم گشتن و... اون‌ها پیدام کردن. من ترسیده بودم؛ اما آلفای اون‌ها به شکل انسانش برگشت و باهام حرف زد. اون زمان اولین باری بود که...
- اولین باری بود که چی؟؟
- اولین باری بود که متوجه شدم چه چیزی رو گم کردم...
کریس این رو گفت و به من خیره شد.
لبخند کمرنگی روی لبهاش نقش بسته بود؛ اما این لبخند نمیتونست غمی که وجود کریس رو فرا گرفته بود، مخفی کنه.
مطمئن نبودم کریس قصد داره در ادامه‌ی حرفهاش چی بهم بگه.
بالاخره پرسیدم:
- چی؟ چه چیزی رو گم کردی؟
- خانواده! نه اون مردمی که همیشه میخواستن منو بکُشن؛ نه! بلکه یه خانواده‌ی واقعی! منظورم رو میفهمی؟
- خدای من! دقیقا درک میکنم چه حسی داری.
این چیزی نبود که انتظار داشتم کریس به زبون بیاره؛ اما به‌خوبی درکش میکردم.
ادامه دادم:
- تقریبا دویست ساله که همچین حسی دارم. وقتی تسا و خانواده‌اش رو دیدم...
کریس حرفم رو کامل کرد:
- حتی قبل از اینکه خودت متوجه بشی یا بتونی جلوش رو بگیری، حسادت تمام وجودت رو فرا گرفت.

دقیقا!
کریس دقیقا میدونست که من با دیدن خانوادهی گرم و صمیمی تسا چه حسی پیدا کردم.
نمیدونم چرا این موضوع منو شوکه کرد؛ شاید چون توقعش رو نداشتم که کریس انقدر دقیق از احساسات درونیم خبر داشته باشه.
از دیوار پشتسرم فاصله گرفتم و به سمت کریس چرخیدم تا راحتتر بتونم بهش نگاه کنم.
اینبار نگاهم رو ازش ندزدیدم.
کریس هم به من خیره شده بود.
گفت:
- اولین یکشنبهای که به خونهی پدر و مادر تسا رفتم، منم دقیقا حس تو رو داشتم. اینطور به نظر میرسید که انگار داشتن یه خانوادهی خوب، یه چیز کاملا عادی محسوب میشه؛ درحالی که برای من همیشه یه آرزو بوده.
- نه!
دستم رو به سمتش دراز کردم و دستش رو محکم فشردم.
و اینبار دستش رو رها نکردم.
ادامه دادم:
- این یه باور غلطه! تو زندگی هیچی عادی نیست. هر کسی تو زندگیش با هر شرایطی که داره، تمام تلاشش رو به کار میگیره تا بهترین نتیجه رو برای خودش رقم بزنه. شرایط بعضیها نسبت به بقیه بهتره. بعضیها خیلی راحتتر از بقیه به اهدافشون میرسن. اصلا ربطی به این نداره که تو لیاقت رسیدن به خواستهات رو داری یا نه. تو باید برای چیزی که میخوای، تلاش کنی... و گاهیوقتها ممکنه به بدترین شکل شکست بخوری. اما نباید اجازه بدی که این شکستها تو رو از پا بندازه؛ چون چیزی که مهمه اینه که تو تلاشت رو کردی و... با وجود شرایط سخت و تلخی که داشتی، تا آخر مسیر فرد خوبی باقی موندی.
مکث کردم و بعد پرسیدم:
- میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟
انگشتهاش رو لابهلای انگشتهای من سُر داد و گفت:
- هر چی دلت میخواد، بپرس پرنسس!

خندیدم و گفتم:
- خدایا! از اینکه مردم اینطوری خطابم کنن، متنفرم؛ اما شنیدن این لقب تلخ از زبون تو، برام شیرین و بامزه هست. چطور این کار رو میکنی؟
کریس لبخند زد و... اون اغ*واگری و شیطنتی که فقط مختص کریس بود و من عاشقش بودم، دوباره به چهره‌ی این پسر برگشت.
گفت:
- خب این شِگردمه! شایدم مُهره‌ی مار دارم.
چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و ضربه‌ی آرومی نثار شونه‌اش کردم.
پرسیدم:
- الان چند سالته؟
- بیست و هشت!
من فکر میکردم سن کریس حتی از این هم بیشتر باشه؛ اما خب زندگی با درد و عذاب، هر فردی رو حسابی شکسته و پیر میکنه.
گفتم:
- به عنوان یه دانش‌آموز تو سنت‌ایلبه، یکم زیادی سنت بالاست؛ اینطور فکر نمیکنی؟
- وقتی به گروه جادوگران ملحق میشدی، همچین نظری درمورد خودت نداشتی؟
- خب آره؛ اما من برای همیشه یا برای اینکه واقعا بین جادوگران زندگی کنم، بهشون ملحق نشدم. من فقط جاسوسی میکردم و از اطلاعات محرمانه‌ی جادوگران سر درمیاوردم.
- خیلی‌خب... حق با توعه.
کریس هم کمی از دیوار پشت سرش فاصله گرفت و... حالا تقریبا روبه‌روی هم‌دیگه نشسته بودیم.
گفت:
- بعد از اینکه آدریان منو تو جنگل پیدا کرد، ما خیلی باهم صمیمی شدیم. آلفای آدریان واقعا فوق‌العاده بود. اون به من کمک کرد تا بتونم روی پاهای خودم وایستم و مجبورم نکرد که به گروهش ملحق بشم... که این واقعا عجیب بود؛ اما

من فکر میکنم اون میدونست که اگه منو تحت فشار بذاره، قطعا فرار میکنم.
کریس چند لحظه سکوت کرد و من ترسیدم که شاید دیگه نخواد این ماجرا رو تا آخر برام تعریف کنه.
اما میدونستم که اگه عجول بودن خودم رو نشون بدم، کریس با یه شوخی این قضیه رو میبنده و دیگه ادامه نمیده.
به حرف اومد:
- پاییز اون سال، وقتی آدریان تصمیم گرفت که به مدرسه بره، بهم گفت که منم همراهش برم. اون بهم گفت من فراموش کردم که عضو یه گروه بودن، دقیقا چه حسی داره و وقتش رسیده که دوباره تجربه‌اش کنم. من به گروه بومی آدریان ملحق نشده بودم، هنوزم ملحق نشدم؛ اما اون بهم گفت که حالم بهتر میشه اگه به سنتایلبه بیام و با یه مشاور خبره که اونها بهم معرفی میکنن، صحبت کنم. راستش نمیدونم چرا قبول کردم؛ اما من خیلی سرگردون بودم و فکر میکردم بهتره هرچی آدریان بهم میگه رو انجام بدم. من به آدریان اعتماد کردم و تو قطعا میدونی واژه‌ی اعتماد چقدر برای من باارزشه.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- حق با آدریان بود. با حضور تو اون مدرسه، من حس کردم که بالاخره دارم هویت خودم رو میشناسم. گاهی‌وقتها از مرور گذشته و فکر کردن به اینکه تو چه فضای تلخ و مزخرفی بزرگ شده بودم، ناراحت میشدم؛ اما اغلب اوقات بابت اینکه تونسته بودم از اون دوران کذایی جون سالم به در ببرم، خدا رو شکر میکردم.
حقیقتا این یه معجزه بود که کریس تونست از منجلاب گذشته‌اش جون سالم به در ببره... و نه فقط جون سالم به در بردن، بلکه موفق شده بود سلامت روح و جسمش رو تضمین کنه.
و بعد از خودش یه گرگ قدرتمند ساخت که حتی با شیاطین هم جنگید و نترسید...
کریس به طرز فوق‌العاده‌ای قدرتمنده.
تو اون لحظه، من واقعا به خودش و شجاعتش که باعث شده بود درونم جوش و خروشی به پا بشه، افتخار میکردم.

اما میدونستم اگه این موضوع رو به زبون بیارم، کریس بهم میگه که شجاع نیست یا چیزی نداره که من بخوام بهش افتخار کنم؛ بنابراین من تمام احساساتم رو تو وجودم مخفی نگه داشتم.
و به جای اینکه تعریف و تحسین به ریشش ببندم، لگدی به پاش زدم و گفتم:
- من قبلا شنیدم که تو تسا رو ب*وسیدی!
میتونستم به وضوح ببینم که گونه‌های کریس کمی سرخ شدن.
گفت:
- میدونم. احمقانه بود.
- تو ده سال از تسا بزرگتری!
سعی کردم دستم رو از تو دستش بیرون بیارم؛ اما کریس محکم دستم رو گرفته بود.
انگشت شستش رو نوازشوار روی دستم کشید و گفت:
- آره؛ اما تو چیزی حدود صد و بیست سال از من بزرگتری و با این وجود، من هنوز عاشقتم!
خنده‌ی غیرمنتظره‌ای سر دادم. کریس همیشه میتونست کاری کنه که بخندم... حتی وقتی اصلا انتظارش رو ندارم.
به حرف اومد:
- و من... من اصلا سنم رو حس نمیکنم. اغلب دوران بچگیم، یا همش تو اون گودال لعنتی زندانی بودم، یا داشتم برای زنده موندن میجنگیدم، یا داشتم دوره‌ی درمانم رو سپری میکردم تا زخم‌هایی که از آخرین شکنجه روی بدنم باقی مونده بودن، ترمیم بشن. از خیلی جهات، من هنوز یه نوجوون محسوب میشم. حداقل این چیزیه که مشاورم بهم میگه. گاهی وقتها حس میکنم یه بچه‌ام؛ اما بعضی روزها احساس خستگی، فرسودگی و پیری رو تجربه میکنم. منظورم رو میفهمی؟
- آره!
اوه خدا... من واقعا حرفهاش رو درک میکردم.
من هیچوقت دوران بچگی نداشتم... نه وقتی که سیاستهای مرگبار، قاتلین و بازی قدرت، بخش جدانشدنی زندگی روزمره‌ام محسوب میشد.
بیشتر روزهای زندگیم حس میکردم یه وزنه‌ی سنگین نامرئی به پاهام زنجیر شده که مدام منو به زمین میکوبه...

بیشتر از پنجاه سال پیش، من درباره ماه رو برای جاسوسی ترک کردم؛ اما همیشه یه حفره‌ای تو وجودم حس میکردم... حفره‌ای که این روزها مدام بهم میگه قراره بزودی به اون خونه‌ی وحشت برگردم.

امیدوار بودم که با پاک کردن ذهن افسرهای پلیس، این حس آزاردهنده از بین بره؛ اما این حس هنوزم سرجاش بود.

تمام چیزی که من میخواستم، این بود که بتونم آزادانه زندگی کنم.

کریس به حرف اومد:

- به هر حال... من احتمالا نباید تسا رو میب*وسیدم؛ اما میدونی اون روزها چه چیزی برام دیوونه‌کننده بود؟

- چی؟

کریس بهم نزدیک شد و گفت:

- وقتی شنیدم که مایکل اجازه داده یه گرگینه‌ای که گ*از گرفته شده، زنده بمونه و تو سنتایلبه مستقر بشه، تصمیم گرفتم چهارچشمی حواسم به اون دختر باشه. تمام گرگینه‌های گروه بومی من، گرگینه‌های دورگه‌ای بودن که گ*از گرفته شده بودن... و به گرگ‌های وحشی و دیوانه تبدیل شده بودن. اون‌ها روانی، خونخوار و به معنای واقعی کلمه، شیطانی بودن.

اوه نه!

کریس که با خودش فکر نکرده بود تسا هم درنهایت یه گرگینه مثل اون گرگینه‌های دیوانه و غیرقابل کنترل میشه... مگه نه؟

گفتم:

- من گرگینه‌های گروهت رو به یاد میارم؛ اما تسا مثل اون‌ها نیست.

- درسته؛ اما اوایل من این موضوع رو نمیدونستم. من تصمیم مایکل رو برای زنده نگه داشتن تسا درک نمیکردم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- و بعد، تسا سعی کرد از سنتایلبه فرار کنه و من انگار... خدای من! دوباره شروع شد.

کریس دست آزادش رو با کلافگی روی صورتش کشید.

کریس معمولا سعی میکنه پریشونی و اضطرابش رو پشت شوخی‌ها و مزه‌پرونی‌هاش مخفی کنه؛ اما من میتونستم آشفتگی درونش رو ببینم.
کریس نفس لرزونی کشید و گفت:
- به هرحال، قبل از اینکه تسا بتونه فرار کنه، من گیرش انداختم. هیچوقت تو زندگیم انقدر سریع حرکت نکرده بودم. وقتی نقشه‌ی فرارش رو خراب کردم، سعی کردم با چندتا شوخی احمقانه آرومش کنم؛ چون نمیتونستم اجازه بدم که سنتاایلبه رو ترک کنه. نه تا وقتی که مطمئن نشده بودم باید بمیره یا نه! روزهای اول که تو مدرسه ساکن شد، همیشه یادش میرفت که غذا بخوره و من براش ساندویچ درست میکردم. اما هدف اصلیم از اینکه همش مراقبش بودم، این بود که میخواستم مطمئن بشم به عنوان یه گرگینه توانایی جون سالم به در بردن از زندگی جدیدش رو داره یا نه... و از طرفی میخواستم امنیت گرگینه‌هایی که اطرافش بودن و بهش کمک میکردن تا یاد بگیره چطور با گرگش کنار بیاد رو تامین کنم. من تسا رو ب*وسیدم؛ چون تو وجودش اون توانایی رو دیدم و فکر میکردم که میتونه به‌خوبی خودش رو با شرایط جدیدش وفق بده. شاید بخاطر اینکه میدونستم کی هستم و تو چه فضایی بزرگ شدم، فکر میکردم تسا همون دلیلیه که بخاطرش تا الان زنده موندم و اون بلاها رو از سر گذروندم. پس میتونستم با تسا باشم و بهش کمک کنم تا به یکی از اون گرگینه‌های دیوانه تبدیل نشه. همه تو سنتاایلبه روی موضوع پیدا کردن جفت، شدیدا تمرکز داشتن و... برای اولین بار حس کردم که یه مورد منطقی برای من وجود داره. تو ذهنم، من و تسا باهم جور بودیم.
کریس خیلی مهربون و دوستداشتنی بود.
من درک میکردم که چرا کریس این کار رو انجام داد... و کاری هم که انجام داد، منطقی به نظر میرسید؛ اما تو زندگی، مسائل اینطوری حل نمیشن.
اگه کریس بخاطر دوران کودکی سختی که پشت سر گذاشته، دنبال یه دلیل میگشته؛ مطمئن نیستم که تا حالا جوابی براش پیدا کرده باشه.
بچه‌ها خیلی معصوم و بی‌گناهن... و گاهی‌وقت‌ها، تو بدترین شرایط متولد میشن.

اما هرچی که بزرگتر میشیم، فقط و فقط به خودمون بستگی داره که بتونیم با شجاعت با روزهای جدید روبه‌رو بشیم، گذشته‌ی دردناکمون رو پشت سرمون رها کنیم و سخت تلاش کنیم تا هرروز، به هر شیوه‌ای، پیشرفت‌های ریز و درشت زیادی عایدمون بشه.

کریس این کار رو انجام داده بود؛ حتی اگه خودش نمیتونه این پیشرفت رو در درون خودش ببینه...

به حرف اومد:

- این موضوع الان احمقانه به نظر میرسه؛ اما وقتی تسا گلوی ایمجن رو پاره کرد، نگرانی تمام وجودم رو فرا گرفت از این بابت که تسا وارد سرازیری زندگی جدیدش شده. و وقتی از تغییرشکل دادن به گرگش خودداری میکرد... این موضوع واقعا ترسناک بود. این موارد میتونست تسا رو درنهایت به جنون و وحشی‌گری بکشونه. اما داستین کسی بود که تسا واقعا بهش نیاز داشت. و من واقعا خوشحالم که همه چیز روبه‌راه شد.

- منم همینطور!

تسا و داستین جفت‌های واقعی همدیگه بودن و این واقعا خاص بود.

روزهایی که بهشون حسودی نمیکنم، از صمیم قلب براشون خوشحالم؛ اما خب گاهی‌وقت‌ها طبیعیه که بخاطر چیزهایی که دارن، بهشون غبطه بخورم.

گفتم:

- من یه سوال دارم؛ اما نمیخوام ناراحتت کنم.

کریس دستم رو به‌آرومی فشار داد و گفت:

- بپرس. حتی اگه ناراحتم کنه، برام مهم نیست. من زندگیم رو به تو مدیونم.

- تو به من مدیون نیستی.

اما من هنوز سوالات زیادی تو ذهنم دارم.

گفتم:

- تو میدونی چه اتفاقی برای شهری که تو و گرگینه‌های گروهت اونجا زندگی میکردین، رخ داد؟ برای انسان‌هایی که اونجا زندگی میکردن؟ اصلا بعد اون اتفاقات، دوباره به زمین‌های گروه بومیت برگشتی؟

کریس چند دقیقه سکوت کرد... یه سکوت طولانی.

میتونستم ببینم که رنگ از صورتش پریده بود و چشم‌هاش به خاطر نزدیک شدن گرگش به سطح بدنش، میدرخشیدن.
و من میدونستم این واکنشها بخاطر اینه که کریس حتی با فکر کردن به اون مکان هم احساس خطر میکنه.
گفت:
- من نمیدونم چه اتفاقی برای اون‌ها افتاد. بعد از اینکه درمان شدم و تو و ون منو به اون زمین‌ها برگردوندین، بعد از مدت کوتاهی اونجا رو ترک کردم و دیگه هرگز پشت سرم رو نگاه نکردم. تمام پولی که تو خونه ها بود رو برداشتم؛ به‌علاوه‌ی یه‌سری لوازم مثل چادر مسافرتی، لباس و تمام غذاهایی که میتونستم تو کیفم جاسازی کنم... و بعد، از اون شهر فرار کردم. حس میکردم مردم اون شهر دیگه نمیخوان منو ببینن و...
میخواستم چیزی بگم؛ اما کریس به حرف زدنش ادامه داد و منم قصد نداشتم وسط حرفش بپرم:
- اما یکی دو سال پیش، یه وکیل پیدام کرد. اون یه مدت سعی کرده بود ردم رو دنبال کنه تا بفهمه زنده‌ام یا مرده.
بهم نگاه کرد و گفت:
- من نمیدونستم شما به‌خوبی تمام مرگ و میرهایی که تو اون شهر رخ داده بودن رو لاپوشونی کردین. و مرگ اون انسان‌ها رو تو گزارشها کاملا عادی جلوه دادین.
چین ظریفی بین ابروهای کریس ایجاد شد. منتظر بود تا حرفش رو تایید کنم.
سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:
- آره، ما همیشه سعی میکنیم تمام ردهایی که ممکنه ازمون به جا بمونه و بعدا برامون دردسرساز بشه رو مخفی کنیم. اینکه تعداد زیادی از مردم همزمان باهم ناپدید شدن، مطمئنا سوالات زیادی تو ذهن پلیس ایجاد میکرد. بنابراین به نظر میرسید بهترین شیوه برای حل این مشکل، این بود که برای مردمی که یهو ناپدید شدن، گواهی فوت آماده کنیم.
کریس به کف پیاده‌رو خیره شد و گفت:
- من به هیچکدوم از این مسائل فکر نکرده بودم.
چندبار با آرنجم بهش سقلمه زدم تا درنهایت نگاهش رو به سمت من چرخوند.

گفتم:
- چرا باید فکر میکردی؟! خودت به اندازه‌ی کافی مشکل سر راهت داشتی که بخوای باهاشون دست و پنجه نرم کنی... و سعی کنی دوباره خودت رو احیا کنی. دیگه وقتی برای فکر کردن به این مسائل باقی نمیموند.
کریس بازدمش رو به بیرون فوت کرد و دستش رو از تو دست من بیرون کشید.
درست تو همون لحظه، دلم برای گرمای دست کریس تنگ شد.
به حرف اومد:
- به عنوان آخرین بازمانده از گروه بومیم، تمام چیزهایی که به گروهم تعلق داشت، به من میرسید. زمین‌ها، پول، سبد سهام و تجارتی که تو یکی از شهرهای اطراف به راه انداخته بودن... همشون مال من شده بود. با استفاده از بخش کوچیکی از اون سرمایه، تونستم به مدرسه شبانه‌روزی سنتایلبه برم. اما به غیر از سکونت تو سنتایلبه، دیگه برای هیچ کاری به اون پول‌ها دست نزدم. به این فکر میکردم که به اون زمین‌ها برگردم و اونجا رو به آتیش بکشم تا تمام خونه‌ها، انبارها و... همه‌چیز تبدیل به خاکستر بشن. اما نمیدونستم این کار دقیقا چه فایده‌ای داره. به هرحال نابود کردن قلمرو گروه بومیم، نه چیزی رو حل میکرد و نه اتفاقی که اونجا رخ داده بود رو از ذهنم پاک میکرد.
- اگه نظرت عوض شد و تصمیم گرفتی به اون زمین‌ها برگردی، منم همراهت میام. فقط کافیه لب تر کنی تا از ون بخوام که ما رو به اونجا ببره. ما میتونیم اونجا رو بسوزونیم، یا میتونیم دوباره از نو بسازیمش، یا حتی میتونیم اون زمین‌ها رو بفروشیم.
- فروختن اون زمین‌ها...
دوباره به ستاره‌های آسمون شب خیره شد و گفت:
- فکر نکنم بتونم از پولی که از فروش اون زمین‌ها به دست میاد، استفاده کنم. نمیتونم...
- شاید الان نتونی؛ اما ممکنه ده سال یا بیست سال دیگه نظرت عوض بشه.
نگاهی که کریس تحویلم داد پر از شک و انکار بود؛ اما من معتقدم که تو این مورد، حق با منه.

گفتم:
- کمی زمان و فاصله میتونه خیلی از مشکلات زندگی رو حل کنه. و هر زمان که تو تصمیمت رو بگیری، منم همراهیت میکنم. حتما که نباید امروز یا فردا باشه. هر زمان که تو بخوای، این اتفاق میفته. به هرحال تو منو از کوبیده شدن به زمین کثیف ادارەی پلیس نجات دادی. بنابراین الان من بهت مدیونم.
کریس خندید... و به نظر میرسید یه خندەی زورکیه؛ اما همین خندەی مصنوعی هم میتونست کمی حالش رو بهتر کنه.
گفت:
- بهتره بگیم باهم بی‌حساب شدیم.
- آره، بی‌حساب شدیم.
شنیدن این جمله رو دوست داشتم؛ چون دلم نمیخواست کریس فکر کنه که تا ابد بهم مدیونه.
کریس به حرف اومد:
- من هیچوقت فکر نمیکردم که بتونم دوباره ببینمت؛ اما خوشحالم که باهم دوست شدیم.
یهو نور مستقیما از چراغهای جلویی یه شاسی‌بلند به سمتون تابیده شد. وقتی شیشەی سمت راننده پایین اومد، چهرەی مایکل نمایان شد و خطاب به ما گفت:
- سوار شین!
کریس از روی زمین بلند شد و دستش رو به سمت من دراز کرد. وقتی دستش رو گرفتم تا بلند شم، به حرف اومد:
- من کریستوفر متیوس هستم!
دستم رو به سمت خودش کشید و ادامه داد:
- خوبه که بالاخره شناختمت و خوشحالم که... یه دوستی دارم که خود واقعی منو میشناسه.
- من کوزت آرگِنت هستم!
بهش لبخند زدم و ادامه دادم:
- خیلی برام لذتبخشه که میبینم به خوبی از پس همه‌چیز براومدی. باید بگم که واقعا بهت افتخار میکنم. خیلی خوبه کسی رو دارم که میدونه من واقعا کی و چی هستم و... منم از این بابت، خوشحالم.
دستش رو به‌آرومی فشار دادم و بعد رهاش کردم.

گفتم:
- باهم دوستیم!
اون لحظه‌ها، آخرین لحظه‌های خوش قبل از فاجعه بودن... آخه فردای اون شب، با پخش شدن فیلم درگیری ما با اون شیطان تو قلمرو جادوگران و فاش شدن هویت فراطبیعی‌ها، همه‌چیز تو زندگی من به گند کشیده شد.
اما اون شب، من برای اولین بار بعد از یه مدت طولانی، با لبخند به خواب رفتم.
من یه رفیق دارم که میدونه من کی و چی هستم؛ اما هنوز میخواد این رفاقت رو با من ادامه بده.
نه برای اینکه ازم استفاده کنه یا هر چیزی مثل این... نه!
ما هردومون رازهایی داریم که از بقیه‌ی دوستهامون مخفی نگه داشتیم... و من همچنان راز کریس رو از بقیه مخفی نگه میدارم. همونطور که مطمئنم کریس هم راز نگهدار خواهد بود.
ماجرای آشنایی من و کریس و گذشته‌ای که باهم گذروندیم هم یه راز دیگه محسوب میشه.
نمیدونم چطور رفاقت بینمون انقدر پیشرفت کرد؛ اما طی چند هفته‌ی بعد که دنیای من زیر و رو شد، کریس همیشه کنارم بود.
وقتی از همه جهت تحت فشار بودم و داشتم دیوونه میشدم، کریس منو از اون حال خراب نجات داد. اون باعث میشد که من بخندم.
کریس، پرتوی درخشانی تو دنیای تاریک من بود.
من مطمئن بودم که کریس هم عاشق منه و... علاقه‌ی بینمون، دوطرفه هست... اما مطمئن نبودم که این موضوع شرایط رو برامون بهتر میکنه یا نه...
حسم بهم میگه که این عشق، همه‌چیز رو برامون سختتر میکنه."
صدای حرف زدن کسی رو میشنیدم... که باعث شد از رویاها و خاطراتم بیرون بیام؛ اما من دلم میخواست که دوباره به خواب برم.
دلم میخواست به همون پیاده‌رو برگردم و تو اون لحظه‌ها بمونم.
دلم میخواست اون شب رو بارها و بارها تکرار کنم.

اون لحظه‌ها ساده و شیرین بودن. از سیاست‌های کثیف، بازی‌های مرگبار و زنجیرهایی که محدودم کنن، خبری نبود.
فقط صداقت بود... احترام، محبت و رفاقت!
اما سرم شدیدا نبض داشت و من نمیتونستم بخوابم.
وقتی سعی کردم بدنم رو بلند کنم و بشینم، ناله‌ی دردناکی از بین لبهام خارج شد.
چندبار پلک زدم.
حتی نور کم شمع هم برای من زیادی بود.
دوباره چشم‌هام رو بستم و پلک‌هام رو محکم فشار دادم.
سرم طوری درد میکرد که... انگار یه نفر بارها و بارها و بارها سرم رو به زمین کوبیده بود.
دستم رو به‌آرومی روی فرق سرم کشیدم؛ اما هیچ خبری از خون نبود.
اگه انقدر حالم خرابه؛ پس ون حتما کنارمه تا مواظبم باشه.
پرسیدم:
- چه اتفاقی افتاد؟
صدام با درد عجین شده بود... حتی همین زمزمه‌ی خشدارم باعث شد که سرم بیشتر از قبل تیر بکشه.
صدای ملایم ون رو نزدیک به خودم شنیدم:
- بیهوش شده بودی. درواقع... مسموم شده بودی!
پس سردردی که الان دارم، منطقی به نظر میرسه.
اگه سرم انقدر وحشتناک درد نمیکرد، حتما خنده‌ای سر میدادم.
سرم رو بین دستهام گرفتم، به سمت جلو خم شدم و شقیقه‌هام رو فشار دادم.
گفتم:
- دو بار تلاش برای قتل من... تو کمتر از چه مدت؟
- بیست و سه دقیقه!
صدای ون، آروم بود؛ اما میتونستم خشمی که تو لحنش موج میزد رو حس کنم.
چندبار پلک زدم و دوباره چشم‌هام رو باز کردم.
ون کنار تخت کم‌ارتفاعی که من روش قرار داشتم، نشسته بود.
دیدم هنوز تار و مبهم بود و تو نور کم شمع، به غیر از چهره‌ی ون، نمیتونستم چیز دیگه‌ای رو اطرافم تشخیص بدم.

به شوخی گفتم:
- این یه رکورد جدید محسوب میشه!
اما این موضوع واقعا وحشتناکه که یه نفر... شایدم چندین نفر تا این حد دلشون میخواد که من بمیرم.
ون جواب داد:
- آره... واقعا!
حتی بعد از شوخی احمقانه‌ام، بازم کوچیکترین لبخندی روی لب‌های ون دیده نشد.
پرسیدم:
- چه مدت بیهوش بودم؟
اگه فقط برای چند دقیقه هوشیاریم رو از دست داده بودم، پس سمی که به خوردم دادن، اونقدراهم بد نبوده.
اما اگه بیهوشیم بیشتر از این‌ها طول کشیده باشه، اون‌وقت...
ون جواب داد:
- دو ساعت و شش دقیقه! من تقریبا خیلی سریع درمانت کردم؛ اما تو به خواب عمیقی فرو رفته بودی و من نمیخواستم بیدارت کنم. بهتر بود بذارم خودت به صورت طبیعی به هوش بیای.
دستم رو به سمت ون دراز کردم و دستش رو محکم گرفتم.
همین حرکت کوچیک من باعث شد که اتاق دور سرم بچرخه و سردردم ده برابر بدتر بشه... طوری که انگار با پُتک زده بودن تو فرق سرم!
حتی به‌سختی میتونستم فکر کنم که این درد چقدر وحشتناکه.
دو ساعت، مدت زیادی محسوب میشه... و این یعنی من حسابی به مرگ نزدیک شده بودم.
تعجبی نداره که چرا ون انقدر جدی به نظر میرسه و اصلا لبخند نمیزنه؛ چون چیزی نمونده بود که من بمیرم.
ون دوباره جونم رو نجات داده بود.
گفتم:
- خیلی خیلی ازت ممنونم.
ون دستم رو فشار داد و گفت:
- منم ازت ممنونم که برگشتی! منو خیلی ترسوندی. لطفا دیگه تکرارش نکن.

- نه، خیالت راحت!
شقیقه‌هام رو ماساژ دادم و گفتم:
- خدایا! ون! چرا هنوز انقدر درد میکنه؟
- اصلا از این وضع خوشم نمیاد. آخه الان دیگه نباید درد داشته باشی... اما گمونم بتونم درستش کنم.
ون دستش رو به سمتم دراز کرد و... کف دستشو روی پیشونیم گذاشت.
یه لحظه بعد از اینکه دست ون با پیشونیم تماس پیدا کرد، شدت سردردم به‌تدریج کاهش پیدا کرد و من بالاخره تونستم به چیزی غیر از اینکه سرم شدیدا درد میکنه، فکر کنم.
با به یاد آوردن کریس، یهو حس کردم که قلبم از کار افتاد و به سمت پاهام سقوط کرد. بدنم سرد شده بود و من میدونستم که یه چیزی این وسط خیلی خیلی اشتباهه.
چون کریس نمیتونست اینجا باشه.
این موضوع خیلی خطرناکه... و چیزهایی زیادی از قبل در معرض خطر بودن؛ طوری که طاقت ندارم یه مورد دیگه به این لیست بلند اضافه بشه.
اگه کریس اینجا باشه، من نمیتونم از پس کاری که باید انجام بدم، بربیام.
چشم‌هام رو بستم و پلک‌هام رو محکم روی همدیگه فشار دادم.
لطفا کریس اینجا نباشه. لطفا کریس اینجا نباشه.
خدا نمیتونه انقدر بی‌رحم باشه...
آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:
- کریس؟
امیدوار بودم جوابی نشنوم؛ اما صدای خشدار کریس رو از پشت سرم شنیدم:
- من اینجام!
گندش بزنن!
چرا تو زندگی من حداقل یه چیز آسون پیش نمیره؟ چرا همیشه باید بهم سخت بگذره؟
بالاخره نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم.
یه اتاق معمولی به سبک دربار طوفان!
تشکی که روی زمین قرار داشت و با کوسن‌های نرم احاطه شده بود.

قفسه‌هایی که از کتاب پر شده بودن... چون پری‌های این دربار به معنای واقعی کلمه، ضدفناوری هستن.
نه تلویزیون. نه وای‌فای.
برای مهمون‌ها که اصلا!
فقط نور شمع‌ها اتاق رو روشن نگه داشته بود.
اما حالا حتی تو نور کم و لرزون شمع‌ها، میتونم رنگ‌هایی که تو اتاق به کار رفته بودن رو تشخیص بدم.
و کریس اونجا بود.
دست به سینه، به دیوار کنار در سنگی اتاق تکیه داده بود.
هیچ ردی از شوخطبعی همیشگیش تو چهره اش دیده نمیشد.
اما هنوزم جذاب بود. حتی جذابتر از عکسی که تو سنگ ماه من جاسازی شده بود.
نه... لعنت به همه‌چی!
به حرف اومدم:
- اما چرا؟ تو چرا اینجایی؟
از دیوار فاصله گرفت و گفت:
- ایلای...
- ایلای بره به درک! همین الان اینجا رو ترک کن. برگرد به تگزاس. من نمیتونم...
به ون خیره شدم و چشم‌هام پر از اشک شد.
خطاب به ون گفتم:
- تا وقتی کریس اینجا باشه، من نمیتونم اون کار رو انجام بدم. نمیتونم کاری که بخاطرش به اینجا اومدیم رو به نتیجه برسونم. حضور کریس تو این دربار، منو میکُشه ون!
کریس به حرف اومد:
- قضیه چیه؟ خودت چرا اینجایی کوزت؟ با اون مرد درمورد چی حرف میزدی؟
تو صداش سماجت و قاطعیت موج میزد. درواقع مصمم بود که حتما جواب سوالش رو ازم بگیره.
اما من میدونستم که اگه به سوالش جواب بدم، چیزی درون کریس میشکنه... همونطور که من با اومدن به اینجا، خودم رو از درون شکستم.
بعد از تمام اتفاقاتی که کریس پشتسر گذاشت، من دلم نمیخواست که باعث بشم دوباره عذاب بکشه.

دلم نمیخواد حقیقت ماجرا رو بهش بگم.
فکر نکنم بتونم حتی کلمات رو به زبون بیارم.
اما من باید بهش بگم!
این‌دفعه اولین باریه که نمیتونم مبهم و سربسته حرف بزنم.
نه با کریس... نه درمورد این موضوع...
من باید کلمات رو رُک و راست بیان کنم؛ حتی با اینکه میدونم همونقدر که گفتن این حرفها آزارم میده، شنیدن این حرفها هم به همون اندازه، کریس رو آزار میده.
گفتم:
- من اومدم اینجا تا یه همسر برای خودم پیدا کنم.
رنگ از صورت کریس پرید و گفت:
- چی؟!
- بعد از تمام کارهایی که انجام دادیم... بعد از طلسمی که ایلای برای تشکیل پیوند جدید و مُهر و موم کردن بُعدها اجرا کرد... مردم من...
به سمت ون چرخیدم.
این موضوع هیچ ربطی به زایرل یا دربار طوفان نداره؛ بنابراین آزادم که هر چی دلم میخواد رو با کریس در میون بذارم.
مادرم تو این موضوع منو محدود نکرده بود؛ هرچند که مطمئنم خیلی دوست داشت این کار رو انجام بده!
بالاخره میتونستم به کریس بگم که چه اتفاقاتی داره تو زندگیم رخ میده؛ اما هنوزم نمیتونستم کلمات رو به زبون بیارم.
گفتم:
- خدایا! اصلا از کجا شروع کنم؟ چطور میتونم این وضعیت داغونی که گرفتارش هستم رو برات توضیح بدم؟
نگاه ترحم‌آمیزی که تو چهره‌ی ون نقش بسته بود، باعث میشد که اسید معده‌ام به سمت دهنم هجوم بیاره.
انتهای گلوم حسابی میسوخت؛ اما سعی کردم محتویاتی که داشتن به سمت بالا حرکت میکردن رو قورت بدم.
فقط از ون میخواستم که اون کلمات رو بیان کنه تا من مجبور نباشم این کار سخت رو انجام بدم.

شاید این موضوع منو ضعیف یا ترسو نشون بده؛ اما میدونم که ون میتونه این کار رو برام انجام بده.
ون ایستاد و به کریس خیره شد.
به حرف اومد:
- مردم ما خوششون میاد که همدیگه رو امتحان کنن تا ببینن کی ضعیفه. اگه کسی بهراحتی کُشته بشه؛ به این معنیه که لیاقت جایگاهی که تو دربار داشته رو نداره و یه موجود بیارزش تلقی میشه. کوزت یهجورایی برای همه یه معما محسوب میشه؛ چون به عنوان پرنسس قدرتمندترین دربار پریها، نفوذ و مقام بالایی داره. البته این جنجالها بیشتر بخاطر هویت پدر کوزته.
متنفرم از اینکه برای همه یه معما محسوب میشم.
بعد از تمام این سالها، دربار من هنوز برام احترامی قائل نیست.
اونها نمیتونن امتحان کردن منو متوقف کنن؛ حتی با اینکه بارها و بارها ارزشم رو بهشون ثابت کرده بودم.
اما همهی اینها بخاطر پدرمه.
روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.
ایندفعه به ون اجازه میدم که این کار سخت رو خودش تنهایی انجام بده.
کریس پرسید:
- پدر کوزت کیه؟
- یه آرکون!
- ایلای؟!
ردی از شوک و وحشت تو صدای کریس حس میشد و... من کریس رو بخاطر این موضوع سرزنش نمیکردم.
چون خودم هم بههیچوجه دلم نمیخواست که ایلای پدرم باشه. هرگز!
و خوشحالم که ایلای پدرم نیست.
ون جواب داد:
- نه! یه آرکون دیگه. به هرحال مهم نیست اون کیه؛ مهم اینه که یه آرکونه.
ون سکوت کرد؛ اما من روی تخت منتظر بودم تا این قصه رو تموم کنه.

ون به حرف اومد:
- همونطور که خودت میدونی، تا یه مدت پیش، کوزت به عنوان یه جاسوس زندگی میکرد و از دربار ماه دور بود. اما این اواخر بخاطر اتفاقاتی که رخ داد و تغییراتی که پیش اومد، دوباره ماجرای قدرت کوزت برای پری‌ها تداعی شد و بخاطر همین دارن مدام امتحانش میکنن. تنها راهی که میشه این وضع رو متوقف کرد، اینه که... کوزت با مردی ازدواج کنه که به اندازه‌ی کافی قدرتمند باشه و تو دربارها تعداد زیادی رابط و متحد داشته باشه. اینطوری دیگه هیچکس حتی جرات نمیکنه پشتسر کوزت بدگویی کنه؛ چه برسه به اینکه بخواد برای کُشتنش تلاش کنه.
کریس جواب داد:
- فهمیدم.
از لحن تند کریس واضح بود که عصبانی شده.
ون خطاب به کوزت گفت:
- دیدی کوکو! کریس درک میکنه.
من و کریس همزمان باهم گفتیم:
- اوه!
بعد از یه لحظه مکث، کریس خطاب به ون گفت:
- اینطوری صداش نکن! درضمن، فقط بخاطر اینکه این موضوع رو درک میکنم، دلیل نمیشه که ازش خوشم بیاد!
روی تخت نشستم. ون و کریس هردوشون به سمت من چرخیدن.
تو چهره‌ی ون هنوزم ترحم موج میزد؛ اما کریس... ماهیچه‌های فکش حسابی منقبض شده بودن، طوری که انگار فکش قفل شده بود و صدای ترک خوردن استخوان‌هاش به گوش میرسید...
و من میدونستم که کریس خشمگینه... نه! یه چیزی فراتر از خشمگین!
به حرف اومدم:
- من همیشه دلم میخواست با کسی ازدواج کنم که باعث میشه حس کنم... مردی مثل تو که باعث میشه حس کنم... اما...
اوه! خدا! چه مرگم شده؟
اشکی که روی گونه‌ام جاری شده بود رو پاک کردم و گفتم:
- هنوز نمیتونم اون کلمات احمقانه رو به زبون بیارم.
من...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم؛ چون هق‌هق‌های رقت‌انگیزم مانع حرف زدنم میشد.
ون ازم دور شد تا فضا رو برای کریس باز کنه.
در عرض یه ثانیه، کریس فاصله‌ی بینمون رو به صفر رسوند، روی تخت نشست، منو در آغ*وش گرفت و روی پاهاش نشوند.
دستهام رو دور گردن و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم.
سرم رو تو گودی گردنش دفن کردم و به خودم اجازه دادم که یه دل سیر گریه کنم.
گفتم:
- به خودم قول داده بودم که اگه تو اینجا باشی، این حرفها رو حتما بهت بگم. و من نمیتونم...
- هِی هِی!
کریس دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید و ادامه داد:
- گریه نکن! من میدونم تو دیوونه‌وار عاشق منی.
هق‌هق‌هام به خنده تبدیل شدن و گفتم:
- چطور از این موضوع خبر داری؟
- چون میدونم خیلی جذابم!
این‌دفعه با صدای بلندتری خندیدم و سرم رو عقب بردم تا چهره‌ی کریس رو ببینم.
کریس انگشت شصتش رو بـاملایمت زیر چشمهام کشید و اشکهام رو پاک کرد.
پرسیدم:
- چطور میتونی همیشه این کار رو انجام بدی؟
- چی کار؟
- خندوندن من!
- خب... این استعداد خاص منه.
لبخند غمگین و کمرنگی تحویلم داد و گفت:
- یا باید به دردهای زندگی بخندی، یا اجازه بدی که تو رو ببلعن! من خندیدن رو انتخاب میکنم.
اشکهام دوباره روی گونه‌هام جاری شدن؛ چون کریس واقعی دقیقا همین بود...
من میدونم کریس از چه دردهایی جون سالم به در برده...
میدونم مجبور بوده به چه دردهایی غلبه کنه...

اما بعد از تمام این دردها و سختی‌ها، کریس هنوزم خوش‌قلب و مهربونه.
کریس دوباره اشکهام رو پاک کرد و گفت:
- بخاطر من گریه نکن! من قبلا اشتباه میکردم. آخرین شبی که همدیگه رو دیدیم... بخاطر حرفهای ناامیدکننده‌ای که اون شب بهت گفتم؛ متاسفم؛ اما من الان یه نقشه دارم.
وحشتی که از وقتی وارد این دربار شدم، تو وجودم حسش میکردم، دوباره فعال شد... و مهارت اندکی که تو پیش‌بینی داشتم، سرم فریاد میکشید که به‌هیچ‌وجه از موضوعی که کریس قراره بیان کنه، خوشم نمیاد.
گفتم:
- چه نقشه‌ای؟
- ایلای منو به دربار طوفان آورد؛ چون به گفته‌ی خودش، تو این دربار کسی هست که قدرت کافی برای شکستن پیوند من با ماه رو داره.
شوکه شدم و خودم رو عقب کشیدم.
از آغ*وش کریس بیرون اومدم و گفتم:
- چی؟ نه! نمیتونی این حرف رو جدی زده باشی. شکستن پیوندت با ماه میتونه به این معنی باشه که تو گرگت رو از دست میدی. برای همیشه!
- میدونم که این قضیه ممکنه به همچین چیزی ختم بشه.
چطور میتونه طوری درمورد این موضوع حرف بزنه که انگار اصلا چیز مهمی نیست؟!
گفتم:
- تو نمیتونی پیوندت رو بشکنی. آخرش بخاطر این موضوع از من دلخور میشی... ازم متنفر میشی و من...
- تو میتونی هر چی دلت خواست، بگی کوزت! اما نمیتونی بهم بگی که همچین احساساتی نسبت به تو پیدا میکنم. من ازت دلخور یا متنفر نمیشم. نمیتونم! هیچوقت!
نه! من باید کریس رو متقاعد کنم که این موضوع چقدر میتونه بد باشه.
یه دلیلی داشته که من تا حالا نتونستم دربار ماه رو کاملا برای همیشه ترک کنم... چون قطع کردن یه پیوند جادویی، عواقب وحشتناکی به دنبال داره!

گفتم:
- تو هیچی در این مورد نمیدونی.
- تو هم نمیدونی.
خیلی‌خب!
به یه تاکتیک جدید نیاز دارم.
این نقشه مشکلات زیادی داره که میتونم درموردشون بحث کنم.
به حرف اومدم:
- تو میدونی برای شکستن پیوندت، مجبور میشی به چه نوع معامله‌ای تن بدی؟ اصلا میدونی چطور قراره با معامله‌های اینجا کنار بیای؟ تو...
ون گلوش رو صاف کرد و حرفم رو قطع کرد.
به ون نگاه کردم و اون به آرومی سرش رو برام تکون داد تا بهم یادآوری کنه باید دهنم رو بسته نگه دارم.
گندش بزنن!
لعنت به زایرل و قرارداد مسخره‌اش که منو وادار به سکوت میکنه.
و گفتن این موضوع به کریس؟
این کار فایده‌ای نداره.
من باید بهتر از این‌ها عمل کنم. هوشمندانه‌تر!
اما حضور کریس تو این دربار، باعث میشه که من حسابی ضعیف و احمق بشم.
حتی چیزی فراتر از ضعیف و احمق!
نمیتونم از پس این کار بربیام. الان نه! حتی نمیدونم باید بهش چی بگم.
اوه، نه!
یهو فکری به ذهنم خطور کرد.
به سمت ون چرخیدم... و اون سرش رو به‌آرومی برام تکون داد.
ون هم دقیقا داره به همون چیزی فکر میکنه که تو ذهن من میچرخه.
مطمئنا تو زندگی قبلیم یه گناه وحشتناک مرتکب شدم که الان این بلا داره رو سرم نازل میشه... که الان مجبورم همچین کاری انجام بدم.
چون انجام دادن این کار، منو میکُشه...
اما این تنها گزینه‌ایه که برام باقی مونده.

شاید بخاطر همینه که من اون رویا رو دیدم... نه بخاطر اینکه میخواستم تو آغ*وش کریس باشم، نه! بلکه اون رویا داشت بهم میفهموند که باید همون کاری که تو اداره‌ی پلیس، جلوی چشم‌های کریس، روی ذهن افسرها انجام دادم... الان باید همون کار رو روی ذهن کریس انجام بدم!
باید ذهن کریس رو پاک کنم!
من خیلی وقته که شکستم... خیلی وقته که قلب یخی من شکسته و هزار تیکه شده؛ اما این موضوع به این معنی نیست که کریس هم باید همین درد رو تجربه کنه.
کریس لیاقتش خیلی بیشتر از منه... لیاقتش خیلی بیشتر از زندگی خطرناکیه که من میتونم بهش بدم.
کریس لیاقت یه زندگی آروم رو داره... همون چیزی که میخواد.
اون خیلی سخت تلاش کرد تا از دردهای گذشته رها بشه و اصلا درست نیست که من اون رو درگیر بدبختی‌های خودم کنم.
من و کریس عشق بینمون رو میخوایم؛ اما من نمیتونم زندگی مزخرفم رو با کریس شریک بشم.
شاید اگه بتونم به کریس کمک کنم تا آرامش رو پیدا کنه... یه زندگی آروم... یه خونه‌ی آروم تو جنگل... خانواده... بچه‌ها...
شاید همین برام کافی باشه... همین که خوشبختی کریس رو میبینم.
پس من این کار رو انجام میدم.
من با پتک یخی، تیکه‌های باقی‌مونده‌ی قلب یخزده‌ام رو خُرد و خاکشیر میکنم! تا دیگه چیزی ازش باقی نمونه.
من میتونم این کار رو بخاطر کریس انجام بدم.
اگه بیخیال کریس بشم... بعدش تنها میشم و احساس پوچی به عمق وجودم رسوخ میکنه؛ اما در عوض کریس آزاد میشه تا خوشبختی رو پیدا کنه.
این باید برام کافی باشه.
چشم‌هام رو باز کردم و تمام وجودم رو از قدرت دربار ماه لبریز کردم.
نور ماه مثل خون تو رگ‌هام جریان پیدا کرده بود و با قدرتش باعث میشد که درونم به جوش و خروش بیفته.

تمام افرادی که تو دربار ماه سکونت دارن، از قدرت پیوند ماه بهره‌مند نیستن.
برای داشتن این قدرت، یه پری حتما باید تو دربار ماه به دنیا بیاد و از نسل پری‌های اصیل ماه باشه.
از اونجایی که من پرنسس دربار ماهم، قدرتم خیلی بیشتر از این حرف‌هاست.
من تسلط و نفوذ بالایی روی پیوند ماه دارم، همینطور روی گرگینه‌ها! حتی آلفاترین گرگ!
من میتونم افکاری که تو ذهنشون میچرخه رو تغییر بدم... خاطراتشون، تصمیماتشون... من حتی میتونم کارهایی که انجام میدن رو کنترل کنم.
من همیشه قسم میخوردم که هرگز این شیوه رو روی دوستهام پیاده نکنم.
این موضوع خط قرمزیه که اگه ازش رد بشم، دیگه راه برگشتی ندارم.
اما برای فکر کردن به این چیزها، دیگه خیلی دیره؛ چون من قصد دارم آخرین قدم رو بردارم و به حفاظت از کسی که بی‌نهایت برام باارزشه، کمک کنم.
خطاب به کریس گفتم:
- بعد از اینکه حرفهام تموم شد، تو این اتاق رو ترک میکنی و فراموش میکنی که عاشق منی!
وقتی جادوی من به کریس برخورد کرد، درخشش چشم‌های کریس خاموش شد.
وقتی کریس با چشم‌های تاریک، سرد و بی‌احساس به من خیره شد، میدونستم که جادو داره کار میکنه.
گفتم:
- وقتی به خونه رسیدی، فراموش میکنی که به این دربار اومده بودی.
اولش بخاطر قدرت شدیدی که وجودم رو فرا گرفته بود، صدام میلرزید؛ اما به‌تدریج محکم و قاطع شد:
- تو تمام خاطرات دونفره امون رو فراموش میکنی. تمام پیام‌هایی که برای همدیگه میفرستادیم رو حذف میکنی و از شر تمام مدارکی که دوستی بینمون رو ثابت میکنه، خلاص میشی. و

وقتی این کار رو انجام دادی، تو همه‌چیز رو درمورد رابطه‌ی بینمون فراموش میکنی.
کریس یه قدم به عقب سکندری خورد و گرگش به سطح بدنش نزدیک شد تا با این جادو بجنگه؛ اما اون عملا نمیتونه کاری انجام بده؛ جز اینکه تسلیم جادوی من بشه.
ادامه دادم:
- ما در بهترین حالت، فقط دوست معمولی هستیم... درواقع فقط همدیگه رو میشناسیم. از نظر تو، من آدم رومخی هستم و حتی به‌سختی میتونی تحملم کنی. من کسی هستم که سال‌ها پیش تو رو نجات داد. کسی که همراه تو، تو اون کلیسای پر از شیاطین جنگید. کسی که تا جایی که از دستش بربیاد، به تو و دوستهات تو مشکلات کمک میکنه. فقط همین، نه بیشتر! وقتی کسی درمورد من سوال پرسید، تو باید موضوع رو عوض کنی. اگه اون‌ها درمورد ارتباط بین ما سوال پرسیدن، تو باید بهشون بگی که اصلا چیزی بین ما نیست. هیچوقت نبوده! و تو دیگه هرگز سراغ هیچ درباری از پری‌ها نمیای.
آخرین جریان جادو، سر تا پای کریس رو فرا گرفت.
گرگ کریس آروم شده بود و چشم‌های کریس به حالت عادی برگشته بودن... آبی شفاف!
کریس برای یه لحظه سرش رو پایین انداخت و به نفس نفس افتاد؛ طوری که انگار حس میکرد خاطرات از دسترفته‌اش مثل عضوی از بدنش بودن که پوستش رو پاره کردن و از بدنش خارج شدن.
وقتی جادویی که فرا خونده بودم، به‌تدریج فعال شد؛ حس کردم که گوش‌هام سوت میکشن... درست مثل یه گل پژمرده شده بودم... دلشکسته، تُهی و افسرده!
کریس کف دستشو روی پیشونیش گذاشت و نگاهش رو اطراف اتاق چرخوند.
گفت:
- ببخشید! گمونم گم شدم. کسی میتونه کمکم کنه تا راه خونه رو پیدا کنم؟
ون سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:
- با کمال میل! از این طرف!

ون آرنج کریس رو گرفت و اون رو به سمت بیرون اتاق راهنمایی کرد.
کریس چند قدم سکندری خورد و نگاهش رو به سمت من چرخوند.
اینطور به نظر میرسید که کریس هنوزم میتونه کوزت واقعی رو ببینه... انگار هنوزم حسی به من داره.
شاید جادو کار نکرده باشه.
نفسم رو نگه داشتم. نمیخواستم تسلیم این امید بشم که کریس هنوزم همهچی رو به یاد میاره... که کریس مخفیانه و به اندازهی کافی قدرتمند هست که بتونه در برابر قدرت دربار ماه مقاومت کنه.
چون این موضوع، غیرممکنه!
اما هنوز کورسوی امیدی برام باقی مونده بود که شاید جادو روی کریس عمل نکرده باشه... انگار منتظر یه جرقه بودم تا شعلهی پرقدرت امید وجودم رو فرا بگیره.
کریس همونجا توقف کرد و دهنش رو باز کرد تا چیزی بهم بگه:
- بابت اینکه مزاحمت شدم، متاسفم. گمونم بعدا همراه بقیه، تو سنتایلبه ببینمت.
این رو گفت، بعد ازم رو برگردوند و به سمت در سنگی حرکت کرد.
ون فورا کریس رو به سمت در اتاق هدایت کرد. دستشو روی سنگ گذاشت و یه لحظه بعد، در سنگی به آرومی کنار رفت.
ون نگاهی به من انداخت و بعد کریس رو همراه خودش به سمت راهرویی که پشت در سنگی قرار داشت، کشید.
به محض اینکه در سنگی دوباره بسته شد، من طوری نفسم بند اومد که انگار تو این اتاق، هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت.
دردی که تو سینهام حس میکردم، با رفتن کریس لحظه به لحظه شدت میگرفت؛ تا جایی که هقهقکنان روی تخت مچاله شدم.
فکر میکردم یه دل سیر تو دفتر کار مادرم گریه کرده بودم؛ اما اشتباه میکردم.
فکر میکردم وقتی تصمیم گرفتم برای ازدواج به دربار طوفان بیام، دلشکستگی رو تمام و کمال تجربه کرده بودم؛ اما اشتباه میکردم.

من این حقیقت رو میدونستم که حالا نیمه‌ی دیگه‌ی روحم از بین رفته... برای همیشه!
و شاید صد سال دیگه، وقتی این درد به اندازه‌ی کافی برام تار و کمرنگ شد، بتونم از تصمیم امروزم قدردان باشم؛ چون کریس شاد و در امانه.
اما تمام چیزی که من حس میکنم، احساس مُردگیه!
احساس پوچی!
این حس که آخرین تیکه‌های عشق و امید تو زندگی من، برای همیشه از بین رفتن.
جادویی که برای پاک کردن ذهن کریس استفاده کرده بودم، انرژی کمی که برام باقی مونده بود رو محو کرد.
بعد از سه هفته نخوابیدن و غذا نخوردن، وقتی که تمام‌وقت تلاش میکردم سر دربیارم ایلای با کریس چیکار کرده... و عوارض مسموم شدنم... و حالا که انگار دارم زیر کوهی از فشار احساسی له میشم، درونم آشوب به پا شده و قلبم بدجوری شکسته... حس میکنم دیگه جونی برام نمونده.
دیگه چیزی برام باقی نمونده.
هیچی!
دلم میخواست به کُلرادو برگردم. (یکی از ایالت‌های آمریکا) اینکه وانمود کنم اشرال ارزشش رو داره و میتونه همسر مناسبی برام باشه... از پسش برنمیام!
دلم نمیخواد از بقیه‌ی دربارها بازدید کنم و با پری‌های مرد بیشتری ملاقات کنم تا کسی رو پیدا کنم که میدونم اصلا بین پری‌ها وجود نداره.
میدونم که هیچکس نمیتونه جای کریس رو بگیره... هیچکس!
دلم میخواد هیچ کاری انجام ندم... دلم میخواد تو فرصت باقی‌مونده از دو هفته‌ای که بهم مهلت داده شده، فقط گریه کنم و کیک بخورم!
و وقتی مادرم منو به اون دربار که هیچ فرقی با قربانگاه نداره، احضار کنه، همون حرفهای دروغین و پوچی که دوست داره بشنوه رو تحویلش میدم.
چون دیگه روحیه‌ی جنگجویانه‌ای تو وجودم باقی نمونده.
با کاری که انجام دادم... اینکه کریس رو کنترل کردم و تمام مدارکی که عشق بینمون رو ثابت میکرد، از ذهنش پاک

کردم؛ همون یه ذره حس جنگجویانه‌ای که برام باقی مونده بود رو نابود کردم.
و حالا دیگه کارم تموم شده.
حتی شاید بهتر باشه بگم چیزی فراتر از تموم شدن!
وقتی ون برگرده، بهش میگم که منو به کلرادو ببره.
ون میتونه خودش تنهایی به ملاقات مادرم بره و یه مردی رو انتخاب کنه که به اندازه‌ی کافی قدرتمند باشه تا دربار ماه رو راضی کنه.
بعد میتونن بهم بگن که چه زمانی باید خودم رو تو دربار نشون بدم تا این ازدواج کذایی برگزار بشه.
همین!
چیزی برام مهم نیست. دیگه نه!
و تا اون‌موقع، دلم میخواد تنهام بذارن؛ چون حس میکنم دیگه به ته خط رسیدم.
گمونم حق دارم که با این خواسته‌ی ناچیزم موافقت کنن.
یه خلوت کوتاه با خودم، خواسته‌ی بزرگی نیست... بعد از این همه تلخی و سختی!
***
《کریس》

وقتی همراه ون، در امتداد راهروها قدم میزدم، احساس پوچی میکردم... سرد، بی‌روح و خالی از احساس!
ما یه‌جایی تو زیرزمین بودیم؛ اما اینجا به هیچکدوم از مکان‌هایی که قبلا دیده بودم، شباهت نداشت.
چیزی درمورد این مکان منو نگران میکرد؛ اما گرگم در سکوت مطلق به خواب رفته بود؛ طوری که انگار اصلا وجود نداره.
قطره‌های عرق روی صورتم جاری شدن و من پاکشون کردم.
اینجا خیلی گرمه.
چرا هوای اینجا انقدر گرمه؟ مگه زمستون نیست؟
یا عیسی مسیح!
من کجام؟ چه بلایی سرم اومده؟
چرا نمیتونم به یاد بیارم که اینجا چیکار میکردم یا اینکه اصلا چطور سر از اینجا درآوردم؟
چرا حس میکنم انگار سرم با مه و دود پر شده؟

اوه... گندش بزنن!
من بالاخره به گرگم باختم. بالاخره کنترلم رو از دست دادم.
وحشتی که وجودم رو فرا گرفته بود، به اندازه‌ی کافی قدرتمند بود که نفسم رو بند بیاره و مثل زنجیر، بدنم رو احاطه کنه.
لازمه که یه نفر منو سرکوب کنه و به این وضع خاتمه بده... قبل از اینکه اتفاقات بدتری رخ بده.
من یه برهه زمانی رو به یاد نمیارم و این اولین نشونه است که ثابت میکنه گرگم به من چیره شده و کنترلم رو به دست گرفته.
من به گرگم اعتماد ندارم. گرگم... اون خیلی عصبیه و کوچیکترین چیزی میتونه تحریکش کنه تا حسابی وحشی و افسار گسیخته بشه.
درنتیجه به‌راحتی میتونه تبدیل به یه موجود تاریک و شیطانی بشه!
اما دیگه خیلی دیر شده.
من از قبل توسط اون گرگ شیطان و دیوانه‌ای که گروه سابقم رو رهبری میکرد، آلوده شدم.
منم مثل اون‌ها میتونم وحشی و خونخوار بشم...
اگه نمیتونم به یاد بیارم که کجام یا چطور از اینجا سر درآوردم... اگه نمیتونم برای هیچکدوم از سوالاتی که تو ذهنم جولان میدن، جواب قانع‌کننده‌ای پیدا کنم، پس یعنی کار از کار گذشته و... برای تغییر و جبران، دیگه خیلی دیره.
من میدونستم که محکوم به فنا هستم.
من احمق بودم که همراه آدریان به سنتایلبه رفتم.
احمق بودم که سعی کردم دوستانی برای خودم پیدا کنم.
اما اگه از همون اول، از دوناوان درخواست میکردم تا کارم رو تموم کنه، شاید اون به این وضع خاتمه میداد قبل از اینکه گند بزرگی به بار بیارم.
آره! میدونم که دوناوان این کار رو انجام میداد.
مایکل خیلی مهربونه و روحیه‌ی لطیفتری داره؛ چون اون سال‌های زیادی از عمرش رو صرف مراقبت از گرگینه‌هایی کرده که حسابی متزلزل و بی‌ثبات بودن... بنابراین مایکل نمیتونه از پس کُشتن من بربیاد.

درضمن، مایکل سخت تلاش کرده تا بتونه منو از منجلابی که گرفتارش شده بودم، نجات بده تا زنده بمونم و زندگی کنم.
دیگه هیچ روحیه‌ی جنگجویانه‌ای درون خودم حس نمیکنم.
حس میکنم همه‌چیز تموم شده.
پس نقشه‌ی من اینه! برمیگردم خونه. با دوناوان تماس میگیرم. و به این قضیه برای همیشه خاتمه میدم، قبل از اینکه یه خسارت جدی به بار بیارم.
اگه خودم بخوام کلک خودم رو بکنم، فایده‌ای نداره؛ چون آخرش تمام و کمال به گرگم میبازم و اون کنترل منو به دست میگیره.
نه! من به کمک دوناوان احتیاج دارم.
خدایا!
طوری که کوزت به من نگاه میکرد... شاید من تو همین برهه‌ی زمانی که به یاد نمیارم، مرتکب کار وحشتناکی شده باشم!
شاید بخاطر همینه که اینجام.
برای یه لحظه نگاهم رو به سمت ون سوق دادم.
خیلی سفت و سخت قدم برمیداشت، انگار تمام عضلات بدنش، منقبض شده بودن... قاطعیت عجیبی تو راه رفتنش حس میشد.
ون مرد صمیمی و خوش‌اخلاقی نبود... تقریبا!
اما معمولا اینطوری راه نمیرفت... طوری که انگار یه چیز حال‌بهم‌زن رو امتحان کرده!
باید ازش بپرسم.
خطابش کردم:
- ون؟
برای یه لحظه به زمین زیر پاهاش خیره شد و بعد نگاهش رو به سمت من چرخوند. گفت:
- بله؟
- من کجام؟ من... کار اشتباهی انجام دادم؟ کاری که نتیجه‌ی وحشتناکی به همراه داشته؟
ون به قدم‌های محکم و سریعش در امتداد راهروی شیبدار ادامه داد.
این مکان حس خوبی بهم منتقل نمیکنه.

هر لحظه، با هر قدمی که برمیدارم، مطمئنم که زمین زیر پاهام فرو میریزه و سقف رو سرم آوار میشه؛ اما به نظر نمیرسه که ون همچین نگرانی‌هایی داشته باشه.
ون مثل من با ترس و آشفتگی به سقف و دیوارهای این زیرزمین نگاه نمیکنه.
پرسید:
- چرا فکر میکنی کار اشتباهی انجام دادی؟
اگه انقدر نسبت به این مکان، احساس ناخوشایندی دارم، اضطراب تمام وجودم رو فرا گرفته و هیچ سرنخی ندارم که چطور از اینجا سر درآوردم؛ درحالی که ون برخلاف من، هیچ نگرانی نداره... پس من حتما کنترلم رو از دست دادم و به گرگم باختم.
گفتم:
- گرگینه‌های گروه سابقم، همیشه یه برهه‌ی زمانی رو فراموش میکردن یا اصلا به یاد نمیاوردن که وقتی تو شکل گرگشون بودن، چه کارهایی انجام دادن. و... منم به یاد نمیارم که...
ون به سمت من قدم برداشت و روبه‌روم ایستاد. شونه‌هام رو گرفت و گفت:
- نگران نباش! تو مثل اون‌ها نیستی. و هرگز مثل اونها نمیشی. تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی. این چیزها مربوط به گذشته هست و ربطی به الان نداره. پس بذار تو گذشته بمونن.
نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو به‌آرومی بیرون فرستادم.
من چیز زیادی درمورد پری‌ها نمیدونم؛ اما مطمئنم که اونها دروغ نمیگن.
خیلی‌خب! باشه! شاید قضیه به اون بدی که فکر میکردم، نباشه.
گفتم:
- من نمیفهمم. واقعا گیج شدم. چرا من اینجام؟ اصلا ما کجاییم؟ من چطور سر از اینجا در آوردم؟ من نمیتونم چیزی به یاد بیارم...
- درمورد هیچ کدوم از این‌ها، نگران نباش. تو خیلی زود برمیگردی خونه.

- باشه...
خونه. به نظر خوب میاد.
اما سنتایلبه دیگه امن نیست.
تا یه مدت، سنتایلبه واقعا برای من عالی بود و من نمیخواستم از اونجا دست بکشم؛ اما مایکل مدرسه رو تعطیل کرده.
هرچند که اوضاع بهتر نشده...
من مجبورم که اونجا رو ترک کنم.
شاید بتونم دوباره یه مکان آروم تو جنگل برای خودم پیدا کنم.
و برای یه مدت تنها باشم؛ چون شکافی رو درون روحم احساس میکنم که بهم اخطار میده میتونه تماما منو ببلعه!
و من مطمئن نیستم که با این وضع، زندگی کردنم کنار بقیه، امن باشه... دیگه نه...
ون نمیتونه دروغ بگه؛ اما شاید نمیدونه که من کنترلم رو به گرگم باختم.
دونوان! من باید با دونوان تماس بگیرم. اون به من کمک میکنه.
اما یه چیز دیگه‌ای هم این وسط وجود داره که من ازش سر درنمیارم. یه چیز اشتباه!
گرگم کجاست؟!
اگه پای هر گونه خطری در میون باشه، گرگم فورا به سطح بدنم نزدیک میشه؛ اما اون کاملا بی‌صدا به خواب رفته. در سکوت مطلق... حتی شاید بی سروصداتر از چیزی که قبلا حس کرده باشم.
صبر کن ببینم!
نه!
یه چیزی این وسط اشتباهه.
راه رفتنم رو متوقف کردم.
حس میکنم چیزی رو فراموش کردم؛ اما چی؟
دستم رو در امتداد پیشونیم کشیدم و سعی کردم چیزی که فراموش کرده بودم رو به یاد بیارم.
حجم زیادی از دود ذهنم رو فرا گرفته بود؛ طوری که هیچ جای خالی تو سرم باقی نمونده بود.

تمام نقاطی از ذهنم که باید توسط خاطراتم پر میشد، حالا پر از دود و مه شده.
و تمام چیزی که من الان باهاش روبه‌رو هستم، یه توده‌ی عظیم از سوالات بی‌جوابه.
چرا من اینجام؟ اصلا من کجام؟
به نظر نمیاد که اینجا یه منطقه تو تگزاس باشه، از این بابت مطمئنم.
مشعل‌هایی که در امتداد دیوار نصب شده بودن. ماسه‌های طلایی که به کف براق و شیشه‌ای راهرو چسبیده بودن.
دودی که فضای راهرو رو پر کرده و بوی سیب ترش ازش استشمام میشد.
نه... این اشتباهه...
وقتی ون بازوم رو محکم گرفت و منو دنبال خودش کشید تا باهاش همقدم بشم، سکندری خوردم و پشتسرش راه افتادم.
ون به حرف اومد:
- از این طرف! وقتی به خونه برسی و روی تخت خودت استراحت کنی، احساس خیلی بهتری پیدا میکنی. بهت قول میدم! گندش بزنن!
ممکنه آرامبخش یا مخدر مصرف کرده باشم؟!
یهو یه موجود کوچولو با چشم‌های قرمز و انگشت‌های بلند و نوک‌تیز روبه‌روم ظاهر شد.
از شدت تعجب دوباره سکندری خوردم و گفتم:
- یاخدا! این دیگه چه کوفتیه؟!
چشم‌های قرمز اون هیولا کوچولو درخشان‌تر شد... طوری که انگار تمام نوری که تو راهرو وجود داشت، به‌تدریج کم‌سو و ضعیف شد تا درخشش قرمزرنگ چشم‌های اون هیولا، فضا رو احاطه کنه.
اون موجود خطاب به ون گفت:
- داری اون پسر رو کجا میبری؟
صداش پر از شیطنت و شرارت بود... اولش مثل صدای بچه‌ها بود؛ اما کلمات آخرش رو چنان خشن و زمخت بیان کرد که من تقریبا میتونستم از تو لحن تندش، صدای عربده‌های ناشی از خشم و سرزنش رو بشنوم... درست مثل این بود که انگار میخواست طعمه‌اش رو تو تاریکی شکار کنه.

ون جواب داد:
- خونه!
دوباره منو همراه خودش به سمت جلو کشید و ادامه داد:
- من این پسر رو از طریق گذرگاه به خونه برمیگردونم. همونطور که اجازه دارم!
- نه!
راهرو حتی از قبل هم تاریکتر شد، تا حدی که تنها چیزی که میتونستم ببینم، چشمهای قرمز و درخشان اون موجود بود.
اون موجود ادامه داد:
- بازی ما هنوز تموم نشده.
صدای اون هیولا کوچولو حتی از اون راهرو هم تاریکتر و ترسناکتر بود.
بازی؟ این هیولا داره درمورد چی حرف میزنه؟
من هیچوقت حاضر نمیشم با این موجود بازی کنم.
اگرم قضیهای این وسط وجود داشته، من قطعا باید این موجود رو میکُشتم.
چون حتی نزدیک بودن به این موجود لعنتی باعث میشه که دلم بخواد زیر مشت و لگدهام لهش کنم!
ون به حرف اومد:
- برام مهم نیست تو چه بازی مزخرفی رو شروع کردی. هرچیزی هم که بوده، الان تموم شده! پس برو رد کارت!
- نه! تو حق نداری اینطوری با من حرف بزنی. درضمن، این پسر تا وقتی اینجاست، مال منه. زایرل خودش این قول رو بهم داد!
بعد یهو ناپدید شد و فقط یه توده دود از خودش به جا گذاشت.
چی؟! چطور یهو غیبش زد؟
خطاب به ون پرسیدم:
- اون یه شیطان بود؟ ما الان تو جهنم هستیم؟ من مُردم؟
ون کلافه بازدمش رو به بیرون فوت کرد و آهی کشید.
دوباره بازوم رو گرفت و منو همراه خودش به سمت جلو کشید. گفت:

- نه! تو نمُردی. درضمن، جهنم خیلی داغتر از اینجاست. اما بیا قبل از اینکه تو دردسر بیفتیم، فورا از اینجا خارج بشیم.
- باشه.
صبر کن ببینم!
چرا من الان باهاش موافقت کردم؟
من باید لابه‌لای خاطراتم دنبال چیزی بگردم که فراموشش کردم...
یهو درد تند و تیزی به سرم هجوم آورد و من دندون‌هامو محکم به همدیگه فشار دادم.
خرخر کردم:
- چه مشکلی برام پیش اومده؟
ون به‌زور چند قدم دیگه منو دنبال خودش کشید و گفت:
- حالت خوب میشه. تو فقط به غذا و استراحت نیاز داری. روز طولانی رو از سر گذروندی. بیا! ما باید عجله کنیم.
- باشه.
اوه! چه مرگم شده؟
این کلمه‌ی کوفتی کاملا ناخواسته از دهنم خارج میشه.
اما این وضعی که الان دارم، اصلا خوب نیست... حس میکنم خاطراتم رو از دست دادم و سردرگم شدم...
من به جواب سوال‌هام نیاز دارم... و کمکم دارم به این فکر میفتم که اصلا میتونم به ون اعتماد کنم؟!
بازوم رو فورا عقب کشیدم تا از حصار انگشت‌های ون آزاد بشه.
یهو بخشی از سقف، دو فوت جلوتر از ما پخش زمین شد و ماسه‌ها انقدر تو زمین فرو رفتن که مسیرمون کاملا مسدود شد.
از اونجایی که دیگه نمیتونستیم تو این راهرو پیشروی کنیم، ون تصمیم گرفت از راهی که اومده بودیم، برگردیم؛ اما دوباره سروکله‌ی اون هیولا کوچولو ظاهر شد و مسیر برگشتمون رو سد کرد.
این‌دفعه یه نفر دیگه رو هم همراه خودش آورده بود.
مردی که کنارش ایستاده بود، از من کوتاه‌تر بود؛ اما از نگاهش اینطور برداشت میشد که از به سیخ کشیدن من و کباب کردنم لذت میبره!

ریش مشکی و بلندی داشت که لابه‌لاش رگه‌هایی به رنگ خاکستری دیده میشد.
و موهای بلندش رو پشتسرش جمع کرده بود.
خطاب به ون گفت:
- با خودت فکر کردی که دقیقا داری چیکار میکنی ون؟
ون بین من و اون مرد ایستاد و گفت:
- وقتش رسیده تا کریستوفر جوان به خونه برگرده. تو این مدت، ذهنش حسابی بهم ریخته!
- نه!
صدای اون مرد پر از تهدید و اخطار بود... و همونطور که به سمت ون قدم برمیداشت، میتونستم ببینم که جریانی از دود تو سفیدی چشم‌هاش حرکت میکنه.
ادامه داد:
- تو این پسر رو هیچجا نمیبری!
با انفجاری از دود، تعدادی مرد که سر تا پا لباس‌های سفید پوشیده بودن و نقاب‌های پر نقش و نگار طلایی به چهره‌اشون زده بودن، پشتسر اون مرد ظاهر شدن.
ون دسته‌ی شمشیرش رو گرفت و گفت:
- چرا، اتفاقا با خودم میبرمش! این پسر از افراد دربار تو نیست. کریس تحت حمایت ماست و منم قصد دارم که اون رو به خونه ببرم. همین الان!
من درک نمیکردم که چه اتفاقی داره میفته.
آرزو میکردم ای کاش میتونستم سرم رو تو یه سطل پر از آب یخ فرو کنم تا از شر این مه غلیظی که ذهنم رو پوشونده، خلاص بشم.
چرا نمیتونم سر دربیارم که چه اتفاقی رخ داده؟
چون یه نفر ذهنم رو دستکاری کرده! این تنها جوابیه که ذهن آشفته‌ی من میتونه مطرحش کنه.
من نمیخواستم بخاطر من یه جنگ به راه بیفته یا کسی صدمه ببینه.
اصلا لازم نیست که بقیه بخاطر من باهم درگیر بشن... هیچ قتل و خونریزی نباید رخ بده؛ چون من ارزشش رو ندارم.
اما شاید این مردی که همراه هیولا کوچولو سر راهمون سبز شده، بتونه بهم کمک کنه.

خطاب به اون مرد پرسیدم:
- تو کی هستی؟
اون مرد چند لحظه‌ی طولانی بهم خیره شد و بعد سرش رو به سمت دیگه‌ی راهرو چرخوند... انگار میتونست از دوردستها صدای چیزی رو بشنوه.
بعد با صدای بلند خندید و گفت:
- اوه، اون دختر کارش رو خوب انجام داده. اما ایلای نمیخواد که کریس اینجا رو ترک کنه. هنوز نه! بنابراین گمونم باید این پسر رو تو دربارم نگه دارم.
قبل از اینکه بتونم حرکت کنم، اون مرد مشت محکمی تو صورتم نشوند.
خون باسرعت از دماغم جاری شد و تا چونه و گردنم ادامه پیدا کرد.
سعی کردم گرگم رو فرا بخونم؛ اما فایده‌ای نداشت... اون هنوز خواب بود.
اینجا چه خبره!
اون مرد دست دیگه‌اش رو در امتداد ریش بلندش حرکت داد و گفت:
- این شیوه باید جواب بده!
با هر دو دستم دماغم رو محکم گرفتم.
شکسته بود.
گندش بزنن!
فقط یه راه برای حل این مشکل وجود داره.
یک...
دو...
سه...
نفسم رو تو سینه‌ام حبس کردم و قبل از اینکه دماغم کج و معوج ترمیم بشه، فورا صافش کردم.
برای یه لحظه، درد از دماغم به سمت بدنم هجوم آورد؛ اما یه لحظه بعد، این درد خاتمه پیدا کرد و شکستگی دماغم ترمیم شد.
تو زندگیم بخاطر تمام کتکها و شکنجه‌هایی که بهم تحمیل شد، انقدر تجربه‌ی شکستگی دماغ داشتم که دیگه یاد گرفتم وقتی

همچین بلایی سرم میاد، باید فورا چه واکنشی از خودم نشون بدم.
اوایل خیلی دیر اقدام میکردم و دماغم ناجور ترمیم میشد... طوری که مجبور میشدم دوباره بشکنمش تا دفعه‌ی بعد استخوانش صاف جوش بخوره... و این کار، دردش صدبرابر بدتر بود!
با تیشرتم، خون رو از روی صورتم پاک کردم و خطاب به اون مرد گفتم:
- تو چه مرگته؟ این چه غلطی بود که کردی؟
مرد دست به سینه شد و گفت:
- من دارم سعی میکنم مغزت رو به حالت طبیعی برگردونم.
طوری بهم خیره شده بود که... انگار من یه معما هستم که سعی داره حلش کنه.
ادامه داد:
- اتفاقا باید ازم قدردان باشی!
شاید واقعا همینطوره و باید ازش ممنون باشم.
یه چیزی درمورد این مرد وجود داره که من ازش خوشم نمیاد؛ اما نمیتونم این حقیقت رو انکار کنم که سرم پر از دود و مه شده... و ذهنم حسابی بهم ریخته.
ون به حرف اومد:
- دست از سرش بردار! من دوباره نمیخوام دردسر درست کنم زایرل. اما اگه بخوای اعصابم رو خطخطی کنی، این‌دفعه با تمام قدرت بهت نشون میدم که کی هستم!
- تهدیدهات رو برای خودت نگه دار. به من گفته شده که کمک کنم تا این پسر همه‌چی رو به یاد بیاره؛ بنابراین الان دارم همین کار رو انجام میدم. کریس باید چیزهایی که از ذهنش پاک شده رو به یاد بیاره.
زایرل نگاهی به ون انداخت و ادامه داد:
- و من قصد ندارم خلاف خواسته‌های ایلای عمل کنم.
زایرل دوباره به سمت من چرخید. چشم‌هاش به رنگ قرمز میدرخشیدن.
یه قدم به عقب سکندری خوردم و گفتم:
- یه شیطان!
- نه! شیطان نیستم.
پس این مرد دقیقا چیه؟!

زایرل به مدت یه دقیقه ذهنم رو بررِسی کرد.
بعد انگشت‌هاش رو لابه‌لای ریش بلندش سُر داد و گفت:
- اوه، پس از یه طلسم هوشمندانه‌تر استفاده کرده. گمونم حالا متوجه شدم.
قبل از اینکه بتونم حرکت کنم، زایرل دستشو روی سرم گذاشت.
اون درد وحشتناک دوباره به سرم هجوم آورد... سریع، پرقدرت و طاقتفرسا... اما یه لحظه بعد، کاملا محو شد.
وقتی دیگه اون درد رو حس نکردم، متوجه شدم مه غلیظی که مغزم رو احاطه کرده بود، از بین رفته.
گرگم خرخر کرد.
پرده‌ی ابهامی که خاطراتم رو در برگرفته بود، از بین رفته بود.
دوباره میتونستم فکر کنم.
و جواب‌هایی که دنبالشون بودم رو دوباره به دست آوردم.
هر چیزی که فراموش کرده بودم، باسرعت به حافظه ام برگشتن... خاطراتی که کوزت وادارم کرده بود تا فراموششون کنم.
اون پری غریبه‌ای که منو از درون گودال بیرون کشید، کوزت بود. اون شب کوزت کنارم نشست و ازم مراقبت کرد.
و اون شب، نزدیک اداره‌ی پلیس ما تبدیل به دوست‌های همدیگه شدیم.
پیکنیک رفتن‌هامون... گردش‌ها و پیاده‌روی‌ها...
لحظه‌هایی که باهم سپری کردیم... پیام‌ها و متن‌هایی که من و کوزت برای همدیگه میفرستادیم و از بزرگترین ترس‌هامون، رویاهامون و... همه چیز حرف میزدیم.
لحظه‌ای که متوجه شدم عاشق کوزت هستم و خیلی بیشتر از یه رفیق، دوستش دارم.
اینکه فهمیدم کوزت رو بیشتر از هرکسی و هر چیزی میخوام.
و درست یه لحظه بعدش که متوجه شدم هرگز نمیتونم کوزت رو داشته باشم... که من حسابی ضعیفم. حتی با وجود تمام سختی‌هایی که پشت سر گذاشتم و جون سالم به در بردم، بازم به اندازه‌ی کافی قوی نیستم که بتونم با کوزت باشم.
بعد که سروکله‌ی ایلای پیدا شد.
و متوجه شدم که کوزت جفت واقعی منه.

لحظه‌ای که ون به سمت میز من اومد و کنارم نشست؛ بهم گفت که نباید به پری‌های طوفان اعتماد کنم و نباید به اون گوشتها دست بزنم. اما من از قبل همه‌چی رو میدونستم. لازم نبود ون این موضوع رو بهم بگه. من احمق نبودم. میدونستم که یه چیزی درمورد اون گوشتها اشتباهه؛ چون بوی تند و زننده‌ای داشتن.

لعنت بهت کوزت!

دلم میخواست حس کنم که بهم خیانت شده؛ اما من درک میکردم که چرا کوزت همچین کاری کرده.

من درک میکردم چه فشاری روش بوده که حاضر شده از خط قرمزها عبور کنه.

اما لعنت بهت کوزت!

کوزت باید بهم اعتماد میکرد تا بفهمه چه حسی دارم...

متوجه شدم که تو اون راهرو، کنار ون، زایرل و هیولا کوچولو ایستادم... درحالی که نباید اینجا باشم... باید برگردم به همون اتاقی که کوزت اونجاست.

باید بهش بگم که چقدر دیوونه هست و چه افتضاحی به بار آورده.

به حرف اومدم:

- ببخشید! من باید با یه نفر حرف بزنم.

وقتی در امتداد راهرو دوییدم، سربازها راه رو برام باز کردن.

زایرل از پشتسرم داد زد:

- تو به من بدهکاری!

موجی از تهدید تو صداش حس میشد.

من اصلا از این وضع خوشم نمیاد. اصلا!

بدون اینکه سرعت قدمهام رو کم کنم، به سمت زایرل چرخیدم.

همونطور که عقب عقب میرفتم، گفتم:

- من؟! مگه ایلای بهت نگفت که این کار رو انجام بدی؟ تو کاری رو انجام دادی که بهت گفته شده بود؛ پس معامله‌ای در کار نیست!

من ازش نخواسته بودم که حافظه‌ام رو برگردونه. درضمن قصد ندارم سر چیزی که دیگه انجام شده و پرونده‌اش بسته شده، با این مرد معامله کنم... مگه اینکه مجبور بشم!

زایرل شونه بالا انداخت و گفت:
- این یکی رایگان بود. دفعه‌ی بعد، تو باید مثل بقیه، هزینه‌اش رو پرداخت کنی.
- خیلی‌خب!
اما این اتفاق هرگز دوباره رخ نمیده.
کوزت باید بی‌خیال دستکاری کردن ذهن من بشه... تا وقتی که بتونم پیوندم رو با ماه از بین ببرم.
من همون کاری رو انجام میدم که بهش گفته بودم!
لعنت بهت کوزت!
سرعتم رو بیشتر و بیشتر و بیشتر کردم؛ طوری که انگار داشتم تو راهروهای این دربار، دو سرعت تمرین میکردم.
رایحه‌ای که از ون به جا مونده بود رو تو اون راهروهای پر پیچ و خم دنبال کردم تا بالاخره روبه‌روی یه در سنگی متوقف شدم.
صدای گریه‌های کوزت تو فضای راهرو منعکس میشد و من دلم میخواست انقدر تکونش بدم تا به خودش بیاد.
نه فقط بخاطر من! بلکه بخاطر خودش!
برای چند لحظه، همونجا در سکوت منتظر موندم.
نه برای اینکه نفسی تازه کنم، نه! بلکه برای اینکه بتونم تلاطم شدید درونم رو آروم کنم و احساساتم رو به ثبات برسونم.
قبلا خیلی سریع پا پس کشیدم و حالا هم انقدر سریع پیشروی کردم که باعث شد کار به اینجا بکشه.
باید حد تعادل رو رعایت کنم تا بتونم کوزت رو قانع کنم که همه‌چی روبه‌راه میشه.
هنوز عصبانی بودم؛ اما بخش عظیمی از این خشم فروکش کرده بود.
سر این قضیه کوزت خیلی بیشتر از من صدمه دیده.
حالا باید وارد اتاق بشم.
مطمئن نیستم که این درهای سنگی چطور کار میکنن. به نظر میرسه با میل و اراده‌ی خودشون ظاهر و ناپدید میشن؛ اما... گمون نکنم برای من باز بشن.
ون پشت سرم ظاهر شد، به سمت جلو قدم برداشت و دستشو روی اون در سنگی گذاشت.

سنگ روبه‌روم کنار رفت و اتاقی که کوزت اونجا بود، نمایان شد.
سرم رو برای ون تکون دادم و بعد به درون اتاق قدم گذاشتم.
ون در سنگی رو پشتسرم بست و منو با کوزت تنها گذاشت.
بالاخره!
با لحن سرخوشی گفتم:
- عسلم! من برگشتم خونه!
کوزت مثل برقگرفته‌ها سر جاش نشست. بدون اینکه اشکهای صورتش رو پاک کنه، فورا به حرف اومد:
- چی... تو چطور اینجایی؟ چه اتفاقی افتاده؟ خون روی لباست... اون خون توعه؟!
کنار کوزت، روی تخت نشستم و گفتم:
- ایلای به زایرل گفت که طلسم تو رو خنثی کنه.
دستهامو دو طرف صورت کوزت گذاشتم. نمیخواستم نگاهش رو سمت دیگه‌ای بچرخونه. نه وقتی که واقعا نیاز دارم به حرفهام گوش بده.
گفتم:
- لطفا! دیگه هرگز خاطراتم رو ازم نگیر. بدون اون خاطرات، احساس پوچی میکنم... انگار آماده‌ام که بمیرم!
کوزت شدیدتر از قبل به هقهق افتاد و گفت:
- اوه، خدا...
- چیزی که بیشتر اذیتم میکنه، مفهومیه که از این کارت برداشت میشه. دزدیدن خاطراتم به این معنیه که تو تسلیم شدی... اما من این اجازه رو بهت نمیدم. ده سال پیش، تو بهم گفتی که باید بذارم اشتیاق به زندگی مثل آتیش تو وجودم زبونه بکشه. من برای یه مدت، سرگردون و بلاتکلیف بودم؛ اما حرفهای تو... اونها منو وادار میکردن که تو زندگی به سمت جلو حرکت کنم. من بالاخره اون آتیش رو تو وجودم پیدا کردم و حالا میخوام شعله‌ورش کنم. اما تو نمیخوای؟ با انجام این کار... اینکه از دستورات مادرت پیروی کنی، اینطوری باعث میشی که این آتیش خاموش بشه. لطفا تسلیم نشو! هنوز نه. الان نه. و دیگه این کار رو تکرار نکن. هرگز!

اشک‌هاش روی گونه‌هاش جاری شدن و من با انگشت‌های شصتم پاکشون کردم.
متنفرم از اینکه وقتی سعی میکنه ازم محافظت کنه، شدیدا به خودش صدمه میزنه.
اما کوزت باید بفهمه که دیگه هرگز نباید کارش رو تکرار کنه... دیگه هرگز نباید ذهنم رو دستکاری کنه.
به حرف اومد:
- دوباره انجامش نمیدم.
صداش لرزون، خشدار و شکسته شنیده میشد.
ادامه داد:
- دردش حتی از چیزی که فکر میکردم هم بدتر بود و...
متاسفم. اما من خیلی خسته‌ام و... من...
لازم نبود بهم بگه که چقدر بی‌رمق و خسته هست.
لکه‌های تیره‌ی زیر چشم‌هاش و پوستش که از حالت عادی هم رنگ‌پریده‌تر به نظر میرسید... همشون داد میزدن که کلافه هست و انرژیش ته کشیده.
نیاز داشتم موضوعی رو با کوزت در میون بذارم... و نیاز داشتم که برای هضمش آماده باشه.
میخواستم کمی شوخی کنم تا شاید درک این قضیه براش راحتتر بشه؛ اما تو همچین موضوع مهمی، شوخی هیچ جایی نداره.
گفتم:
- تو نمیتونی منو وادار به فراموشی کنی؛ چون اگه بخوای این کار رو انجام بدی، باید نیمی از روحم رو بکُشی! تو جفت منی کوزت.
- نمیتونم جفتت باشم!
این رو گفت و یه لحظه بعد، دستش رو محکم روی دهنش گذاشت و فورا خودش رو عقب کشید.
وقتی چشم‌هاش از شدت شوکی که بهش وارد شده بود، حسابی گِرد شدن، تقریبا میتونستم افکار پریشونی که تو ذهنش جولان میدادن رو حدس بزنم.
گفت:
- اوه، نه! فکر کنم حق با تو باشه. چطور متوجه‌ی این موضوع نشده بودم؟

از اونجایی که دستش جلوی دهنش بود، صداش خفه به نظر میرسید و اشکهاش بی‌صدا روی گونه‌هاش جاری میشدن.
زمزمه کرد:
- اوه، خدا! این یه فاجعه هست.
خندیدم؛ چون تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم.
گفتم:
- خجالت نکش و احساس واقعیت رو به شوهر آینده‌ات اعتراف کن.
کوزت ضربه‌ی آرومی به شونه‌ام زد و گفت:
- ساکت شو کریس!
هرچند که با این کار، مقاومت خودش هم درهم شکست و خنده‌ی آرومی سر داد که بیشتر شبیه هقهق بود!
گفت:
- این واقعا بده.
میدونستم که کوزت قصد نداره به من و پیوند جفت بودنمون بی‌احترامی کنه و منم از حرفهاش همچین برداشتی نکردم.
کوزت ترسیده بود و بخاطر همین سعی کرد که خاطراتم رو از ذهنم پاک کنه.
کوزت نمیخواست که من آسیب ببینم.
اگه من امروز بدون کوزت به خونه برمیگشتم، رسما نابود میشدم.
اما حالا مصمم هستم که دست خالی به خونه برنگردم. نه تا وقتی که از شر پیوندم با ماه خلاص نشدم.
به حرف اومدم:
- تو باید به حضور من تو زندگیت عادت کنی. دیگه گیر افتادی پرنسس!
چشمکی تحویلش دادم و امیدوار بودم کمی شوخی بتونه به کوزت کمک کنه تا گریه کردن رو متوقف کنه.
اون به اندازه‌ی کافی خسته هست؛ دیگه نباید با این اشک ریختنها، یه ذره انرژی که براش باقی مونده رو به فنا بده.
ادامه دادم:
- نباید قبول میکردی که باهام رفیق میشی. مرتکب اشتباه بزرگی شدی و الان دیگه راه فراری نداری. باید با جفت جذابت بسوزی و بسازی.

- نه! من به تو کشش داشتم؛ همیشه! اما فکر میکردم این جاذبه فقط بخاطر اینه که من از پری‌های دربار ماه هستم و تو یه گرگینه‌ای. و بعد فکر میکردم باهم دوست شدیم چون برای همدیگه جالب و سرگرم‌کننده بودیم. خب... قضیه نمیتونست از این فراتر باشه. من نمیدونستم که...

کوزت خودشو روی تخت انداخت، با دستهاش صورتش رو پوشوند و گفت:

- تو مطمئنی که من جفت توام؟

کنار کوزت، به پهلو دراز کشیدم و گفتم:

- کاملا از این قضیه مطمئنم.

لابه‌لای انگشتهاش زمزمه کرد:

- گندش بزنن! این یه مصیبت محضه.

دستهاشو از روی صورتش برداشتم. وقتی حرف میزدیم، نیاز داشتم که صورتش رو ببینم.

پرسید:

- حالا باید چیکار کنیم؟

تو صداش ناله و ناامیدی موج میزد... و این اصلا اون کوزتی نبود که من میشناختم.

گفتم:

- ما باهم همه‌چی رو درست میکنیم و من کاملا مطمئنم که این موضوع به‌هیچ‌وجه فاجعه محسوب نمیشه.

کوزت هم به پهلو چرخید تا به چشمهام خیره بشه.

چشمهاش حسابی پف کرده بودن و قرمز شده بودن.

پرسید:

- چطور اون‌وقت؟

بخشی از موهاش رو که به سمت صورت خیس از اشکش سُر خورده بودن، کنار زدم و گفتم:

- تو هرجا بری، منم باهات میام. به همین سادگی!

- نه! تو نمیتونی. فکر اینکه تو با مادرم ملاقات کنی، منو وحشتزده میکنه. کارهایی که مادرم میتونه باهات بکنه... کارهایی که برادرم میتونه انجام بده. باید یه هیولا باشم که اجازه بدم همچین اتفاقی رخ بده. من فقط... تو نمیتونی...

ترس کوزت شدت گرفته بود؛ چون میتونستم بوی تند و ناخوشایند ترس رو که تو فضای اتاق پخش شده بود، حس کنم.
با دستهام صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:
- یه نفس عمیق بکش. همه‌چیز روبه‌راه میشه.
- تو چیزی در این مورد نمیدونی. امکان نداره که بتونی درک کنی این موضوع چقدر خطرناکه. من میدونم که قوی به نظر میرسم؛ اما برای رسیدن به این نقطه، سخت تلاش کردم و مصیبت‌های زیادی رو از سر گذروندم. من شکستناپذیر نیستم. من نمیتونم با میل و اراده‌ی خودم، چه از روی عشق یا چه از روی هوس، مردی رو برای ازدواج انتخاب کنم... من نیاز دارم که برای به دست آوردن قدرت بیشتر، ازدواج کنم. من باید این کار رو انجام بدم یا...
انگشت شصتم رو نوازشوار روی گونه‌اش کشیدم و گفتم:
- تو به من اعتماد داری؟
- آره، معلومه که اعتماد دارم. اما من نسبت به این قضیه، حس خیلی خیلی بدی دارم. من مثل تسا قدرت دیدن تصاویر ذهنی رو ندارم؛ اما توانایی ضعیفی تو زمینه‌ی پیشبینی دارم. و این توانایی داره سرم داد میزنه که این قضیه به‌هیچوجه خوب پیش نمیره.
کوزت کلماتش رو زمزمه‌وار بیان میکرد.
هردومون هنوز روی تخت دراز کشیده بودیم و به همدیگه خیره شده بودیم.
دستش رو گرفتم و گفتم:
- آره؛ اما تو احیانا درمورد ماجرای کلیسای مخروبه‌ی سنتافه هم احساس بدی نداشتی؟ و خودت شاهد بودی که ورق برگشت و همه‌چیز خوب پیش رفت.
- درسته؛ اما مصیبتی که تو اون کلیسا از سر گذروندیم، واقعا وحشتناک بود.
این رو گفت و بعد با حواسپرتی انگشت‌هاش رو نوازشوار روی مچ دستم کشید.
لمس کوزت باعث شد گرگم طوری آروم بگیره که قبلا هرگز همچین حسی رو تجربه نکرده بودم.

نه اینکه مثل چند دقیقه‌ی پیش به خواب عمیقی فرو رفته باشه، نه! بلکه گرگم برای اولین‌بار هم هوشیار و گوش به زنگ بود و هم خونسرد و راضی!
گفتم:
- تو درمورد مسائل زیادی احساس بدی داشتی؛ اما میبینی که تا الان از همشون جون سالم به در بردیم.
چین ظریفی بین ابروهای کوزت ایجاد شد و من دلم میخواست که پیشونیش رو بب*وسم تا اخمهاش وا بشه.
گفت:
- شاید حق با تو باشه؛ اما برای اینکه تمام اون اتفاقات نحس به پایان خوبی ختم بشه؛ چیزهای وحشتناک زیادی رو از سر گذروندیم.
- خب... پس الانم روی پایان این ماجرا تمرکز کن؛ نه به لحظات جهنمی که باید باهاشون دست و پنجه نرم کنیم تا به نتیجه‌ای که میخوایم، برسیم.
دست کوزت رو گرفتم و حرکت انگشتهاش روی مچ دستم رو متوقف کردم.
دلم میخواست واقعا به حرفهام گوش بده و پیشنهادم رو جدی بگیره. نمیخواستم چیزی حواسش رو پرت کنه.
به حرف اومدم:
- من پیوندم با ماه رو از بین میبرم. بعد میتونم وارد دربارتون بشم و کارم رو به بهترین شکل انجام بدم.
کوزت از روی تخت بلند شد. روی تشک ایستاد و گفت:
- تو نمیتونی این کار رو انجام بدی.
صداش از همیشه جیغتر به نظر میرسید.
زانوهام رو به تشک تکیه دادم و دستم رو به سمت کوزت دراز کردم تا دوباره وادارش کنم کنارم بشینه.
گفتم:
- برای نجات تو، من هرکاری انجام میدم.
کوزت ازم فاصله گرفت و دستهاشو روی قفسه سینه اش گذاشت.
گفت:
- نباید همچین کاری کنی. نمیتونی.

دستم رو که به سمتش دراز کرده بودم، تو همون حالت نگه داشتم و منتظر موندم تا کوزت دوباره بهم نزدیک بشه و دستم رو بگیره.
وقتی دستم رو گرفت، وادارش کردم تا زانوهاشو روی تخت بندازه، درست روبه‌روی من.
قطره اشکی از چشم کوزت به سمت پایین سُر خورد و گفت:
- تو نمیدونی از دست دادن پیوندت با ماه، ممکنه چه عواقبی برات داشته باشه.
کوزت شدیدا پریشون و ناامید بود.
و من مطمئن نیستم با وجود وحشتی که به جونش افتاده، بتونه درست فکر کنه.
باید بدونم چرا انقدر با پیشنهاد من مخالفت میکنه.
گفتم:
- خب پس عواقبش رو بهم بگو.
- من...
چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:
- من نمیدونم این موضوع ممکنه چه عواقبی به دنبال داشته باشه؛ چون تا حالا هیچکس تن به همچین کاری نداده.
کوزت نگاهش رو به سمت در اتاق چرخوند و داد زد:
- ون! بهت نیاز دارم.
بعد روی تخت نشست. منم کنارش نشستم و منتظر موندم تا ون وارد اتاق بشه.
اون در سنگی محو شد و ون تو درگاه ظاهر شد.
گفت:
- قضیه چیه؟
- در رو ببند.
ون به درون اتاق قدم برداشت و دستش رو دقیقا همونجایی گذاشت که چند لحظه‌ی پیش، در سنگی قرار داشت.
یه لحظه بعد، در سنگی برگشت سرجاش!
باید یکی از ترفندهای کاربردی پری‌ها باشه؛ چون این درهای سنگی با لمس من هیچ واکنشی از خودشون نشون نمیدن.
پرسیدم:
- درمورد شکستن پیوند ماه چی میدونی؟

- من چیزی درموردش نمیدونم. هیچ گرگینه‌ای تا حالا تلاش نکرده که پیوندش رو با ماه از بین ببره. بنابراین نمیدونم که ممکنه گرگت رو از دست بدی یا ممکنه بمیری یا شایدم هیچ اتفاقی برات رخ نده.
لبخندی روی لبهام نشوندم و به سمت کوزت چرخیدم.
من تو این قضیه پیروز میشم.
گفتم:
- دیدی؟ پس لازم نیست نگران باشی و مدام از کوره در بری!
- نگران نباشم؟! از کوره در نرم؟ نشنیدی چی گفت؟ ممکنه بمیری!
این رو گفت و هلم داد تا ازش دور بشم.
هرچند که کاملا مشخص بود اصلا دلش نمیخواد منو از خودش دور کنه.
یکی از دستهای کوزت رو گرفتم و انقدر به سمت خودم کشیدمش تا درنهایت تسلیم شد.
آهی کشید و دوباره کنارم نشست.
گفتم:
- ون؟
جواب داد:
- بله؟
ون در سکوت یه گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و تو بحث ما مداخله نمیکرد... که بابت این موضوع واقعا ازش ممنون بودم؛ اما حالا که جواب سوال کوزت رو داده بود، من به کمی حریم خصوصی نیاز داشتم.
بنابراین بهش گفتم:
- میشه لطفا تنهامون بذاری؟
- آره، من میرم بیرون و حواسم به اطراف هست.
وقتی ون از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست، محکم کوزت رو در آغ*وش گرفتم و گفتم:
- من مثل گرگینه‌های دیگه نیستم. من اصلا دوست ندارم به گرگم تغییرشکل بدم؛ مگه اینکه تنها و تو یه مکان دورافتاده باشم. حتی وقتی تغییرشکل میدم، حتی وقتی من و گرگم با خون‌آشام‌ها و شیاطین میجنگیم، من بازم بهش اعتماد

ندارم. من مدت‌هاست که دارم روی این مشکل کار میکنم تا حلش کنم؛ اما...
من مشاوره‌های زیادی دریافت کردم و بارها برای روان درمانی اقدام کردم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت و چیزی درست نشد.
ادامه دادم:
- من فکر نمیکنم هیچوقت بتونم مثل بقیه‌ی گرگینه‌ها، با گرگم ارتباط خوبی برقرار کنم. گذشته‌ی من باعث میشه از چیزی که هستم، متنفر باشم. جنگ مداومی که با گرگم دارم، واقعا منو خسته و کلافه میکنه. من دلم برای گرگم تنگ نمیشه. پس نگران نباش. بنابراین اگه من گرگم رو از دست بدم، مشکلی با این قضیه ندارم. اگرم با از دست دادن پیوندم با ماه، اتفاقی برام رخ نده؛ پس جای هیچ نگرانی وجود نداره. این موضوع ارزش ریسک کردن رو داره.
کوزت کمی ازم فاصله گرفت... فقط کمی...
بهم خیره شد و پرسید:
- تو مطمئنی؟
طوری که کوزت صداش رو تا حدودی بالا برد، نشون میداد که حسابی تردید داره؛ اما من به جای هردومون، به اندازه‌ی کافی قاطع و مصمم هستم.
گفتم:
- معلومه که مطمئنم.
لبخند عمیقی نثار کوزت کردم و امیدوار بودم که نگاه دلگرم‌کننده‌ام بتونه بهش بفهمونه که همه‌چیز روبه‌راه میشه.
گفتم:
- و درمورد احتمال دیگه‌ای که وجود داره؟ خب ما درموردش فکر نمیکنیم؛ چون قرار نیست رخ بده. من نمیمیرم! تو نمیتونی به همین راحتی از دستم خلاص شی.
- اما...
دست کوزت رو فشار دادم تا حرفش رو قطع کنم.
کوزت نباید به این موضوع فکر کنه که شاید بدترین احتمال رخ بده. اون باید این افکار منفی رو از ذهنش بریزه بیرون.
گفتم:
- حداقل دو مورد از سه احتمالی که وجود داره، این فرصت رو بهمون میده تا بتونیم همه‌چیز رو درست کنیم.

- اما هنوز یه مورد از این سه احتمال میتونه همه‌چیز رو به فنا بده.
میتونستم حس کنم که دوباره لجبازی تو وجود کوزت گُل کرده و میخواد سر این موضوع باهام بحث کنه.
من باید فورا این لجبازی رو سرکوب کنم... قبل از اینکه تمام تلاش‌هام به باد بره.
گفتم:
- تو نمیتونی اینطوری فکر کنی. من نمیمیرم. تو باید بهم اعتماد کنی.
- نه! مسئله اعتماد داشتن نیست. تو الان تو درباری هستی که هیچ چیزی درموردش نمیدونی. تو اینجا از دید پری‌های طوفان یه نادون تلقی میشی و این موضوع باعث میشه اون‌ها به خودشون اجازه بدن که حسابی ازت سواستفاده کنن. این قضیه ممکنه خیلی برات گرون تموم بشه و من نمیخوام تو مجبور به پرداخت چیزی بشی که حتی فراتر از درک و تصورته!
این رو گفت و ازم نگاه گرفت.
منتظر بود با حرفش مخالفت کنم تا فورا جوابم رو بده و ساکتم کنه؛ اما هردومون میدونستیم که نمیتونم باهاش مخالفت کنم.
کوزت درست میگفت. من چیز زیادی درمورد پری‌ها نمیدونم.
بنابراین لازمه یه موضوع دیگه رو برای بحث کردن مطرح کنم. موضوعی که بتونم حرفی برای گفتن داشته باشم! و کوزت هم نتونه باهام مخالفت کنه.
گفتم:
- اگه این قضیه به مرگ من ختم میشد، ایلای هیچوقت منو به این دربار نمیفرستاد.
کوزت سرفه‌ای کرد و گفت:
- ایلای به هیچکدوم از ماها اهمیتی نمیده!
اوه، خدا!
این دختر خیلی سمج و سرسخت بود.
به حرف اومدم:
- من فکر نمیکنم این حرفت درست باشه؛ اما گمونم حداقل تو این مورد باهام موافقی که ایلای به هیئت جدیدی که برای حفظ مُهر و موم بُعدها تشکیل شده، اهمیت میده. اگه یکی از ما دو

نفر کُشته بشه، تسا، داستین و بقیه به همدیگه کمک میکنن تا جای یه نفری که حذف شده رو جبران کنن، شرایط پیش اومده رو جمع و جور کنن و درنهایت دوباره اون طلسم رو اجرا کنن.
اما اگه ما واقعا جفت‌های همدیگه باشیم، اگه من بمیرم، احتمالش خیلی زیاده که بخاطر پیوند عمیق بینمون، تو هم نتونی تحمل کنی و بمیری! اون‌وقت کی میخواد جای هردومون رو پر کنه؟ و تو فکر میکنی ایلای دوباره دلش میخواد که بخاطر اون طلسم، مقدار بیشتری از خونش رو هدر بده؟!
کوزت سکوت کرد.
همونطور که به فکر فرو رفته بود، نگاهش رو اطراف اتاق میچرخوند. انگار جوابی که دنبالش میگشت رو روی دیوارهای این اتاق نوشته بودن!
من تونستم کوزت رو نرم کنم. بالاخره!
و لازمه که به این شیوه ادامه بدم تا درنهایت کوزت رو خلع سلاح کنم.
گفتم:
- مصلحت و سود ایلای به اینه که ما هردومون زنده بمونیم و... ایلای کسی بود که منو به اینجا آورد و روی این موضوع اصرار کرد که برای شکستن پیوندم با ماه لازمه که یه نفر رو تو این دربار راضی کنم تا بهم کمک کنه. ایلای گفت تنها راهی که میتونم بهت کمک کنم... تنها راهی که میتونم تو رو از شر اون قاتلین نجات بدم، خلاصی از شر پیوندم با ماهه.
من فکر نمیکنم که این قضیه منو به کُشتن بده. فکر نمیکنم ایلای منو آورده باشه اینجا تا به همین راحتی بمیرم!
کوزت نگاهش رو به سمت پایین سوق داد و سعی کرد دستش رو از تو دست من بیرون بیاره؛ اما من همچین اجازه‌ای بهش نمیدم.
گفت:
- من... من به ایلای اعتماد ندارم.
سرم رو به‌آرومی به پیشونیش زدم و انقدر این کار رو تکرار کردم تا دوباره به من خیره بشه.
پرسیدم:
- چرا؟
اگه قراره این مسئله رو درک کنم؛ پس لازمه که بدونم علت بی‌اعتمادی کوزت به ایلای چیه.

جواب داد:
- من اجازه ندارم در مورد این موضوع حرفی بزنم.
بازم یه قانون یا حکم یا معاملهی دیگه!
گفتم:
- گندش بزنن! ساز و کارهایی که شما پریها ازشون استفاده میکنین، واقعا مزخرفه!
- میدونم. اما این موضوع مربوط به زایرل میشه؛ نه مادرم! من نمیتونم درمورد آخرین باری که تو این دربار بودم یا هر چیز دیگهای که درمورد دربار طوفان میدونم رو بروز بدم.
کوزت دوباره سکوت کرد و من میدونستم که داره سعی میکنه به پیمانی که با زایرل بسته، فکر نکنه.
گفتم:
- من یواشکی حرفهات رو با اون پسره... اشرال شنیدم که داشتی درمورد آخرین باری که اینجا بودی، صحبت میکردی. تو تعداد زیادی از پریهای دربار طوفان رو به قتل رسوندی؟
کوزت دوباره نگاهش رو ازم دزدید و گفت:
- تو مطمئنی که هنوزم میخوای با من باشی؟ با وجود اینکه میدونی من یه قاتل حرفهای هستم؟
کوزت واقعا درمورد این موضوع نگرانه؟
تو تمام مدتی که ما تلفنی باهم صحبت میکردیم، برای همدیگه پیام میفرستادم یا ایمیل میزدیم، کوزت هیچوقت همچین موضوعی رو پیش نکشیده بود.
گفتم:
- من قتلهای تو رو با چشمهای خودم دیدم. اون شب، بعد از اینکه تو و ون منو از درون اون گودال نجات دادین، ون اونجا رو ترک کرد تا وضعیت انسانهایی که تو شهر زندگی میکردن رو چک کنه؛ اما تو نبود ون، گرگینههای روانی گروهم برگشتن. قبل از اینکه ون برگرده تا بهت کمک کنه، تو بهتنهایی اغلب گرگینهها رو کُشتی. من با چشمهای خودم کُشتاری که تو به راه انداختی رو دیدم. تو کلیسای سنتافه هم تو شیاطین زیادی رو به قتل رسوندی. درضمن، من میدونم که سن تو خیلی بیشتر از منه؛ پس مطمئنا تو جنگهای بیشماری حضور داشتی.
کوزت بهآرومی سرش رو تکون داد.

پرسیدم:
- به نظرت وقتی گرگینه های گروهم رو قتلعام کردی، ناراحت شدم؟
- نمیدونم. هیچوقت ازت نپرسیدم.
لعنت بهت کوزت!
این دختر همیشه به بدترین احتمال ممکن فکر میکنه.
گفتم:
- نه! من اصلا بابت قتل عام گرگینه های گروهم ناراحت نشدم. اتفاقا ازت ممنون بودم که تونستی کاری رو انجام بدی که من از پسش برنمیومدم.
کوزت بالاخره نگاهش رو به سمت من چرخوند و دوباره بهم خیره شد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- من عاشقتم کوزت! من خود واقعیت رو دیدم. من میدونم تو کی هستی. و برای اینکه بتونم با تو باشم، هر ریسکی رو به جون میخرم. تو خیلی برای من با ارزشی.
- اوه، گندت بزنن کریس!
این رو گفت و کلافه چونه اش رو به قفسه سینه اش تکیه داد.
خندیدم؛ آخه این عکس‌العمل کوزت واقعا بامزه بود.
گفتم:
- دقیقا اون چیزی که میخواستم بشنوم، نبود؛ اما عیبی نداره. میذارم به پای ذوق زیادت!
- هوف! انقدر منو نخندون کریس! مخصوصا حالا که قصد دارم خودم رو یه احمق واقعی جلوه بدم.
کوزت گردنبندی رو از زیر لباسش بیرون آورد و زنجیرش رو از دور گردنش باز کرد.
گفت:
- این رو ببین!
نگاهم رو به گردنبندی که کوزت تو دستم گذاشته بود، سوق دادم.
این گردنبند چیزیه که قراره کوزت رو یه احمق جلوه بده؟
گاهی وقتها فکر میکنم کوزت رو خیلی خوب میشناسم؛ اما بعضی وقتها هم...
به حرف اومدم:

- من نمیفهمم...
- اون سنگ ماه باز میشه خنگ خدا!
سعی کردم بهترین نگاه اخمو و عصبیم رو تحویل کوزت بدم... هرچند که مصنوعی بودنش داد میزد.
گفتم:
- خنگ؟ تعجبی نداره که چرا انقدر عاشقتم؛ بس که عشق و احساس از سر تا پات و مخصوصا زبونت میباره!
شکاف کوچیکی روی سنگ ماه پیدا کردم. بازش کردم و یه تصویر از خودم رو درون اون سنگ دیدم.
خدای من!
من حتی نمیدونستم که کوزت همچین عکسی ازم گرفته.
اما دونستن این موضوع که کوزت این عکس رو تو گردنبندی که دور گردنش میندازه، جاسازی کرده؛ باعث میشد حس کنم میتونم هر کاری انجام بدم... میتونم هر چیزی رو شکست بدم تا درنهایت این قضیه نتیجه بده.
سنگ ماه رو بستم و گردنبند رو روی تخت گذاشتم. گفتم:
- که اینطور! پس یواشکی منو دید میزدی. معلومه گلوت حسابی پیشم گیر کرده پرنسس!
گونه‌های کوزت از خجالت قرمز شدن و به‌آرومی زمزمه کرد:
- ساکت شو کریس!
به سمت کوزت خم شدم و مجبورش کردم تا روی تخت دراز بکشه. روی بدنش خیمه زدم تا جایی که دماغ‌هامون باهم تماس پیدا کردن.
گفتم:
- تو عکس منو گذاشتی تو گردنبندت تا هرجا که میری، همراهت باشه. تو عاشق منی! یا بهتره بگم بدجوری روم قفلی زدی پرنسس! طوری که یه لحظه هم از ذهنت بیرون نمیرم.
خندید و گفت:
- خیلی عنتری کریس! کاش میتونستم ازت متنفر باشم.
سرم رو تکون دادم و وزنمو روی بدنش انداختم.
ل*ب‌هام تقریبا ل*ب‌های کوزت رو لمس کرده بودن... شاید فقط به اندازه‌ی یه نفس کشیدن از هم فاصله داشتیم.
گفتم:
- اما نمیتونی. تو عاشقمی.

کوزت چشم‌هاش رو بست و جواب داد:
- آره! من عاشقتم. خیلی زیاد.
- خوبه!
و بعد کوزت رو ب*وسیدم.
حالا که قلب و روح این دختر مال من بود، دلم میخواست جسمش رو هم تصاحب کنم.
ما قبلا باهم روی یه تخت خوابیده بودیم؛ اما هیچوقت خط قرمزها رو رد نکردیم. هیچوقت!
حتی یه بار هم این اتفاق رخ نداد. اهمیتی نداشت که چقدر هردومون میخواستیم باهم بودن رو تجربه کنیم... به هرحال این اجازه رو به خودمون نمیدادیم.
اما حالا... امروز، من میخوام از تمام اون خط قرمزها عبور کنم.
و تا زمانی که هردومون از حس شیرین باهم بودن لبریز نشدیم؛ به کوزت اجازه نمیدم که این اتاق رو ترک کنه.
***
《کوزت》

همونطور که نفس نفس میزدم، سرم رو روی قفسه‌سینه‌ی کریس گذاشتم.
قلب کریس دیوونه‌وار تو قفسه‌سینه اش میکوبید.
کریس انگشت‌هاش رو لابه‌لای موهای موجدارم سُر میداد... و من
دلم میخواست که ما تا ابد، تو همین وضع باقی بمونیم...
اگه پلک‌هام رو محکم به همدیگه فشار بدم؛ میتونم تقریبا باور کنم که من و کریس هم میتونیم مثل بقیه، یه زندگی عادی داشته باشیم.
یه زندگی شاد، پر از عشق و انرژی!
اگه سعی کنم، تقریبا... تقریبا میتونم این زندگی فوق‌العاده رو باور کنم... اما نه کاملا!
خوبه که برای یه لحظه هم که شده، خودم رو تسلیم خواسته‌ی کریس کنم؛ اما نقشه‌ی کریس در بهترین حالت، دیوونه‌کننده هست... و در بدترین حالت، مرگباره!

ریسکهایی که مجبوریم تو این ماجرا به جون بخریم، خیلی بالاست.
از اینکه این اتاق رو ترک کنم، میترسم... اتاقی که برای من پر از حس امنیت و آرامشه.
نمیدونم چه اتفاقی در انتظارمونه یا اون طرف این دیوارها قراره چه ماجرایی رخ بده؛ اما من مدتهای طولانی برای همچین لحظهای انتظار کشیدم... برای اینکه عشق رو پیدا کنم.
من میدونم که زندگی به طرز غیر قابل باوری آسیبپذیر و شکننده هست... حتی برای ما فراطبیعیها.
فقط یه حرکت اشتباه میتونه تمام تلاشهامون رو به فنا بده.
من نباید مرتکب اشتباه بشم؛ چون از پس عواقبش برنمیام.
مطمئن نیستم اگه بدترین احتمالها به وقوع بپیوندن، بتونم تحملشون کنم.
نوک انگشتهام رو در امتداد بازوی کریس حرکت دادم و درنهایت دستش رو محکم گرفتم.
کریس ب*وسهی نرمی روی پیشونیم نشوند و اون لحظه حس میکردم قلب شکستهام داره ترمیم میشه تا دوباره یه قلب کامل و سالم باشه!
چیزی که تمام زندگیم دنبالش میگشتم رو بالاخره پیدا کرده بودم.
من جفت کریستوفر متیوس بودم.
من یه پری هستم و هیچوقت نمیتونم تبدیل به یه گرگینه بشم.
نمیدونم این موضوع برای پیوندمون چه مفهومی داره یا قراره چه چیزی برامون به ارمغان بیاره؛ اما من حالا میتونم جادویی که من و کریس رو به همدیگه مرتبط میکنه، حس کنم.
ما از خط قرمزها عبور کردیم و دیگه راه برگشتی وجود نداره. نه برای من و نه برای کریس!
اما مسائل زیادی وجود دارن که باید باهاشون دست و پنجه نرم کنیم.
نکس مُرده و این یعنی من باید به کایروس، تاسلین و بقیهی محافظانم شک کنم.
واقعا نیاز دارم که سر زایرل داد بزنم... حتی اگه عمیقا با این کار موافق نباشم!

آخه تو مدتی که قرار بود تحت حفاظت اون زایرل لعنتی باشم، قاتلین دو بار تلاش کردن منو به قتل برسونن!
اما گمونم زایرل هیچوقت به‌وضوح بهم نگفت که اگه کسی سعی کنه منو بکُشه، جلوش رو میگیره...
احتمالا زایرل ارزشش رو نداره که حتی بخوام بهش فکر کنم.
همینطور محافظانم!
حتی ارزش ندارن که بخاطرشون از نفس‌هام برای بیان کلمات استفاده کنم و باهاشون هم‌کلام بشم؛ اما من باید حرف بزنم!
لازمه به بقیه یادآوری کنم که حواسم به همه‌چیز هست،
به‌راحتی کُشته نمیشم و اگه بخوان به همین شیوه‌ی کثیف ادامه بدن، قطعا فشار سنگینی از جانب دربار ماه بهشون تحمیل میشه.
مادرم اگه بفهمه من با کریس هم‌خواب شدم، قطعا حسابی خشمگین میشه.
اون بارها به من اخطار داد که این کار رو نکنم. بارها بهم گفت که اگه ارتباطم رو با کریس ادامه بدم، باید خطرات زیادی رو به جون بخرم.
هرچند که... گاهی وقت‌ها به شک میفتم که اگه بمیرم، مادرم اصلا برام سوگواری میکنه؟!
شاید!
شایدم فکر کنه مرگ من، نشون‌دهنده‌ی ضعفم بوده و بس!
قبلا بارها به رابطه‌ی بین خودم و مادرم فکر کردم تا بتونم واقعا درکش کنم؛ اما دیگه این کار رو نمیکنم.
یه مدتیه که به اندازه‌ی کافی مشکل رو سرم هوار شده...
طوری که اصلا وقت فکر کردن به این چیزها رو ندارم.
کریس پرسید:
- به چی داری انقدر عمیق فکر میکنی؟
من نمیخواستم اون کسی باشم که کریس رو از رویاهاش بیرون میکشه و به واقعیت برمیگردونه.
نمیخواستم کسی باشم که همیشه ساز مخالف میزنه. الان نه!
گفتم:
- من فکر میکردم جفت‌ها میتونن به ذهن هم‌دیگه دسترسی داشته باشن.

با ملایمت به موهام چنگ زد و... بعد دوباره انگشت‌هاش رو نوازشوار روی موهام کشید.
جواب داد:
- ما اون کلماتی که پیوندمون رو مستحکم میکنه، بیان نکردیم. ما خونمون رو با همدیگه شریک نشدیم. در نتیجه پیوندمون هنوز رسمی و علنی نشده.
- ولی اینطور حس میشه که انگار پیوند بینمون کاملا علنی شده!
میتونستم بوی کریس رو روی بدنم حس کنم... و بوی منم روی بدن کریس باقی مونده بود.
میتونستم به‌خوبی صدای ضربان قلبش رو که برای من میتپید، بشنوم.
مطمئن نبودم که پیوند بینمون از این رسمی‌تر هم میشه یا نه... ما علنا با هم یکی شده بودیم.
اما اگه بخوام با خودم روراست باشم، باید اعتراف کنم که کمی خیالم راحت شده بود.
حتی اگه امیدی برای من باقی نمونده باشه، میدونم که هنوز کریس به آینده‌امون امیدواره... و این منو دلگرم میکنه.
کریس به حرف اومد:
- میخوام یه چیز خاکبرسری بگم؛ اما مطمئن نیستم از نظر تو بامزه هست یا نه.
سرم رو به اندازه‌ی کافی بالا بردم تا بتونم چونه‌ام رو به قفسه‌سینه‌اش تکیه بدم.
گفتم:
- خب امتحان کن!
- باشه!
کریس دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه؛ اما یهو چشم‌هاش به رنگ آبی یخی برق زدن.
کریس فورا بلند شد و منو از روی خودش کنار زد.
در عرض یه ثانیه، کریس به یه گرگ عظیم‌الجثه‌ی طلایی رنگ تبدیل شد.
اینجا چه خبره...
و درست همون لحظه، حضور افرادی رو تو اتاق حس کردم.

جادوی اون افراد روی پوستم به جریان افتاد و وادارم کرد که خونسرد بمونم... که بی‌حرکت بمونم تا اون‌ها بتونن به‌راحتی منو به قتل برسونن.
فورا از روی تخت بیرون پریدم و شمشیرهای دوقلوی آتشینم رو تو دستهام ظاهر کردم.
سه تا مرد تو این اتاق بودن و کریس باهاشون درگیر شده بود.
به سمت یکی از اون‌ها هجوم بردم تا شمشیرم رو تو بدنش فرو کنم؛ اما یهو انفجار کوچیکی از دود رخ داد و اون مرد ناپدید شد.
گندش بزنن!
سومین تلاش برای کُشتنم از جانب پری‌های دربار طوفان؟؟
ما باید اینجا رو ترک کنیم.
اما اول باید به دربار طوفان یادآوری کنم که دفعه‌ی قبل، تعداد زیادی از پری‌هاشون رو به قتل رسوندم.
پری‌های دربار طوفان این قابلیت رو دارن که با انفجار کوچیکی از دود، ناپدید بشن و... این مهارت نامرئی شدن باعث میشه که خیلی‌هاشون فکر کنن واقعا میتونن برای مدت زیادی همینطور مخفی بمونن؛ اما اون‌ها همشون به‌شدت قابل پیش‌بینی هستن.
همونجا منتظر موندم و تا عدد سه شمردم. بعد شمشیرها رو بالا بردم و با تمام توان به سمت پایین سوق دادم. دستهام رو به صورت زیگزاگ روبه‌روی بدنم حرکت دادم... و میتونستم فرو رفتن تیغه‌های شمشیرم رو درون بدن یکی از اون قاتلین حس کنم... و بعد بوم!
یکی از اون مردها درحالی که غرق خون بود، جلوی پاهام پخش زمین شد.
- کوزت؟؟
صدای ون رو از پشت در اتاق میشنیدم که خطابم میکرد. ادامه داد:
- نمیخوام بپرسم؛ اما این سروصداها فقط بخاطر...
وقتی به سمت دیگه‌ی اتاق چرخیدم؛ متوجه شدم کریس دو قاتلی که باقی مونده بودن رو تیکه پاره کرده.
اوه، خدای من!

ون فکر میکرد سروصدای آشوبی که تو اتاق به پا شده بود، درواقع سروصدای همخواب شدن من و کریسه...
گفتم:
- نه! قاتلین بهمون حمله کرده بودن. یه لحظه صبر کن. من و کریس باید لباس بپوشیم. بعد لازمه که جسد این سه مرد رو از اتاق جمع کنیم.
به محض اینکه حرفم تموم شد، در سنگی اتاق به‌تدریج باز شد و من فورا یه ملافه از روی تخت برداشتم تا بدنم رو بپوشونم.
ون همونطور که به درون اتاق قدم میذاشت، گفت:
- دربار طوفان!
من قبلا هم حدس زده بودم که قاتلین میتونن از هر درباری باشن؛ اما ون واقعا نمیتونست یه دقیقه به من فرصت بده تا لباس بپوشم؟
ون فورا اجساد رو چک کرد. بعد بلند شد و گفت:
- خیلی‌خب! من باید زایرل رو ببینم. لازمه که درمورد تمام این اتفاقات با زایرل صحبت کنیم و احتمالا باید خیلی زود این دربار رو ترک کنیم.
مثل همیشه من و ون باهمدیگه هم‌عقیده بودیم.
گفتم:
- فقط قبل از اینکه زایرل رو به اینجا بیاری، چند دقیقه به من فرصت بده. قبل از اینکه مهمون دیگه‌ای به ملاقاتم بیاد، ترجیح میدم که لباس بپوشم!
ون سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:
- من منتظر میمونم تا تو آماده بشی؛ اما اول بذار که این اجساد رو از اتاق خارج کنم.
- باشه، حتما!
ون دستش رو تو هوا تکون داد و تو یه چشم برهم زدن، اجساد داخل اتاق محو شدن و از راهرویی که پشت در اتاق قرار داشت، سر درآوردن.
ون از اتاق خارج شد و در رو پشتسرش بست.
گرگ کریس بادقت اتاق رو زیر و رو کرد؛ ظاهرا میخواست مطمئن بشه که مزاحم دیگه‌ای اینجا مخفی نشده باشه.

اما اگه افراد دیگه‌ای تو اتاق حضور داشته باشن، قطعا نامرئی شدن.
چشم‌هام رو بستم و جادوم رو تو فضای اطراف پخش کردم تا اتاق رو چک کنم.
چیزی احساس نکردم؛ اما خب قبل از اینکه مورد حمله قرار بگیرم هم چیزی حس نکرده بودم!
کریس به شکل انسانش برگشت و پرسید:
- تو حالت خوبه؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره... چقدر همه‌چی سریع اتفاق افتاد!
- پری‌هایی که بهمون حمله کردن، به نظر میرسید که ضعیف و بی‌خیال بودن! این نبرد زیادی آسون بود. اما یه حسی بهم میگه که بهتره لباس بپوشیم.
شمشیرهام رو به همون ناکجاآبادی که ازش اومده بودن، فرستادم. واقعا ازشون ممنون بودم که هروقت بهشون نیاز داشته باشم، فورا ظاهر میشن و کارم رو راه میندازن.
از تخت فاصله گرفتم و گفتم:
- خب... جای شکرش باقیه که راحت از پسشون براومدیم.
- آره، نبرد فوق‌العاده‌ای بود؛ اما من فکر میکنم چیزهای فوق‌العاده‌ی دیگه‌ای هم وجود دارن که میشه حسابی ازشون لذت برد!
این رو گفت و بعد به احمقانه‌ترین شکل ممکن، نگاه هیزش رو به سر تا پای لُ*خت من انداخت.
نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.
بهش گفتم:
- زود باش برو لباس بپوش!
چون اگه خودم رو کنترل نکنم، احتمالش زیاده که منم چشم‌چرونی کنم و حسابی کریس رو دید بزنم.
کریس با شیطنت ابروهاش رو برام تکون داد و گفت:
- باشه؛ اما من دوست دارم که تو رو بدون لباس تماشا کنم.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- زایرل داره میاد اینجا. احتمالا پسرش هم همراهش میاد. مطمئنی که میخوای لُ*خت بمونم؟

- نظرم عوض شد! تو قطعا و صددرصد باید لباس بپوشی. نمیخوام امروز دعوای دیگه‌ای راه بیفته!
این رو گفت و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد.
وقتی صدای شیر آب رو شنیدم، متوجه شدم که کریس داره خون اون قاتل‌ها رو که بعد از تغییرشکل روی بدنش باقی مونده بود، پاک میکنه.
فورا رفتم سراغ کیفم و یه شلوار جذب و یه پیراهن پشمی گشاد از داخلش برداشتم.
موهام حسابی بهم ریخته بود... بنابراین موهام رو دور یه گیره پیچوندم و بالای سرم به صورت گوجه‌ای جمع کردم.
این گیره‌های مو... کلا لوازم مربوط به مو میتونن یه سلاح کاربردی هم باشن!
اغلب چیزها تو زندگی من، دو منظوره هستن!
خطاب به کریس گفتم:
- چقدر خوب از پس اون دوتا قاتل براومدی!
من قبلا جنگیدن کریس رو دیده بودم؛ اما اینکه با پری‌ها درگیر بشه... نه، ندیده بودم!
اصلا توقعش رو نداشتم که انقدر سریع و موثر وارد عمل بشه.
کریس روی تخت نشست تا بوت‌هاش رو بپوشه.
گفت:
- فقط حواسم رو حسابی جمع کرده بودم!
تقریبا نیمی از بندهای کفشش رو با بی‌خیالی رها کرد و درنهایت یه گِره‌ی شُل اطراف مچ پاهاش بست.
وقتی کارش تموم شد، به حرف اومد:
- اون‌ها مثل یه توده دود، یهو ظاهر و ناپدید میشن؛ اما رایحه‌ی شیرینی که این دود داره، حضورشون رو لو میده.
حقیقتا با چشم‌های خودم ندیدم که پری‌های این دربار چیزی رو بسوزونن که باعث بشه این دود که بوی شیرینی هم داره، تو فضا پخش بشه؛ اما این رایحه همه جای این دربار استشمام میشه. مخصوصا وقتی یهو سروکله‌اشون پیدا میشه.
- درسته!
اولین‌باری که به این دربار اومدم، این رایحه رو اعصاب منم بود؛ اما به هرحال من دماغ حساس یه گرگینه رو ندارم.
کنار کریس نشستم تا بوت‌هام رو بپوشم.

بوتهای من از چرم نرم و انعطافپذیر تهیه شده بودن. پاشنهای نداشتن و به اندازهی کافی قابلیت انعطاف داشتن که بتونم بهراحتی باهاشون بدوم و بجنگم!
بندهای قرمز رنگ روی چرم مشکی بوتهام، حسابی خودنمایی میکردن و زیبایی خاصی به کفشهام میدادن که عاشقش بودم!
پرسیدم:
- این دودی که تو فضای دربار طوفان پخش شده، اذیتت میکنه؟
- اوه، آره! این دود لعنتی حس بویاییم رو کاملا مسدود میکنه؛ طوری که انگار بخشی از وجودم رو از دست میدم! اما نسبت به روز اول، تو نادیده گرفتن این رایحهی تند و شیرین، بهتر شدم و سعی میکنم روی رایحههای دیگهای که تو هوا وجود داره، تمرکز کنم. اما در کمال تعجب، همین دود مزاحم امروز جونمون رو نجات داد.
رون پام رو فشار داد و گفت:
- اینکه یه چیز رومخ، تبدیل شد به راه نجاتمون؛ واقعا جالبه! اینطور فکر نمیکنی؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- تو همیشه موفق میشی که منو شوکه کنی.
- خوبه دیگه!
و بعد منو ب*وسید.
یه ب*وسهی نرم که خیلی سریع تموم شد؛ طوری که وقتی کریس از روی تخت بلند شد، دلم میخواست لباسش رو بکشم تا دوباره برگرده سرجاش و منو بب*وس*ه.
پرسید:
- چطور میخوای این قضیه رو مدیریت کنی؟
همونطور که سعی میکردم آخرین بخش از بندهای کفشم رو ببندم، گفتم:
- کدوم قضیه؟ خودمون رو میگی؟
هنوز ناراحت بودم که کریس ب*وسهاش رو عمیقتر نکرد.
موهای طلاییش رو از روی صورتش کنار زد و سعی کرد با یه کِش اونها رو بالای سرش جمع کنه.
لبخندی تحویلم داد... از اون لبخندهایی که خودشیفتگی ازش میباارید.
گفت:

- منظورم این بود که قضیه‌ی سه مردی که به قتل رسوندیم و زایرلِ احتمالا عصبی که قراره باهاش روبه‌رو بشی رو چطور مدیریت میکنی؛ اما خیلی خوشحالم که فهمیدم اولویتت چیه پرنسس! پس بیا درمورد خودمون حرف بزنیم. اتفاقا خیلی هم بهتره! مثلا بیا درمورد اتفاق شیرینی که امروز بینمون رخ داد، حرف بزنیم.
- گندت بزنن کریس!
گونه‌هام داغ شدن و اصلا باورم نمیشد این منم که خجالت کشیده بودم.
احمقانه هست... من یه احمق تمام عیارم!
کریس برای من یه حواس‌پرتی بزرگ محسوب میشه و باید بتونم یاد بگیرم وقتی کنارمه، روی مسائل دیگه هم تمرکز کنم!
به حرف اومدم:
- ما نمیتونیم اینجا بمونیم. کاملا واضحه که این دربار با من مشکل داره و...
ل*بهام رو محکم به همدیگه فشار دادم تا حرفم رو ادامه ندم.
کریس گفت:
- پری‌های دربار طوفان ازت متنفرن و نمیخوان شاهد حضورت تو دربارشون باشن؛ اما تو هنوز نمیتونی علت این موضوع رو بهم بگی.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره! من نمیتونم چیزی درمورد این قضیه بهت بگم. پیمانی که من با زایرل بستم، به‌وضوح منو از حرف زدن درمورد علت این اتفاقها منع میکنه. اما به هرحال من فکر نمیکنم که پری‌های این دربار از تلاش‌هاشون برای کُشتن من دست بکشن. بنابراین ما باید اینجا رو ترک کنیم.
اما بعدش قراره کجا بریم؟!
خطاب به کریس پرسیدم:
- نقشه‌ی تو دقیقا چیه؟
کریس واقعا یه نقشه داره؟
از روی تخت بلند شدم. کریس یه انگشتش رو دور نوار کمربندم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید.
گفت:

- رایوین به من گفت که زایرل میتونه پیوندم با ماه رو از بین ببره؛ البته یه هزینه‌ی سنگین بابت این لطف ازم دریافت میکنه. درضمن رایوین چیز دیگه‌ای هم گفت... اینکه من و تو باهمدیگه راهی برای این قضیه پیدا میکنیم. من این بخش از حرفهاش رو دوست داشتم؛ اینکه قراره باهم این مشکل رو حل کنیم.
باورم نمیشه کریس منو متقاعد کرده که با پیدا کردن راهی برای شکستن پیوندش با ماه، موافقت کنم... مخصوصا وقتی یه طرف قضیه، زایرل باشه!
اما من احساس ضعف میکنم و دیگه توانی ندارم که بتونم با کریس لجباز بحث کنم تا این راه‌حل رو فراموش کنه.
اگه واقعا راهی وجود داره که من و کریس برای همیشه میتونیم باهم باشیم، پس من باید امتحانش کنم.
این ماجرا پر از حیله و نیرنگه. اگه ما این مسئله رو به‌درستی حل نکنیم...
کریس پرسید:
- فکر میکنی زایرل به چه چیزی نیاز داره که بخواد منو وادار به معامله با خودش کنه؟
پیشونیم رو به قفسه‌سینه‌ی کریس تکیه دادم و گفتم:
- من فکر میکنم زایرل اولین معامله‌ی تو رو با اون پیکسی میخواد. همیشه اولین معامله‌ای که درگیرش میشی، ارزش بیشتری داره؛ مخصوصا اگه مدت زیادی از روز معامله گذشته باشه!
به کریس نگاه کردم و گفتم:
- من باید خودم شخصا رد اون پیکسی لعنتی رو پیدا میکردم. متنفرم از اینکه اون پیکسی یه جایی اون بیرونه و میتونه برامون دردسر بزرگی درست کنه. اما من زمان کافی برای پیدا کردن اون لعنتی نداشتم؛ چون همش درگیر مسائل...
- کوزت! اصلا مشکلی نیست عزیزم.
دستهاشو روی پهلوهام گذاشت و کمی منو تکون داد تا به خودم بیام و به این عذرخواهی بی‌ربط خاتمه بدم.
گفت:
- اصلا مجبور نیستی توضیح بدی. من خودم با اون پیکسی معامله کردم و حاضرم عواقب این پیمان رو بپذیرم. اگه

معاملهی من با اون پیکسی الان بتونه بهمون کمک کنه و درواقع چیزی باشه که زایرل میخواد، خب این عالیه!
- نه!
کریس خطرناک بودن این قضیه رو درک نمیکنه. درواقع نمیتونه درک کنه.
از کریس فاصله گرفتم تا بتونم تو اتاق قدم بزنم.
نیاز دارم فکر کنم تا راهی پیدا کنم که به کریس بفهمونم این قضیه چقدر وحشتناکه.
به حرف اومدم:
- تو هیچ محدودیتی... هیچ قید و بندی تو معاملهات با اون پیکسی ثبت نکردی. بلاهای زیادی وجود داره که اون پیکسی میتونه سرت بیاره یا حتی میتونه وادارت کنه تن به کارهایی بدی که خیلی وحشتناکن! بعضی از پریها حتی از گرگینههای گروه سابق تو هم روانیترن! اگه اون پیکسی معاملهاش با تو رو به یه فرد دیگه بفروشه... به فردی که شدیدا خبیث و شیطانیه؛ اونوقت کسی چه میدونه که...
و اگه این ماجرا اینطوری پیش بره، همهچیز افتضاحتر و اسفناکتر میشه!
به سمت کریس چرخیدم؛ اما به نظر نمیرسید که به اندازهی کافی نگران و مضطرب شده باشه.
کریس به حرفهام گوش میداد؛ اما نمیتونم از چهرهاش بفهمم که تونستم منظورم رو بهش منتقل کنم یا نه.
ادامه دادم:
- اگه تو معاملهات با اون پیکسی رو در اختیار زایرل قرار بدی تا در عوضش، پیوندت با ماه رو از بین ببره؛ خیلی سریع ورق برمیگرده و اوضاع به زشتترین شکل ممکن تبدیل میشه.
شاید به نظر برسه که زایرل مرد خونسرد و بیخیالیه که مسائل رو خیلی سخت نمیگیره؛ اما این رو بدون که حتما دلیل محکمی وجود داشته که این مرد به عنوان پادشاه همچین دربار خطرناکی انتخاب شده. چیزهایی که زایرل میتونه از تو بخواد تا براش انجام بدی...
گندش بزنن!
مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- من اجازه ندارم که رازهای دربار طوفان رو با تو در میون بذارم؛ اما لطفا حرفهام رو باور کن! وقتی میگم این قضیه بد و وحشتناکه، باید عمق فاجعه رو درک کنی. من بههیچوجه نمیخوام که زایرل با تو معاملهای داشته باشه.

- خیلیخب! پس ما باید یه شیوهی دیگه برای راضی کردن زایرل به کار بگیریم.

کریس دوباره به سمتم قدم برداشت. دستهاش رو دو طرف بدنش باز کرده بود؛ طوری که انگار داره تلاش میکنه با حرفی که میخواد به زبون بیاره، منو از ترس فراری نده!

گفت:

- شاید من بتونم از معاملهای استفاده کنم که متعلق به خودم نباشه. تو مدتهای طولانی به عنوان یه جاسوس زندگی کردی؛ بنابراین مطمئنا معاملههای زیادی تو این زمینه انجام دادی.

از شدت ناامیدی دلم میخواست بخندم یا گریه کنم یا جیغ بکشم؛ اما کریس نمیدونه که من تو این مدت، اغلب معاملههایی که در اختیار داشتم رو برای پیدا کردن خودش استفاده کرده بودم.

گفتم:

- نه به اندازهای که قبلا داشتم؛ اما آره... چندتایی برام باقی مونده.

- پس یکی از معاملههات رو به من بده. این تمام چیزیه که من نیاز دارم.

کریس طوری حرف میزد که انگار این قضیه خیلی آسونه و اگه من میتونستم این کار رو براش انجام بدم؛ قطعا دریغ نمیکردم.

من حاضرم تمام معاملههایی که انجام داده بودم رو به کریس واگذار کنم؛ اما دست و بال بسته و هست و کاری ازم ساخته نیست.

گفتم:

- اهمیتی نداره که من چقدر دلم میخواد این کار رو برات انجام بدم؛ چون به راحتی و به میل خودم نمیتونم معاملههام رو در اختیار فرد دیگهای قرار بدم. این قانون ماست. برای

اینکه بتونم یکی از معامله‌هام رو به تو بدم، لازمه که قبلش من و تو باهم قرارداد ببندیم.
- خب... قرارداد میبندیم!
کریس یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:
- در ازای این معامله‌ای که بهم میدی، هر چیزی هم که ازم بخوای، من مطمئنم که با قبول کردنش مشکلی ندارم.
کریس حتما شوخی میکنه؛ اما این قضیه اصلا جای شوخی نداره و به‌هیچوجه جالب نیست.
من نمیتونم به کریس کمک کنم... تو این موضوع نمیشه! نمیتونم.
گفتم:
- نه!
صدام قاطع و سرد بود.
نظر من در مورد این موضوع تغییر نمیکنه و کریس باید این رو بدونه.
پرسید:
- چرا نه؟
به نظر میرسید که احساساتش جریحه‌دار شده.
حق داشت... آخه من این قضیه رو خیلی بد توضیح داده بودم.
به حرف اومدم:
- چون من...
ون یهو وارد اتاق شد و گفت:
- من پراتیس رو فرستادم تا کمی برامون زمان بخره و زایرل رو معطل کنه؛ اما زایرل میدونه که تعدادی از سربازهاش کُشته شدن. بنابراین ما زمان زیادی نداریم.
کریس اخطار ون رو نادیده گرفت و دوباره ازم پرسید:
- چرا نه؟ چرا نمیتونی تعدادی از معامله‌هات رو به من بدی؟
گندش بزنن... هیچکس از این قضیه خبر نداره جز خودم و مادرم. حتی ون هم چیزی در این مورد نمیدونه.
و اگه زایرل از این موضوع بو ببره، خبرش تو تمام دربارها پخش میشه و... دیگه هیچکس به من اعتماد نمیکنه تا باهام معامله کنه یا حتی باهام ارتباط داشته باشه.
به حرف اومدم:

- چون تمام معامله‌هایی که من انجام میدم، متعلق به مادرمه و... اون این حق رو به خودش داده که درموردشون تصمیم بگیره. اگه من با تو قرارداد ببندم، مادرم تصمیم میگیره که این معامله رو میخواد یا نه. فقط در صورتی که معامله‌های من سود چندانی برای مادرم نداشته باشن، اونها رو در اختیار من میذاره و من میتونم ازشون استفاده کنم. در غیر این صورت، من هیچ مالکیتی نسبت به معامله‌هام ندارم.

ون به حرف اومد:

- نه!

به سمتم قدم برداشت و... چهره‌اش بخاطر خشم شدیدی که وجودش رو فرا گرفته بود، ترسناک به نظر میرسید.

گفت:

- نگو که هلن همچین کار کثیف و بی‌رحمانه‌ای رو در حق دختر خودش مرتکب شده.

- چرا... اتفاقا همین کار رو باهام کرده.

من مدت‌های طولانی این راز رو از ون مخفی نگه داشتم؛ چون میدونستم اگه ون چیزی در این باره بفهمه، نفرتی که نسبت به مادرم داره، خیلی خیلی بیشتر میشه.

کریس به حرف اومد:

- من نمیفهمم... چرا ون از شنیدن این موضوع انقدر خشمگین شده؟ جریان چیه؟

ون گفت:

- خشمگین؟ حسی که الان دارم، چیزی فراتر از خشمه...

لحن ون به‌قدری خشن و سوزان بود که انگار چیزی نمونده بود از سرش دود بلند بشه.

ون خطاب به کریس ادامه داد:

- میخوای بدونی علت خشمم چیه؟ برات توضیح میدم! با هر معامله‌ای که انجام میشه، بخش کوچیکی از روح هر دو طرفی که درگیر معامله هستن، محدود به پیمان کوفتی بینشون میشه. این شکاف کوچیکی که تو روحت ایجاد میشه، آسیبی بهت نمیرسونه و خب مشکلی نیست! اما برای کسی که مدام درگیر معامله‌های مختلفه و کلا کارش تو همین معامله کردن‌ها خلاصه میشه، قضیه خیلی فرق میکنه؛ چون حتی قبل از اینکه بتونه

منتظر بمونه تا این شکاف ترمیم بشه، دوباره درگیر یه معاملهی دیگه میشه و دوباره یه شکاف دیگه به روحش تحمیل میشه. ظاهرا کوزت حتی مالک معاملههایی که انجام میداده هم نبوده! یعنی این همه مصیبت رو تحمل کنی و آخرش هیچی نصیبت نشه!

به سمت کوزت چرخید و گفت:

- درست میگم؟

جواب دادم:

- درسته... من هیچوقت مالک معاملههام نبودم و هیچ حقی نسبت بهشون نداشتم.

این قضیه دقیقا به همون اندازهای که فکر میکردم، وحشتناکه.

ون ادامه داد:

- و بذار حدس بزنم... مادرت حتی حاضر نشد نصف لطمههایی که تو این معاملهها بهت تحمیل میشد رو خودش به دوش بکشه، درسته؟

- درسته... انجام دادن معاملهها و پذیرش ضرر و زیانش فقط به عهدهی خودم بود.

- بنابراین روح تو به این معاملههای کوفتی زنجیر میشد و با انجام هر وظیفهای که از جانب مادرت بهت واگذار میشد، تو بیشتر و بیشتر سر زندگیت ریسک میکردی. و درنهایت، این مادرت بود که از سود این معاملهها فیض میبرد!

دیگه رسما داشت عربده میکشید و صورتش از شدت خشم، قرمز شده بود.

این اصلا خوب نیست.

گفتم:

- ون! آروم باش.

پرسید:

- تو هیچوقت اجازه نداشتی که خودت مالک معاملههات باشی؟ هیچکدومشون؟ تمام این سالها همینطور بوده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- فقط چندتا...

داشتم سعی میکردم وانمود کنم که این قضیه اونقدرام جدی و افتضاح نیست؛ اما میدونستم که هست...

میدونستم که حق با ونه.
ادامه دادم:
- فقط میتونستم مالک معاملههایی باشم که برای مادرم سود یا ارزشی نداشت.
- پس درواقع همهچیز نصیب هلن میشده! تمام معاملههایی که تو دربارهای مختلف پریها و دنیای انسانها انجام میدادی، همشون دودستی تقدیم هلن میشد؛ درصورتی که خودش چیزی رو از دست نمیداد. در صورتی که خودش سر چیزی ریسک نمیکرد. و تو تمام این مدت، فقط تو بودی که داشتی سر روحت و زندگیت خطر میکردی.
ون دندونهاش رو چنان محکم به همدیگه فشار داد که حس کردم فکش قفل شده و چیزی نمونده استخوانهاش پودر بشن!
بعد از چند لحظه مکث، گفت:
- اشتباه کردی که چیزی در این مورد بهم نگفتی. من باید این کار کثیف رو متوقف میکردم. این... این... واقعا نمیدونم برای هلن، چه کلمهای میتونم به کار ببرم که لایقش باشه!
کریس دستم رو گرفت و گفت:
- کلمهی شیطان به ذهن هر کسی خطور میکنه!
چند قدم عقب رفتم.
من واقعا... واقعا نمیخواستم که الان درگیر این قضیه بشم. واقعا نمیخواستم که الان درمورد این موضوع بحث کنیم.
کریس پرسید:
- مادرت یه زن شیطانیه؟!
- نمیدونم. مادرم کارهای زیادی تو زندگیش انجام داده که من هرگز تصورشون رو هم نمیکردم. و اغلب کارهای دور از ذهنی که مادرم انجام داده، اصلا درونمایهی خوبی نداشتن.
اگه فقط میتونستم چندتا از معاملههام رو به کریس واگذار کنم، قضیه خیلی آسونتر میشد؛ اما میدونم که این شیوه جواب نمیده. نه برای من...
گفتم:
- مادرم سالها پیش، معاملههایی به قیمت آزادی من انجام داد. من سعی میکردم درکش کنم و بخاطر همین خیلی عصبانی نمیشدم؛ اما شدیدا احساس بدبختی و درموندگی میکردم.

خنده‌ای سر دادم... خنده‌ای که انعکاس غم و ناامیدی بود؛ چون در حال حاضر، خیلی بیشتر از سال‌ها قبل احساس بدبختی میکنم.
و از این احساس تلخ و مزخرف، قطعا چیزی خوبی درنمیاد.
قدم زدن‌هام رو دوباره شروع کردم و کلافه و دست‌هامو روی صورتم میکشیدم.
امیدوار بودم به‌نحوی صبر و حوصله‌ام رو به دست بیارم تا بتونم این قضیه رو به‌خوبی برای دو مردی که باارزش‌ترین مردهای زندگیم بودن، توضیح بدم.
به حرف اومدم:
- قضیه اینه که... قرار شد من برای مادرم جاسوسی کنم؛ اما هر سودی که از معامله‌ها کسب میکردم و هر اطلاعاتی که به دست میاوردم، همشون در وهله‌ی اول، به مادرم تعلق داشت.
برای به دست آوردن آزادیم، به نظر میرسید هزینه‌ی منصفانه‌ایه که باید پرداخت کنم.
همچنان قدم میزدم و دست‌هام رو مدام اطراف بدنم تکون میدادم... مطمئنم که مثل دیوونه‌ها به نظر میرسیدم... اما درواقع داشتم سعی میکردم تیکه‌های این پازل زشت رو کنار هم بچینم.
باید انقدر پیشروی کنم تا درنهایت یه تصویر واضح‌تر از این موضوع دریافت کنم.
ادامه دادم:
- و آره... معامله‌هایی که انجام میدم، به خودم تعلق دارن و تا زمانی که روحم از اون شکاف‌های لعنتی پر بشن، تمام معامله‌ها رو با خودم حمل میکنم؛ اما بعدش، مادرم همشون رو جمع میکنه و مالکشون میشه. من نمیتونم از هیچکدوم از معامله‌هام استفاده کنم؛ مگه اینکه بخوام با خشم و غضب ملکه‌ی دربار ماه روبه‌رو بشم... که خب نمیخوام! من فقط مالک تعداد ناچیزی از معامله‌هایی بودم که برای مادرم ارزشی نداشتن و چندان به درد بخور نبودن... که خب تقریبا تمام این معامله‌ها رو طی چند هفته‌ی گذشته استفاده کردم.
کریس پرسید:
- چرا؟ چرا از همشون استفاده کردی؟
کریس نگاهش رو بین من و ون چرخوند و... منتظر جواب بود.

میدونم از جوابم خوشش نمیاد؛ اما به هرحال جواب من، کاری که انجام داده بودم رو تغییر نمیده.
قدم زدنم رو متوقف کردم تا به چهره‌ی کریس خیره بشم.
جواب دادم:
- برای پیدا کردن تو ازشون استفاده کردم.
حس میکردم دارم تو دریای ترس و اضطراب غرق میشم و با هر کلمه‌ای که به زبون میارم، بیشتر و بیشتر به عمق این دریا کشیده میشم.
گفتم:
- برای تو فقط یه روز سپری شده بود؛ اما مادرم گذر زمان رو تو قلمرومون دستکاری کرد و درنتیجه برای من، چندین هفته از ناپدید شدن تو گذشته بود.
- پس تنها چیزی که میتونست تو این قضیه بهمون کمک کنه هم از دست رفت...
آب دهنم رو به‌سختی قورت دادم و دستم رو محکم به شکمم فشار دادم؛ امیدوار بودم که اینطوری از دلشوره‌ی درونم کم کنم.
گفتم:
- من نمیدونستم که ایلای با تو چیکار کرده؛ اما میدونستم هرجایی هم که تو رو برده باشه، فرقی نداره کجا، در هر صورت تو خطر میفتی. من به اطلاعاتی درمورد تو نیاز داشتم؛ بخاطر همین از معامله‌هایی که برای مادرم بی‌ارزش تلقی میشدن و اون‌ها رو در اختیار خودم قرار داده بود، استفاده کردم تا اون‌ها رو در ازای اطلاعاتی در مورد تو، مبادله کنم. اما هیچکس اطلاعات مفیدی درباره‌ی تو نداشت.
هیچکدومشون به درد بخور نبودن. اما حتی اگه از اون معامله‌ها استفاده نمیکردم، بازم نمیتونستم اون‌ها رو به تو بدم؛ چون قبلش مجبورم که با تو معامله کنم... و همونطور که گفتم، معامله‌های من به مادرم تعلق دارن و مثل این میمونه که تو درواقع داری با مادرم معامله میکنی! اگه اون از این قضیه بویی ببره؛ قطعا به وحشتناکترین کارها دست میزنه. و باور کن کریس... اون ازم میخواد که ازدواج کنم... ازدواج با...
اوه، گندش بزنن...

مثل این میمونه که انگار به پاهام یه سنگ بسته بودن تا هرچه زودتر به عمق دریای وحشت کشیده بشم.
و هرچی بیشتر به سمت پایین کشیده میشم، بیشتر به عمق وحشتناک و تاریک این دریا پی میبرم.
از من سواستفاده شده... مادر خودم ازم سواستفاده کرده!
مادرم سال‌هاست که داره با من بازی میکنه. دهه‌ها... و تقریبا نیم قرن!
من هرگز مادرم رو نمیبخشم.
به سمت ون چرخیدم و گفتم:
- مادرم گذر زمان رو کُند کرده.
ون جواب داد:
- آره، هلن گذر زمان تو دربار ماه رو دستکاری کرده تا...
یهو حرفش رو قطع کرد و ل*ب‌هاش رو محکم به همدیگه فشار داد.
صورت رنگ‌پریده‌اش بهم میگفت که داره دقیقا به همون چیزی فکر میکنه که تو سر من میچرخه.
و بعد ون کاملا بی‌حرکت شد؛ طوری که انگار رسما خشکش زده بود.
همچین واکنشی از ون به این معنی بود که داره نقشه‌ی مرگ مادرم رو باجزئیات تو ذهنش ثبت میکنه.
به حرف اومد:
- اگه هلن همچین کاری کرده باشه...
- این کار رو کرده! من اصلا متوجه‌ی این موضوع نشدم. ما چقدر احمقیم ون!
کریس به حرف اومد:
- من متوجه‌ی حرف‌هاتون نمیشم.
کریس نمیدونه که قراره با چه چیزی مواجه بشه. من سعی کردم بهش بگم که دربار من چطور جاییه و چرا باید ازش دوری کنه؛ اما حقیقتا چیز زیادی براش توضیح نداده بودم... یا شاید بهتره بگم که قضیه رو درست براش توضیح نداده بودم.
حس میکردم گوش‌هام سوت میکشن. امکانش وجود داشت که هر لحظه از هوش برم، بنابراین به سمت تخت قدم برداشتم تا روی لبه‌اش بشینم.
گفتم:

- مادرم از ما سواستفاده کرده.
ملکه‌ی دربار ماه برای مدت‌های طولانی با من بازی کرده بود و حالا واقعا داره تلاش میکنه تا خوشبختی منو نابود کنه.
اما آخه برای چی؟
کریس گفت:
- چطور؟ من واقعا نمیفهمم!
الان... درست همین لحظه، دلم میخواست که گریه کنم.
دلیل خاصی داشته که مادرم به عنوان ملکه‌ی دربار ماه انتخاب شده... چون مادرم بهتر از هر پری دیگه‌ای میتونه نقشه‌های شرورانه بکشه، توطئه بچینه و با مزارتا دوز و کلک برنامه‌های کثیفش رو پیش ببره.
اون به هر موضوعی عمیقا فکر میکنه و... تمام احتمالات و واکنش‌ها رو در نظر میگیره.
و مطمئن نیستم کسی تا حالا تونسته باشه مادرم رو دور بزنه؛ چه برسه به من!
کریس روبه‌روی من زانو زد و دستش رو نوازشوار روی صورتم کشید. گفت:
- بهم بگو. اگه برام توضیح ندی، من نمیتونم نگرانیت رو درک کنم.
- مادرم گذر زمان رو تو دربار ماه کُند کرده.
اولش کلمات رو به‌آرومی بیان میکردم؛ اما همونطور که حرف میزدم، لحظه به لحظه بیشتر به عمق فاجعه پی میبردم... به اینکه مادرم چقدر ماهرانه منو بازی داده بود... و بخاطر همین، به‌تدریج کلمات رو سریع‌تر بیان میکردم.
ادامه دادم:
- من فکر میکردم سه هفته از ناپدید شدن تو سپری شده... فکر میکردم سه هفته هست که ایلای تو رو مجبور به انجام کاری کرده که فقط خدا میدونه چقدر خطرناکه... فکر میکردم سه هفته هست که هیچجایی نمیشه تو رو پیدا کرد. من غذا نمیخوردم و نمیخوابیدم و حتی نمیتونستم درست و حسابی فکر کنم. اما حالا که تو اینجایی، من... من فکر میکنم که همه‌ی این‌ها یه نقشه‌ی از پیش تعیین‌شده بوده.
به سمت ون چرخیدم و گفتم:

- تو اشتباه میکردی. فکر نمیکنم مادرم با دستکاری زمان، قصد داشته به من فرصت بده که با قضیه‌ی ازدواج کنار بیام و کریس رو فراموش کنم. اون زمان رو دستکاری کرد و تو این مدت منتظر موند که من برای پیدا کردن کریس، هر کاری انجام بدم تا درنهایت دیگه چیزی برای از دست دادن نداشته باشم. بعد مادرم میتونه ما رو وادار کنه تا باهم ازدواج کنیم. و وقتی هردومون بخاطر این ازدواج، بدبخت و افسرده شدیم، اون میتونه به‌راحتی روی هردومون تسلط پیدا کنه و ازمون به عنوان سلاح استفاده کنه. میدونی که بعد از افشا شدن هویتمون، مادرم دیگه کنترل چندانی روی دربارهای پری‌ها نداره. دربارهای دیگه خواستار این هستن که از خفا بیرون بیان و به بُعد انسان‌ها رفت و آمد داشته باشن. تمام دربارها میخوان که از شر مادرم خلاص بشن. من و تو تنها سلاح‌هایی هستیم که میتونیم به مادرم کمک کنیم تا تسلطش روی دربارهای دیگه رو به طور کامل از دست نده.

- حق با توعه!

ون دسته‌ی شمشیرش رو محکم گرفت و ادامه داد:

- کاملا حق با توعه.

به این فکر افتادم که مادرم واقعا فراموش کرده که داره با چه کسی بازی میکنه؟ واقعا فراموش کرده که اگه به ون زیادی فشار بیاره، ممکنه چه واکنش وحشتناکی از خودش نشون بده؟

گفتم:

- مادرم به ما دو هفته مهلت داده... تا تو پیدا کردن همسر ایده‌آل برای من شکست بخوریم و درنهایت مجبورمون کنه تا باهم ازدواج کنیم.

ون خندید و گفت:

- هلن واقعا یه زن شیطان‌صفته؛ اما اون یه چیزی رو فراموش کرده.

- و اون چیه؟

- اینکه ما خوشمون نمیاد طبق قوانین بازی کنیم! اگه هلن ما رو مجبور به ازدواج کنه، تو هیچکدوم از چهار اقلیم(بهشت، جهنم، قلمرو پری‌ها، بُعد انسان‌ها) کوچیکترین شانسی برای خودش باقی نمیذاره که برای حفظ تسلطش، بخواد از کمک ما سواستفاده کنه تا براش بجنگیم.

- درست میگی؛ اما...
کریس دستم رو محکم گرفت. هنوزم روبه‌روی من زانو زده بود؛ اما من نمیتونستم بهش نگاه کنم. هنوز نه! نه وقتی که هنوز دارم سعی میکنم این قضیه رو هضم کنم.
خطاب به ون گفتم:
- مادرم گذر زمان رو فقط تو دربار ماه تغییر داده؛ درسته؟ یعنی تو دربارهای دیگه، مدت این دو هفته فرق میکنه! پس فرصتی که بهمون داده، واقعا چقدره؟
ون دستش رو کلافه روی پیشونیش کشید؛ اما میتونستم ببینم که دستهاش میلرزن!
من قبلا هرگز ندیده بودم که بدن ون از شدت عصبانیت به رعشه بیفته.
آخه هروقت عصبانی میشه، معمولا بی‌حرکت میشه و هیچی نمیگه...
مادرم واقعا احمقه که تا این حد به ون فشار آورده... تا حدی که میتونستم خشم و نفرت نسبت به مادرم رو به‌وضوح تو چشم‌هاش و حرکات بدنش ببینم.
به حرف اومد:
- احتمالا هرجایی به غیر از دربار ماه، فقط دو سه روز مهلت داریم. شایدم کمتر! یا شایدم بیشتر اگه هلن به تلف کردن این حجم از جادوش برای دستکاری زمان خاتمه بده و حداقل اجازه بده که گذر زمان تو دربار ماه، تا حد امکان به بُعد انسان‌ها نزدیک بشه.
نمیدونم چرا از شنیدن این حرفها انقدر شوکه شدم؛ اما واقعا همچین حسی داشتم.
گفتم:
- این موضوع درمورد مادرم صدق نمیکنه. اون وقتی روی هدفی تمرکز میکنه، اگه لازم باشه از تمام قدرتش مایه میذاره تا موفق بشه. حتی تو این موضوع! مطمئن باش انقدر زمان رو دستکاری میکنه تا فرصت کمتری نسبت به اون چیزی که فکر میکنیم، در اختیارمون بذاره! فقط برای اینکه مطمئن بشه میتونه تمام و کمال ازمون سواستفاده کنه.
موجی از فحش‌های رکیک از دهن ون خارج شد؛ البته به زبون پری‌ها! که خب ترجیح میدادم برای کریس ترجمه‌اشون نکنم.

ون به حرف اومد:
- من واقعا متوجه‌ی این قضیه نشده بودم. طوری که هلن این حرفها رو بیان کرد، مثل این بود که انگار داره لطف بزرگی بهمون میکنه. گفته بود دو هفته بهمون فرصت میده تا یه شوهر مناسب برای کوزت پیدا کنیم؛ وگرنه من و کوزت باید باهم ازدواج کنیم! اما حالا که دارم عمیقتر به این موضوع فکر میکنم، میفهمم که حرفهاش بوی تهدید میداد. ازدواج من و کوزت... زمان محدودی که در اختیارمون قرار داده بود... همشون نشوندهنده‌ی تهدید بودن! اما من فقط چیزی رو شنیدم که دلم میخواست. هلن با هردومون بازی کرده.
ون حلقه‌ی انگشت‌هاش رو دور دسته‌ی شمشیرش تنگتر کرد و گفت:
- هلن تاوانش رو پس میده!
تو حرفهاش چنان قاطعیتی موج میزد که باعث شد لرزشی رو تو بدنم حس کنم.
میتونستم خشم ون رو ببینم... و همینطور جریحه‌دار شدن احساساتش رو...
من ون رو تو میدون نبرد دیده بودم؛ اینکه در عرض یه چشم برهم زدن، صدها نفر رو قتلعام میکرد!
من چیزهایی رو از ون دیده بودم که هم باعث میشد ازش بترسم و هم ازش قدردان بودم که طرف منه و ازم حمایت میکنه.
ون جای خالی پدرم رو برام پر کرده بود. وقتی هیچ قدرتی نداشتم، ون قدرتش رو در اختیارم گذاشت و بهم یاد داد که کوزت مقاوم و جنگجوی امروز باشم!
اما خشمی که الان تو وجود ون شعله میکشه... من هرگز ندیده بودم که صورت ون تا این حد رنگ عوض کنه... چنان از شدت خشم قرمز شده بود که انگار روی صورتش خون پاشیده بودن.
هیچوقت ندیده بودم که چشم‌هاش از شدت کینه و نفرت، اینطور برق بزنن...
مردی که اونجا ایستاده بود، یه خدای خشمگین بود و... هر چیزی که الان تو ذهن ون میچرخه و هر نقشه‌ای که برای مادرم داره... مطمئنم که مادرم بابت کارهایی که انجام داده، شدیدا پشیمون میشه.
کریس از روی زمین بلند شد و کنار من، روی تخت نشست. گفت:

- ما هردومون مادرهای وحشتناکی داشتیم. اینم یه وجه مشترک دیگه!
ب*وسه‌ای روی شقیقه‌ام نشوند و بازوش رو دور شونه‌هام حلقه کرد.
زمزمه کرد:
- همه‌چی درست میشه.
- نمیدونم اصلا روزی میرسه که حالم خوب بشه...؟
حالا مادرم رو با یه رنگ جدید تصور میکنم... یه رنگ کثیف و شیطانی!
و بخشی از وجودم شدیدا امیدواره که در مورد مادرم اشتباه کرده باشم...
کریس خطاب به من گفت:
- با این اوصاف، چیزی که الان خیلی مهمه، اینه که من نمیتونم از معامله‌های تو استفاده کنم.
به سمت ون چرخید و پرسید:
- معامله‌های تو چی؟ معامله‌ای داری که من بتونم ازش استفاده کنم؟
خب.. چیزی که کریس بیان کرد، واقعا یه سوال محسوب میشه... سوالی که حقیقتا نمیتونم حدس بزنم ون چه جوابی میخواد بهش بده یا قراره چه واکنشی از خودش نشون بده؛ مخصوصا که همین الانم به اندازه‌ی کافی کُفری هست و فقط یه جرقه کافیه که منفجر بشه.
منتظر موندم تا ون یه کاری انجام بده... هر کاری!
نفسم رو تو سینه حبس کرده بودم.
اما در کمال تعجب، ون خنده‌ای سر داد.
یه خنده‌ی کوتاه و کمرنگ؛ اما به هرحال هنوزم یه خنده محسوب میشد.
و همون لحظه بود که نفسم رو رها کردم.
خداروشکر که کریس اینجاست. این پسر حتی وقتی خودشم نمیدونه قضیه از چه قراره، ولی همیشه یه معصومیت و خوشمزگی تو رفتارها و حرفهاش هست که میتونه هرکسی رو بخندونه.
ون شونه‌هاش رو چرخوند و میتونستم ببینم که رنگ قرمز صورتش که نشون‌دهنده‌ی خشمش بود، به‌تدریج داره کمرنگ میشه.

ون جواب داد:
- من هیچ معاملهای انجام نمیدم.
غروری که تو صدای ون حس میشد، باعث شد که لبخند روی لبم نقش ببنده.
کریس که از حرف ون سر درنیاورده بود، خطاب به من زمزمه کرد:
- چیزی که گفت چه معنی میده؟!
- حرفش به این معنیه که ون به لطف و کمک هیچکس نیازی نداره. و هیچکس هم به اندازهی کافی دل و جرات نداره که از ون کمک بخواد یا باهاش معامله کنه.
این رو گفتم و سرم رو به شونهی کریس تکیه دادم.
اینکه سعی کنم یه راهی پیدا کنم تا این قضیه رو بپیچونم... خب غیرممکنه!
درضمن، مردی که کنارمه، کریسه.
اگه واقعا قراره که ما برای همیشه باهم باشیم، پس کریس باید بدونه که ون چه ماهیتی داره.
گفتم:
- اغلب پریها از ون میترسن.
کریس پرسید:
- واقعا؟!
ون جواب داد:
- آره، واقعا!
بعد با چشمهای نافذش به کریس خیره شد. انگار با نگاهش داشت به کریس میگفت که اگه جرات داری یه بار دیگه این سوال رو تکرار کن تا نشونت بدم وحشتناک یعنی چی!
و این واکنش ون باعث شد که بخندم.
گفتم:
- خدای بازنشستهامون رو عصبی نکن کریس!
- خدای بازنشسته؟!
کریس به جای اینکه وحشتزده به نظر برسه، طبق چیزی که توقع داشتم؛ اما طوری که سرش رو تکون میداد و نگاهش رو بین من و ون میچرخوند، کاملا واضح بود که حسابی سردرگم شده.
گفتم:
- آره!

بعد از کمی مکث، برگشتم سر موضوع اصلی و گفتم:
- پس نقشه‌امون اینه که...
کریس وسط حرفم پرید و گفت:
- ما اینجا رو ترک میکنیم، یه معامله یا چیزی که برای پری‌ها باارزش باشه رو پیدا میکنیم، دوباره به این دربار برمیگردیم، چیز ارزشمندی که پیدا کردیم رو به زایرل میدیم و در عوض، ازش میخوایم که پیوند من با ماه رو از بین ببره.
کریس با چنان خاطرجمعی و اعتماد به نفسی این حرفها رو بیان کرد که من تقریبا باورش کردم!
میخواستم نظر ون رو هم بدونم. به حرف اومدم:
- وَن؟
- به نظرم به اندازه‌ای خوب هست که بشه یه نقشه تصورش کرد. گمونم بتونیم با یه پیشگو ملاقات کنیم تا رد اون چیز باارزشی که ممکنه زایرل رو راضی کنه، پیدا کنیم. یه پیشگو...
کریس حرف ون رو قطع کرد و گفت:
- نه! من میدونم چه کسی میتونه همچین چیز باارزشی رو پیدا کنه.
کریس خیلی جدی به نظر میرسید؛ اما چطور؟!
اصلا امکان نداره که کریس این دنیا رو بهتر از من بشناسه! پرسیدم:
- اون کیه؟
در سنگی کنار رفت و زایرل وارد اتاق شد. اشرال و سه تا سرباز هم همراهش بودن.
فورا به حرف اومد:
- بهت گفته بودم که پری‌های دربار منو نکُش!
این مرتیکه حداقل باید در میزد!
زایرل به طرز غیر قابل توصیفی بی‌ادب و گستاخ بود؛ مخصوصا که من مهمونش بودم و پری‌های دربارش سعی کرده بودن که منو به قتل برسونن. چندبار!
جواب دادم:
- منم بهت یه چیزهایی گفته بودم! گفته بودم من کسی نیستم که جنگ و خونریزی رو شروع میکنم؛ اما اگه بهم حمله بشه،

یه‌جا نمیشینم و دست روی دست نمیذارم! مرگ اون‌ها به گردن خودته!
به سمتش قدم برداشتم و گفتم:
- مشخصه که کنترل دربارت رو از دست دادی.
- من کنترل دربارم رو از دست ندادم...
به اجسادی که اون طرف در سنگی، روی هم تلنبار شده بودن، اشاره کردم و گفتم:
- پس ظاهرا هیچوقت کنترلی روی مردمت نداشتی! همونطور که قبلا بهت گفته بودم.
- مراقب حرف زدنت باش!
لحن زایرل طوری بود که انگار داشت بهم قول میداد اگه پامو از گلیمم فراتر بذارم، خیلی زود با خشم و غضبش روبه‌رو میشم.
متنفرم از اینکه با این شیوه منو تو تنگنا قرار میداد تا خفه‌خون بگیرم.
گفتم:
- سه تلاش برای قتل! چه مدته که ما وارد دربار طوفان شدیم ون؟
- چهار ساعت! البته از این چهار ساعت، دو ساعتش رو بخاطر اون سم کوفتی بی‌هوش بودی.
به نظر میرسه خیلی سریع اقدام کرده باشن؛ اما وقتی واقعا به این قضیه فکر میکنم، مطمئن نیستم که بتونم توقعی غیر از این، از دربار طوفان داشته باشم.
گفتم:
- چهار ساعت زایرل! این یعنی وقتش رسیده که از اینجا برم.
اشرال اخمی تحویلم داد و گفت:
- اوه، جدی؟!
اینطور به نظر میرسید که انگار ناامید شده.
پرسید:
- واقعا میخوای اینجا رو ترک کنی؟
برای یه لحظه، فکر کردم از اینکه شاهد رفتن منه، ناراحت به نظر میرسه؛ اما این فکر چندان درست نبود.
چند ساعت قبل، وقتی مشغول چای خوردن بودیم، اشرال هم دقیقا به اندازه‌ی من، حواسش پرت یه چیز دیگه بود.

گفتم:
- تو واقعا منو نمیخواستی؛ مگه نه؟
- من نگفتم که درمورد ایده‌ی ازدواج با تو، کنجکاو نیستم! اما خب از طرفی، من صد در صد به ازدواج با تو فکر نمیکردم. گمونم اگه پای گرگ عزیزت در میون نبود، حس کنجکاوی من میتونست تا حس علاقه پیشرفت کنه.
اشرال به کریس نگاه کرد و گفت:
- خسته نباشی! هرچند که کوزت محافظهای قابل اعتمادی نداره؛ اما تو یه تنه این توانایی رو داری که جای تمام محافظهاش رو پر کنی.
کریس بیشتر به من نزدیک شد و گفت:
- فکر نمیکنم کوزت به کمک من احتیاج داشته باشه. اون یه تنه از پس همه چی برمیاد!
زایرل به حرف اومد:
- درسته! حق با توعه؛ کوزت واقعا به کمک نیاز نداره.
گفتم:
- من، کریستوفر و محافظانم طی یه ساعت اینجا رو ترک میکنیم. خوشحال میشم تنهامون بذاری؛ چون باید درمورد مقصد بعدیمون تصمیم بگیریم.
- خوبه!
طوری که زایرل یه نفس عمیق کشید، اینطور به نظر میرسید که... از اینکه داریم اینجا رو ترک میکنیم، خیالش راحت شده.
از وقتی خودم رو تو این دربار نشون دادم، خیلی بیشتر از این سه تا جنازه، به زایرل ضرر و زیان تحمیل کرده بودم.
گمونم از دید زایرل، من یه مهمون افتضاح باشم.
زایرل به سه سربازی که همراه خودش آورده بود، اشاره کرد و گفت:
- من این سربازها رو بیرون اتاق مستقر میکنم. امیدوارم که وظیفه‌اشون رو به درستی انجام بدن!
- شاید سربازهات بتونن با محافظهای من بجنگن. بدم نمیاد سربازهات، خائنینی که بین محافظهام هستن رو تحریک کنن تا خودشون رو نشون بدن.
- یه حسی به من میگه که تو به اینجا برمیگردی!

درخششی که تو چشم‌های زایرل دیده میشد، لبریز از شرارت بود.
پس از این بابت که ما داریم از دربارش میریم، خیالش راحت نشده بود. قضیه یه چیز دیگه هست! اما چی؟!
قبل از اینکه بتونم عمیقا به این موضوع فکر کنم، زایرل به توده‌ای از دود تبدیل شد و غیبش زد. اشرال هم همراه پدرش رفت.
هردو رفتن؛ اما دلشوره و آشفتگی رو مثل خوره به جونم انداختن.
گفتم:
- زایرل زیادی میدونه! دوباره داره باهامون بازی میشه. دوباره!
ون گفت:
- میدونم! اما آخه چرا و به چه هدفی؟
- نمیدونم.
من فکر میکردم همه‌ی این‌ها بخاطر پیدا کردن یه شوهر برای منه یا به شکستن پیوند ماه کریس مربوط میشه؛ اما یه چیزی این وسط با عقل جور درنمیاد.
با قدم‌های بلند و سریع، مدام طول و عرض اتاق رو طی میکردم.
ون و کریس کنار هم ایستاده بودن. صبورانه تکتک حرکات منو زیر نظر گرفته بودن و منتظر بودن تا من آروم بشم.
یه سوال بزرگ این وسط وجود داره که من نمیتونم ازش سر دربیارم. چرا ایلای به من و کریس اهمیت میده؟
شکستن پیوند ماه کریس، به رابطه‌ی بین من و کریس کمک میکنه... اما جز اینکه بهمون اجازه میده بتونیم با همدیگه باشیم، عملا هیچ فایده‌ی دیگه‌ای نداره.
من برای زنده موندن به کمک کریس احتیاج ندارم؛ نه فقط بخاطر اینکه قوی هستم؛ بلکه بخاطر اینکه ون رو دارم. یه خدای بازنشسته که همیشه هوام رو داره و ازم محافظت میکنه.
پس این ماجرا فقط باید یه بازی عاشقانه باشه؛ اما آرکون‌ها دلال ازدواج نیستن که تو کار همسریابی باشن!
ایلای که فرشته‌ی عشق نیست؛ پس حتما تو این ماجرا، یه انگیزه‌ی پنهانی داره.

اما اون انگیزه چیه؟ من نمیتونم ازش سر دربیارم.
کریس به حرف اومد:
- مشکل چیه؟
به سمتم قدم برداشت و قبل از اینکه بتونم ازش دور بشم، دستم رو گرفت و گفت:
- چی باعث شده که انقدر آشفته و پریشون بشی؟
بازدمم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:
- من فقط... یه چیزی این وسط درست نیست؛ اما من نمیتونم بفهمم که اون چیه! میتونم حس کنم که یه اتفاقی تو راهه... یه اتفاق بد! اما دقیقا چه اتفاقی؟
یه اتفاق سیاه و تاریک که باعث میشه حس کنم دنیا داره به آخر میرسه!
ون گفت:
- قضیه چیه کوزت؟ تو میدونی که بهتره اطلاعاتی که مهارت پیش‌بینیت در اختیارت میذاره رو نادیده بگیری.
- خدایا... من خسته شدم.
خودم رو تو آغ*وش کریس غرق کردم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم. ادامه دادم:
- چیزی که میگم ربطی به مهارت پیش‌بینیم نداره... یعنی به اندازه‌ی کافی واضح نیست که بشه اون رو یه پیش‌بینی تصور کرد. اما... من احساس وحشتناکی دارم که مدام بهم القا میکنه قراره اتفاق بدی رخ بده.
کریس پرسید:
- بدترین اتفاقی که ممکنه تو این ماجرا رخ بده، چیه؟
اتفاقات وحشتناک زیادی وجود دارن که ممکنه رخ بدن.
به اندازه‌ی کافی از کریس فاصله گرفتم تا بتونم به چهره اش خیره بشم. گفتم:
- میخوای چیزهایی که به ذهنم خطور میکنن رو برات بگم؟
ممکنه بمیریم. ممکنه مادرم منو وادار کنه تا با یه مرد افتضاح ازدواج کنم. یا ممکنه تو دربار ماه گیر بیفتی و تا ابد باهات مثل یه اسیر برخورد بشه. قبل از اینکه اونها...
- خیلی‌خب! بسه!

کریس حصار بازوهاش رو دور بدنم تنگتر کرد. دستش رو نوازشوار و با ملایمت روی کمرم کشید تا درنهایت ریتم نفسهام به حالت عادی برگشت.
گفت:
- اجازه نمیدم چیزی منو از بودن با تو منع کنه. هیچ پیشبینی و دلشورهای نمیتونه منو متوقف کنه. مادرت نمیتونه جلوی منو بگیره. این پیوند ماه کوفتی هم نمیتونه سد راهم بشه. بنابراین بیا به ملاقات زنی بریم که میتونه یه معاملهی باارزش براموون جور کنه. حله؟
- قراره به دیدن چه کسی بریم؟
به جز اون پیکسی لعنتی، راستش مطمئن نیستم که دلم بخواد برای معامله به ملاقات فرد دیگهای برم.
کریس جواب داد:
- رایوین!
مکث کرد و بعد ادامه داد:
- رایوین به من گفت که اونها یه گزارش از تمام معاملههایی که انجام میشه، تهیه میکنن. اون گفت اگه به چیزی احتیاج داشته باشم، بهم کمک میکنه. ظاهرا اگه ما به چیزی که میخوایم برسیم، بین دربارهای مختلف غوغایی به پا میشه؛ مثل یه زمینلرزهی خفیف! و این موضوع منجر به چیزی میشه که رایوین میخواد.
یه زمینلرزهی خفیف که سروصدا به پا کنه؟ یه غوغا؟
درست مثل کاری که مادرم انجام میده؟!
شاید این تشابه، کاملا اتفاقی باشه؛ اما...
باید از این قضیه سر دربیارم.
اصلا امکان نداره که رایوین بخواد به من کمک کنه. صد سال سیاه این کار رو انجام نمیده!
اما اگه کمک به من، رایوین رو به چیزی که میخواد، میرسونه؛ خب شاید احتمالش وجود داشته باشه که راضی شده باشه به من کمک کنه.
این قضیه پر از حیله، حُقه و نیرنگه! خیلی زیاد!
اگه میتونستم به یه پیشگو اعتماد کنم؛ قطعا مراجعه به یکی از همین پیشگوها رو به حرف زدن با رایوین ترجیح میدادم.

اما پیشگوها دوست دارن که حرف‌هاشون رو با راز و معما بیان کنن و فقط نیمی از حقایق رو در اختیارمون میذارن.
حتی با اینکه این چیزها رو میدونم؛ اما بازم حس میکنم اگه از یه پیشگو بخوایم کمکمون کنه تا یه معامله‌ی باارزش پیدا کنیم، خیلی بهتره! چون حداقل پیشگوها از من متنفر نیستن!
***

《کریس》

بیرون اتاق مهمان که برای کوزت آماده شده بود، افراد زیادی منتظر ایستاده بودن. نه فقط اون سه تا سربازی که زایرل با خودش آورده بود؛ بلکه ده تا! شایدم بیشتر!
من تعداد سربازها رو دقیقا نشمردم؛ اما دیدن همین تعداد سرباز کافی بود تا مضطرب و ناآروم بشم.
حتی یادمه یه مدت زمان برد تا بتونم به گرگینه‌هایی که تو سنتایلبه سکونت داشتن، عادت کنم؛ اما وقتی معاشرت با اون‌ها تبدیل شد به روال همیشگی زندگیم، شرایط روبه‌راه شد و دیگه بخاطر حضور اون‌ها، احساس آشفتگی نمیکردم.
البته طی چند ماه گذشته، روال همیشگی زندگی من به گند کشیده شد.
من سعی کردم تا حد امکان سخت نگیرم و شرایط رو بپذیرم؛ اما اینکه به مدت یک ماه و نیم مجبور باشی بی‌وقفه با شیاطین بجنگی؛ خب واقعا خسته‌کننده و طاقت‌فرساست.
و حالا این پری‌ها با چشم‌هایی به من خیره شدن که دور مردمک‌شون، حلقه‌های قرمزرنگ درخشان وجود داره و تو سفیدی چشم‌هاشون، لکه‌های دودمانند دیده میشه... فاک!
واقعا تو این شرایط چطور میتونم آروم و قرار داشته باشم؟!
واقعا دارم تو ذهنم به این موضوع فکر میکنم که پری‌های این دربار دقیقا چه غلطی میکنن؟ اصلا پری‌های طوفان دقیقا چی هستن؟
آخه پری‌های دربار طوفان هیچ شباهتی به کوزت یا ون یا حتی محافظ‌های کوزت ندارن.
من هرگز تو چشم‌های کوزت حلقه‌های قرمزرنگ ندیدم و شک دارم که در آینده هم همچین چیزی ببینم!

زیر پوست پری‌های این دربار، یه چیز شیطانی جریان داره و شاید کوزت نتونه چیزی درمورد این موضوع بهم بگه؛ اما من یه احمق تمام‌عیار نیستم که متوجه‌ی همچین چیزی نشم.
تک‌تک سلول‌های بدنم بهم میگفتن که وقتِ جنگه؛ اما اون سربازها هنوز هیچ واکنشی از خودشون نشون نداده بودن.
بنابراین باید منتظر بمونم؛ اما گرگم میخواست به سطح بدنم نزدیک بشه و منم این اجازه رو بهش دادم.
گرگم همونجا کمین کرده بود... درست زیر پوستم... آماده بود تا اگه نیاز شد، فورا خودش رو آزاد کنه.
میدونستم که چشم‌هام دارن برق میزنن و احتمالا ریشم نسبت به یه لحظه قبل، ضخیم‌تر شده؛ اما واقعا برام مهم نیست که پری‌های طوفان متوجه‌ی این موضوع بشن.
برام مهم نیست که این نشونه‌ها رو یه تهدید یا حتی بی‌ادبی قلمداد کنن.
یه حسی بهم میگه اینکه بخش کوچیکی از گرگم رو بهشون نشون بدم، ایده‌ی خوبی محسوب میشه؛ چون اون‌ها هم با چشم‌های شیطانی و منزجرکننده‌اشون دقیقا دارن همین کار رو انجام میدن.
ون یکی از دست‌هاش رو تو هوا تکون داد و من متوقف شدم.
پرسیدم:
- چی شده؟
- من باید با محافظها حرف بزنم. شما برید؛ من خودم رو بهتون میرسونم.
کوزت گفت:
- حتما!
و باوقار و ملایمت سرش رو برای ون تکون داد.
تو چهره‌ی کوزت، کوچیکترین حسی دیده نمیشد که نشون بده چقدر این مرد رو دوست داره؛ درست مثل یه پدر!
کوزت دوباره نقاب یه دختر سرد، جدی و بی‌احساس رو روی چهره اش گذاشته بود.
با اینکه وجودِ این نقاب کوفتی بین پری‌های رومخ و مرگبار طوفان، ضروری تلقی میشد؛ اما من بازم از این نقاب متنفر بودم.
خیلی زود... ما خیلی زود از این دربار لعنتی خارج میشیم.

من و کوزت به راهمون در امتداد اون راهرو ادامه دادیم و سربازهای زایرل هم پشتسرمون حرکت میکردن.
قدمهاشون بهقدری آروم و بیصدا بود که من به شک افتادم که شاید کمی بالاتر از سطح زمین، روی هوا شناور هستن...
همهچیز پریهای دربار طوفان، عجیب و مرموز بود... نمونهی بارزش این که بی سروصدا مثل تودهای از دود ظاهر و ناپدید میشن.
اما وقتی نگاهم رو به پشتسرم چرخوندم، متوجه شدم که پاهاشون با کف زمین در تماسه.
و تو دستهاشون، خنجرهای کوچیک و خمیدهای دیده میشد.
اونها خودشون رو مجهز کرده بودن؟
گرگم خرخر کردنهاش رو شروع کرد و دیگه چیزی نمونده بود که پوستم رو بشکافه و خودش رو رها کنه؛ اما کوزت بازوم رو گرفت و محکم فشرد.
درست همون لحظه، تغییرشکلی که داشت بهم غلبه میکرد، متوقف شد و گرگم عقبنشینی کرد.
یا عیسی مسیح!
لازمه که خونسردیم رو حفظ کنم؛ اما گرگم مزهی خوب جنگ و مبارزه رو تو اتاق کوزت چشیده و حالا آزادیش رو میخواد تا دوباره هنرنمایی کنه.
گرگم بیشتر از اینها میخواد. خونریزیهای بیشتر! درگیریهای بیشتر! قتلهای بیشتر برای دفاع از کوزت!
با اینکه خیلی دلم میخواست گرگم رو نادیده بگیرم؛ اما کمکم این فکر تو ذهنم پررنگ میشد که شاید حق با گرگم باشه.
ظاهرا نبرد و کُشتار تنها چیزیه که پریها به خوبی درکش میکنن.
دست کوزت از روی بازوم به سمت دستم سُر خورد. دستم رو بهآرومی فشرد تا بهم بفهمونه که بخاطر من اینجاست... درست مثل خودم که بخاطر کوزت اینجا بودم.
بعد دستم رو رها کرد.
البته من هنوز عصبانی بودم؛ نه از دست کوزت، بلکه بقیهی پریهایی که اطرافمون بودن... یا بهتره بگم تمام پریهای این دربار!

سه دفعه! اون‌ها سه دفعه سعی کردن که کوزت رو به قتل برسونن.
من میدونستم که کوزت زندگی سختی داره؛ اما توقعش رو نداشتم که تا این حد خشونت‌آمیز و بی‌رحمانه باشه.
با اینکه کوزت درمورد زندگی سختش بهم گفته بود. با اینکه من قبلا با چشم‌های خودم قتل‌هایی که کوزت انجام میداد رو دیده بودم. با اینکه کوزت بهم گفته بود دوران بچگی من و خودش چندان فرقی باهم ندارن... من هنوزم توقع نداشتم که اوضاع انقدر افتضاح باشه.
من فکر میکردم کوزت تو حرف‌هاش اغراق به خرج میده تا باعث بشه من نسبت به گروه مزخرفی که دوران کودکی و نوجوونیم رو بین گرگینه‌های وحشیش سپری کرده بودم، احساس بهتری پیدا کنم؛ اما حالا که بیشتر از هر زمانی از وضع زندگی کوزت اطلاع دارم، مصمم‌تر از همیشه به این نتیجه میرسم که این دختر به من نیاز داره.
کوزت منو از شر گرگینه‌های گروهم نجات داد؛ اما هیچوقت نتونست خودش رو از شر آزارها و فشارهایی که دربار ماه بهش تحمیل میکرد، رها کنه.
کوزت نیاز داره که بخنده و من میتونم کمکش کنم تا زندگی شادی داشته باشه.
من میتونم از سنگینی باری که روی شونه‌هاش تلنبار شده، کم کنم.
حتی اگه کوزت از ته دل باورم نداشته باشه که حاضرم بخاطرش قید گرگم رو بزنم؛ اما اگه قضیه به این نقطه برسه، من بی‌معطلی از شر گرگم خلاص میشم. برای تامین امنیت و خوشبختی کوزت، این کوچیکترین هزینه‌ایه که میتونم پرداخت کنم.
دوباره به همون سالن غذاخوری برگشته بودیم. به نظر میرسه که اینجا، مکان عمومی و اصلی پری‌های دربار طوفان برای دورهمی‌هاست.
البته من شک دارم که پری‌های طوفان مکان‌های مخفی و خصوصی برای صرف غذا نداشته باشن؛ آخه هیچی از دربار طوفان بعید نیست.
یا بهتره بگم هیچی از پری‌ها بعید نیست!

اما این سالن دقیقا مثل دفعات قبل، شلوغ، پر سروصدا و پر از رایحه‌های مختلف بود.
صدای داد و هوار بعضی از پری‌ها بلند شد و به نظر میرسید که مخاطب حرفهاشون من و کوزت هستیم.
دست کوزت رو گرفتم و پرسیدم:
- اون‌ها چی میگن؟
کوزت سرش رو تکون داد و گفت:
- پری‌های اینجا به زبان دیگه‌ای از گونه‌ی ما حرف میزنن و تسلط من روی این زبان خیلی کمه. اما بین حرفهاشون یه چیزهایی درمورد باهم بودن من و تو فهمیدم.
با چونه‌اش به یکی از میزهای اطراف اشاره کرد و گفت:
- فکر کنم اون‌ها دارن درمورد رابطه‌ی ما شرطبندی میکنن.
- گمونم درست باشه؛ مخصوصا که رایوین هم این موضوع رو بهم گفته بود.
همونطور که از بین میزها عبور میکردیم، کوزت ازم پرسید:
- رایوین بهت چی گفته؟
به نظر میرسید که ماجرای شرطبندی این پری‌ها به اوج خودش رسیده بود؛ چون از کنار هر میزی که رد میشدیم، سروصداها بلندتر و بلندتر میشد.
سمت دیگه‌ی سالن، رایوین رو دیدم که پشت یه میز نشسته بود و به سمتش راه افتادم.
نگاه کوتاهی به کوزت انداختم و گفتم:
- چیز زیادی نگفت.
کوزت چپ چپ بهم نگاه کرد و تو عمق چشمهاش یه چیزی موج میزد که باعث شد لبخند بزنم.
پرسیدم:
- صبر کن ببینم! تو حسودیت شده؟
- نه! این چه حرفیه. مسخره هست واقعا!
اما میدونستم که حسودیش شده... یکم!
به سمتش خم شدم تا نزدیک گوشش زمزمه کنم:
- اینکه حسودیت شده، خوبه؛ چون وقتی داشتی با اشرال لاو میترکوندی، من به طرز احمقانه‌ای از حسادت رو به انفجار بودم.
کوزت به سمتم چرخید و دماغهامون باهم تماس پیدا کرد.

پرسید:
- واقعا حسودیت شد؟
- بدجور!
کوزت لبخند بزرگ و شیرینی تحویلم داد که باعث شد حس کنم اتاق تو سکوت فرو رفته... و انگار فراموش کرده بودم که مردم اطرافمون دارن ما رو تماشا میکنن.
دلم میخواست فاصله‌ی بینمون رو به صفر برسونم و ب*وسه‌ای روی ل*ب‌های کوزت بنشونم؛ اما کوزت خودش رو عقب کشید و گفت:
- رایوین اونجاست. بهتره بریم سراغش!
دستم رو به سمت جلو دراز کردم و گفتم:
- اول شما پرنسس!
کوزت به‌آرومی زمزمه کرد:
- ساکت شو کریس! انقدر دیوونه نباش.
اما لبخندی که روی ل*ب‌هاش بود، هرچیزی که لازم بود بدونم رو بهم میفهموند.
کوزت عاشقم بود.
اینطور به نظر میرسید که انگار رایوین به غیر از اون شخصی که داشت باهاش میخندید، به هیچ چیز دیگه‌ای تو این اتاق توجه نداره؛ اما قبل از اینکه خودمون رو بهش برسونیم، از روی کوسنی که نشسته بود، بلند شد.
میدونستم که این بی‌توجهی رایوین فقط یه نمایشه و واقعی نیست.
بدون اینکه از زنی که باهاش مشغول حرف زدن بود، چشم برداره، بهمون اشاره کرد که به سمت میزش حرکت کنیم.
وقتی کنار رایوین متوقف شدیم، موهای بلند مشکیش رو روی شونه‌اش انداخت و بالاخره به سمت ما چرخید.
خطاب به کوزت گفت:
- اینطور در نظر میگیرم که برای گفتن خداحافظی اومدی.
ظاهرا بعد از تمام این اتفاقها، دیگه نمیخوای با یکی از پری‌های دربار طوفان ازدواج کنی، هوم؟
- من نگفتم قصد ندارم ازدواج کنم؛ اما اینم نگفتم که میخوام ازدواج کنم.

کوزت رسما داشت چرت و پرت میگفت؛ درواقع یه‌جورایی فقط میخواست برای رایوین قُپی بیاد.
کوزت قصد نداشت با هیچکدوم از پری‌های هفت دربار ازدواج کنه؛ اما گمونم نمیخواست کسی از این قضیه مطلع بشه.
من هنوز میتونستم عطر بدن کوزت رو روی پوستم حس کنم؛ بنابراین الان واقعا مطمئن نیستم که طفره رفتن از رابطه‌ی بینمون تا چه حد لازمه.
یه نگاه سریع به اطراف اتاق، بهم فهموند که همه دارن ما رو تماشا میکنن؛ اما... بیشتر به کوزت خیره شده بودن.
تمام پری‌ها حرکات لحظه‌ای کوزت رو بادقت زیر نظر گرفته بودن و تو چهره‌اشون ترس و طمع موج میزد. تو چهره‌ی بعضی‌هاشون، خشم هم دیده میشد.
کوزت صاف ایستاده بود و سرش رو بالا گرفته بود. تکبر و غرور چنان تو نگاهش پررنگ بود که حتی منو هم عصبی میکرد.
اما وقتی عمیق‌تر به چهره‌ی کوزت خیره شدم، تونستم ترس، اضطراب و نگرانی که زیر پوستش جریان داشت و تمام وجودش رو فرا گرفته بود، حس کنم.
کوزت حرفی به زبون نمیاورد. دست‌هاش رو مشت نمیکرد. هیچ نشونه‌ای تو حرکاتش وجود نداشت.
به‌وضوح نمیتونستی هیچ ضعفی تو رفتار این دختر ببینی.
اما تو لبخند درخشان و دروغینی که روی لب‌هاش نقش بسته بود، چیزی وجود داشت که افکار و احساسات واقعی کوزت رو بهم القا میکرد.
بهتره این موضع‌گیری مزخرف خاتمه پیدا کنه. هم کوزت و هم رایوین به اندازه‌ی کافی برای همدیگه نقش بازی کردن.
درضمن، ما وقتی برای این کارها نداریم.
خطاب به رایوین گفتم:
- میشه حرف بزنیم؟ البته محرمانه!
- حتما!
بعد بهمون اشاره کرد تا دنبالش راه بیفتیم. ادامه داد:
- من یه جای دِنج میشناسم که میتونیم محرمانه و در آرامش حرف بزنیم.
رایوین ما رو به سمت یکی از راهروها هدایت کرد.

بعد از گذشتن از یه مسیر پر پیچ و خم، بالاخره وارد یه اتاق دیگه شدیم.
یه اتاق کوچیک که انگار برای مطالعه و کتاب خوندن طراحی شده بود؛ چون دور تا دور اتاق با قفسه های کتاب احاطه شده بود.
تو فضای اتاق، دیگه اون رایحه‌ی دودمانندِ شیرین حس نمیشد؛ در عوض میشد بوی گیاه مریم گلی و اسطوخودوس رو تو هوا استشمام کرد.
کریستال‌های بزرگ تو رنگ‌های مختلف، به صورت پراکنده روی قفسه ها چیده شده بودن.
اطراف اتاق چندتا چراغ که از کریستال نمک ساخته شده بودن، نصب شده بودن که نور مات و نارنجی‌رنگی تو فضا پخش میکردن.
روی قفسه ها، جعبه‌های کوچیک رنگارنگ هم دیده میشد که بعضی‌هاشون پر از ریسمان‌های رنگی بودن و بعضی‌هاشون هم ظاهرا خالی بودن.
اینطور به نظر میرسید که پری‌های طوفان، تو دربارشون گیاهان معطر نگه میدارن... همون گیاهانی که کلادیا و تسا ازشون استفاده میکنن؛ اما این موضوع واقعا اهمیتی نداره. الان نه!
رایوین دستش رو به سمت درگاه تکون داد و یهو یه تخته سنگ به سمت درگاه سُر خورد و اتاق رو از دید افرادی که ممکنه اون بیرون رفت و آمد کنن، مخفی کرد.
گفت:
- اینجا کسی نمیتونه حرفهامون رو یواشکی بشنوه.
به من لبخند زد و گفت:
- خب... من چه کاری میتونم برات انجام بدم؟
- من نیاز دارم بدونم اون پیکسی که باهاش معامله کردم، کجاست؟
لبخند گرسنه‌ی رایوین درست مثل لبخند یه شکارچی بود که به طعمه اش خیره شده... و من میدونستم که قراره تو دردسر بدی بیفتم.
پرسید:
- واقعا همین رو میخوای؟

طوری که رایوین به من نگاه میکرد، میتونستم حدس بزنم که قراره این بحث به کجا کشیده بشه.
به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:
- آره!
جرات نداشتم نگاهم رو به سمت دیگه‌ای بچرخونم.
رایوین با لحن کشیده‌ای گفت:
- خیلی خب!
و من میدونستم که کلمات اشتباهی رو به زبون آورده بودم.
لعنتی! پس چطور باید سوالم رو مطرح میکردم؟
سعی کردم حرفهایی که بیان کرده بودم رو مرور کنم؛ اما قبل از اینکه بتونم برای گندی که زده بودم، چاره‌ای پیدا کنم؛ کوزت پادرمیونی کرد تا منو از این منجلاب نجات بده.
کوزت چند قدم به من نزدیک شد و گفت:
- نه!
صداش قاطع و با اعتماد به نفس بود. ادامه داد:
- ما میخوایم بدونیم معامله‌ی کریس کجاست. اگه معامله‌ی مدنظرمون، دیگه در اختیار اون پیکسی نیست؛ پس اون احمق کوچیکترین اهمیتی برامون نداره.
رایوین بازوم رو لمس کرد و گفت:
- دیدی کریستوفر؟
تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا دستم رو عقب نکشم و... باید اعتراف کنم که واقعا کار سختی بود.
ادامه داد:
- فرق بین پرسیدن سوال درست و پرسیدن سوال غلط، همینه!
اون پیکسی هیچ اهمیتی نداره؛ چون معامله‌ای که بینتون برقرار شد، دیگه در اختیارش نیست.
رایوین یه عوضی تمام‌عیار بود.
اون میدونست که از همون اول منظورم چی بود؛ اما به هرحال من باید تو انتخاب کلمات، احتیاط به خرج بدم.
حتی برای حرف زدن با کسی که فکر میکردم یه دوست محسوب میشه، باید همه‌ی جوانب رو در نظر بگیرم.
لعنتی! باورم نمیشه تقریبا نزدیک بود به همه‌چیز گند بزنم و خودم رو تو دردسر بزرگی بندازم.
کوزت پرسید:

- اون معامله دست کیه؟ یکی از پری‌های دربار طوفان اون معامله رو دریافت کرده؟
رایوین روی یکی از صندلی‌ها که درواقع کوسن‌های نرم و پفدار بودن، نشست. گفت:
- نه! اما برای اینکه اطلاعات بیشتری در اختیارتون بذارم، لازمه که باهم به توافق برسیم.
- خب بگو چی میخوای!
کوزت کلماتش رو با لحنی جدی، سرد و بی‌احساس بیان میکرد؛ اما حاضرم قسم بخورم که میتونستم تو وجود این دختر ببینم که زیر نقاب مغرورش، درواقع داره از خوشحالی میرقصه.
خوشحالی از اینکه این قضیه بالاخره داره به نتیجه میرسه.
رایوین گفت:
- من آزادیم رو میخوام. آزادی از چنگ زایرل!
کوزت سرش رو تکون داد و گفت:
- پس نباید باهاش ازدواج میکردی!
برای اولین بار از زمانی که بحث در مورد این معامله رو شروع کردیم، رایوین نگاهش رو ازمون دزدید.
خطاب به کوزت گفت:
- تو میدونی که چرا این کار رو کردم.
من علتش رو نمیدونستم؛ اما میدونستم که بعضی‌وقت‌ها ساکت موندن بهتر از حرف زدن، کارها رو راه میندازه.
کوزت به حرف اومد:
- از این قضیه خبر دارم؟ آره!
کوزت کنار رایوین نشست و ادامه داد:
- این انتخاب تو، در دراز مدت عاقلانه بود؟ قطعا نه! اما تو خیلی سطحی و ساده به این قضیه نگاه کردی. تو همیشه همینطور بودی رای! (مخفف رایوین)
- تو الان داری همچین حرفی بهم میزنی؛ اما میدونی... حالا که دارم به تو نگاه میکنم و این گرگ رو کنارت میبینم، به این نتیجه میرسم که شاید ما هردومون زن‌های عاقبت‌اندیشی نیستیم!
هردوشون نگاهشون رو به سمت من چرخوندن و هیچکدومشون خوشحال به نظر نمیرسیدن.

خیلی‌خب... بحث بینمون واقعا داره زشت و بیخود میشه و ما وقتی برای این تیکه پروندن‌ها نداریم.
گفتم:
- تمومش کنید! هر موضوعی که دارین درموردش صحبت میکنین، برای من اصلا اهمیتی نداره. ما فرصت زیادی نداریم و کوزت بزودی باید به دربار خودش برگرده.
ما شاید فقط یه روز فرصت داشته باشیم تا این مشکلات رو حل کنیم؛ وگرنه کوزت مجبور میشه که با مرد دیگه‌ای ازدواج کنه.
این اتفاق نباید رخ بده. من اجازه نمیدم!
کنار رایوین زانو زدم و گفتم:
- من به اون معامله نیاز دارم تا زایرل رو راضی کنم که پیوندم با ماه رو از بین ببره. مگه اینکه تو بتونی یه راه‌حل دیگه در اختیارمون بذاری.
- برای اینکه بتونی این کار رو انجام بدی، راه‌حل‌های زیادی وجود داره.
من واقعا و عمیقا از پری‌ها و بازی با کلماتشون که به‌شدت رواعصاب و مزخرفه، متنفرم!
پرسیدم:
- بینشون راه‌حلی وجود داره که به مرگ من ختم نشه؟!
- وقتی قضیه شکستن پیوندها باشه، مرگ همیشه یکی از احتمالاته!
مبهم و مرموز...
این شیوه‌ی پری‌هاست... اون‌ها همیشه مبهم و سربسته حرف میزنن.
کم‌کم دارم فکر میکنم که... این نقشه‌ی پری‌هاست که با رفتارهای رومخ و یادآوری مداوم این موضوع که محدودیت‌هایی دارن که نمیتونن واضح حرف بزنن، بقیه رو تحت فشار میذارن تا به اهدافشون برسن.
به حرف اومدم:
- تو گفتی از تمام معامله‌هایی که انجام میشه، اطلاع داری. پس تو میدونی که معامله‌ی من، الان در اختیار چه کسیه!
جمله‌ی آخرم، پرسشی نبود.

اگه رایوین نمیخواست که من چیزی در این مورد بدونم، از همون اول نباید چیزی بهم میگفت.
جواب داد:
- آره، میدونم.
کوزت قبل از اینکه بتونه جلوی خودش رو بگیره، نگرانیش رو بخاطر رایوین بروز داد:
- بخاطر همینه که با زایرل ازدواج کردی. کسی از تو معاملهای داره؟
رایوین سرفه کرد و گفت:
- معاملههای زیادی وجود دارن که...
- نه مثل این یکی! نه معاملهای که یه طرفش به زایرل ختم بشه!
کوزت برای چند لحظه سکوت کرد و من میدونستم که سکوتش بخاطر حضور منه.
درواقع بخاطر پیمانی که بین خودش و زایرل برقراره، مجبوره جلوی خودش رو بگیره و چیزی بروز نده.
کوزت خطاب به رایوین گفت:
- اگه از این قضیه اطلاع داشتم، میتونستم بهت کمک کنم.
- میشه بگی چطور میخواستی کمکم کنی؟؟ تو رو از دربار طوفان بیرون کردن! هیچ شانسی وجود نداشت که تو به اینجا برگردی و...
رایوین سرش رو تکون داد و گفت:
- من از تصمیمی که اون زمان گرفتم، پشیمون نیستم. حتی الانم احساس پشیمونی نمیکنم؛ اما شاید تو بقیهی عمرت رو با پشیمونی بگذرونی.
به حرف اومدم:
- اصلا تو چطور میتونی از چنگ زایرل آزاد بشی؟
من مخالف کمک کردن به رایوین نبودم؛ اما تا زمانی که پیوندم با ماه از بین نره و کوزت در امان نباشه، نمیتونم به فرد دیگهای کمک کنم.
رایوین جواب داد:
- با کُشتن زایرل! درواقع با کمک کردن به شما، من میتونم به همچین افتخاری دست پیدا کنم.
پرسیدم:

- تو چی میدونی؟!
تقریبا مطمئنم که رایوین به سوالم جواب نمیده؛ اما فکر نمیکنم مطرح کردنش ضرری داشته باشه.
رایوین به حرف اومد:
- من تو بُعدهای مختلف، یواشکی یه چیزهایی رو شنیدم و... یه مسیر دیدم! مسیری که سرنوشت من رو با کاری که شما دوتا قراره انجام بدین، پیوند میزد. سود و نفع من، تو کمک کردن به شما خلاصه میشه؛ بنابراین همین کار رو میکنم!
گفتم:
- پس بهمون کمک کن! بهم بگو باید چیکار کنم. به محض اینکه پیوند ماه من شکسته بشه، بهت کمک میکنم تا از شر زایرل خلاص بشی.
کوزت ضربه‌ی ملایمی به بازوم زد و گفت:
- نه! اصلا و ابدا! چیزی رو بهش وعده نده که...
رایوین وسط حرف کوزت پرید و گفت:
- زیاد نگران نباش کوزت! لازم نیست کریس کاری انجام بده؛ بلکه من انجام میدم. اما بخاطر شرافت گونه‌امون... شرافتی که قبلا تو وجود پری‌های دربار طوفان وجود داشته، میخوام بهتون هشدار بدم که تو این ماجرا، کریستوفر مجبور میشه که هزینه‌ی خیلی خیلی سنگینی پرداخت کنه. شما مطمئنین که میخواین این کار رو انجام بدین؟ شاید فرار کردن از دست مادرت، ایده‌ی بهتری باشه.
کوزت ایستاد و با قدم‌های بلند طول و عرض اتاق رو چندین بار طی کرد.
کوزت هر زمان که مضطرب و نگرانه، این کار رو انجام میده.
اما من میدونم که حاضر نیستم خودم رو مخفی کنم... نه از مادر کوزت و نه از هیچکس دیگه‌ای!
من با فرار کردن از مشکلات و شرایط سخت، رابطه‌امون رو بی‌ارزش نمیکنم.
گفتم:
- هزینه‌اش هرچی باشه، من قبول میکنم.
رایوین سرش رو به سمت کوزت تکون داد و گفت:
- اما این قضیه برای کوزت خیلی سخت خواهد بود.
پرسیدم:

- و برای من چطور؟
- برای تو خیلی دردناک خواهد بود.
این رو گفت و نگاهش رو به سمت من چرخوند.
تو چشم‌هاش دودهای تاریک و چرخان دیده میشد.
گفت:
- و این تمام چیزیه که من میتونم بهتون بگم.
گفتم:
- خیلی‌خب!
من از کمی درد نمیترسم.
من دردهای زیادی رو تو زندگیم تجربه کردم و هنوز زنده‌ام!
خطاب به رایوین پرسیدم:
- بهمون بگو که معامله‌ی من کجاست.
- بهتون میگم. اما اگه همه‌چیز خوب پیش بره و قضیه به نفعمون تموم بشه، منم در عوضش یه چیزی ازتون میخوام.
کوزت به حرف اومد:
- نه!
صدای کوزت تیز و خشن بود. قدم زدنش رو متوقف کرد و روبه‌روی ما ایستاد. ادامه داد:
- اگه همه‌چیز خوب پیش بره، اون‌وقت آزادیت از چنگ زایرل، پاداش تو خواهد بود! و تو هرگز چیز دیگه‌ای از ما دریافت نمیکنی.
از روی زمین بلند شدم و دستمو روی شونه‌ی کوزت گذاشتم تا جلوش رو بگیرم که یه‌وقت این معامله رو خراب نکنه.
من هیچ ایده‌ای ندارم که چه اتفاقی بین کوزت و رایوین رخ داده؛ اما این موضوع اصلا مهم نیست.
گرگ من تو این دربار نمیتونه با خشم و عصبانیت وارد عمل بشه و... کوزت هم باید خودش رو کنترل کنه.
معامله با رایوین، تنها گزینه‌ی قابل قبولی محسوب میشه که برامون باقی مونده... بنابراین نباید بیخودی از دستش بدیم.
خطاب به رایوین پرسیدم:
- چی میخوای؟
- یه کمک!
کوزت جواب داد:

- من نمیتونم چیزی رو بهت قول بدم.
کوزت حرفش رو با صدای بلند بیان کرد؛ اما دیگه خبری از خشم نبود.
ادامه داد:
- ملکه‌ی من...
رایوین حرف کوزت رو قطع کرد و گفت:
- من از تو کمک نمیخوام کوزت! کسی که میتونه خواسته‌ام رو برآورده کنه، ونه!
- اما ون با کسی معامله نمیکنه.
من و کوزت به‌خوبی از این قضیه آگاه بودیم؛ اما ظاهرا رایوین اطلاع نداره که نمیتونه با ون معامله کنه.
رایوین خطاب به کوزت گفت:
- تو ازش بخواه! صداش کن تا بیاد اینجا.
کوزت آهی کشید و گفت:
- باشه!
دست به سینه شد و زیر لب این کلمات رو زمزمه کرد:
- ون! به کمک نیاز دارم.
واقعا درک نمیکردم که ون چطور قراره این زمزمه رو بشنوه!
یه دقیقه بعد، تقه‌ی آرومی به در اتاق زده شد و اون تخته سنگ کنار رفت.
ون تو چهارچوب در ظاهر شد و گفت:
- بله؟
کوزت گفت:
- رایوین چیزی که میخوایم بدونیم رو بهمون میگه؛ اما فقط در صورتی که تو بهش کمک کنی این اطلاعات رو فاش میکنه.
ون نگاهش رو به سمت رایوین چرخوند... و با اینکه من چیز زیادی درمورد پری‌ها نمیدونم؛ اما میتونم حس کنم که این وضعیت، ترسناکه!
ون به حرف اومد:
- اوه، درست شنیدم؟
خرخر خشن و ترسناکی تو صداش حس میشد و من میتونستم بوی تند و تیز جادوی سیاه رو از ون حس کنم.
از رایوین دور شدم و کنار کوزت ایستادم تا محافظ برتر پرنسس رو بادقت بررسی کنم.

انگار داشتم یه ورژن جدید از ون رو تماشا میکردم و کُلا دیدم نسبت به این مرد تغییر کرده بود.
یه خدا...
نمیتونم حدس بزنم که ون چه قدرت‌هایی داره یا به‌خاطر کدوم ویژگی برترش پرستش میشده؛ اما حالا که همچین ابهت ترسناکی رو تو وجود این مرد میدیدم، خوشحال بودم که ون تو تیم جفتمه و ازش محافظت میکنه.
امیدوارم این موضوع به این معنی باشه که من هرگز مجبور نمیشم با ون بجنگم؛ چون کاملا مطمئنم که شکست میخورم.
رایوین به حرف اومد:
- من میخوام...
مکث کرد و آب دهنش رو پرصدا قورت داد.
ظاهرا من تنها کسی نیستم که شدیدا تحت تاثیر جادوی ون قرار گرفتم.
ادامه داد:
- من میخوام برادرم رو ببینم. تو منو میبری پیشش؟
خشمی که وجود ون رو فرا گرفته بود، از چشم‌هاش محو شد و حالا تنها حسی که تو چهره‌ی ون دیده میشه، احساس ترحم و دلسوزیه!
ون به حرف اومد:
- اون دیگه برای همیشه رفته رایوین!
ون کنار رایوین نشست.
من و کوزت هردومون از ون و رایوین فاصله گرفتیم تا کمی بهشون فضا بدیم.
ون گفت:
- تا وقتی که اینجایی و جسمت تو این بُعد زنده هست، نمیتونی برادرت رو تو یه بُعد دیگه همراهی کنی. مگه اینکه دوست داشته باشی شرایط رو تغییر بدم و تو رو برای همیشه بفرستم پیش برادرت!
رنگ از صورتش پرید... چهره‌اش مات شد و با لکنت گفت:
- نه! اینطوری نه... من فقط...
دوباره آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- من نیاز دارم بدونم که برادرم حالش خوبه.

- حالش خوب نیست. جایی که برادرت رفته... قطعا نمیتونه حال خوبی داشته باشه.
جهنم! میتونستم از لابه‌لای جملات ون، بفهمم که منظورش کجاست. قطعا جهنم!
و حالا سوالات بیشتری درمورد این دربار و اتفاقی که اینجا رخ داده بود، به ذهنم خطور کرده.
لب پایین رایوین لرزید... یه بار، دوبار... تا اینکه درنهایت ل*بش رو محکم گ*از گرفت... انقدر محکم که میتونستم بوی خون رو تو هوا حس کنم.
پرسید:
- تو... مطمئنی؟
ون سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:
- کاملا مطمئنم. ای کاش میتونستم بهت بگم همه‌ی کسایی که دوستشون داریم، به یه جای خوب میرن؛ اما بعد از کاری که برادرت اینجا انجام داد... تو بُعد مردگان فقط یه جا هست که اون میتونست بره!
- پس بی‌فایده بوده. ازدواج من با زایرل... هرکاری که من انجام دادم، بیهوده بوده؟
- نه! اعمال برادرت، کارهایی که تو انجام دادی رو بی‌ارزش نمیکنه؛ مخصوصا تمام فداکاری‌هایی که تو بخاطر عشقی که به برادرت داشتی، انجام دادی.
ون کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:
- من میتونم غم خاطرات برادرت رو تسکین بدم. میتونم از این درد کم کنم تا هر زمان که به برادرت فکر میکنی، درد از دست دادنش مثل خنجری تیز، روحت رو زخمی نکنه.
ون میتونست این کار رو انجام بده؟
میدونم که کوزت میتونه انجامش بده؛ چون قبلا موقع انجام این کار دیده بودمش؛ اما امیدوار بودم که این مهارت فقط مختص کوزت باشه.
دیگه چه افرادی هستن که میتونن ذهنم رو دستکاری کنن؟!
جادویی وجود داره که بتونه از ذهنم در برابر این مهارت محافظت کنه؟

بعدا حتما باید این سوال رو از کوزت بپرسم و اگه کوزت راه‌حلی برای این موضوع نداره؛ لازمه که از چندتا جادوگر کمک بخوام.
رایوین سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:
- بابت پیشنهادت ممنونم؛ اما من با این درد مشکلی ندارم اگه وجودش به این معنیه که میتونم خاطرات برادرم رو همیشه به یاد داشته باشم.
برای یه لحظه بی‌حرکت شد. چشم‌هاش به رنگ قرمز برق زدن و... قطره اشکی از چشمش سرازیر شد و تا انتهای صورتش سُر خورد.
رایوین اشکش رو پاک نکرد یا حتی سعی نکرد که مخفیش کنه.
حتی کوچیکترین اهمیتی به اشک‌هاش نداد.
همونطور که به ناکجاآباد خیره شده بود، گفت:
- معامله‌ی تو در اختیار دومین پرنسس دربار گلبرگه!
کوزت به رایوین نزدیک شد و گفت:
- اِلاون؟!
صبر کن ببینم!
الاون از دربار گلبرگ!
من یه پری به اسم الاون میشناسم. البته نه چندان خوب!
من فقط قبل از اینکه طلسم موردنظرمون رو برای مُهر و موم کردن بُعد فانی از جهنم اجرا کنیم، الاون رو دیدم.
هرچند فرصتی پیش نیومد که بخوام باهاش ارتباط بگیرم و باهم حرف بزنیم تا شناخت بیشتری نسبت بهش پیدا کنم؛ چون سروکله‌ی ایلای پیدا شد و منو همراه خودش برد.
اما مگه چندتا الاون تو دربار گلبرگ وجود داره که ممکنه منظور رایوین باشه؟
پرسیدم:
- همون الاونی که با ما متحد شد تا طلسم مُهر و موم رو اجرا کنیم؟ همون دختری که برای تشکیل هیئت جدید باهامون هم‌پیمان شد؟ همون الاون خودمون؟!
کوزت بهم لبخند زد و گفت:
- نمیدونم که میتونیم اون دختر رو الاون خودمون خطاب کنیم یا نه؛ اما آره، منظور رایوین همون الاونه.
کوزت به سمت رایوین برگشت و گفت:
- تو از این بابت مطمئنی؟

- آره!
کوزت پرسید:
- پس چرا الاون بهمون نگفت که معاملهی کریس رو در اختیار داره؟
رایوین به حرف اومد:
- چرا باید میگفت؟!
به نظر میرسید که رایوین خوشش میاد در مورد هر موضوعی با کوزت بحث کنه؛ چون از این کار لذت میبرد.
اما من صبر و حوصلهای برای این چیزها نداشتم.
گفتم:
- نه! این واقعا مسخره هست. من اون دختر رو میشناسم و اون هیچ چیزی بهم نگفت؟؟ چرا آخه؟
ون جواب داد:
- خب... شاید بخاطر اینکه فرصت زیادی نداشت که بتونه درمورد این قضیه باهات صحبت کنه. به لطف ایلای، تو خیلی سریع ناپدید شدی!
کوزت سر به سر ون گذاشت و گفت:
- صدای همیشگی عقل و منطق؛ جناب ون!
ون گفت:
- به هرحال یه نفر این وسط باید نقش یه بزرگسال عاقل رو بازی کنه! اگه بخوایم روراست و منطقی به قضیه نگاه کنیم، تو خودت چه مدت تونستی با الاون حرف بزنی کریس؟!
یه لحظه به این موضوع فکر کردم و گفتم:
- فکر کنم فقط چندتا جمله بینمون رد و بدل شد.
حق با ون بود؛ اما من هنوز عصبانی بودم.
چرا معاملهی من پیش الاونه؟ و اصلا این دختر معاملهام رو بهم برمیگردونه؟
گفتم:
- خیلیخب! ما به دربار گلبرگ میریم.
رایوین گفت:
- الاون اونجا نیست.
- پس کجاست؟
- تو دربار ماه!
رایوین این رو گفت و دوباره روی صندلیش نشست.

وقتی نگاهش رو به سمت کوزت چرخوند، انگار حلقه‌ی قرمزرنگ درون چشم‌هاش نسبت به یه لحظه پیش، درخشان‌تر شده بود.
ادامه داد:
- پیش مادرت!
دربار ماه... جایی که من نمیتونم برم.
حس میکنم قراره به فنا بریم!
***

《کوزت》

این واقعا بده. حتی بدتر از بد!
من نمیتونم کریس رو به دربار ماه ببرم تا معامله‌اش رو پس بگیره.
آخه الاون تو دربار ماه چه غلطی میکنه؟ اون عملا هیچ دلیلی نداره که بخواد تو دربار ماه باشه؛ اما گمونم ما باید بریم سراغش!
لحظه‌ای که این فکر به ذهنم خطور کرد، مهارت پیشبینیم یهو از کنترل خارج شد.
آشفتگی و اضطراب تو ستون فقراتم نفوذ کرد... درست مثل مار سیاه مرگ و ماتم!
و من میدونستم که اگه به دربار ماه بریم، یه اتفاق خیلی وحشتناک رخ میده.
گفتم:
- نه! ما دنبال الاون نمیریم. کسی ایده‌ی دیگه‌ای داره؟
دلم میخواست دوباره تو اون کتابخونه‌ی کوچیک قدم بزنم تا نگرانی‌هام رو تخلیه کنم؛ اما خودم رو وادار کردم که سرجام بمونم و پریشونیم رو بروز ندم.
ون از روی صندلی‌های کوسنی بلند شد و گفت:
- من میرم سراغ الاون! اما شما رو اینجا تنها نمیذارم. من به محافظ‌های خودمون و پری‌های دربار طوفان اعتماد ندارم.
بنابراین شما رو به یه جایی تو دنیای فانی‌ها میبرم. بعد میرم دنبال الاون و اون رو میارم پیشتون.
پرسیدم:
- و اگه الاون همراهت نیاد؟

ون خطاب به من چشم‌هاش رو تو حدقه نچرخوند؛ اما طوری که نفسش رو به بیرون فوت کرد و دست به سینه شد؛ تقریبا فرقی با اون کار نداشت.

گفت:

- میدونم که شاید باورت نشه؛ اما من میتونم دیگران رو قانع کنم.

- باشه؛ اما خیلی مراقب باش! من به مادرم اعتماد ندارم. دیگه نه!

رایوین دوباره از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- نبایدم اعتماد کنی!

رایوین مهارت پیش‌بینی نداشت، نه مثل تسا و نه حتی مثل من؛ اما این زن اطلاعات زیادی داشت. خیلی زیاد!

مثل خیلی‌هاي دیگه تو دربار طوفان، رایوین هم میتونه فقط با فکر کردن به بُعد انسان‌ها، دروازه‌های بهشت و درگاه جهنم، به اونجا سفر کنه.

از اونجایی که دربارهای پری‌ها به‌شدت محافظت میشه تا از نفوذ افراد متجاوز و بیگانه جلوگیری بشه؛ پری‌های طوفان نمیتونن به شش دربار دیگه سفر کنن؛ اما هرجایی غیر از قلمرو پری‌ها، برای سفرهای مخفیانه اشون مجاز تلقی میشه.

البته رایوین نمیتونه به طور فیزیکی به این مکان‌ها سفر کنه و با جسم واقعیش اونجا حضور پیدا کنه؛ اما شکل دودمانند این زن میتونه تا چند روز اونجا بمونه و پچ‌پچ‌ها و سخن‌هایی که تو اون مکان‌ها بیان میشن رو یواشکی بشنوه.

طوری که رایوین گفت نباید به مادرم اعتماد کنم، مثل این میمونه که انگار چیزهای بیشتری در این مورد میدونه...

طوری که ترغیبم کرد به سمتش بچرخم و بپرسم:

- تو چی میدونی؟

- من دیگه مثل این‌دفعه اطلاعاتم رو رایگان در اختیارت نمیذارم. اگه میخوای درموردش بیشتر بدونی، باید هزینه‌اش رو پرداخت کنی. و اگه طرفِ قرارداد من، تو باشی؛ این رو بدون که خیلی برات گرون تموم میشه.

به سمتش قدم برداشتم. آماده بودم که اگه مجبور شدم، ازش حرف بکشم؛ اما کریس بازوم رو گرفت و گفت:

- مشکلی نیست. ما نیاز نداریم که از چیز دیگه‌ای مطلع بشیم. ما میدونیم که مادرت یه زن دردسرسازه؛ بنابراین بهش اعتماد نمیکنیم.
منو به سمت خودش کشید و ادامه داد:
- بیا قبل از اینکه اتفاق دیگه‌ای رخ بده، از اینجا خارج بشیم.
حق با کریسه. من این رو میدونم؛ اما بازم نسبت به تمام این اتفاقها خیلی احساساتی برخورد میکنم.
خیانتی که از جانب مادرم احساس میکنم، یه زخم تازه و دردناکه و گمونم منطقیه که وقتی موضوع مادرم وسط کشیده بشه، اینطور بهم بریزم.
اما ما باید این دربار رو ترک کنیم.
وقتی پای یه پری ملکه در میون باشه که برای تسلط داشتن روی ما حاضره هرکاری انجام بده... و همینطور یه پری پادشاه که منتظره تا از ناامیدی و درموندگی ما سواستفاده کنه؛ خب مدام باید احتمال وقوع هر اتفاقی رو در نظر بگیریم.
پس باید توقع هرچیزی رو داشته باشیم.
گفتم:
- قراره کجا بریم؟ کجا میتونه برامون امن باشه؟
من با خروج از دربار طوفان موافقم؛ اما ما به یه مقصد امن نیاز داریم. جایی که هیچکس نتونه پیدامون کنه... تا درنهایت ون الاون رو بیاره پیشمون.
ون گفت:
- جایی نزدیک به ورودی دربار ماه، منطقی به نظر میرسه. ایرلند!
گفتم:
- پس یعنی باید بریم پیش دوناوان.
من سالها نزدیک به قلعه‌ی گروه دوناوان زندگی کردم؛ اما هیچوقت فرصتی پیش نیومد که واقعا بتونم از قلعه‌ی دوناوان بازدید کنم.
خب رفتن به اون قلعه میتونه سرگرم‌کننده باشه؛ درضمن میتونم مردیت رو هم ببینم.
کریس دستم رو فشرد و گفت:

- نه! دونا‌وان در حال حاضر به اندازه‌ی کافی مشکلاتی در رابطه با گروهش داره که باید بهشون رسیدگی کنه.
به چشم‌های آبی کریستالیش خیره شدم. گرگش به سطح بدنش نزدیک شده بود، میتونستم حس کنم که دقیقا زیر پوست کریس داره حرکت میکنه.
اما خب اونقدراهم به آزاد شدن نزدیک نبود که باعث بشه چشم‌های کریس برق بزنن.
گفت:
- مهمه که ون ما رو کجا میبره تا منتظر برگشتش با الاون باشیم؟
کریس به سمت ون چرخید و ادامه داد:
- منظورم اینه که... تو میتونی تو یه چشم برهم زدن خودت رو به هرجایی برسونی، درسته؟
ون جواب داد:
- من میتونم به هرجایی برم!
و کمی شونه‌اش رو بالا انداخت؛ طوری که انگار قدرت طی‌الارض فوق‌العاده‌ای که داشت، اصلا چیز بزرگی محسوب نمیشد.
ادامه داد:
- اهمیتی نداره که شما رو کجا میبرم تا منتظرم بمونین؛ اما یه سری قید و بند هم وجود داره. مثلا اینکه جایی که میرین، نباید شلوغ باشه. درضمن باید جایی باشه که کسی ازش خبر نداشته باشه تا پیداتون نکنن. یا باید جایی بمونین که متعلق به دوستانمون باشه. اما گذشته از این‌ها، من میتونم به هرجایی برم. حتی مکان‌هایی که قبلا هرگز اونجا نبودم.
کریس نگاهی تحویلم داد که من اصلا درکش نمیکردم.
کریس گاهی وقتها جدی و غیر قابل پیش‌بینی میشه... و هنوزم چیزی درمورد این ماجرا وجود داره که باعث میشه احساس آشفتگی و وحشت داشته باشم.
من نمیتونستم پیوند بین خودم و کریس رو به‌وضوح حس کنم... نه به شیوه‌ای که تسا و داستین میتونن از طریق پیوندشون به تمام افکار و احساسات همدیگه دسترسی داشته باشن.
من نمیتونستم افکار کریس رو بخونم یا احساساتش رو حس کنم؛ اما کمکم دارم به این نتیجه میرسم که شاید واقعا دارم

احساسات درونی کریس رو لمس میکنم... نگرانی، اضطراب و ترس!
پرسیدم:
- قضیه چیه؟
- احتمالا چیزی که میخوام بگم، ایده‌ی افتضاحی محسوب میشه... من هیچوقت برنامه نداشتم که به اونجا برم؛ اما اونجا هیچکس نمیتونه پیدامون کنه. به غیر از تو و ون، کسی به اندازه‌ی کافی اون مکان رو نمیشناسه که پیدامون کنه. درضمن عملا اطراف اون مکان هیچکس زندگی نمیکنه.
پرسیدم:
- منظورت کجاست؟
اهمیتی نمیدم که ایده‌ی کریس، افتضاح باشه. اگه این چیزیه که کریس میخواد، من باهاش مشکلی ندارم...
گفت:
- من فکر میکنم ما میتونیم برگردیم به جایی که برای اولین‌بار همدیگه رو ملاقات کردیم.
خوشحال بودم که کریس با صدای بلند اسم اون مکان رو بیان نکرد که رایوین هم بشنوه؛ اما اونجا آخرین مکانی بود که فکر میکردم کریس میخواد بره.
طبق چیزهایی که کریس بهم گفته بود، اون هرگز تو این سال‌ها به زمین‌های گروهش برنگشته و نمیخواسته که برگرده.
مطمئن نیستم این وسط چه چیزی تغییر کرده؛ اما... قطعا چیزی تغییر کرده که کریس همچین تصمیمی گرفته.
پرسیدم:
- تو مطمئنی؟
- آره. دیگه وقتشه! بزودی قراره از شر پیوندم با ماه خلاص بشم و این ایده درست تو همین لحظه به ذهنم خطور کرده. کسی نمیدونه که اون مکان کجاست، مگه نه؟
ون گفت:
- درسته! ما چیزی درمورد اون مکان به درمانگرها نگفتیم. فقط ما سه نفر و اون پیکسی که باهاش معامله کردی، از اون مکان مطلع هستن.
کریس گفت:

- من نمیتونم نگران این موضوع باشم که اون پیکسی ممکنه به چه کسایی درمورد اون مکان گفته باشه. اگه فقط خودمون از اونجا خبر داریم... من فکر میکنم قبل از اینکه زندگیم دوباره تغییر کنه، بهتره به اونجا برگردم. اونجا برای منتظر موندن مناسبه.

حرف کریس منطقی به نظر میرسه؛ اما من هنوز احساس خوبی نسبت به این موضوع ندارم.

البته رفتن به اونجا، به بدی رفتن به دربار ماه نیست.

فقط حس میکنم که پیچکهای پریشونی و بیقراری دارن اطراف قلبم حلقه میزنن و لحظه به لحظه این حلقه رو تنگتر میکنن تا حدی که حتی دستها و پاهام از شدت ترس احساس سنگینی میکنن.

یهو پاهام سست شدن.

کریس دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره، زود خوب میشم.

نه اینکه این موضوع برام مهم باشه؛ اما خب من واقعا خسته بودم و انرژیم ته کشیده بود.

من هفتههای پر تنشی رو پشتسر گذاشتم و به اندازهی کافی نخوابیدم.

این چند روز اخیر به شدت از نظر احساسی روی من تاثیر گذاشته و بهم لطمه زده... و خب طبیعیه که بالاخره از پا دربیام و بیرمق بشم.

خطاب به کریس گفتم:

- بیا زودتر برگردیم به همونجایی که برای اولین بار همدیگه رو ملاقات کردیم.

ون به حرف اومد:

- خیلیخب، پس تصویب شد! من شما رو به اونجا میبرم. بعد الاون رو پیدا میکنم و میارمش پیش شما.

- حله!

حداقل ما یه نقشه داریم. مطمئن نیستم که نقشهی خوبیه یا نه؛ اما از هیچی بهتره!

به سمت رایوین چرخیدم. ما یه زمانی باهم دوست بودیم و شاید بشه گفت که الان باهم متحد و همپیمان هستیم؛ اما من هنوز بهش اعتماد ندارم.
رایوین فقط کمی بهمون کمک کرد؛ اما مطمئن نیستم که این کمک اندک برای ترمیم رفاقت بینمون کافی باشه.
اتفاقات زیادی بین ما دو نفر رخ داده...
اما هنوز... رایوین برای مدتی به عنوان دوست نزدیکمون تلقی میشه و من امیدوارم بتونه به چیزی که میخواد، دست پیدا کنه... و در عین حال، امیدوارم منم بتونم به خواسته‌ام برسم بدون اینکه مجبور باشم هزینه‌ی سنگینی پرداخت کنم.
خطاب به رایوین گفتم:
- ما برمیگردیم!
رایوین کمی سرش رو به سمت پایین خم کرد و گفت:
- من مشتاقانه منتظر برگشت شما هستم.
دستم رو به سمت کریس دراز کردم و دستش رو گرفتم.
ون هم دست دیگه‌ام رو گرفت.
همه‌چیز برای یه لحظه تاریک شد.
هرجایی که هستیم... احتمالا یه جایی بین زمان و مکان؛ خیلی تاریکه و هیچ بویی حس نمیشه... حتی اصلا اطرافمون هوا وجود نداره.
همونطور که تو هوا میچرخیدیم و به سمت بالا پرتاب میشدیم، فشاری که به سرم وارد میشد، به‌تدریج شدیدتر میشد... و بعد یهو همه‌چیز متوقف شد... طوری که انگار محکم به یه دیوار برخورد کرده بودم.
من در طی این سال‌ها، دیگه به همچین حس و حال مزخرفی که موقع طی‌الارض بهم دست میده، عادت کردم؛ اما کریس روی زمین سقوط کرد و صورتش تو علفهای بلند اطرافمون دفن شد.
همونطور که به‌سختی نفس میکشید، زیر لب فحش میداد.
به حرف اومد:
- این دیگه چه کوفتی بود؟!
صدای کریس درست مثل نفس‌هاش، بریده بریده و خشدار شنیده میشد.
ون لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشوند و با لحن حرص درراری گفت:

- تو این دنیا هیچ چیز خوبی رو رایگان در اختیارت نمیذارن؛ بلکه باید هزینه‌اش رو بپردازی.
غر زدم:
- انقد عنتر نباش ون!
کنار کریس زانو زدم.
پیشونیش رو به زمین چسبونده بود... و من تازه اون لحظه متوجه شدم که تقریبا فراموش کردم طی‌الارض چقدر مزخرفه.
پرسیدم:
- تو خوبی؟
- هنوز زنده‌ام!
این یه جمله‌ی خبری بود؛ اما تقریبا مثل یه سوال به نظر میرسید.
ون به حرف اومد:
- شما به ژاکت نیاز دارین.
حق با ون بود.
سرمای اینجا منو نمیکُشت؛ اما آزاردهنده بود.
ون کیفم رو ظاهر کرد و من لابه‌لای وسایلم دنبال ژاکت چرمیم گشتم تا درنهایت پیداش کردم.
همونطور که ژاکتم رو میپوشیدم، خطاب به ون گفتم:
- کریس هم به یه ژاکت نیاز داره.
ون سرش رو به‌آرومی برام تکون داد و یه لحظه بعد، یه کُت تو دستهاش ظاهر شد.
یه کُت چرم مشکی با آستر گرم و ضخیم!
اون کُت رو مثل یه پتو روی بدن کریس پهن کردم. وقتی انرژی کریس احیا بشه، میتونه این کُت رو بپوشه.
نگاهم رو به سمت ون چرخوندم و گفتم:
- برو ون! الاون رو پیدا کن.
ون یه ابروش رو برام بالا برد... انگار داشت بهم میگفت که کریس باید مقاوم‌تر و سرسخت‌تر باشه.
اما طی‌الارض قدرت ون محسوب میشه و کاملا تحت کنترل خودشه؛ بنابراین ون هیچوقت نمیتونه درک کنه که غرق شدن تو زمان و مکان چقدر احساس وحشتناک و طاقتفرسایی رو به بقیه منتقل میکنه.
ون دستش رو برام تکون داد و گفت:

- تا زمانی که برگردم، مراقب خودتون باشین.
بعد از جلوی چشمهام ناپدید شد.
دستم رو نوازشوار روی کمر کریس کشیدم و بعد از روی زمین بلند شدم.
کریس به کمی زمان نیاز داشت و من قصد ندارم بخاطر این موضوع سرزنش یا قضاوتش کنم.
همونطور که منتظر بودم تا خودش رو احیا کنه، مشغول تماشای اطراف شدم.
طیالارض با ون خیلی بدتر از طیالارض با ایلایه.
نمیدونم چه چیزی در رابطه با قدرتهای ون وجود داره که باعث میشه سفر کردن باهاش انقدر آزاردهنده و ناخوشایند باشه.
یه بار این موضوع رو ازش پرسیدم و خب قضیه اصلا خوب پیش نرفت. اصلا!
پنج سال پیش، وقتی اون پیکسی ازم درخواست کمک کرد، من درمورد گروه کریس تحقیق کردم.
آخه تمام چیزی که اون پیکسی به من گفته بود، این بود که تو این گروه، گرگینههایی وجود دارن که باید کُشته بشن.
و هیچ چیزی درمورد اینکه یه شهر نزدیک این گروه وحشی واقع شده که باید مردمش رو نجات بدیم یا هیچ چیزی درمورد کریس نگفت.
بخاطر همین من وقت زیادی رو صرف تحقیق کردم؛ چون فکر نمیکردم که این موضوع تا این حد اضطراری باشه.
هرچی بیشتر درمورد تاریخچهی گرگینههای این گروه مطالعه میکردم، به اطلاعات بدتری میرسیدم... و اغلب اوقات ذهنم درگیر این سوال بود که چرا هیئت هفتنفره اجازه داده بود که این گروه خونخوار زنده بمونن؟!
وقتی بالاخره متوجه شدم که علتش واقعا اهمیتی نداره و اون گرگینهها حتما باید کُشته بشن، دیگه تقریبا برای کریس خیلی دیر شده بود. همینطور برای تعدادی از انسانهای بیگناهی که تو اون شهر سکونت داشتن و توسط اون گرگینههای شیطانی به قتل رسیدن.

چیزهای زیادی تو زندگیم وجود ندارن که بخاطرشون احساس پشیمونی کنم؛ اما همیشه بابت اینکه میتونستم زودتر خودم رو به اینجا برسونم، پشیمون و متاسفم.
وقتی من و ون کریس رو نجات دادیم، این زمین‌ها در بهترین حالتی که میتونم توصیفشون کنم، افتضاح به نظر میرسیدن.
گرگینه‌هایی که کریس رو بزرگ کرده بودن، حقیقتا به چیزی غیر از خشونت و ویرانی اهمیت نمیدادن.
گرگینه‌های اون گروه عملا دیوانه بودن... به شدت اجتماع‌گریز و وحشی!
و این موضوع باعث میشد با خودم فکر کنم که چطور کسی مثل کریس تونسته از این گروه جون سالم به در ببره.
مطمئنا زندگی با این وحشی‌ها، کریس رو از درون شکسته... و یه‌جورایی واقعا هم همینطوره.
کریس به‌قدری گرگش رو تو وجودش محدود و زنجیر کرده که حتی براش مهم نیست اگه برای همیشه گرگش رو از دست بده.
کریس طوری درمورد شکستن پیوندش با ماه حرف میزنه که انگار فقط داره از قلم‌موی موردعلاقه اش میگذره.
اما درد این قضیه حتی از قطع کردن یکی از اندام‌های بدن هم بدتره... کریس قراره نیمی از روحش رو از دست بده.
من مطمئنم کریس از چیزی که فکر میکنه، آلفاتره؛ اما راستش اهمیتی هم نداره، چون حتی اگه آلفاترین گرگ دنیا هم باشه، بازم نمیتونه تو دربار ماه جون سالم به در ببره.
درنتیجه برگشتم سر این موضوع که چرا ما الان اینجاییم.
برای اینکه... با گرگ کرِیس خداحافظی کنیم.
دستهام رو درون جیبهام سر دادم تا گرمشون نگه دارم.
گفتم:
- الان برمیگردم.
کمی از کریس دور شدم تا زمین‌ها و خونه‌های اطراف رو بررسی کنم.
حالا که اینجام، احساسات زیادی درونم فعال شدن... و هیچکدومشون خوب نیستن.
تیکه‌های قطع‌شده‌ی درختان و شاخه‌های شکسته، همه‌جا پراکنده شده بودن و علفهای بلند و سرسبز این زمین‌ها رو لِه و داغون کرده بودن.

خونه روستایی بزرگی که کریس "خونه" خطابش میکرد، به نظر میرسید که دیگه بلا استفاده و متروکه شده.
روی یکی از دیوارهای اصلی خونه، با اسپری رنگ قرمز، یه آلت بزرگ نقاشی کرده بودن... و روی بدنه‌ی یکی از تریلی‌ها نوشته شده بود "از این شیاطین عوضی دور بمونین!"
احتمالا کار یه گرگینه نبوده که به اینجا برگرده و به ساختمون‌ها اینطور آسیب برسونه.
زمین‌های اینجا وضع بهتری نسبت به خونه‌های روستایی نداشتن؛ تریلی‌هایی که اون اطراف دیده میشدن، دشت‌های سرسبز اینجا رو با خاک یکسان کرده بودن.
تو فاصله‌های دور، چندتا خونه‌ی دیگه هم دیده میشد که شیشه‌های پنجره‌هاش شکسته شده بودن و روی دیوارهاش نقاشی‌های توهین‌آمیزی رسم شده بود.
اگه قصد داشته باشم روی چیزی شرط ببندم، خب حاضرم پول‌هامو روی شهری که نزدیک این زمین‌ها واقع شده، شرط ببندم... چون به نظرم این ویرانی‌ها کار انسان‌های همون شهره که برای تخلیه‌ی خشم و غم درونشون، این بلا رو سر زمین‌هایی آوردن که یه زمانی محل زندگی اون گروه منحوس بوده.
بعد از کارهایی که اون گرگینه‌های وحشی با مردم شهر انجام دادن، منطقی به نظر میرسه اگه انسان‌ها برای تلافی، همچین خرابی به بار آورده باشن.
خورشید بعدازظهر تو آسمون میدرخشید.
من موبایلم رو تو کیفم جا گذاشته بودم و خب مطمئنم که ون قبل از رفتن، اون کیف رو جایی ناپدید کرده که فقط خدا ازش خبر داره!
وگرنه اگه موبایلم رو داشتم، میتونستم پیام‌هام رو چک کنم.
در عوض تصمیم گرفتم کمی بیشتر به سمت جلو قدم بردارم و به اون انبار حصارکشی شده نزدیک بشم.
اون گرگینه‌ها عادت داشتن که تو این انبار، گاو و گوسفند نگه دارن؛ اما حالا دیگه همشون از بین رفتن.
علفهای زرد و ضخیم زیر فشار پاهام خشخش صدا میدادن.
هوا واقعا سرد بود؛ طوری که آرزو میکردم ای کاش یه طلسم گرم نگه داشتن بدن بلد بودم؛ اما خب فعلا که زنده‌ام.
قدم زدن تو این زمین‌ها بدنم رو گرم کرده بود.

گروه سابق کریس، صاحب زمین‌های زیادی بودن.
هزاران هزار هکتار معادل چیزی حدود بیست مایل مربع!
اگه ساختمون‌های داغون و نفرت‌انگیز اینجا رو کنار بذاریم، میشه گفت که این دشت‌های وسیع و سرسبز، واقعا زیبا هستن.
این گروه رو پدربزرگ کریس تشکیل داد. پدربزرگش یه مرد خیلی ثروتمند بود که وقتی پسر جوونی بود، توسط یه گرگینه گ*از گرفته میشه.
اون موفق میشه که به مدت چند سال این موضوع رو از پدر و مادرش مخفی نگه داره؛ اما درنهایت، یه چیزهایی تو وجود این مرد تغییر کرد.
شاید حتی اگه انسان باقی میموند هم تبدیل به یه آدم افتضاح و جنایتکار میشد.
شاید یه آدمکش نمیشد؛ اما احتمالا میتونست یه متجاوز عوضی باشه که از آزار دادن بقیه لذت میبره.
درست زیر پاهام، صدای جیر جیر شنیدم... و چیزی که دنبالش بودم رو پیدا کرده بودم.
اون گودال!
علفها به‌قدری بلند و پرپشت شده بودن که تقریبا دریچه‌ی آهنی گودال رو مخفی کرده بودن؛ اما اون گودال لعنتی هنوز اونجا بود.
کریس تو این فکر بود که این مکان رو به آتیش بکشیم تا با خاک یکسان بشه؛ اما من میخواستم به اینجا برگردم و این گودال رو پر کنم.
این یه گودال شوم و شیطانی بود!
کریس ناله کرد و من مسیری که طی کرده بودم رو در پیش گرفتم تا برگردم پیش کریس.
خیلی ازش دور نشده بودم، شاید پنجاه فوت یا بیشتر! اما من میخواستم که وضعیتش رو چک کنم.
بدنش رو چرخونده بود و روی علفها به پشت دراز کشیده بود.
یکی از بازوهاشو روی چشم‌هاش گذاشته بود تا جلوی تابش مستقیم خورشید به چشم‌هاش رو بگیره.
یه مدته که ریشش رو نتراشیده، موهاش رو اصلاح نکرده و لباس‌هاش هم داغون و تقریبا پاره شده بودن؛ اما من

میدونستم کریس به اینکه چطور به نظر میرسه یا چه لباس‌هایی میپوشه، کوچیکترین اهمیتی نمیده... برعکس من!
اما تماشای کریس باعث میشد که قلبم تند بتپه و وجودم از خواستن و نیاز لبریز بشه.
فقط کافی بود که کریس بهم لبخند بزنه تا رسما دیوونه بشم. جدی میگم!
قبلا هرگز احساس نکرده بودم که حاضرم از تمام چیزهایی که دارم، بخاطر یه نفر بگذرم.
و حتی با اینکه نمیتونستم بیخیال کریس بشم، اما هنوزم اتفاقات آینده منو میترسونن.
کریس به حرف اومد:
- داری تماشام میکنی؟
کریس جذاب بود و خودش هم این رو میدونست.
کریس دوست داره از این جمله‌های طنز استفاده کنه تا احساسات واقعی خودش رو پشتشون مخفی کنه.
اما من نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا به احساسات کریس فکر نکنم. دلم میخواست بدونم افکاری که تو ذهنش جولان میدن، دقیقا چی هستن.
پرسیدم:
- حالت خوبه؟
- آره. فقط چند دقیقه زمان لازم دارم. کسی اینجاست؟ بویی که حس میکنم... اینطور به نظر میرسه که انگار افرادی اینجا حضور دارن.
احتمالا بویی که کریس حس میکنه، به نقاشی‌های جدیدی که روی دیوارها رسم شده، مربوط میشه؛ اما این موضوع به این معنی نیست که هیچکس این اطراف پرسه نمیزنه یا پشت درختها مخفی نشده.
من تقریبا مطمئن بودم بویی که کریس استشمام میکنه، مربوط به همون نقاشی‌هاست؛ اما قدرتم رو به اطراف پرتاب کردم و دنبال دشمنی که مخفی شده باشه، گشتم.
چشم‌هام رو بستم و جادوم رو تو فضای این زمین‌ها پخش کردم. مثل این بود که انگار یه در تو وجودم باز شده بود و دنبال چیزی میگشت که چشم‌هام نمیتونستن پیداش کنن.

میدونم که ون قبل از ترک اینجا، همین کار رو انجام داده بود تا مطمئن بشه خطری تهدیدمون نمیکنه؛ اما خب کار از محکم‌کاری عیب نمیکنه! بنابراین عیبی نداره اگه یه بارم من اینجا رو چک کنم.

بعد از اینکه مطمئن شدم هیچی و هیچکس این اطراف نیست، در جادو رو تو وجودم بستم.

با کاری که انجام دادم، انرژی بیشتری از بدنم خارج شد و... خستگی بیشتر از قبل بهم فشار میاورد.

من واقعا به استراحت نیاز داشتم؛ اما ما وقتی برای استراحت نداریم.

وقتی مطمئن بشم ته این قصه، کریس در امان میمونه، اون‌وقت میتونم بخوابم.

کریس پرسید:

- جادوی تو چیزی پیدا کرد؟

نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم؛ اما کریس هنوز همونجا دراز کشیده بود و بازوش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود.

پرسیدم:

- تو واقعا میتونی حضور افراد رو حس کنی؟

- آره!

من مطمئن نیستم که یه گرگینه میتونه چه چیزهایی رو حس کنه و این موضوع همیشه برام جالب بوده؛ اما الان وقت سوال پرسیدن درمورد این مسائل نیست.

گفتم:

- من کسی رو نمیبینم. جادویی که انجام دادم هم چیزی پیدا نکرد؛ اما کاملا واضحه که اینجا یه سری مهمون داشته!

نگاهم رو به سمت خونه‌ها و تریلی‌ها چرخوندم و ادامه دادم:

- به هر دیواری که نگاه کنی، چشمت به چندتا نقاشی مسخره میفته. و من کاملا مطمئنم که تکتک خونه‌ها و ماشین‌هایی که اینجا وجود داشتن، داغون، متروکه و بلااستفاده شدن. و خونه‌هایی که تو فواصل دورتر واقع شدن، احتمالا به آتیش کشیده شدن.

دست کریس دور مچ پام حلقه شد و من نگاهم رو به سمتش چرخوندم.

گفت:

- شرمنده که جمع و جور کردن خودم انقدر طول کشید. نمیدونم چرا این طی‌الارض انقدر بهم فشار آورده.
صداش خشن و خشدار شنیده میشد و چشم‌هاش به رنگ آبی روشن میدرخشیدن.
گفتم:
- چون طی‌الارض با ون عملا فرقی با کتک خوردن نداره! اما من مدت‌های طولانیه که دارم این کار رو انجام میدم و خب دیگه برام عادی شده. طوری که فراموش کردم اون اوایل، بعد از هر طی‌الارض، در بهترین حالت یه ساعت طول میکشید تا بتونم وضعم رو به حالت اولیه برگردونم. اما با شناختی که از تو دارم، میدونم که در عرض چند دقیقه، کاملا خوب میشی.
کریس خندید... یه خنده‌ی واقعی؛ طوری که انگار از قبل برنامه ریخته بودم که از قصد بخندونمش.
با جابه‌جا شدن کریس، علفها، برگ‌ها و شاخه‌های درختانی که زیر بدنش، روی زمین قرار داشتن، خش خش صدا دادن... تا کریس درنهایت خودش رو بلند کرد و روی زمین نشست.
کُتش رو پوشید و دکمه‌هاش رو باز گذاشت.
پرسیدم:
- تو مطمئنی که حالت خوبه؟
اصلا دوست نداشتم که میدیدم پوستش از همیشه رنگپریده‌تره و نسبت به قبل لاغرتر شده.
البته وضعیت کریس اونقدر بد و ناجور نبود که بخوام وحشتزده بشم؛ اما به اندازه‌ای بود که نگرانش بشم.
جواب داد:
- من خوبم! فقط به گوشت نیاز دارم. فکر میکنم بخاطر همینه که طی‌الارض اینطور منو از پا درآورد.
پرسیدم:
- تو مدتی که تو دربار طوفان بودی، گوشت‌های اونجا رو که مصرف نکردی؛ مگه نه؟
نفسم رو نگه داشتم و منتظر جواب کریس موندم.
کریس مدت زیادی تو دربار طوفان سپری نکرده؛ بنابراین اگه یه درصد اون گوشت‌ها رو مصرف کرده باشه، عواقبش هنوز نباید خودشون رو نشون بدن؛ اما حتی با چشیدن یه تیکه‌ی کوچیک...
جواب داد:

- نزدیک بود بخورم!
اضطرابی که تو گلوم تلنبار شده بود رو قورت دادم.
ادامه داد:
- یه تیکه از اون گوشتها رو تو دستم گرفتم، تقریبا چیزی نمونده بود که یه گ*از ازش بخورم؛ اما یه بوی خفیفی ازش حس کردم که اصلا خوشم نیومد. مطمئن نیستم که اون گوشت سمی بوده یا هر چی؛ اما...
صداش به‌تدریج تحلیل رفت.
بعد از کمی مکث پرسید:
- اون گوشتها چی بودن؟ چرا همچین بوی افتضاحی میدادن؟ گندت بزنن زایرل!
گفتم:
- من اجازه ندارم که الان حرفی در این باره بزنم؛ اما شاید یه راهی برای دور زدن پیمانی که با زایرل بستم، وجود داشته باشه.
مطمئن نیستم که دقیقا چطور میشه همچین کاری کرد. کریس باید از این قضیه سر دربیاره.
گفت:
- خیلی‌خب! میتونی با بله یا نه به سوالهام جواب بدی؟
- نه! این کار تقریبا مثل این میمونه که خودم همه‌چیز رو بهت گفتم.
نمیخواستم این ریسک رو به جون بخرم و درنهایت، برچسب دروغگو بهم زده بشه.
گفت:
- خیلی‌خب! من فقط گزینه‌هایی که فکر میکنم ممکنه درست باشن رو مطرح میکنم و وقتی به جواب درست برسم، خودم متوجه میشم.
- چطور آخه؟!
کریس لبخندی تحویلم داد؛ لبخندی که خودشیفتگی ازش میبارید و احتمالا باید عصبیم میکرد؛ اما اینطور نبود.
گفت:
- انجامش میدم دیگه!
- خیلی‌خب! بیا امتحان کنیم.

آرنج‌هاشو روی زمین قرار داد، به سمت عقب خم شد و بادقت به صورتم خیره شد.
انقدر دقیق و موشکافانه به چهره‌ام زُل زده بود که باعث میشد کمی معذب بشم.
پرسید:
- سمی بود؟
بعد چشم‌هاش رو تو صورتم چرخوند.
یه لحظه بعد، پرسید:
- گندیده بود؟
دوباره مکث کرد.
گفت:
- خب، خب، تا حدودی درست گفتم.
سرش رو به سمت دیگه‌ای چرخوند و به عمارت روستایی بزرگی که دوران بچگیش رو اونجا سپری کرده بود، خیره شد.
وقتی دوباره نگاهش رو به سمت من چرخوند؛ چشم‌های آبیش برق میزدن.
پرسید:
- گوشت انسان بود؟
به طرز عذاب‌آوری بی‌حرکت موندم و چیزی نگفتم.
من نمیتونستم پیمانی که بسته بودم رو بشکنم. بنابراین نباید هیچ واکنشی از خودم نشون میدادم.
گفت:
- نه! نزدیک شدم؛ اما هنوز به جواب اصلی نرسیدم. خب... گوشت گندیده‌ی انسان بود؟ درسته؟
هیچی نگفتم. هیچ عکس‌العملی نشون ندادم.
حتی ریتم نفس‌هام رو منظم و آروم نگه داشتم.
کریس به حرف اومد:
- پس درسته! واو! این واقعا وحشتناکه.
به‌آرومی از روی زمین بلند شد.
دهنم رو باز کردم تا ازش بپرسم که چطور متوجه‌ی این قضیه شده؛ اما نمیتونستم چیزی بگم؛ چون هر حرف من، یه‌جورایی تاییدی برای جواب کریس تلقی میشد.
چیزی که مهمه، اینه که کریس حقیقت رو میدونه و از اون گوشت‌های لعنتی نخورده.

گفت:
- اونها شیطانن! یا یه چیزی نزدیک به شیطان. مگه اینکه اینم یکی از مسائلی باشه که بین پری‌ها مرسومه!
شاید باید از حرف کریس ناراحت میشدم و بهش توهین میکردم؛ اما واقعا همچین حسی نداشتم.
فقط کمی با طعنه پرسیدم:
- چیزی که بین پری‌ها مرسومه؟
کریس به اندازه‌ای بهم نزدیک شد تا انگشت‌هاش رو دور کمربندم حلقه کنه و منو به سمت خودش بکشه.
گفت:
- اما من میدونم که تو حتی گوشت معمولی هم نمیخوری؛ چه برسه به همچین چیز آشغالی!
دستهامو روی شونه‌های کریس گذاشتم و گفتم:
- درسته! تو زندگیم به اندازه‌ی کافی گوشت افتضاح دیدم که باعث بشه تا ابد دیگه سمت هیچ گوشتی نرم!
مکث کردم و بعد پرسیدم:
- حالت چطوره؟
- بهترم. اگه انقدر گرسنه نبودم؛ احتمالا طی‌الارض با ون اینطور منو از پا درنمیاورد. یه کوه نون و پنیر نمیتونه اون انرژی که یه گوشت کبابی بزرگ و آبدار به بدنم منتقل میکنه رو برام تامین کنه. بخاطر گرسنگی، گرگم از تعادل خارج شده.
- اگه درست یادم باشه، شهر یکی دو مایل دورتر از اینجا واقع شده، درست انتهای جاده! میخوای اول بریم اونجا و بعد دوباره به اینجا برگردیم؟
- یه لحظه! من...
کریس چند قدم ازم دور شد تا به ساختمون‌ها نزدیکتر بشه و... برای اولین بار، واقعا این زمین رو بادقت تماشا کرد. و انگار با نگاه کردن به این زمین‌ها، هر احساسی که تو چشم‌هاش موج میزد، از بین رفت.
گفت:
- اینجا بدتر از قبل به نظر میرسه.
صداش نسبت به یه لحظه پیش، عمیقتر و خشدارتر شده بود.

و این تنها سرنخ واضحی بود که بهم میفهموند این مکان هنوزم روی کریس تاثیر میذاره.
گفتم:
- آره! داغونتر شده. آخرین باری که اینجا بودم، فکر نمیکردم وضعش بتونه از اونی که بود، بدتر بشه؛ اما ظاهرا اشتباه میکردم...
کریس بازدمش رو به بیرون فوت کرد و خندهی آرومی سر داد. دور خودش چرخید و پرسید:
- من باید با این زمین چیکار کنم؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- نمیدونم.
آخه واقعا برام اهمیتی نداشت.
اینجا فقط یه تیکه زمینه، همین!
کریس میتونست اینجا رو بفروشه یا بسوزونه یا حتی میتونه با بولدوزر از روی تمام ساختمونها رد بشه، همهچیز رو با خاک یکسان کنه و دوباره اینجا رو از نو بسازه.
اما قضیه اینه که... کریس مجبور نیست حتما یکی از این کارها رو انجام بده.
کریس میتونه اینجا رو برای پنجاه سال آینده به حال خودش رها کنه.
اینکه ازم پرسیده درمورد این زمین چه فکری میکنم، باعث میشه حس کنم که کریس احتمالا برای اولینبار داره با خودش فکر میکنه که میخواد با اینجا چیکار کنه.
پرسیدم:
- الان تو ذهنت چی میگذره؟ در مورد این زمین، چه فکری داری؟
کریس سکوت کرده بود و این موضوع منو مضطرب میکرد.
من نگرانش بودم... مخصوصا از این بابت که بعد مدتهای طولانی، دوباره به اینجا برگشته بود.
گفت:
- نمیدونم. واقعا دلم نمیخواد که تو یکی از این ساختمونها زندگی کنم. حتی مطمئن نیستم که دلم بخواد به درون یکی از اون عمارتها قدم بذارم!
کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- الان که احساس بهتری دارم و عوارض اون طی‌الارض از وجودم محو شده... گمونم رایحه‌هایی که حس کرده بودم، قدیمی هستن.
بعد با دستش به چیزی که پنجاه فوت دورتر از ما قرار داشت، اشاره کرد.
پرسیدم:
- اون چیه؟
سعی کردم چشم‌هام رو تنگ کنم تا با دقت به چیزی که کریس اشاره کرده بود، نگاه کنم؛ اما اونجا هیچی وجود نداشت.
گفت:
- قوطی آبجو! میتونی درخشش ظرف شیشه‌ایش رو زیر نور خورشید ببینی؟ حاضرم شرط ببندم که یه مدت قبل، ساکنان شهر اینجا جشن گرفته بودن.
- درسته! خب... ما میتونیم تمام ساختمون‌های اینجا رو با خاک یکسان کنیم. بهتره از شرشون خلاص شیم.
- آره...
کریس نمیخواست که اون ساختمون‌ها رو نابود کنه و در عین‌حال، دلش نمیخواست که اینجا زندگی کنه.
مطمئن نیستم که دیگه چه گزینه ای باقی میمونه.
وقتی کریس نگاهش رو به سمت من چرخوند، ریشش ضخیم‌تر شده بود و این یعنی گرگش به سطح بدنش نزدیک شده.
یه چیزی این وسط، اشتباهه.
پرسیدم:
- قضیه چیه؟ چی باعث میشه که مدام با گرگت در حال جنگ باشی؟
کریس چشم‌هاش رو بست و من میتونستم حس کنم که گرگ درونش حسابی عصبانی شده... میتونستم دراز و نوک‌تیز شدن انگشت‌هاش رو ببینم... اما من نیاز دارم که کریس تو شکل انسانش باقی بمونه تا بتونه باهام حرف بزنه.
دستمو روی بازوش گذاشتم و بخشی از جادوم رو به بدنش منتقل کردم... جریان خنک و آرامش‌بخشی از مهتاب که بتونه گرگش رو آروم کنه.
وقتی کریس دوباره چشم‌هاش رو باز کرد، رنگ چشم‌هاش به حالت عادی برگشته بود و دیگه از اون درخشش دلهره‌آور خبری نبود.
پرسید:

- اگه من پیوندم رو با ماه از بین ببرم و ما درنهایت باهم ازدواج کنیم، بعدش چی؟ تو میتونی دربار ماه رو ترک کنی؟
ازدواج؟ خدای من!
من حتی تو رویاهام هم نمیتونستم تا ازدواجمون پیش برم... اما کریس واقعا بهش فکر کرده؟
گفتم:
- شاید! بعد از یه مدت، شاید بتونم!
بازدمم رو به بیرون فوت کردم و ادامه دادم:
- نمیدونم. امیدوارم... اما من... این موضوع بهقدری محال و دستنیافتنی به نظر میرسه که حتی نمیدونم اصلا میتونم احتمال رخ دادنش رو به ذهنم وارد کنم یا نه. اگه این اتفاق رخ بده، میدونم که سیلی از مشکلات رو سرم هوار میشه.
- هیچکدوم از اینها تقصیر تو نیست. مادرتم قطعا این رو میدونه!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- برای پریها ذرهای اهمیت نداره... و بهوضوح مشخصه که حال من برای مادرم هیچ اهمیتی نداره. اصلا فکر نکنم من برای مادرم ارزشی داشته باشم!
مخصوصا که حالا بیشتر از هر زمانی میدونم که اتفاقات چند هفتهی گذشته، همشون بخشی از نقشهی حقهآمیز مادرم بودن.
کریس دستم رو گرفت و من خوشحال بودم که این پسر الان کنارمه.
جادوی من شاید تونسته باشه گرگ کریس رو آروم کنه؛ اما حالا لمس کریس باعث میشه که روحم تسکین پیدا کنه.
گفت:
- جالبه! گمونم چیزهایی که من تو زندگیم تحمل کردم، از زندگی تو آسونتر بوده.
- چی؟! نه!
کریس اشتباه میکنه. خیلی زیاد!
ادامه دادم:
- من هیچوقت تا حد مرگ کتک نخوردم و شکنجه نشدم. هیچوقت بهم توهین نشد یا تحقیر نشدم. من هیچوقت برای چندین روز پیدرپی، بدون آب و غذا تو یه جای تنگ و تاریک حبس نشدم.
شاید قاتلینی وجود دارن که همیشه دنبالم هستن؛ اما من ون

رو دارم. مادرم محافظهایی رو در اختیارم گذاشت و اون‌ها قبلا بهم وفادار بودن. من هرگز...
دهنم رو بستم و امیدوار بودم که با این کار بتونم خشمی که درونم جریان پیدا کرده بود رو سرکوب کنم... اما من هیچوقت فراموش نمیکنم وقتی ون کریس رو از اون گودال لعنتی بیرون آورد، چه وضع داغونی داشت و چه بویی میداد!
و حالا که کریس رو به‌خوبی میشناسم و میدونم چه پسر فوق‌العاده‌ایه، دلم میخواد که دوباره تکتک گرگینه‌های گروهش رو قتل‌عام کنم!
اما این‌دفعه این کار رو خیلی آروم انجام میدادم تا زجرکُش بشن. انقدر آروم که هر شکنجه و دردی که بهشون تحمیل میکردم رو با تمام وجودشون حس کنن.
میتونستم حس کنم که دستهام دارن داغ میشن و شدیدا تمایل دارن که سلاح‌های پدرم رو فرا بخونن.
همچین خشمی، الان واقعا به هیچ دردی نمیخوره.
چشم‌هام رو برای یه لحظه بستم... خشم سوزانم رو حس کردم و سعی کردم مهارش کنم.
بعد دوباره چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:
- امکان نداره چیزهایی که من از سر گذروندم، از زندگی سخت و تلخ تو، بدتر بوده باشه.
- نه! این حس ترحم رو کنار بذار!
لحنش تند بود و من دهنم رو باز کردم تا ازش عذرخواهی کنم؛ اما کریس متوقفم کرد و گفت:
- نه! عذرخواهی نکن! مشکلی نیست. من...
- دوباره نگو بلاهایی که اون عوضی‌ها سرت آوردن، چیزی نبوده!
دیگه واقعا داشت منو عصبی میکرد.
به حرف اومد:
- هِی! آروم باش!
بعد منو به سمت خودش کشید تا ب*غلم کنه.
دستش رو نوازشوار روی موهام کشید و منو تا حد امکان به خودش نزدیک کرد.
کریس به حرف اومد:

- من همچین چیزی نگفتم... درضمن، قصد ندارم بگم بیست و سه سال از عمرم که با زندگی کنار اون گرگینه‌های شیطانی تلف شد و اتفاقاتی که از سر گذروندم، چیزی غیر از فاجعه‌ی محض بوده! اما تو خیلی بیشتر از من زندگی کردی. و تو تمام زندگیت، به غیر از ون، هیچ کسی رو نداشتی که واقعا بهت اهمیت بده. درسته... مادر من یه زن افتضاح بود؛ اما حالا مُرده. تمام گرگینه‌هایی که به من آسیب رسونده بودن، مُردن! اما تو هنوز مجبوری تو اون دربار خطرناک زندگی کنی... جایی که ازش متنفری! و همیشه باید تحت کنترل مادرت باشی.
من حرف‌های کریس رو درک میکردم؛ اما عذاب‌هایی که این پسر تحمل کرده، با زندگی من قابل مقایسه نیست.
پیشونیم رو به قفسه‌سینه‌ی کریس تکیه دادم و گفتم:
- شاید!
- خب بیا برای یه مدت کوتاه هم که شده، رویا ببافیم!
منو از آغ*وشش بیرون آورد. یکی از بازوهاش رو دور شونه‌هام حلقه کرد تا منو نزدیک به خودش نگه داره.
نگاهی به این زمین وسیع انداخت و گفت:
- من میخوام با این زمین یه کاری انجام بدم. از تمام این زمین‌های بکر و پول هنگفتی که از گروهم برام باقی مونده و هیچوقت نمیتونم برای خودم ازشون استفاده کنم، باید یه چیز خوب دربیاد! من نمیخوام...
سکوت کرد و به فکر فرو رفت.
همونجا موندم و سرمو روی شونه‌ی کریس گذاشتم. منتظر و آماده بودم تا حرف‌های بعدی کریس رو بشنوم.
اما اگه کریس به کمی زمان نیاز داره تا فکر کنه؛ من مشکلی ندارم که این زمان رو در اختیارش بذارم.
من میخواستم کریس به اندازه‌ی کافی آزادی داشته باشه تا بتونه رویا ببافه؛ مخصوصا اگه قصد داره این مکان که مثل کابوس میمونه رو به یه مکان خوب تبدیل کنه.
زمزمه کرد:
- هووووم...
از اونجایی که سرم روی شونه‌اش بود، کمی صداش رو خفه و خشدار میشنیدم.
پرسیدم:

- چیه؟
- من میخوام این دهکده رو با خاک یکسان کنم... میخوام تکتک این ساختمونها و عمارتها رو نابود کنم و با سیمان، اون گودال لعنتی رو پر کنم.
خندیدم و کریس حرف زدنش رو متوقف کرد.
گفتم:
- اتفاقا ده دقیقه پیش، منم به همین موضوع فکر میکردم.
کریس شونهام رو فشرد و گفت:
- این فکر خوبیه!
مکث کرد و کمی بعد ادامه داد:
- و بعدش، من قصد دارم که یه کار خوب تو این زمینها انجام بدم. چیزی که کاملا خلاف اون کاری باشه که گرگینههای گروهم انجام میدادن. من میخوام اینجا یه پناهگاه بسازم!
واو! من واقعا این ایده رو دوست داشتم.
پرسیدم:
- یه پناهگاه برای چه کسایی؟
- برای تمام فراطبیعیهایی که از زندگیشون راضی نیستن یا توسط بقیهی همگونههاشون طرد میشن... برای تمام فراطبیعیهایی که به یه حریم امن برای زندگی نیاز دارن. برای گرگینههای تنها یا گرگینههایی که گ*از گرفته شدن. برای پریهایی که دلشون میخواد دربارهاشون رو ترک کنن. برای جادوگرهایی که دلشون نمیخواد تو گروه شیطانی و ظالمشون باقی بمونن و به یه منطقهی حفاظتشده به دور از انسانها نیاز دارن. به نظر میرسه که این کار، تا حدودی غیرممکن باشه... آخه بخاطر کارهای شیطانی که اینجا انجام شده، این زمینها حسابی آلوده شدن.
نگاهم رو اطراف اون زمینها چرخوندم و سعی کردم اونجا رو طور دیگهای تصور کنم... یه منطقهی جدید و زیبا که سیصد و شصت درجه با چیزی که قبلا بوده، فرق میکنه.
گفتم:
- اول لازمه که این زمینها رو پاکسازی کنی.
- اوه، جدی؟
کریس خندید و چند قدم ازم دور شد.
دور خودش چرخید و اطراف رو از نظر گذروند.

گفت:
- کلادیا، تسا و شاید سامانتا! البته اگه اون دختر قبول کنه که برای پاکسازی به اینجا بیاد. به هر حال من ازشون میخوام که به اینجا بیان و این زمین‌ها رو از اثرات شیطانی پاک کنن. وقتی این زمین‌ها از جو شیطانیشون خلاص بشن، من از سرمایه‌ای که از پدربزرگم بهم به ارث رسیده، استفاده میکنم تا اینجا یه پناهگاه امن دایر کنم. به افرادی که نقاشی و طراحی دوست دارن، آموزش میدم. شاید یه مقدار غذا و سبزیجات اینجا پرورش بدم. شایدم از گاو و گوسفند و یه سری حیوانات اهلی دیگه تو این زمین‌ها نگه‌داری کنم. نمیدونم! اما این زمین‌ها خیلی وسیع و بکر هستن و سرمایه‌ای هم که در اختیار من قرار گرفته، خیلی هنگفته! من چندین سال از عمرم رو در حال فرار از این مکان گذروندم و قسم خوردم که که حتی یه سِنت از اون پول رو برای خودم خرج نکنم... اما آخه این کار چه فایده‌ای داره؟ سرگردان بودن، مشکل منو حل نمیکنه. نادیده گرفتن اینجا هم فایده‌ای نداره. میفهمی چی میگم؟
کریس به ساختمون‌هایی که در دوردستها قرار داشت، خیره شد؛ اما تنها کاری که من میتونستم انجام بدم، خیره شدن به این مرد بود.
من واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بودم.
من اصلا انتظار نداشتم که کریس بخواد به اینجا برگرده؛ چه برسه به اینکه برگرده و اینجا رو از نو بسازه!
این واقعا معرکه هست!
کریس پرسید:
- چیه؟
گونه‌های کریس کمی سرخ شده بودن؛ فقط یه ذره! اما خب همین یه ذره هم چهره‌اش رو بامزه و دوستداشتنی کرده بود.
دوباره به حرف اومد:
- ایده‌ام احمقانه هست؟!
کریس دست‌هاش رو تو جیب‌های کُتش سُر داد و به زمین خیره شد.
ادامه داد:
- منظورم اینه که... خب من نمیتونم اون پول رو برای خودم خرج کنم؛ اما اینکه اینجا یه پناهگاه بسازم، به نظرم یه

استفاده‌ی مفید از اون سرمایه محسوب میشه... من... آره، شاید احمقانه باشه.

- نه!

انگشتم رو دور کمربند کریس حلقه کردم، درست مثل خودش که این کار رو انجام میداد. بدنش رو به سمت خودم کشیدم و گفتم:

- ایده‌ی تو احمقانه نیست. این صفت اصلا براش مناسب نیست. حتی یه ذره!

کریس نفس‌های لرزونش رو بیرون فرستاد و گفت:

- و بسته به اینکه شهری که نزدیک اینجا قرار داره، چطور از این قضیه استقبال میکنه؛ ما میتونیم این پناهگاه رو گسترش بدیم و ارتباطات فراطبیعی‌ها رو با انسان‌ها تقویت کنیم. ما میتونیم تو اون شهر یه سری کسب و کار راه بندازیم. من فکر میکنم...

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و کریس رو ب*وسیدم.

من این رویا رو میخواستم... رویایی که کریس تو ذهنش ساخته بود... یه رویای خوب و شیرین.

اینکه یه چیز بد رو به یه چیز خوب تبدیل کنیم؟ خدای من!

اگه کریستوفر متیوس وارد زندگی من نمیشد، واقعا نمیدونستم قراره با سال‌های باقی‌مونده‌ی زندگیم چیکار کنم...

من مطمئن نیستم که ما میتونیم این اتفاق رو بزودی رقم بزنیم یا نه؛ اما اگه از تمام این مشکلات جون سالم به در ببریم... اگه این ماجرا رو پشتسر بذارم؛ داشتن یه زندگی آروم تو این منطقه، ساختن یه پناهگاه امن... این چیزیه که واقعا دلم میخواد به وقوع بپیونده و واقعا دلم میخواد که به کریس کمک کنم تا این ایده رو به نتیجه برسونه.

نه من و نه کریس، هیچوقت یه خونه‌ی واقعی نداشتیم و این رویا که اینجا یه خونه‌ی واقعی بسازیم نه فقط برای خودمون، بلکه برای تمام فراطبیعی‌هایی که از گونه‌اشون طرد شدن؟ این یه رویای بزرگ و زیباست و من میخوام از پیشنهاد کریس حمایت کنم.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- تو همیشه به همچین چیزی فکر میکردی؟

سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه! وقتی تو منو از اون گودال نجات دادی؛ برای مدت‌های طولانی به این موضوع فکر کردم که با این زمین‌ها چیکار کنم. وقتی تسا وارد سنتایلبه شد، برای یه مدت کوتاه فکر میکردم دلیل اینکه از تمام اون بلاها جون سالم به در بردم، تسا بوده... برای اینکه بتونم بهش کمک کنم تا با دنیای جدید گرگینه ها کنار بیاد.

چینی به دماغم دادم و مشتی نثار شکمش کردم که باعث شد خنده‌ی بلندی سر بده.

ادامه داد:

- اون دورانی که فکر میکردم تسا برای من ساخته شده، گذشت و من دوباره سردرگم شده بودم که باید با خودم و زندگیم چیکار کنم. بعدش تصمیم گرفتم با شیاطین و هر موجود شرور دیگه‌ای بجنگم و... برام اهمیتی نداشت که تو این راه کُشته بشم؛ آخه واقعا هیچ انگیزه‌ی خاصی تو زندگیم نداشتم. اما من هردفعه جون سالم به در میبردم و همیشه اطمینان حاصل میکردم که به مردم بی‌گناه آسیبی نرسیده باشه.

بازدمش رو به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

- من همیشه تو کُنج ذهنم به این مکان فکر میکردم؛ درست مثل نگهبانی که از دور مراقب زمین‌های اجدادیشه! و این ایده... اینکه میتونم اینجا رو به یه مکان خوب و مفیدی تبدیل کنم، از همون موقع تو ذهنم جرقه زد. یه پناهگاه! من این ایده رو دوست دارم و حس میکنم کار درستیه!

- میخوای یه نگاهی به داخل ساختمون‌ها بندازی؟ که ببینی چیزی تو اون عمارت‌ها وجود داره که ارزش نجات دادن رو داشته باشه؟

کریس سرش رو تکون داد و گفت:

- نه! حتی اگه چیز باارزشی تو اون ساختمون‌ها وجود داشته باشه، من نمیخوامش! من چیزی که ممکنه بخاطر اعمال شیطانی اون گرگینه‌ها، آلوده شده باشه رو نمیخوام. لازم نیست که الان کاری انجام بدیم؛ اما در طولانی مدت، من حس میکنم عملی کردن این ایده، فکر خوبی باشه.

- این ایده میتونه عالی رقم بخوره! ما میتونیم به مردمی که به اینجا پناه میارن، جنگیدن یاد بدیم تا بتونن از

خودشون دفاع کنن. پری‌های زیادی هستن که عاشق این مکان میشن؛ نه فقط من! و...
لبخندی زدم و گفتم:
- گاهی‌وقتها حسابی منو سورپرایز میکنی! پشت تمام لاس زدن‌ها و کِرم ریختن‌هات، یه قلب مهربون و فوق‌العاده وجود داره.
کریس دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه... و من میدونستم... میدونستم میخواد با یه جوک گند بزنه به تمام احساساتمون! و احتمالا یه جوک خنده‌دار و بامزه هست که منو میخندونه و درنهایت کریس موفق میشه به تعریفی که ازش کرده بودم، گند بزنه.
بنابراین دستمو روی دهنش گذاشتم تا جلوی خوشمزگی کردنش رو بگیرم.
گفتم:
- بیا بریم ببینیم رستوران یا مغازه‌ای تو شهر بازه یا نه. لازمه که گرگت رو به آرزوش برسونیم تا تو حسرت گوشت نمونه.
- به نقطه‌ای رسیدم که حتی به ناگت مرغ هم راضیم!
به حرف اومدم:
- میدونم که من گیاهخوارم و یه کوچولو رو این قضیه وسواس دارم؛ اما به هر حال فیلم‌های زیادی در مورد اینکه غذاهای گوشتی چطور درست میشن، دیدم.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، چینی به صورتم دادم و گفتم:
- من امیدوارم که بتونیم یه چیز بهتر از ناگت مرغ برات پیدا کنیم. خب از کدوم راه باید بریم؟
کریس به مسیر کوچیکی که از کنار بزرگترین عمارت اونجا شروع میشد و درنهایت به داخل جنگل هدایت میشد، اشاره کرد و گفت:
- اگه بخوایم پیاده بریم، چیزی حدود یک ساعت طول میکشه تا به شهر برسیم. و اگه بدوییم، زودتر میرسیم.
لبخندی تحویلم داد و گفت:
- اما من عجله‌ای ندارم. دوست دارم باهات وقت بگذرونم و باهم در امتداد اون مسیر قدم بزنیم.
- منم همینطور!
دست کریس رو گرفتم و به سمت اون مسیر راه افتادیم.

چون اگه فقط یه چیز وجود داشته باشه که من ازش مطمئن باشم، اینه که باید از لحظات آروم و بی‌دردسری که در اختیارمون قرار میگیره، لذت ببریم.
وقتی الاون به اینجا برسه، همه‌چیز تغییر میکنه.
من دلشوره‌ی بدی تو وجودم احساس میکنم که دیگه نمیتونم نادیده اش بگیرم.
احساس میکنم یه چیزی درونم سنگینی میکنه و میدونم قبل از اینکه بتونم کمی از تنش این حس کم کنم، بدتر و شدیدتر میشه.
من نمیتونم چیزی از آینده ببینم... درواقع همچین قدرتی ندارم که بتونم مثل تسا تو ذهنم تصاویر ذهنی ببینم؛ اما میدونستم که یه اتفاق بد قراره رخ بده.
اما در حال حاضر، میخوام پرتوهای خورشید رو که از لابه‌لای موهای طلایی کریس عبور میکنن و باعث درخشش بیشترشون میشن رو تماشا کنم.
به تکون خوردن ل*ب‌هاش وقتی که حرف میزنه.
طوری که کلمات رو میکشه و لهجه‌ی تگزاسی کمرنگی تو صداش حس میشه... البته بخاطر شکنجه‌هایی که در گذشته متحمل شده، صداش همیشه تا حدودی خشدار و خشنه و همین موضوع باعث میشه نتونه کلمات رو به‌خوبی با لحن کشیده بیان کنه.
لبخندی که اغلب اوقات روی لب‌هاش میدرخشه و خنده‌هاش...
این مرد میدونه که چطور بجنگه؛ اما در عین حال، میدونه که چطور بخنده و عشق بورزه.
کریس میدونه که ممکنه همه‌چیز خیلی بد و افتضاح پیش بره؛ همونطور که من مدام به این موضوع فکر میکنم؛ اما هنوزم میتونه خودش رو آروم و خونسرد نگه داره... درحالی که من میتونم طوفانی که به‌تدریج داشت درونم شکل میگرفت رو حس کنم.
اما اگه اتفاقی برای کریس بیفته، از اینکه ممکنه بعدش چه کارهایی ازم سر بزنه، میترسم!
من کریس رو چه تو این زندگی و چه تو زندگی بعدی دنبال میکنم... اما اگه کریس کُشته بشه، قبل از اینکه خودم رو از این زندگی خلاص کنم، این دنیا رو به آتیش میکشم... بخاطر اینکه کریس منو نابود کرد.

همین که به این موضوع فکر کردم، تقریبا تونستم بوی دود رو حس کنم. بوی آتیش. بوی خون...
و انگار تو یه لحظه، تمام اتفاقات اخیر به ذهنم هجوم آوردن!
سه هفته‌ی اخیر... از دست دادن تمام معامله‌هام... محروم کردن خودم از غذا... قاتلین... زهری که خوردم... این نگرانی پایداری که تو وجودم حس میکنم... کمخوابی یا بهتره بگم بدخوابی‌هام!
حس میکردم انگار به آخر خط رسیدم و قراره تمام چیزهایی که برام باقی موندن رو از دست بدم.
چیزی نمونده بود که پاهام به همدیگه گیر کنن و سکندری بخورم.
کریس منو گرفت و پرسید:
- تو حالت خوبه؟
لبخندی تحویلش دادم؛ چون اگه این کار رو نمیکردم، احتمالا میزدم زیر گریه.
جواب دادم:
- امیدوارم که حالم خوب بشه...
نمیتونستم دروغ بگم.
واقعا امیدوار بودم که درنهایت حالم خوب بشه؛ اما احتمالا این اتفاق بزودی رخ نمیده.
لبخند کریس محو شد.
پرسید:
- قضیه چیه؟ تو چی میدونی که من...
دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و پریدم تو ب*غلش.
پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:
- دوستِ دارم.
درواقع با کلمات و بدنم کریس رو متوقف کردم تا سوالش رو کامل نکنه؛ چون من نمیتونم راهی برای دور زدن حقیقت پیدا کنم. من نمیتونم دروغ بگم.
و اگه از ترسهام به کریس بگم... اگه بهش بگم چه چیزی و چرا منو نگران و وحشتزده میکنه، باعث میشم که امید تو وجود کریس بمیره.
نمیتونم همچین کاری کنم.

نه وقتی که کریس به تازگی یه روزنه‌ی امید تو زندگی تاریکش پیدا کرده.
باید اجازه بدم که امید کریس برای هردومون کافی باشه.
به حرف اومد:
- منم دوستِ دارم.
کلمات کریس باعث میشد که قلبم تو قفسه‌سینه‌ام مثل یه گنجشک بال بال بزنه... هرچند که روح، جسم و ذهنم بخاطر دلشوره‌ای که تو وجودم زبونه میکشید، انگار داشتن از یه پرتگاه عمیق و ناشناخته سقوط میکردن!
کریس همونطور که در امتداد اون مسیر قدم میزد، دستش رو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:
- همه‌چیز روبه‌راه میشه. خودت میبینی!
محکم‌تر کریس رو در آغ*وش گرفتم.
یکی از دستهام دور گردنش حلقه شده بود و دست دیگه‌ام رو تو موهاش سُر دادم.
گفتم:
- باید همینطور بشه. نباید هیچ آسیبی بهت برسه. باید بهم قول بدی.
جواب داد:
- من نمیتونم چیزی رو قول بدم؛ اما میدونم که اتفاقی برام نمیفته. خودت میبینی.
همونطور که پاهام رو دور کمرش حلقه کرده بودم، به اندازه‌ی کافی خودم رو عقب کشیدم تا دستهام رو دو طرف صورتش قرار بدم.
پرسیدم:
- چطور؟
- چی چطور؟
- چطور میدونی که همه‌چیز خوب پیش میره؟
اگه کریس چیزی میدونه یا چیزی احساس کرده که از وحشتی که درونم شکل گرفته، بزرگتر و قوی‌تره؛ خب من نیاز دارم که درموردش بدونم.
به چشمهای آبی کریس خیره شدم و عشق و اعتماد به نفسش رو حس کردم... اما این موضوع باعث ناامیدی من میشد.
من هر کاری برای کریس انجام میدم تا ازش محافظت کنم.

جواب داد:
- چون من باور دارم هر اتفاقی که تا الان از سر گذروندیم، هر فاجعه‌ای که باهاش جنگیدیم، درنهایت ما رو به اینجا کشونده. برای هردومون همینطور بوده. و من هرگز از این باور دست نمیکشم که بالاخره یه روزی... که امیدوارم خیلی زود از راه برسه، ما یه زندگی آروم خواهیم داشت که در کنار هم ازش لذت میبریم. من ایمان دارم بالاخره عذاب‌هایی که تو زندگیمون تحمل کردیم و میکنیم، خاتمه پیدا میکنن. میدونم تو حتی مدتها قبل از اینکه من به دنیا بیام، درد کشیدی و تلخی‌ها رو تحمل کردی؛ اما حالا من اینجام. دیگه هیچکس نمیتونه منو از تو بگیره، هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره. برام مهم نیست وادار به انجام چه کاری بشم تا بتونم یه آینده‌ی مشترک شیرین برای خودمون رقم بزنم.
اوه خدای من!
واقعا دلم میخواد که این حرفها تبدیل به واقعیت بشن.
پرسیدم:
- تو مطمئنی؟
- مطمئنم!
بدنم رو به سمت خودش کشید تا دوباره سرمو روی شونه اش بذارم.
گفت:
- یکم استراحت کن. من تو رو تا شهر حمل میکنم.
- خیلی سنگین نیستم؟
- من یه گرگینه‌ام!
خنده‌ای سر داد و بعد گفت:
- نه، تو سنگین نیستی.
- فکر نمیکنم کسی تا حالا منو در آغ*وش گرفته باشه... یه آغ*وش واقعی! اما به نظر میرسه که تو این روزها خیلی این کار رو انجام میدی.
- از اینکه ب*غلت کنم، خوشم میاد. استراحت کن عزیزم. یه پیاده‌روی کوتاه در پیش داریم. وقتی به شهر برسیم، بیدارت میکنم.
- خیلی‌خب...
یه مدت شدیدا تحت فشار بودم و مدام استرس داشتم.

و هیچوقت به خودم اجازه نمیدادم که از حالت تدافعی خارج بشم و سدهای اطرافم رو پایین بیارم.
هیچوقت نمیتونستم بیخیال ترس‌ها و نگرانی‌هام بشم.
اما حالا که کنار کریس هستم، میدونم که میتونم هردوتاش رو انجام بدم.
پلک‌هام حسابی سنگین شده بودن.
من چند هفته‌ی جهنمی رو پشت سر گذاشته بودم و به اندازه‌ی کافی نخوابیده بودم؛ اما حالا که کریس اینجاست، نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم تا تو وجودش حل نشم.
صورتم رو تو گودی گردنش دفن کردم و میتونستم حس کنم که کریس با این کار موافقه.
و برای چند لحظه، به خودم اجازه دادم که استراحت کنم.
به خودم اجازه دادم که باور کنم این رویا میتونه تبدیل به واقعیت بشه.
به خودم اجازه دادم برای چند لحظه هم که شده، از اینکه زنده‌ام لذت ببرم.
چون ممکنه زندگیم به‌راحتی از چنگم در بره. پس دودستی بهش میچسبم... و همونطور که به‌تدریج تو خواب غرق میشدم، تو دلم دعا کردم که این لحظه‌ها تا همیشه دووم بیارن!
***

«کریس»

من عاشق بوی کوزت بودم... اینکه وزنشو روی بازوهام حس کنم... اینکه نفس‌هاش به پوست گردنم برخورد کنن.
حمل کردن کوزت برای من اصلا مشکلی نداشت. این دختر سنگین نبود و برای اولین‌بار تو زندگیم دعا کردم که ای کاش این لحظه‌ها تا ابد دووم بیارن.... که ای کاش بتونم این شادی کوچیک رو برای همیشه حفظ کنم.
من قبلا هرگز همچین شادی رو تو زندگیم حس نکردم و دلم نمیخواد چیزی این لحظه‌ها رو تغییر بده.
اما میدونم که اوضاع تغییر میکنه. همیشه یه چیزی پیدا میشه که سر راهمون سد ایجاد کنه.

تنها دلیلی که باعث شد من از دوران کودکیم جون سالم به در ببرم، این بود که یاد گرفتم چطور با بلاهای جدیدی که هرروز رو سرم هوار میشدن، کنار بیام.
اون روزهای تلخ سپری شدن و من امیدوار بودم که بتونم یه مشکل دیگه رو هم با کمک کوزت حل کنم.
فردا هم سپری میشه و من بازم امیدوارم که ما بتونیم سدهای بعدی رو از سر راهمون برداریم.
و بازم یه سد دیگه... بازم یه سد دیگه... تا اینکه من و کوزت بالاخره بتونیم پناهگاه امن و زندگی شادی که دنبالش هستیم رو پیدا کنیم.
اصلا فکرشم نمیکردم تو زندگیم به همچین نقطه‌ای برسم و چیزهای باارزش زیادی به دست بیارم.
بنابراین به جای اینکه مدام بترسم که یه‌وقت تمام چیزهایی که دارم رو از دست بدم؛ بخاطر چیزهایی که دارم، قدردان هستم.
از آخرین باری که این مسیر رو طی کردم، مدت خیلی زیادی میگذره... هرچند که این مسیر جنگلی، حالا حسابی داغون و نامرتب به نظر میرسه.
سعی میکردم شاخه‌های درختان انبوهی که خودشون رو به وسط جاده رسونده بودن، کنار بزنم تا به کوزت برخورد نکنن.
ریتم نفس‌های کوزت یکنواخت شده بود و این یعنی به خواب رفته.
واقعا دیوونه‌کننده هست که کوزت سه هفته‌ی سخت رو پشتسر گذاشته؛ درحالی که این مدت برای من فقط تو دو روز سپری شده بود و اتفاقا همین دیروز صبح دوباره دیدمش.
اصلا تعجب نکردم که کوزت در عرض چند لحظه، رسما از شدت خستگی تو آغ*وشم بیهوش شد.
تا جایی که یادم میاد، نسبت به قبل لاغرتر شده و روی بازوهای من، حسابی سبک حس میشه.
با هر قدمی که برمیداشتم، برگ‌ها و شاخه‌هایی که زیر پاهام قرار داشتن، خش خش صدا میدادن... این پیاده‌روی آروم و یکنواخت برای من حکم لالایی رو داشت که منو تو حس آرامش غرق میکرد.

وقتی ذهنم آروم گرفت، خاطره‌ی اون شب، بعد از جنگ با آستاروت تو ذهنم پررنگ شد... همون شبی که ما آستاروت رو به اعماق جهنم برگردوندیم.
زمانش برای من میشه دو شب پیش؛ اما برای کوزت میشه سه هفته پیش!
بعد از اون جنگ... بعد از اینکه به افراد آسیب‌دیده و زخمی کمک کردیم و اجساد رو جابه‌جا کردیم... بعد از پاکسازی مدرسه که همیشه بیشتر از خود جنگ طول میکشه، من تو تختم تو خوابگاه سنتایلبه دراز کشیده بودم و سعی میکردم بخوابم... اما هنوز ذهنم حسابی متشنج و آشفته بود.
همون موقع بود که...
"یه صدایی از در اتاقم شنیدم و بعد در به‌آرومی باز شد.
پرتویی از نور وارد فضای تاریک اتاقم شد.
اگه انرژی برام باقی مونده بود، از روی تخت بلند میشدم؛ اما خب من میدونستم اون فرد کیه.
کوزت!
میدونستم که امشب درنهایت به دیدنم میاد.
این روزها کوزت یه راهی پیدا میکنه تا بیشتر و بیشتر به اتاقم بیاد.
این کارش شیرین و بامزه بود.
فکر میکردم که پسرهای تو خوابگاه به این قضیه اعتراض کنن یا حرفی در این مورد تو مدرسه پخش کنن؛ اما هیچکدومشون چیزی نگفتن.
البته این موضوع رو هم باید در نظر بگیریم که این روزها مدرسه خیلی خالی و خلوته... اما هنوزم به نظر میرسه که فقط تسا متوجه شده که یه چیزی بین من و کوزت هست... یه ارتباط عاطفی...
کمی خودمو روی تخت کنار کشیدم تا به کوزت فضای کافی بدم... اما هنوزم نیاز داشتم که این دختر رو لمس کنم.
کنارم روی تخت دراز کشید.
بدنش مماس بدن من قرار داشت وقتی که هردومون رو به سقف دراز کشیده بودیم.
ازش پرسیدم:
- قراره چه زمانی سنتایلبه رو ترک کنی؟

دلم نمیخواست جوابش رو بدونم؛ اما باید میدونستم.
جنگ تموم شده و همهچیز به روال عادی برگشته. شیطان شکست خورد و ما پیروز شدیم!
و این یعنی کوزت باید به خونهاش برگرده؛ اما من امیدوار بودم که ما حداقل میتونستیم چند روز رو باهم سپری کنیم.
هرچند که بودن کنار کوزت، برای من حکم یه شکنجهی آروم و دردناک رو داره... اینکه انقدر بهش نزدیک باشم و اینطور دیوونهوار بخوامش؛ اما نتونم هیچ کاری انجام بدم.
آهی کشید و به حرف اومد:
- هنوز مطمئن نیستم که چه زمانی قراره به دربار ماه برگردم. دلم میخواست مادرم کمی بیشتر بهم فرصت میداد تا بفهمم قضیهی این هیئت جدید به کجا میرسه؛ اما فکر نمیکنم امیدی وجود داشته باشه که مادرم به درخواستم جواب مثبت بده. مادرم از همون اول هم نمیخواست که من به اینجا برگردم و زمانی که بفهمه من اینجا دقیقا چیکار کردم، گمونم حتی شاید بیشتر از قبل از دستم کُفری و عصبانی بشه.
- چرا؟
کوزت با کمک کردن به ما برای اینکه دنیا رو از شر یه لشکر از شیاطین نجات بدیم، هیچ کار اشتباهی مرتکب نشده.
پس چطور مادرش میتونه از دستش عصبانی باشه؟!
جواب داد:
- چون من قبلا هم به اندازهی کافی قدرت داشتم. اینکه الان هممون با ایلای پیوند داریم، مسلما قدرت بیشتری در اختیار هممون قرار میگیره. قدرت بیشتر میتونه زندگی منو سختتر کنه.
واژهی سختتر تو جملهی کوزت میتونه معانی مختلفی داشته باشه.
پرسیدم:
- تو اونجا... تو دربار ماه در امانی؟
این مهمترین بخش ماجراست.
گفت:
- آره لابد! احتمالا به همون اندازهای که تو در کنار گرگینههای گروهت احساس امنیت میکردی!
پس یعنی کوزت تو دربار ماه در امان نیست. اصلا!

اما کوزت مدت‌های طولانی از زندگی تو اون دربار لعنتی جون سالم به در برده، خیلی بیشتر از سنی که من دارم.
این دختر به‌خوبی تونسته از خودش مراقبت کنه؛ اما این قضیه باعث نمیشه با برگشتنش به دربار ماه بدون من، مشکلی نداشته باشم.
بدون اینکه نگاهم رو به سمتش بچرخونم، دستش رو گرفتم و گفتم:
- اگه میتونستم همراهت بیام...
- میدونم!
به پهلو دراز کشید تا بتونه منو تماشا کنه و منم به سمتش چرخیدم.
بخاطر همینه که ما نمیتونیم باهم باشیم؛ چون من هرگز نمیتونم همراه کوزت به دربار ماه برم.
و این حق کوزته که با کسی باشه که بتونه تو هر شرایطی کنارش باشه و ازش حمایت کنه... بدون اینکه براش اهمیتی داشته باشه که این دختر کجا زندگی میکنه... بدون اینکه براش اهمیتی داشته باشه که چه اتفاقی ممکنه رخ بده... و من هرگز نمیتونم اون شخص باشم.
نگاه لرزونش مدام تو چهره‌ام میچرخید و یه‌جا ثابت نمیشد.
دستمو روی صورتش گذاشتم و کوزت بالاخره به چشمهام خیره شد.
میتونستم حس کنم که یه سوالی بینمون وجود داره... سوالی که ذهن کوزت رو درگیر کرده.
پرسیدم:
- چیه؟
چون واقعا نیاز داشتم بدونم که این دختر به چی فکر میکنه.
آب دهنش رو پرصدا قورت داد و... من تو ذهنم به این فکر کردم که چه چیزی کوزت رو نگران کرده.
به حرف اومد:
- تو واقعا ازم دلخور یا عصبانی نیستی؟
- چی؟!
واقعا هیچ سرنخی نداشتم که این دختر داره درمورد چی حرف میزنه.
گفت:

- گروهت... تو با چشمهای خودت دیدی که اون شب، وقتی گرگینههای گروهت برگشتن، من تعداد زیادی از اونها رو به قتل رسوندم... و من همیشه بابت این قضیه نگران بودم. حتی با اینکه با چشمهای خودم دیده بودم که اونها چطور بهت صدمه زده بودن؛ اما به هر حال، اونها بخشی از وجودت محسوب میشدن و...

کوزت هنوزم درمورد این قضیه نگرانه؟ واقعا؟!

فکر میکردم وقتی چند هفته پیش این سوال رو ازم پرسید، من کاملا واضح براش توضیح دادم که حسم چیه؛ اما ظاهرا به اندازهی کافی واضح نبوده.

گفتم:

- همونطور که قبلا بهت گفتم، نه! من نه اونموقع ازت عصبانی شدم و نه حتی الان از دستت عصبانیم که گرگینههای گروهم رو کُشتی. اونها باید کُشته میشدن. تو منو نجات دادی.

واقعا هم همینطور بود! کسی که منو از مرگ نجات داد، کوزت بود.

ادامه دادم:

- اغلب گرگینههای گروهم انسانهایی بودن که گ*از گرفته شده بودن و تبدیل به گرگهای خونخوار شده بودن.

- یا شاید اونها انسانهای بد و جنایتکاری بودن که با تبدیل شدن به گرگینه، ورژن بدتر و وحشیتری از خودشون رو نشون دادن.

- شاید!

کوزت درست میگفت؛ اما خب این فقط یه فرضیه محسوب میشه. من اون گرگینهها رو قبل از اینکه تبدیل به گرگ بشن، نمیشناختم و مطمئن نیستم که این موضوع اصلا اهمیتی داشته باشه.

اونها هیولا بودن و حالا همشون مُردن!

به حرف اومد:

- یه چیز دیگه هم هست که هرگز بهت نگفتم...

پاهاش بهآرومی پاهای منو لمس کردن.

کمی فراتر رفتم و پاهای کوزت رو بین پاهام گیر انداختم تا بدنش رو به خودم نزدیکتر کنم.

دوباره آهی کشید و نگاهش رو به سمت پاهامون سُر داد.

گفت:
- نمیدونم چرا هیچوقت این موضوع رو بهت نگفتم؛ اما حس میکنم کار اشتباهی انجام دادم و اینکه مدت‌های طولانی این قضیه رو ازت مخفی نگه داشتم... فقط... لطفا ازم عصبانی نشو.
با انگشت‌هام به‌آرومی گونه‌اش رو نوازش کردم.
کوزت نگاهش رو به سمت من سوق داد.
گفتم:
- من از دستت عصبانی نمیشم. هیچوقت نتونستم ازت عصبانی بشم.
- اگرم عصبی بشی، حق داری و... مشکلی نیست. اما بعد از اون ماجرا، من باید بیشتر بهت کمک میکردم... باید بیشتر بهت توجه میکردم.
- تو خیلی به من کمک کردی. تو منو درمان کردی و اجازه دادی تا راه سرنوشت رو در پیش بگیرم. من نیاز داشتم که خودم به خودم کمک کنم. اگه این چیزیه که تو رو اذیت میکنه، لطفا تمومش کن.
- نه، چیزی که میخوام بهت بگم، این نیست.
ل*بش رو گ*از گرفت و ادامه داد:
- من فقط... من فکر میکنم تو از گرگت میترسی. من پرنسس دربار ماه هستم. من میتونم گرگ‌هایی که اطراف هستن رو حس کنم. من میتونم گرگی که زیر پوست انسانی گرگینه ها نهفته شده رو ببینم... و میتونم حس کنم که تو تمام مدت با گرگت در حال جنگی! از این وضع خسته نشدی؟
- آره!
نباید شوکه میشدم که کوزت متوجه‌ی کشمکش درونی من شده. من متوجه‌ی تمام مشکلات این دختر میشدم؛ بنابراین طبیعیه که کوزت هم خیلی به من توجه داشته باشه.
ادامه دادم:
- اما من هیچوقت کنترلم رو به گرگم نمیدم!
- لطفا به حرفم گوش کن. لطفا چیزی که میخوام بگم رو درک کن... چیزی که باید خیلی وقت پیش برات روشنش میکردم. تو متعلق به گروهی بودی که از انسان‌های وحشی و دیوانه‌ای تشکیل شده بود که به گرگینه‌های خونخوار و ترسناک تبدیل

شده بودن. اما تو... تو دیوانه نیستی. گرگت هم دیوانه و وحشی نیست!
این همون چیزی بود که من قطعا ازش میترسیدم؛ اما نمیدونم هیچوقت میتونم کاملا به گرگم اعتماد کنم یا نه.
پرسیدم:
- تو مطمئنی که گرگم دیوانه و شیطانی نیست؟
- معلومه که مطمئنم! و دارم درست میگم.
کوزت روی تخت نشست و ادامه داد:
- من میدونم که مدام گرگت رو سرکوب و فلج میکنی. من از دست تو، گرگت و خودم که زودتر چیزی درمورد این قضیه نگفتم، کُفری‌ام! ما با شیاطین جنگیدیم؛ اما تو اصلا تو شکل گرگت از کنترل خارج نشدی و...
- هیسس! گرگینه‌های دیگه‌ای هم تو این خوابگاه هستن و من ترجیح میدم که چیز زیادی درمورد من و مشکلاتم ندونن.
- ببخشید.
- عیبی نداره.
کوزت رو وادار کردم تا دوباره کنارم دراز بکشه.
گفتم:
- تو خانواده‌ی من، دیوانگی و جنون ژنتیکیه! من به نقاشی، یوگا و هر چیزی که میتونست گرگم رو تحت کنترل نگه داره، روی آوردم... اما من هیچوقت فلجش نکردم. من فقط بهش اعتماد ندارم.
- این شک و تردید لعنتی همیشه تو ذهنت وجود داره؛ مگه اینکه من خلافش رو بهت ثابت کنم.
این رو گفت و دستشو روی سرم گذاشت.
وقتی گرگم به سطح بدنم نزدیک شد، خودمو روی بالشتهایی که زیر سرم و اطرافم قرار داشتن، رها کردم.
وقتی به نقطه‌ای رسیدم که تونستم درد شروع تغییرشکل رو حس کنم؛ یهو این فرایند متوقف شد.
ریتم نفسهام تند شد و یه‌جورایی انگار اکسیژن کم آورده بودم.
کوزت تو ذهنم بود! گرگم رو بررسی میکرد، تحریکش میکرد، اون رو فرا میخوند و بعد وادارش میکرد تا عقب‌نشینی کنه.

بارها و بارها گرگم رو فرا خوند و بعد اون رو وادار به عقب‌نشینی کرد.
عصبانیش میکرد و بعد آرومش میکرد... این کار رو بارها و بارها تکرار کرد.
بخاطر این کشمکش، دونه‌های عرق روی پیشونیم ظاهر شدن؛ اما من حرفی به زبون نیاوردم.
من به کوزت اعتماد داشتم و میخواستم بدونم که گرگم وحشی و دیوانه هست یا نه.
نیاز داشتم بدونم میتونم به گرگم اعتماد کنم یا نه.
بعد از چند لحظه، کوزت گرگم رو آروم کرد و دستش رو از روی سرم برداشت.
گفت:
- گرگت سالمه! بخاطر اینکه به خواسته‌هاش گوش نمیدی و بهش اعتماد نداری، از دستت عصبانیه. من فکر میکنم چیزی که تو مدام از گرگت حس میکنی، همین خشم و دلخوریه. گرگت سال‌هاست که از دستت عصبی و کلافه هست.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- گرگم میتونه عصبی بمونه! برام اهمیتی نداره. خوشحالم که گرگم دیوانه و شیطانی نیست؛ اما خب ممکنه بعدا تغییر کنه!
- واقعا درکت نمیکنم. منظورم اینه که... من میفهمم... میبینم؛ اما تو نمیتونی به شکنجه کردن خودت ادامه بدی.
- چرا، میتونم!
به سمت حموم راه افتادم و یه حوله برداشتم. واقعا به چند لحظه زیر دوش آب نیاز داشتم تا آروم بشم.
بعد از اینکه جنگ تموم شد و گرد و خاک‌ها فرو نشست، من دوش گرفتم و یه شلوارک پوشیدم؛ اما الان دوباره بدنم از عرق خیس شده.
احتمالا نیاز دارم که دوباره برم حموم؛ اما دلم نمیخواد این لحظه‌های کوتاهی که هر از گاهی میتونم با کوزت تجربه کنم رو بخاطر همچین چیزی تلف کنم.
بنابراین به اتاق خوابم برگشتم و حوله رو کنار تخت انداختم.
وقتی دوباره کنار کوزت دراز کشیدم، حس میکردم آروم‌تر شدم.

دستمو روی ربدوشامبر ابریشمی که کوزت پوشیده بود، کشیدم... احتمالا زیرش یه لباس خواب خیلی نازک پوشیده. دلم نمیخواد خیلی به این موضوع فکر کنم که گرگینه‌های خوابگاه، تو راهرو اندام کوزت رو دید زدن و فیض بردن! چون عصبیم میکنه.

کوزت به حرف اومد:

- تو حرفم رو باور داری؟ درمورد اینکه میگم گرگت سالمه؟

خدایا!

دلم نمیخواد درمورد این قضیه حرف بزنیم.

گفتم:

- من حرفت رو باور کردم؛ اما چه فایده‌ای داره که به گرگم اجازه بدم تا آزادانه عمل کنه؟ چرا باید همچین ریسکی رو به جون بخرم؟

کوزت به سمتم چرخید و یکی از آرنج‌هاش رو تکیه‌گاه سرش قرار داد تا بتونه چهره‌ام رو ببینه.

گفت:

- اینطوری میتونی قوی‌تر بشی!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه مثل تسا و داستین!

- نه، مثل اون‌ها نه... اما اگه بخوای، میتونی یه آلفا باشی.

تو ذهنم به پدربزرگم فکر کردم... به چهره‌اش که هر زمان دستور میداد منو کتک بزنن، تا حدودی به شکل گرگ وحشیش تغییر میکرد... به دردی که با شکستن تک تک استخوان‌هام حس میکردم.

این خاطرات آزاردهنده رو از ذهنم دور کردم؛ انقدر دور که درنهایت تو همون گذشته‌ای باقی بمونن که بهش تعلق دارن.

گفتم:

- من دلم نمیخواد قدرت یه آلفا رو داشته باشم تا بقیه رو کنترل کنم. آلفا بودن در عین حال که خوبه، هزارتا مصیبت هم با خودش به همراه داره. همیشه چیزی هست که باید باهاش بجنگی. همیشه کسی هست که بخواد صبر و قدرتت رو امتحان کنه. درحالی که من فقط آرامش میخوام. من گرگم رو نمیخوام. و حتی اگه بهش اجازه بدم آزادانه عمل کنه، به هرحال تو

رابطه‌ی من و تو تغییری ایجاد نمیشه. اینکه من با گرگم یکی بشم، به این معنی نیست که ما میتونیم باهم باشیم. اهمیتی نداره که گرگم چقدر قدرتمند باشه؛ چون در هر صورت ما به هم نمیرسیم.

- اما تو میتونی قوی‌تر بشی!

یهو دیگه برام اهمیتی نداشت که بقیه صدای دعوامون رو بشنون. گفتم:

- چرا انقدر به این موضوع اهمیت میدی؟ اصلا چه فایده‌ای داره؟!

کریس جواب داد:

- در حال حاضر از جمعیت این شهر اطلاعی ندارم. چند سال پیش، فکر میکردم که جمعیت اینجا حدودا ده هزار نفر باشه... شایدم یکم بیشتر! اما خب این فقط یه حدس بود.

اینطور نبود که من جایگاه خاصی داشته باشم که بتونم جمعیت این شهر رو سرشماری کنم یا یه همچین چیزی!

این رو گفت و چشمکی نثارم کرد.

میدونستم که کریس مدام خودش رو دستکم میگیره... اما هر زمان که کریس درمورد گذشته اش شوخی میکنه، تنها تصویری که تو ذهنم پخش میشه، مربوط به زمانیه که کریس رو تو اون گودال تاریک دیدم...

به هر حال سعی کردم لبخندی تحویل کریس بدم؛ چون این چیزی بود که کریس میخواست.

و بعد نگاهم رو به سمت شهر چرخوندم تا ناراحتی و عصبانیتم رو ازش مخفی کنم.

اینکه مدام تو ذهنم به خاطرات تلخ گذشته فکر کنم، هیچ فایده‌ای نداره؛ اما من امیدوارم که هردومون یه روزی بتونیم گذشته‌ی تاریکمون رو فراموش کنیم.

به حرف اومدم:

- اینطور به نظر میرسه که انگار مردم از این شهر مهاجرت کردن.

کریس با لحن آرومی جواب داد:

- احتمالا!

گمونم کریس هم مثل من، تو فکر و خیال‌های مربوط به گذشته غرق شده.

گفتم:
- اما خیابون اصلی شهر هنوزم جادار و وسیعه. پیاده‌روها هم فضای مناسبی دارن. این ویژگی‌ها خیلی مفید و کارآمدن! به نظرم بازسازی اینجا خیلی جالب و سرگرم‌کننده باشه.
حاضرم شرط ببندم یکی دوتا پری رو میشناسم که عاشق این هستن که فروشگاه‌های تخته‌شده‌ی اینجا رو دوباره باز کنن.
کریس پرسید:
- اینطور فکر میکنی؟
موجی از شک و تردید تو صدای کریس حس میشد و این همون چیزی بود که درموردش نگران بودم.
جواب دادم:
- آره! به نظرم پیشنهادی که تو درمورد بازسازی اون زمین‌ها و این شهر مطرح کردی، خیلی خوبه! اینکه این منطقه رو به جای خوبی تبدیل کنیم. به نظر من، انجام این کار میتونه همون چیزی باشه که تو برای ترمیم تمام زخم‌های گذشته‌ات بهش نیاز داری.
- خودت چی؟ تو این ایده رو دوست داری؟
این رو پرسید و دستم رو گرفت.
اینکه دستم رو تو دست کریس حس کنم... واقعا احساس فوق‌العاده‌ایه و من عاشقشم!
و کاملا مطمئنم که این حس هیچوقت برام تکراری نمیشه.
گفتم:
- گمونم آره! من قبلا هرگز همچین کاری انجام ندادم؛ اما میدونم از اینکه جاسوس مادرم باشم، خیلی خسته شدم. تجربه‌ی یه کار جدید و خوب برای من خیلی جالب و هیجان‌انگیز به نظر میرسه.
اما یه چیزی حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود...
ادامه دادم:
- من هیچوقت فکر نمیکردم که تو بخوای به اینجا برگردی. پیشنهادت واقعا منو شوکه کرد. چی عوض شده که همچین تصمیمی گرفتی؟!
- میدونی... من هیچوقت دلم نمیخواست که به اینجا برگردم. هیچوقت برنامه‌ام این نبود. من این مکان رو کاملا از ذهنم پاک کردم. بنابراین وقتی پیشنهاد دادم که ون ما رو به

اینجا بیاره، حتی خودم هم حسابی شوکه شدم. یه چیزی از درونم... فقط... این ایده یهو به ذهنم خطور کرد و قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، کلمات از دهنم خارج شدن. اما حس میکنم تصمیم درستی گرفتم. و فکر کنم از اینکه به اینجا اومدیم، خوشحالم.
این موضوع یهو به ذهنش خطور کرد؟ و باعث شد که کریس چیزی رو به زبون بیاره که قصد انجام دادنش رو نداشته؟
نه! نه... این درست نیست.
من میدونستم کریس دلش نمیخواد که به اینجا بیایم... اما با این وجود مخالفتی نکردم.
اومدن به اینجا ایده‌ی کریس نبود. مطمئنا تصمیم ایلای بوده! اما ایلای ذهن کریس رو دستکاری نکرده؛ چون اگه این کار رو کرده بود، من از طریق پیوندش با ماه، بهم ریختن ذهنش رو حس میکردم.
اما چرا ایلای میخواست که ما به اینجا بیایم؟ هدفش از این کار چیه؟
نمیدونم... و اگه یه طرف قضیه ایلای باشه، من از چیزی سر درنمیارم تا اینکه اون موضوع رسما تو صورتم کوبیده بشه!
من به اون آرکون اعتماد ندارم؛ اما مطمئن نیستم که بودن تو این مکان، چیز بدی باشه.
کریس نیاز داشت درک کنه که یه گرگینه‌ی شیطانی نیست.
قبل از اینکه کریس از همه‌چیزش بخاطر من بگذره، میخوام بفهمه که گرگش دیوانه و خبیث نیست.
باورم نمیشه که تو این قضیه با ایلای موافقم...
اما هرچی بیشتر به ایده‌ی کریس برای اون زمین‌های بومی فکر میکنم، بیشتر مشتاق میشم که تو انجام این کار همراهیش کنم.
گفتم:
- من خوشحالم که ما به اینجا برگشتیم. از اینکه با توام، واقعا خوشحالم.
- مخصوصا از وقتی که ب*غلت کردم!
لبخندی تحویلش دادم و گفتم:
- اوهوم! یه خواب کوتاه و عالی رو تجربه کردم. و گمونم دوست دارم بازم تجربه اش کنم!

کریس چپچپ بهم نگاه کرد و پرسید:
- چی؟! یه خواب کوتاه؟؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- اوه ببخشید! باید میگفتم یه خواب عمیق و فوق‌العاده تو آغ*وش جنابعالی!
کریس دست به سینه شد و با لحنی که شوخطبعی ازش میبارید، گفت:
- حالا شد! هرچند که اصلا لازم نیست درمورد این موضوع نگران باشی پرنسس؛ چون من ناراحت نشدم. اما تو درواقع به اندازه‌ی مدتی که تو دربار طوفان مسموم شده بودی، تو ب*غلم از هوش رفتی. بنابراین خواب کوتاه اصلا توصیف مناسبی نیست.
ضربه‌ی آرومی نثار بازوش کردم و گفتم:
- از نظر من که مشکلی نداشت... ولی باشه! حالا اگه غر زدن‌های جنابعالی تموم شده، راه بیفتیم.
کریس خندید و گفت:
- خیلی‌خب از این طرف. میتونم بوی مرغ سوخاری رو حس کنم. ظاهرا یه غذاخوری هنوز بازه.
اوه! پس گمونم قراره فقط با فست فود و غذاهای گوشتی مواجه بشیم که اصلا باب میل من نیست.
گفتم:
- چه خوب! منم میتونم پوره‌ی سیبزمینی بخورم.
- لازمه که بهشون پیشنهاد بدیم غذاهای گیاهی رو هم تو لیست غذاهاشون قرار بدن.
اگه کریس بوی غذاهای یه رستوران رو حس میکنه، پس یعنی هنوزم مردمی تو این شهر زندگی میکنن... و اینجا اونقدرام که به نظر میرسه، متروکه نیست.
پرسیدم:
- تو فکر میکنی مردم اینجا تو رو بشناسن؟
- نمیدونم. احتمالا نه! بعد از تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم، واقعا نمیدونم که الان باید از کجا شروع کنم؛ اما بالاخره همه‌چیز رو تو ذهنم سر و سامون میدم.
لبخندی تحویلم داد و گفت:
- الان فقط میخوام خوشحال باشم که بالاخره این فرصت بهم داده شده.

- چه فرصتی؟ اینکه تو اون زمین‌ها یه پناهگاه داشته باشی؟
کریس جواب داد:
- نه!
دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و منو تا حد امکان به خودش نزدیک کرد. گفت:
- ما! باهم بودنمون! من و تو باهمدیگه میتونیم راهی برای بقیه‌ی مشکلاتمون پیدا کنیم؛ اما من دیروز خیلی بخاطر تو نگران بودم. ایلای به من گفته بود که تو در معرض خطر هستی... و حالا تو اینجایی! و با اینکه احتمالا در آینده‌ی خیلی نزدیک یه دعوا و کشمکش جدی تو راه داریم؛ اما الان حالمون خوبه. میدونی شاید این منم که برای هردومون بدشانسی میارم...
با آرنجم بهش سقلمه زدم و گفتم:
- آره! احتمالا همینطوره!
کریس منو محکم‌تر به خودش فشرد و گفت:
- اما من نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم. من الان با توام... و این چیزیه که هرگز فکر نمیکردم تو زندگیم رقم بخوره. احتمال بودن با تو همیشه برای من صفر بود؛ اما حالا ما یه فرصت داریم.
کریس روبه‌روی یه ساختمون آجری ایستاد. تابلویی که از در اون ساختمون آویزون بود، حسابی کمرنگ و فرسوده شده بود. حتی با اینکه من حس بویایی فوق‌العاده‌ی گرگینه‌ها رو نداشتم؛ اما میتونستم بوی غذاهای سرخ شده رو از پشت درهای این ساختمون، حس کنم.
کریس با لحن آرومی گفت:
- برای این کار آماده‌ای؟
واکنش کریس طوری بود که انگار قراره یه کار وحشتناک انجام بدیم؛ اما ما فقط میخوایم وارد یه رستوران بشیم و کمی غذا بخوریم.
به حرف اومدم:
- من یکم میترسم؛ اما به هر حال بیا بریم داخل!
در رو هُل دادم و برای کریس باز نگه داشتم تا وارد رستوران بشه؛ اما کریس سرش رو به علامت منفی تکون داد، پشتسرم ایستاد و گفت:

- پرنسس‌ها مقدم‌ترن!
نق زدم:
- بس کن کریس!
اما هنوز اون لبخند احمقانه روی ل*ب‌هام بود.
تو رستوران یه عالمه فضای خالی دیده میشد؛ اما خب چندتا از میزها هم پر شده بودن و مردم به صورت گروهی دور هم نشسته بودن.
البته گوشه‌ی رستوران یه پیرمرد تنها هم نشسته بود. از اونجایی که یه روزنامه رو جلوی خودش نگه داشته بود و مشغول مطالعه بود، فقط موهای سفیدش معلوم بود.
رومیزی‌های پلاستیکی با طرح شطرنجی در رنگ‌های سفید و قرمز سطح میزها رو پوشونده بودن... میزهایی که به نظر میرسید لق میزنن!
یه پیشخدمت برامون دست تکون داد تا وارد رستوران بشیم و همونطور که باعجله یکی از سینی‌های غذا رو حمل میکرد، بهمون اشاره کرد که هرجا دوست داریم، بشینیم.
کریس با تماشای غذاها رسما سرجاش خشکش زده بود... و سوراخ‌های دماغش حسابی گشاد شده بودن تا بوی غذاها رو به ریه‌هاش بکشونه.
درضمن، شکمش مدام قار و قور میکرد... با صدای بلند!
کریس فقط یه روز گوشت نخورده بود... بنابراین این گرسنگی زیاد، طبیعیه؟!
به هر حال دربار طوفان هم با غذا از کریس پذیرایی کرده بودن... یعنی درسته که بهش گوشت ندادن؛ اما به هرحال اینطورم نیست که هیچ غذایی بهش نداده باشن.
اصلا امکان نداره کریس در عرض یه روز انقدر گرسنه شده باشه که انگار داره ضعف میکنه.
به حرف اومدم:
- تو فقط یه روز گوشت نخوردی!
- آره؛ اما ایلای مجبورم کرد یه روز کامل تو کویری که پر از تپه‌های شنی بود، راه برم. من یه تُن کالری از دست دادم و غذاهای پرانرژی نخوردم که این موضوع رو برام جبران کنه.
درواقع بعد از جنگ با آستاروت، من به اندازه‌ی کافی غذا نخوردم تا انرژی از دست رفته‌ام رو احیا کنم. تازه داشتم

تو سنتایلبه غذا میخوردم که یهو سروکلهی ایلای پیدا شد و منو با خودش برد.
کریس از بین میزها رد شد تا درنهایت میزی رو پیدا کرد که کنار پنجره قرار داشت و از بقیه دور بود؛ اما با اون پیرمرد فقط دو میز فاصله داشتیم.
صبر کن ببینم! کریس گفت دیروز؟!
گفتم:
- خدای من! از وقتی آستاروت رو شکست دادیم، انگار یه عمر گذشته!
صندلی زیر وزن کریس، جیر جیر صدا داد. گفت:
- خب برای تو چند هفته سپری شده؛ اما برای من فقط یکی دو روز بوده.
پیشخدمت باعجله به سمت ما دویید و دقیقا کنار میزمون ترمز کرد. یه شلوار جین رنگ و رو رفته و یه تیشرت خاکستری پوشیده بود که اطراف گردنش چندتا سوراخ دیده میشد... ظاهرا از بس این تیشرت رو شسته که پاره شده!
گلوش رو صاف کرد و از جیب پیشبندش یه مداد و یه دفترچه بیرون آورد.
پرسید:
- چی میتونم براتون بیارم؟
کریس به سمت زن پیشخدمت چرخید و گفت:
- من مرغ سوخاری میخوام... به اندازهی چهارتا مرغ کامل! پوره سیبزمینی، ذرت، نون و آب... لطفا آب پر از یخ باشه.
پیشخدمت چند لحظه به من نگاه کرد و دوباره به سمت کریس چرخید.
گفت:
- افراد دیگهای قراره بهتون ملحق بشن؟ چون اگه اینطوره، میتونیم میزها رو جابهجا کنیم و اونها رو کنار هم بذاریم تا برای همتون به اندازهی کافی جا باشه. اینجا تگزاسه! ظرف غذاها بزرگه و حجم غذاها هم بالاست. شاید غذاهامون خیلی عالی و مرغوب نباشن؛ اما مطمئنا پرسهای غذاهامون به اندازهی کافی پرکالری و سالم هستن که بتونه مشتریهامون رو سیر کنن و حتی یه مقدار غذا هم همیشه اضافه میمونه و میتونن با خودشون ببرن خونه.

کریس لبخندی نثار پیشخدمت کرد. چشم‌هاش بخاطر پرتوهای نور خورشید که از پنجره‌های رستوران تابیده میشدن، کمی میدرخشید. گفت:
- این سفارش تماما برای منه.
پیشخدمت دفترچه‌اش رو دوباره تو جیب پیشبندش چپوند و گفت:
- ببین! اگه این یه شوخی مسخره هست، میتونم بهت پیشنهاد بدم که اینجا رو ترک کنی. من چهارتا مرغ رو هدر نمیدم وقتی میدونم نمیتونی...
صدای خشخش روزنامه بلند شد وقتی که مرد پیر اون رو بست، کاملا مرتب تاش کرد و روی میز قرار داد.
از روی صندلیش بلند شد، به سمت ما اومد و کنار پیشخدمت ایستاد.
یه پیراهن دکمه‌دار ساده تنش بود که انتهاش رو درون شلوار کتانی که پوشیده بود، سُر داده بود.
موهای سفیدش کوتاه بودن؛ اما میشه گفت کناره‌های سرش موهای بلندتری داشتن.
چشم‌های قهوه‌ایش رو تنگ کرد و برای چند لحظه‌ی طولانی کریس رو برانداز کرد.
پرسید:
- فامیلیت متیوسه، درسته؟ تو همون پسری؟
کریس کمی منقبض شد و من مطمئن نبودم که ناراحت شده یا مضطرب یا کنجکاو!
جواب داد:
- بله، درسته!
پیرمرد گفت:
- فکر میکردم مُردی! وکیل‌هایی که این اطراف زندگی میکنن، میگفتن که تو هنوز زنده‌ای؛ اما ما چندین سال هیچ خبری از تو یا خانواده‌ات نداشتیم. تا اینکه چند ماه پیش، تو رو تو تلویزیون دیدیم. پدربزرگت هنوز این اطراف زندگی میکنه؟ ما چند ساله که اون رو ندیدیم.
کریس با لحن تند و تیزی جواب داد:
- نه!

- بقیه چی؟ اون‌ها هنوزم اطراف شهر مستقر هستن؟ آخه زمین‌هایی که قبلا اونجا زندگی میکردین، یه مدته که متروکه شده.

- نه! اون‌ها همشون مُردن.

خرخری که تو صدای کریس موج میزد، عمیق‌تر شده بود... و خیلی واضح حرفش رو بیان کرده بود.

دستم رو از روی میز به سمت کریس سُر دادم تا دستش رو بگیرم.

اما کریس متوجه‌ی این موضوع نشد، شایدم نمیخواست حواسش پرت بشه؛ آخه عمیقا روی اون پیرمرد تمرکز کرده بود.

پیرمرد به حرف اومد:

- خوبه! میخواستم بدونم تو هم مثل اون‌هایی؟ اما با دیدن اخبار، جوابم رو گرفتم. جنگیدن با شیاطین تو اون کلیسای متروکه، کار خوبی بود. تو و دوستانت مردم ایالت نیومکزیکو رو نجات دادین.

یکی از دست‌هاشو روی میز ما گذاشت و به سمت کریس خم شد. مستقیما به چشم‌های کریس خیره شد و گفت:

- تو با بقیه‌ی اون‌هایی که تو زمین‌های اطراف شهر زندگی میکردن، فرق داری. بهش چی میگین؟ گروه؟ گَله؟

چشم‌های کریس شروع کردن به درخشیدن و من میدونستم که گرگش به سطح بدنش نزدیک شده.

کریس وقتی درمورد گذشته‌اش... درمورد گروهش با من حرف میزنه، خیلی براش آسونه که دردها و غم‌هایی که تحمل کرده بوده رو فراموش کنه؛ اما کریس این مرد رو نمیشناسه.

و هرچند که این پیرمرد گروه گرگینه‌هایی که این اطراف زندگی میکردن رو به یاد میاره؛ اما یا نمیدونه یا به یاد نمیاره که هرگز نباید اینطور دقیق و مستقیم به چشم‌های یه گرگینه خیره بشه... چون با این کار درواقع داره گرگ کریس رو تحریک میکنه.

وقتشه به این مرد کمک کنم قبل از اینکه اتفاق بدی رخ بده.

اگه کریس واقعا میخواد که اون زمین‌ها رو بازسازی کنه، پس به حمایت مردم این شهر نیاز داره.

ما باید این کار رو درست انجام بدیم.

خطاب به پیرمرد گفتم:

- سلام! من کوزت هستم. همسر کریس!
و با گفتن این حرف، لبخندی روی لبهام نقش بست. واقعا حس خوبی داشت!
درضمن، حرفم باعث شد که اون پیرمرد دوباره صاف بایسته و توجه‌اشو روی من متمرکز کنه.
برای من که یه گرگینه نبودم، اهمیتی نداشت که یه نفر زُل بزنه به چشم‌هام یا یه مدت طولانی نگاه خیره‌اش رو تو همین وضع نگه داره.
گفتم:
- کریس دقیقا نقطه‌ی عکس گروهش بود. بخاطر همین بود که تقریبا هفت سال پیش، من همشون رو به قتل رسوندم؛ اما کریس رو زنده نگه داشتم.
کریس زیرلب، با تُن صدایی که به اندازه‌ی کافی برام بلند بود تا متوجه بشم، زمزمه کرد:
- شاید بهتر باشه جلوی غریبه‌ها اعتراف نکنی که تمام اون گرگینه‌ها رو به قتل رسوندی.
با دستم کریس رو کنار زدم تا سرجاش صاف بشینه.
اینجا هیچکس به پلیس زنگ نمیزنه که بیان منو بگیرن.
و حتی اگه این کار رو انجام بدن، حسابی پشیمون میشن!
مدادی که تو دست پیشخدمت بود، روی زمین افتاد و خطاب به من گفت:
- من تو رو میشناسم!
رنگ از صورتش پریده بود و چشم‌هاش از این بزرگتر نمیشد!
پرسیدم:
- تو تلویزیون منو دیدی؟
هرچند که مطمئن نیستم چرا این موضوع انقدر این دختر رو شوکه و وحشتزده کرده.
شاید بخاطر شمشیر آتشینی بود که برای کُشتن اون شیطان استفاده کردم؟!
گفت:
- نه! اون شب... تو و اون مردی که موهای بلندی داشت...
آب دهنش رو پرصدا قورت داد و ادامه داد:
- تو زندگی منو نجات دادی. من فقط یه بچه بودم و اون وحشی‌ها دستها و پاهام رو بسته بودن و...

حالا شناختمش. اون زمان یه بچه‌ی کم‌سن‌وسال بود.
الان که دارم فکر میکنم اون زمان چه اتفاقی براش افتاد، کم‌کم دارم همه‌چی رو به یاد میارم.
اون شب بعد از اینکه من و ون کریس رو از گودال بیرون آوردیم؛ ون اونجا رو ترک کرد تا گرگینه‌های دیوانه رو پیدا کنه.
اما اون وحشی‌ها تو راه برگشت به زمین‌هاشون بودن و تعدادی از انسان‌ها رو هم با خودشون آورده بودن تا شکنجه‌اشون کنن یا کتکشون بزنن یا بخورنشون!
من مطمئن نبودم که نقشه‌اشون چیه و اصلا هم نپرسیدم.
من فقط اون عوضی‌ها رو کُشتم! همشون رو!
وقتی ون برگشت، دیگه گرگینه‌ای باقی نمونده بود... ون فقط زحمت از بین بردن اجساد و پاکسازی زمین‌ها رو به عهده گرفت.
گفتم:
- آره، یادم میاد.
این چیزی نیست که من بتونم فراموشش کنم؛ هیچوقت! اما حتی فکرشم نمیکردم که این دختر اون شب چهره‌ی منو دیده باشه.
ادامه دادم:
- پس تو میدونی که ما اینجا نیومدیم تا به کسی آسیب برسونیم. ما فقط اومدیم تا اون زمین‌ها رو بررسی کنیم. تو فکر این هستیم که دوباره اونجا مستقر بشیم و شاید تو شهر هم یه کاری رو شروع کنیم.
پیرمرد سرش رو تکون داد و گفت:
- ما ازتون استقبال میکنیم.
- ممنونم؛ استقبال شما همه‌چیز رو برای ما آسون‌تر میکنه.
و لبخندی تحویلش دادم... از اون لبخندهایی که امیدوار بودم این پیام رو بهشون منتقل کنه که ما بی‌آزار هستیم و اون‌ها میتونن بهمون اعتماد کنن.
خطاب به پیشخدمت گفتم:
- به هر حال همونطور که به یاد میاری، گرگینه‌ها به غذای زیادی نیاز دارن... و طی چند روز گذشته، ما اتفاقات سختی رو پشتسر گذاشتیم. کریس برای شروع به چهارتا مرغ نیاز

داره... که لطفا سوخاری باشن. اما من گیاه‌خوار هستم. برای من چی دارین؟
- اوممم... اوممم...
پیشخدمت چندین بار پلک زد و بعد زبونشو روی ل*ب‌های خشکش کشید. انگار دستپاچه شده بود. گفت:
- من... اوممم...
پیرمرد چند ضربه‌ی آروم به شونه‌ی پیشخدمت زد تا آرومش کنه. گفت:
- لیزی... اسم این دختر، لیزیه. فقط یکم شوکه و هیجان‌زده شده. همین.
دوباره به شونه‌ی اون دختر زد و با لحن مهربونی گفت:
- نفس عمیق بکش دخترم.
لیزی یه نفس عمیق کشید تا خودش رو آروم کنه؛ اما دستهاش هنوزم میلرزیدن و مردمک چشم‌هاش حسابی گشاد شده بودن.
احتمالا داشت تقلا میکرد تا خاطراتی که من دوباره یادآوریشون کرده بودم رو هضم کنه.
صبورانه منتظر موندم و درنهایت، لیزی یه نفس دیگه کشید... این‌دفعه عمیق‌تر و محکم‌تر.
دستهاش رو به اندازه‌ی هشت اینچ از همدیگه فاصله داد و گفت:
- ما سیب‌زمینی‌های تنوری خوشمزه‌ای داریم که بزرگیشون انقدره! میتونیم داخل این سیب‌زمینی‌ها رو با پنیر، کره، پیازچه و اوممم... سس خامه‌ای مخصوص پر کنیم. یا میتونیم با سس پنیر و بروکلی پرشون کنیم. صبر کن ببینم! تو که با خوردن لبنیات و این چیزها مشکل نداری؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- زندگی بدون پنیر، ارزش زندگی کردن رو نداره.
لیزی لبخندی روی لب‌هاش نشوند؛ اما فقط برای یه لحظه بود و فورا لبخندش محو شد.
ادامه داد:
- ما... ما سالاد مخلوط هم داریم. من میتونم گوشت رو ازش حذف کنم و به‌جاش لوبیا سبز برات بریزم. همینطور لوبیا چیتی! اوممم...

با پشت دستش، قطره‌های عرقی که پیشونیش رو حسابی خیس کرده بودن، پاک کرد.
ادامه داد:
- اگه بخواین، میتونین کمی تو شهر دور بزنین تا من درمورد تغییر مِنو با میچ حرف بزنم و...
گفتم:
- مشکلی نیست.
دختر بیچاره داشت تو خاطراتش دست و پا میزد یا حجم عظیمی از اضطراب و فشار عصبی رو تحمل میکرد.
دلم نمیخواست که بیشتر از این بهش استرس تحمیل بشه. ادامه دادم:
- سیبزمینی تنوری عالیه! لطفا داخلش رو با پنیر، پیازچه و سس خامه‌ای مخصوص پر کنین. و سالاد هم خوبه.
- سس سالادتون چی باشه؟
- وینگرت دارین؟ (نوعی سس که با روغن زیتون و چاشنی و سرکه‌ی مخصوص تهیه میشه)
- بله، با سرکه‌ی بالزامیک و به سبک ایتالیایی آماده‌اش میکنیم.
- سرکه بالزامیک عالیه!
- نوشیدنی میخواین؟ نون چی؟
- کریس آب میخواد؛ اما فکر کنم هردومون دوست داشته باشیم که یه فنجون چای هم امتحان کنیم. و آره... لطفا نون هم بیارین.
- چایی‌های رستوران ما خیلی معروفه و طعم خوبی داره.
- چه خوب!
و امیدوار بودم این آخرین سوالش بوده باشه.
نفس عمیقی کشید و گفت:
- خیلی‌خب! سعی میکنم سفارشاتتون رو تو سریع‌ترین زمان ممکن تحویل بدم.
وقتی خواست ازمون دور بشه، عملا تلو تلو میخورد و چیزی نمونده بود که سکندری بخوره؛ اما بعد باعجله به سمت بخش دیگه‌ی رستوران دویید.
پیرمرد به حرف اومد:

- مردم اینجا اولش کمی از حضورتون تو این شهر و اون زمین‌ها، شوکه میشن و ممکنه عکس‌العمل خوبی از خودشون نشون ندن... که باید به بعضی‌هاشون حق بدین.

چند قدم ازمون دور شد و ادامه داد:

- اما اون‌ها بالاخره به این وضع عادت میکنن و باهاتون ارتباط میگیرن. از زمانی که اون گروه گرگینه‌ها مردم این شهر رو آزار دادن و به قتل رسوندن، مدت زیادی میگذره؛ اما بعضی‌ها هنوز نتونستن اون اتفاقات وحشتناک رو فراموش کنن. بعضی‌ها هم ممکنه هیچوقت نتونن گذشته رو هضم کنن. با این وجود، تو مطمئنی که میخوای اینجا ساکن شی؟

کریس چندبار پلک زد و چشم‌هاش دوباره به حالت عادی برگشتن... به رنگ آبی آسمانی!

ارتباط برقرار کردن من با پیشخدمت به کریس فرصت کافی داد تا بتونه دوباره کنترلش رو به دست بگیره.

اگه کریس به کمک نیاز داشته باشه، من به‌هیچوجه ازش دریغ نمیکنم.

اما اگه ما میخوایم که اینجا موندگار بشیم، کریس خودش باید بتونه با این شهر ارتباط بگیره و گذشته‌ها رو رها کنه.

کریس جواب داد:

- این چیزیه که من دوست دارم. شاید پاکسازی اون زمین‌ها و ساختن یه خونه و چیزهای دیگه به‌راحتی میسر نشه؛ اما من میدونم که در طولانی‌مدت بالاخره به هدفم و چیزی که میخوام، میرسم.

پیرمرد گفت:

- خوبه! این شهر میتونه دوباره احیا بشه. بعد از اون اتفاقات وحشتناک، شرایط برای شهر بدتر شد...

گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

- به هر حال، من ویلیام هستم. من تو شهر یه سوپر مارکت دارم. درضمن عضو شورای شهر هم هستم. اگه به چیزی احتیاج داشتین، فقط کافیه به شهر بیاین و پیدام کنین. خب؟

گفتم:

- حتما!

وقتی پیرمرد دوباره پشت میزش نشست و مشغول خوندن روزنامه اش شد، دوباره دستم رو به سمت کریس دراز کردم، دستش رو فشردم و گفتم:
- تو حالت خوبه؟
- فکر کنم... نمیدونم چرا؛ اما انتظار نداشتم کسی منو به یاد بیاره.
کریس فکر میکرد ارزشی نداره و بخاطر همین، توقع نداشت کسی هنوزم اون رو به خاطر بیاره.
اما من امیدوارم یه روزی که خیلی زود از راه میرسه، کریس همون نگاهی رو به خودش داشته باشه که من نسبت بهش دارم.
قوی، شجاع و سرسخت!
گفتم:
- من میدونستم که اونها تو رو میشناسن؛ اما توقع نداشتم که کسی منو به یاد داشته باشه.
- من نمیدونستم مردم این شهر تو رو هم دیده بودن. من هیچوقت از تو و ون نپرسیدم که وقتی سروکلهی اون گرگینه های لعنتی پیدا شد، بعدش دقیقا چه اتفاقی رخ داد. احساس خیلی بدی داشتم که نمیتونستم از جام بلند شم و بهتون کمک کنم؛ اما خب من هیچ انرژی برای جنگیدن نداشتم و...
- تمومش کن کریس! تو واقعا تو وضعیت بدی بودی. با بلاهایی که اون وحشیها سرت آورده بودن، اون پری درمانگر هم که حسابی تو کارش ماهر بود، به یه هفته زمان نیاز داشت تا بتونه درمانت کنه. درضمن من اون شب به کمکت نیاز نداشتم؛ پس مشکلی نیست و دیگه بهش فکر نکن.
مطمئن نیستم دیگه چقدر باید این موضوع رو بهش بگم تا به خودش بیاد.
کریس قبلا به اندازهی کافی خودش رو بخاطر تمام اتفاقاتی که نتونست مانع وقوعشون بشه، سرزنش کرده.
گفتم:
- گرگینههای گروهت مرتکب اشتباهات وحشتناکی شدن. تو این موضوع رو میدونستی و بخاطر همین اون پیکسی رو فرستادی دنبال ما تا جلوی وحشیگریهای گروهت رو بگیریم. و من بالاخره به زندگی کثیفشون پایان دادم.

- اون شب، دقیقا تو شهر چه اتفاقی رخ داد؟ بهم بگو. نیاز دارم که بدونم.
بازدمم رو به بیرون فوت کردم.
ما به اینجا اومده بودیم تا غذا بخوریم، نه اینکه درمورد همچین موضوع نفرت‌انگیزی بحث کنیم.
اگه کریس بدونه دقیقا تو این شهر چه اتفاقی رخ داد، حتما خودش رو مقصر میدونه... در حالی که اینطور نیست.
کریس هرکاری که از دستش برمیومد رو انجام داده بود.
گفتم:
- حادثه‌ی تلخی بود و... در حال حاضر، اصلا موضوع خوبی برای مطرح کردن نیست. ما اومدیم اینجا که غذا بخوریم. فقط به دونستن این نکته بسنده کن که مردم این شهر به اندازه‌ی تو اذیت شدن و صدمه دیدن. و اینکه من هر لحظه دارم بیشتر و بیشتر از ایده‌ات برای اون زمین‌ها خوشم میاد. اما ون بزودی همراه با الاون به اینجا میاد. ما باید معامله‌ی تو رو از الاون دریافت کنیم. درموردش با زایرل مذاکره کنیم و درنهایت با مادرم معامله کنیم. و وقتی که تمام این کارهای غیرممکن انجام شدن، من و تو درمورد این شهر، مفصل صحبت میکنیم... درمورد اینکه اون زمان چه اتفاقی افتاد و چطور میتونیم مرهمی برای زخم‌های این مردم باشیم. قبول؟
- نمیدونم میتونم قبولش کنم یا نه...
به میز خیره شد، انگار خاطرات گذشته از تو چشم‌های شیشه‌ایش منعکس میشدن. گفت:
- نمیدونم میتونم وقتی از چیزی خبر ندارم، غذا بخورم یا نه...
اگه این موضوع رو براش تعریف کنم هم دیگه نمیتونه غذا بخوره؛ اما من میخوام که غذا بخوره.
کریس باید برای روبه‌رو شدن با چیزی که در انتظارمونه، قوی باشه.
گفتم:
- مردم بی‌گناه همیشه صدمه میبینن و این اصلا خوب نیست...
اما تو یه ایده‌ی فوق‌العاده داری که نه فقط به مردم این شهر کمک میکنه؛ بلکه به گونه‌های مختلف فراطبیعی‌ها هم فرصت

یه زندگی بهتر رو میده. من میخوام بهت کمک کنم تا این ایده عملی بشه؛ اما ما اول باید از یه سری مسائل سخت عبور کنیم تا بتونیم به هدفمون برسیم. ما تا زمانی که نتونیم خودمون رو نجات بدیم، مطمئنا نمیتونم به بقیه هم کمک کنیم. پس در حال حاضر، بیا روی این موضوع تمرکز کنیم و...
یهو سروکلهی ون و الاون پیدا شد... دقیقا کنار میزمون پخش زمین شده بودن.
هردوشون همونجا دراز کشیده بودن...
الاون بهسختی نفس میکشید و نصف بدنش روی بدن ون افتاده بود.
دیدن رد خون روی صورت الاون، چیزی بود که منو فورا وادار به حرکت کرد.
مثل برقگرفتهها از جا پریدم و پایههای صندلیم روی زمین کشیده شدن.
فورا تو هر دستم یه خنجر آتشین کوچیک ظاهر کردم و خطاب به ون گفتم:
- گزارش بده چی شده!
ون به حرف اومد:
- من اطمینان حاصل کردم که اونها نمیتونن ردمون رو پیدا کنن. ما در امانیم.
ون بهآرومی روی زمین نشست و به الاون هم کمک کرد تا بتونه کنارش بشینه.
نفسهای ون بریده بریده شده بود و خون زیادی روی تیشرتش جاری شده بود که ظاهرا از شکافی که روی پیشونی الاون ایجاد شده بود، نشات میگرفت.
اما برای اینکه مطمئن بشم ون زخمی شده یا نه، ازش پرسیدم:
- تو خونریزی داری؟
- آره! اما از وقتی که بدنم با ضربهی شمشیر زخمی شد، مدت زیادی میگذره.
زیر لب از خنجرهای آتشینی که توی دستهام ظاهر شده بودن، تشکر کردم و بعد اونها رو ناپدید کردم.
از گوشهی چشمم دیدم که کریس دوباره تیشرتش رو پوشید.
ظاهرا با دیدن وضع ون و الاون، خودش رو برای تغییرشکل و جنگیدن آماده کرده بود.

چشم‌هاش هنوزم میدرخشیدن؛ اما از هیچ جای بدنش، موهای گرگش بیرون نیومده بودن و تنها چیزی که دیده میشد، پوست صاف و سفیدش بود.
کنار ون زانو زدم و گفتم:
- بذار ببینم.
تیشرتش رو بالا زدم و از روی میز یه دستمال سفره برداشتم تا خون رو از روی بدنش پاک کنم.
خوشبختانه زخم‌هاش به‌خوبی ترمیم شده بودن و پوست بدنش دست‌نخورده و بدون خراش دیده میشد.
ون مچ دستم رو گرفت و گفت:
- من حالم خوبه کوکو! فقط به استراحت و غذا نیاز دارم. و خوشبختانه ما الان تو مکانی حضور داریم که میتونیم هر دو مورد رو مهیا کنیم. اما به هر حال من نمیدونستم که تو و کریس اون زمین‌ها رو ترک کردین. موقع طی‌الارض فقط به این فکر کردم که بیام پیش تو... اما اصلا تصور نمیکردم که از یه رستوران سر دربیارم. آخه رستوران؟ اونم وقتی که میدونی ممکنه هر لحظه برگردم؟ واقعا؟؟
نفس‌های لرزونم رو بیرون فرستادم و پیشونیم رو به شونه‌ی ون تکیه دادم.
من هیچوقت ون رو اینطور زخمی و ناجور ندیده بودم. هیچوقت!
گفتم:
- اگه اون‌ها از یه شمشیر بهتر استفاده میکردن، همچین زخم عمیقی میتونست تو رو به کُشتن بده...
اما خوشبختانه ون آسیب جدی ندیده بود؛ چون اگه اینطور بود، دیگه حواسی براش نمیموند که بخواد بابت طی‌الارض به یه مکان عمومی از دستم عصبانی بشه.
گفت:
- نگران نباش. مادرت نمیخواست منو بکُشه. فقط میخواست بهم صدمه بزنه.
شوکه شدم و فورا خودم رو عقب کشیدم.
مادرم این کار رو کرده بود؟؟
پرسیدم:
- حالا باید چیکار کنیم؟

- نمیدونم. هلن... قضیه از اون چیزی که فکر میکردم، بدتره.
کریس دستش رو به سمت ون دراز کرد تا کمکش کنه از روی زمین بلند شه.
کریس نگاهی به میز کوچیکمون انداخت، بعد دستش رو برای پیشخدمت تکون داد و پرسید:
- میتونیم میزمون رو تغییر بدیم؟
و به میز بزرگتری که گوشه‌ی رستوران قرار داشت و حسابی از مشتری‌های دیگه دور بود، اشاره کرد.
چشم‌های پیشخدمت تا حد امکان گشاد شده بود و صورتش حسابی رنگ‌پریده به نظر میرسید... و مطمئن نبودم که اصلا نفس میکشه یا نه.
اما درنهایت سرش رو برای کریس تکون داد و گفت:
- بَ...له! بله! حتما.
اوه خدای من!
من وقتی خون دیدم، حسابی شوکه شدم و کمی بیش از حد واکنش نشون دادم؛ اما الان برای اینکه عکس‌العمل‌هام رو تغییر بدم، حسابی دیر شده.
تمام مردمی که تو رستوران حضور داشتن، در سکوت به ما خیره شده بودن. هیچکس کوچیکترین حرکتی از خودش نشون نمیداد...
و من میدونستم با خنجرهای آتشینی که یهو تو دستهام ظاهر کردم و اینکه یهو تو حالت تدافعی و خشن فرو رفتم، حسابی اون‌ها رو ترسوندم.
اما راستش برام اهمیتی نداشت!
تو اون لحظه، ون خونریزی داشت... مردی که مدت‌های طولانی زخمی شدنش رو ندیدم، یهو جلوی چشم‌هام ظاهر شد و بدنش غرق خون بود... خب حق داشتم همچین واکنشی از خودم نشون بدم!
کریس یه صندلی رو عقب کشید تا ون بتونه بشینه و الاون هم کنار ون نشست.
لباس‌های الاون حسابی پاره و خون‌آلود شده بود... و موهای مشکی بلندش شدیدا چرب و چسبناک به نظر میرسید، انگار چندین روز بود که موهاش رو نشسته بود.
من تا حالا هرگز الاون رو اینطور داغون و بهم‌ریخته ندیده بودم.

کریس راهنماییم کرد تا روی صندلی که روبه‌روی ون قرار داشت، بشینم؛ اما من هنوز تو حالت آماده‌باش بودم.
مدام تمام خروجی‌های رستوران رو چک میکردم، دست‌هام رو آزاد نگه داشته بودم تا با کوچیکترین نشونه‌ای، سلاح‌هام رو فرا بخونم.
زبان بدن تک‌تک افرادی که تو رستوران حضور داشتن رو زیرنظر گرفتم تا مطمئن بشم چیز مشکوکی وجود نداره.
هنوزم گوش به زنگ بودم تا اگه سروکله‌ی دشمنانمون پیدا شد، فورا اون‌ها رو به قتل برسونم.
باورم نمیشه ون زخمی شده بود و من اونجا نبودم که بجنگم و بهش کمک کنم.
درنهایت هممون دور میز جدید نشستیم، درواقع هر طرف میز، دو نفر!
وقتی بالاخره آروم شدیم و ریتم نفس‌هامون به حالت طبیعی برگشت، به سمت الاون چرخیدم و گفتم:
- تو چی؟ تو حالت خوبه؟
به غیر از زخمی که روی پیشونیش ایجاد شده بود، هیچ آسیب یا زخم دیگه‌ای روی بدنش نمیدیدم. پری‌ها این قدرت رو دارن که فورا خودشون رو درمان کنن.
درواقع ما هم مثل گرگینه‌ها، روند ترمیم زخم‌هامون خیلی سریع انجام میشه.
الاون دستمال سفره‌ای که روی میز قرار داشت رو برداشت و خونی که روی صورتش جاری شده بود رو تمیز کرد... و
درنهایت، دستمال سفره‌ی آغشته به خون رو ناپدید کرد.
یه لحظه بعد، جادوی الاون فعال شد و خیلی سریع، سر و وضعش تغییر کرد.
لباس‌هاش تمیز و اتوکشیده شده بودن؛ موهای بلند مشکیش مرتب و عالی به نظر میرسید. و چشم‌های سبزش هوشیار و درخشان شده بودن.
حالا شده بود همون الاون شیک و مرتب همیشگی!
تنها چیزی که نشون میداد این دختر صدمه دیده یا حسابی خسته و بی‌رمق شده، خم شدن اندک شونه‌هاش بود.
به حرف اومد:
- مادرت منو برای بازجویی فرا خونده بود.

یه لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:
- میخواست جادوی پیوندی که بین سیزده نفر هیئت جدید تشکیل شده رو از طریق من بررسی کنه.
معلومه که مادرم همچین کاری میکنه.
اتفاقا خیلی عجیب بود که مادرم درمورد پیوند هیئت جدید هیچ سوالی ازم نپرسید؛ اما من بهقدری ذهنم مشغول بود و همش درگیر پیدا کردن خبری از وضعیت کریس بودم که اصلا حواسم نبود رفتارهای مادرم رو زیرنظر بگیرم.
حس میکنم خیلی احمقم!
گفتم:
- باید میدونستم؛ اما اصلا بهش فکر نکردم. مادرت قبول کرد که تو رو تحویل مادرم بده؟
الاون سرش رو به علامت مثبت تکون داد.
پرسیدم:
- کیرا چی؟ چیزی درموردش شنیدی؟
کیرا از پریهای دربار خورشیده؛ بنابراین نباید دلیلی وجود داشته باشه که به دربار ماه بره.
دربار خورشید هم تقریبا به اندازهی دربار ماه قدرتمنده و این یعنی کیرا میتونه با دستور مادرم برای فرا خوندنش به دربار ماه مخالفت کنه.
بنابراین کیرا باید در امان باشه... اما خب من فکر میکردم الاون هم در امانه و خطری تهدیدش نمیکنه.
الاون سرش رو تکون داد و گفت:
- کیرا همراه بلیز رفت. یه مسئلهای پیش اومد و اون دوتا باهمدیگه سنتایلبه رو ترک کردن. منم برگشتم خونه و بعد...
شونه بالا انداخت و گفت:
- بیخیال! چیزی که نمیفهمم اینه که تو چرا ون رو فرستادی دنبال من؟ چطور میدونستی که باید به کمکم بیای؟
همون لحظه سروکلهی پیشخدمت پیدا شد که یه سینی با چهارتا لیوان آب و چهارتا لیوان آیستی (چای یخ) تو دستهاش نگه داشته بود.
دستهاش از شدت اضطراب چنان میلرزیدن که یخهای داخل لیوانها به طرز ناجوری تکون میخوردن و من امیدوار بودم که تمام لیوانها یهو پخش زمین نشن.

لیزی به حرف اومد:
- من... اوممم... من برای همتون آب و چای آوردم، آخه مطمئن نبودم که همتون چی میل دارین؛ اما اگه...
لبخندی تحویلش دادم و گفتم:
- عالیه!
بعد به سمت الاون چرخیدم و گفتم:
- گرسنه ای؟
الاون و ون همزمان باهم سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن.
خطاب به لیزی گفتم:
- چیزی که کریس سفارش داد رو برای هرکدوم از این دو نفر هم بیار لطفا.
- برای هر کدومشون چهارتا مرغ سوخاری بیارم؟!
الاون از شدت تعجب فکش پخش زمین شد؛ اما قبل از اینکه بتونه چیزی بگه، من فورا به حرف اومدم:
- نه! برای هرکدومشون یه مرغ کافیه.
- خیلی‌خب... من در اسرع وقت، همراه با غذاهاتون برمیگردم. اوممم... فقط... اوممم... اگه به چیز دیگه‌ای نیاز داشتین، من اونجا هستم.
این رو گفت و به آشپزخونه اشاره کرد. بعد باعجله ازمون دور شد.
من انقدر ذهنم درگیر ون و الاون شده بود که اصلا متوجه نشدم بقیه‌ی مشتری‌ها خیلی آروم و بی‌سروصدا هزینه‌ی غذاشون رو پرداخت کردن و از اینجا رفتن.
متنفرم از اینکه ما باعث شدیم همچین مسئله‌ای پیش بیاد؛ اما من میتونم بعدا به این قضیه رسیدگی کنم.
باید امیدوار باشم که من و کریس یه عالمه زمان داریم که بتونیم اعتماد مردم این شهر رو به دست بیاریم... البته اگه بتونیم دوباره به اینجا برگردیم!
به محض اینکه پیشخدمت رفت، الاون به حرف اومد:
- به چی نیاز داری کوزت؟
لحن الاون کمی تند بود و من حس خوبی نسبت بهش نداشتم. ادامه داد:
- اگه نمیدونستی که مادرت داره چه بلایی سرم میاره، پس برای چی ون رو فرستادی دنبالم؟

الاون عصبی بود و برای این عصبانیت، یه دلیل خوب داشت.
و حق با الاون بود؛ من به چیزی نیاز داشتم که ون رو دنبالش فرستادم.
اما از طرفی حس میکردم که یه معذرتخواهی بهش بدهکارم.
گفتم:
- اگه میدونستم مادرم داره باهات چیکار میکنه، حتما...
- بس کن! این موضوع خیلی اعصاب خُردکنه و من واقعا خستهام! مادرت طی چهار روز گذشته حسابی بهم صدمه زد، هم از لحاظ جادویی و هم از لحاظ فیزیکی! کاری که مادرت انجام داد... خب، حتما بابتش تاوان پس میده. اما تو فقط زمانی که به چیزی نیاز داری، باهام حرف میزنی! بنابراین بگو اینبار چی میخوای؟
خشمگین! الاون خشمگین بود؛ اما شاید این خشم حقم باشه.
خطاب به الاون گفتم:
- من امیدوارم که ما یه روز بتونیم فقط از رفاقت و همصحبتی باهم لذت ببریم؛ بدون اینکه مسائل دیگهای وسط کشیده بشه. ما باهم دوستیم...
- زندگی برای ما هرگز اینطور راحت و ساده نخواهد بود. ما پریهای پرنسسی هستیم که به کمک یه آرکون، یه اتحاد قدرتمند بین فراطبیعیها ایجاد کردیم. اگه تا قبل از این اتفاق، یه درصد احتمال داشت که بتونیم از سیاستهای کثیف و بازی مرگ و زندگی دربارهایی که به دنیا اومدیم، فرار کنیم؛ الان دیگه هیچ امیدی برامون باقی نمونده.
دلم میخواست سرش داد بزنم و بهش بگم این حرفها و این روشی که در پیش گرفته، درست نیست.
دلم میخواست بهش بگم اگه میخواد ناامید بشه، خب باشه مشکلی نیست... اما من امید زندگیم رو پیدا کردم.
من کریس رو دارم و ما قرار نیست مثل الاون به همین راحتی تسلیم بشیم.
اما بعدش به یاد آوردم که این حال خوب و سر و وضع مرتب فقط بخاطر جادوعه... و این دختر از درون حسابی صدمه دیده.
تصویر موهای بهمریخته و چرب و لباسهای پاره و خونین الاون تو ذهنم پررنگ شد... و همین موضوع باعث شد خشمی که تو وجودم در حال شکلگیری بود، خاموش بشه.

پرسیدم:
- معاملهای که بین کریس و اون پیکسی انجام شده بود... اون معامله در اختیار توعه؟
الاون لبخند زد و جادویی که سر تا پاش رو فرا گرفته بود، درخشان‌تر شد و رایحه‌ی خنکی که انگار ترکیب بوی کاج و خاک بود، تو فضای رستوران پخش شد.
پری‌های دربار گلبرگ همیشه بوی تمیزی میدن!
الاون به سمت کریس چرخید و گفت:
- فکرش رو میکردم که یه زمانی برای پس گرفتن این معامله بیای سراغم؛ اما من قصد ندارم از همچین معامله‌ی باارزشی، به راحتی بگذرم.
کریس به صندلیش تکیه داد و گفت:
- خب بگو به چی نیاز داری؟
به نظر میرسید که کریس به الاون اعتماد داره؛ اما من مطمئن نیستم که میتونم بهش اعتماد کنم یا نه... مخصوصا بعد از اون حرفهایی که زد... اینکه ما هرگز نمیتونیم از بازی سیاست فرار کنیم.
دستمو روی پای کریس گذاشتم؛ آخه برای هر معامله‌ای که قراره بزودی انجام بدیم، نیاز به آرامش داشتم.
الاون به تقلید از عکس‌العمل کریس، به صندلیش تکیه داد و گفت:
- من در حال حاضر به چیزی نیاز ندارم. مخصوصا حالا که ون منو از دربار ماه خارج کرد. اما داشتن همچین معامله‌ی باارزشی یعنی یه برگ برنده دارم که منو مستقیما به کوزت متصل میکنه. بخاطر همین بود که من اون پیکسی رو راضی کردم تا معامله‌اش با کریس رو در اختیار من قرار بده. درواقع... اون پیکسی اومده بود به دیدن من تا بهم نشون بده سکه‌ای که تضمین معامله‌ی بین خودش و کریسه، به‌تدریج داره بزرگ‌تر میشه. اون پیکسی نمیتونست بفهمه که علت این قضیه چیه و بخاطر همین، از اینکه اون سکه ممکنه تا چه اندازه تغییر کنه، کمی ترسیده بود. اما من به محض اینکه متوجه شدم اون سکه از کجا اومده و متعلق به چه معامله‌ایه، به این نتیجه رسیدم که اون سکه همچنان قراره بزرگ‌تر بشه.

الاون لبخندی روی لب‌هاش نشوند؛ اما هیچ ردی از شادی تو چهره‌اش دیده نمیشد.
من تقریبا میتونستم بوی خشم و غم رو تو هوا استشمام کنم.
ادامه داد:
- من حاضر نیستم سکه‌ی باارزش و قدرتمندی که میتونه رایگان و بی‌هزینه زندگیم رو نجات بده، به‌راحتی تقدیمت کنم. مگه اینکه در عوض، یه چیز بهتر نصیبم بشه.
به حرف اومدم:
- میبینم که خصوصیات پری‌ها کاملا تا مغز استخوانت رخنه کرده!
البته این یه طعنه یا اخطار نبود. من الاون رو بخاطر این موضوع سرزنش نمیکنم.
چون منم سال‌های طولانی همین کار رو انجام دادم.
الاون خطاب به من گفت:
- ما پری‌های دربار گلبرگ شاید مثل شما برای ایجاد معامله هزارتا قانون و تبصره نداشته باشیم... شاید ما بعضی چیزها رو رایگان در اختیار همدیگه قرار بدیم؛ اما من احمق نیستم. قرار نیست بدون اینکه چیزی در ازای این سکه دریافت کنم، اون رو بهتون تحویل بدم. بنابراین... باید باهم معامله کنیم؟
کریس پرسید:
- چی میخوای؟
- من میخوام با کوزت یه معامله داشته باشم.
فورا به حرف اومدم:
- نه!
نمیخواستم از الاون دفاع کنم؛ اما کاملا مطمئنم اگه بدونه چه درخواست افتضاحی رو مطرح کرده، کاملا پشیمون میشه.
مطمئنم معامله با من آخرین چیزیه که الاون تو زندگیش میخواد!
گفتم:
- معامله با من، تو رو مستقیما به مادرم متصل میکنه.
بوی تمیزی و کاج که تو هوا حس میشد، یهو قوی‌تر شد تا حدی که به بوی غذاهای سرخ شده غلبه کرد.
الاون صاف روی صندلیش نشست و گفت:

- چی؟؟!
جواب دادم:
- تو هیچ ایده‌ای نداری که معامله با من، ممکنه چه عواقب وحشتناکی برات داشته باشه؛ اما حرفم رو باور کن! مطمئنم که تو همچین چیز افتضاحی رو نمیخوای.
الاون چشم‌هاش رو برای یه لحظه بست و من با خودم فکر کردم که این واکنش از روی خشمه یا ترس یا اینکه داره سعی میکنه صبر و خونسردیش رو حفظ کنه.
وقتی چشم‌هاش رو دوباره باز کرد، با کلافگی گفت:
- خیلی‌خب! از مادرت به اندازه‌ی کافی به من رسیده!
بعد بشکنی زد و یه سکه‌ی طلایی که قطرش تقریبا سه اینچ بود، تو کف دستش ظاهر شد.
گفت:
- همینه!
کریس به سمت جلو خم شد تا سکه رو بگیره؛ اما الاون فورا انگشت‌هاش رو دور سکه حلقه کرد.
به حرف اومد:
- بهتره یه سری شرایط رو از همین حالا مشخص کنیم.
دستش رو عقب برد و روی قفسه‌سینه‌اش گذاشت. ادامه داد:
- مطمئنا یه زمانی از راه میرسه که من تو دردسر میفتم... و وقتی این اتفاق رخ بده، من ازت میخوام برای کمک به من ملحق بشی کریستوفر! نه فقط تو؛ بلکه ون، کوزت، تسا و...
کریس خودش رو عقب کشید و به صندلیش تکیه داد. سرش رو تکون داد و دست به سینه شد.
و من مطمئن نبودم حسی که تو چهره‌اش موج میزنه، ناامیدیه یا ترحم؟!
به هرحال، من از این قضیه... از اینکه الاون اون سکه رو در عوض کمک ما، باهامون معامله میکنه، اصلا خوشم نمیاد؛ اما در عین حال، چیزی که میخواد، منطقی به نظر میرسه.
هرچند اینکه منظورش از دردسر چیه و تا چه اندازه ممکنه خطرناک باشه، موضوعیه که باید درموردش حرف بزنیم قبل از اینکه شرایط رو تعیین کنیم. اما...
کریس به حرف اومد:

- یه چیزی این وسط هست که تو درکش نمیکنی. هیچکدوم از شما پری‌ها درکش نمیکنین.
کریس به تکتکمون نگاه کرد و بعد خطاب به الاون ادامه داد:
- مجبور نیستی باهام معامله کنی تا وادارم کنی کاری که میخوای رو برات انجام بدم. اگه تو دردسر بیفتی، ما هممون برای کمک میایم. تسا، داستین، لوکاس، کلادیا... هممون!
تمام کاری که تو باید انجام بدی اینه که ما رو مطلع کنی به کمک نیاز داری... و بعد ما فورا خودمون رو برای کمک به تو میرسونیم.
الاون پرسید:
- واقعا این کار رو میکنی؟
- معلومه که آره!
به نظر میرسید کریس کمی کُفری شده از اینکه الاون حتی درمورد همچین موضوعی تردید داره و سوال میکنه.
الاون هم انگار مثل من حسابی سردرگم شده بود. دهنش رو چندین بار باز و بسته کرد... و درنهایت موفق شد چندتا کلمه رو به زبون بیاره:
- ایلای چی؟
- من روی اون آرکون کنترلی ندارم. درواقع هیچکس نمیتونه ایلای رو کنترل کنه. اما من میدونم که خودم، تسا، داستین، لوکاس و کلادیا بی‌معطلی برای کمک به تو پیشقدم میشیم. اگه برای مردیت و دوناوان هم مقدور باشه، اون‌ها هم حتما میان. من به اندازه‌ی کافی بلیز، شین، بث و ریور رو نمیشناسم که بخوام از جانب اون‌ها حرف بزنم؛ اما بهت یه تضمین محکم میدم اگه مشکل بزرگی ایجاد بشه؛ اون‌ها هم به ما ملحق میشن. و هیچکدوم از ماها... هیچکدوممون در ازای کاری که قراره برات انجام بدیم، چیزی ازت نمیخوایم. نه معامله‌ای و نه پیمانی! حتی نیاز نیست که ما خیلی تو رو دوست داشته باشیم تا برای کمک بهت اقدام کنیم. اگه تو دردسر افتاده باشی و از ما کمکی ساخته باشه، خب حتما برای کمک میایم؛ چون این کار درستیه که ما همیشه انجام میدیم.
چین نازکی بین ابروهای الاون نقش بست و پرسید:
- در عوض کمکتون چیزی ازم نمیخواین؟؟ یعنی من بهتون مدیون نمیشم؟

کریس فورا جواب داد:
- نه!
هیچ شک یا تردیدی تو لحن کریس حس نمیشد.
الاون به حرف اومد:
- من...
پلک زد و قطره اشکی روی گونه‌اش جاری شد.
با خودم فکر کردم که چرا از جادوش استفاده نمیکنه تا احساساتش رو مخفی کنه.
دوباره به حرف اومد:
- من...
اما انگار نمیتونست کلمات رو کنار هم بچینه.
حق داشت که احساساتی بشه؛ آخه الاون هرگز خارج از دربار گلبرگ زندگی نکرده و چیزی درمورد ارزش یه رفاقت واقعی نمیدونه.
خطاب به الاون گفتم:
- درکت میکنم.
و یه دستمال سفره به سمتش گرفتم تا اشکهاش رو پاک کنه.
سه هفته‌ی اخیر، من تماما تو دربار سکونت داشتم و همین موضوع باعث شد تقریبا فراموش کنم که دوستهام چقدر فوق‌العاده هستن.
ادامه دادم:
- قبلا وقتی منم همچین واکنشی رو از اونها دیدم، مثل تو حسابی شوکه شدم؛ اما همونطور که خودت میدونی، من مدتهای طولانی به عنوان جاسوس مادرم زندگی کردم. پری‌ها با بقیه‌ی فراطبیعی‌ها فرق دارن و من مطمئن نیستم که ما از این به بعد بتونیم پیشرفت کنیم و شیوه‌ی زندگیمون رو بهتر کنیم.
ون گفت:
- منم مطمئن نیستم که پری‌ها از گذشته تا حالا تو رفتار و سبک زندگیشون پیشرفتی داشته باشن!
- بخاطر همین بود؟
سوالم رو سر بسته از ون پرسیدم.
این موضوعیه که ما هیچوقت درموردش حرف نزدیم... اینکه ون چطور از خدا بودن دست کشید و تقریبا تو خلا و پوچی محو شد.
ون جواب داد:

- آره! اینم بخشی از دلیلم بوده... و من نمیخوام که درمورد بقیه‌اش حرف بزنم!
بعد نگاه معناداری نثارم کرد که واضحتر از هر کلمه‌ای بهم میفهموند که کنجکاوی درمورد این قضیه رو کش ندم.
از زمانی که ون وارد زندگیم شد، بیشتر از یه قرن میگذره و تو تمام این مدت، همین جواب کوتاه بیشترین اطلاعاتی بوده که از زیر زبون ون بیرون کشیدم.
بنابراین بهتره بیخیال این موضوع بشم.
الاون به سکه‌ای که تو دستش نگه داشته بود، نگاه کرد و خطاب به کریس گفت:
- تو واقعا بهم کمک میکنی! حتی اگه دوباره گیر بیفتم؟ حتی اگه... اوضاع خیلی خطرناک باشه؟ حتی اگه این دردسری که ازش حرف میزنم، تو دربار ماه رخ بده و اگه تو بخوای برای کمکم به اونجا بیای، ممکن باشه که بمیری یا اسیر بشی؟
کریس جواب داد:
- آره!
لحنش قاطع و دلگرم‌کننده بود. ادامه داد:
- اگه به کمک نیاز داشته باشی، تمام کاری که لازمه انجام بدی، اینه که به‌نحوی منو در جریان بذاری. من برای کمک میام! اهمیتی نداره که چه اتفاقی رخ بده؛ من حتما میام و تمام افرادی که بتونم رو همراه خودم میارم.
این کریس واقعی بود، در بهترین حالت خودش!
مثل یه حامی فداکار که صادقانه حرف میزنه و تو میتونی بهش اطمینان کنی... میتونی بهش تکیه کنی!
کاملا قابل درکه که الاون برای اعتماد کردن به کریس و حرفهاش کمی تردید داشته باشه؛ آخه این لطف بی‌دریغ و رفاقت خالصانه دقیقا خلاف تمام چیزهاییه که الاون تو دربار پری‌ها یاد گرفته.
اما من امیدوارم که الاون بخاطر ما و بخاطر خودش هم که شده، حقیقتی که تو حرفهای کریس موج میزنه رو بشنوه!
بالاخره به حرف اومد:
- خیلی‌خب!
سکه رو به سمت کریس گرفت و گفت:

- پس بگیرش! و ازش خوب استفاده کن. چون قلب بزرگی که تو و دوستهات دارین، هیچجا پیدا نمیشه.
کریس سکه رو گرفت و اون رو داخل جیبش سُر داد. گفت:
- اما تو این دنیا، امثال ما ممکنه زیاد باشن.
الاون نگاهش رو از کریس دزدید و به میز خیره شد. گفت:
- شاید! اما نه تو دربازهای پری‌ها!
انگار سایه‌ای از خاطرات تلخ ذهنش رو فرا گرفت که باعث شد چشم‌هاش رو ببنده و پلک‌هاش رو محکم روی هم فشار بده.
کریس به سمت جلو خم شد و آرنج‌هاشو روی میز گذاشت. گفت:
- خب... شاید دربازهای شما از درون دچار فروپاشی شده.
یه قطره اشک دیگه روی گونه‌ی الاون جاری شد و همچنان از جادوش برای پنهان کردن احساساتش استفاده نمیکرد.
جواب داد:
- شاید!
درست همون لحظه سروکله‌ی پیشخدمت با سینی اول پیدا شد.
وقتی غذاها رو روی میز چید، خطاب به کریس گفت:
- هر زمان که این غذاها رو تموم کردید، بشقاب بعدی رو براتون میارم آقای متیوس! آخه نمیخوام غذاهاتون سرد بشن.
- عالیه! خیلی ممنون.
کریس لبخند جذابی تحویل اون دختر داد که باعث شد پاهاش به همدیگه گیر کنن و سکندری بخوره.
دختر بیچاره...
الاون صاف روی صندلیش نشست، محکم به لبه‌ی میز چنگ زد و با چشم‌های از حدقه دراومده خطاب به کریس گفت:
- تو الان...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
- تشکر کردن برای گرگینه‌ها به اون مفهومی که ما به کار میبریم، نیست.
دستمو برای چند لحظه روی بازوش گذاشتم و امیدوار بودم که اینطوری بتونم آرومش کنم.
ادامه دادم:
- هر زمان که کریس این جمله رو بیان میکنه، درواقع فقط به این معنیه که میخواد قدردانیش رو نسبت به چیزی نشون بده.
برخلاف ما پری‌ها که تشکر کردن یه شیوه برای سواستفاده از

قدرت طرف مقابلمونه، این موضوع درمورد گرگینه‌ها صدق نمیکنه. بنابراین الان هیچ اتفاقی رخ نداده و بین کریس و اون دختر پیوندی تشکیل نشده.
الاون دوباره به صندلیش تکیه داد و گفت:
- من که حسابی گیج شدم!
- طبیعیه! منم اون اوایل حسابی سردرگم میشدم؛ اما حالا از این تجربه‌های متفاوت لذت میبرم.
الاون دوباره به من نگاه کرد. تو چشم‌های قهوه ایش رگه‌هایی به رنگ سبز زمردی دیده میشد. پرسید:
- اما اگه کسی این جمله رو به تو بگه چی؟
- من هنوز یه پری هستم و افرادی که باهاشون معامله میکنم، هنوز قدرت دارن. پس شاید نتونم مثل گرگینه‌ها سخاوتمند باشم.
چنگالم رو گرفتم و ادامه دادم:
- به هر حال وقتی غذاهامون رو تموم کردیم، ون ما رو به دربار طوفان میرسونه و بعد تو رو با خودش به یه جای امن میبره.
الاون دست لرزونش رو به سمت لیوان آب دراز کرد و گفت:
- جایی که مادرت نتونه پیدام کنه، بهتره!
گفتم:
- اتفاقا بخاطر همین موضوع، فکر میکنم که لازمه یه مدت کنار یکی از ماها بمونی.
میدونستم الاون احتمالا از حرفی که میخوام بزنم، خوشش نمیاد؛ اما ادامه دادم:
- فکر میکنم مادرم از پیوند جدیدی که ما بین فراطبیعی‌ها ایجاد کردیم، میترسه.
متنفرم از فکر کردن به اینکه احتمالا من اون کسی هستم که باعث شدم زندگی الاون اینطور نابود بشه.
من برای اجرای اون طلسم، به کمک الاون نیاز داشتم و... از اونجایی که بهم بدهکار بود، چیزی که ازش خواستم رو انجام داد و عضو هیئت جدید شد.
اما حالا که میبینم این قضیه داره براش دردسر درست میکنه، احساس خیلی بدی دارم...
ون به حرف اومد:

- هلن خیلی ترسیده و برای این ترس هم یه دلیل خوب داره. ما هنوز نمیدونیم این هیئت جدید چه مفهومی داره؛ اما بزرگترین ترس مادرت اینه که از این ماجرا، درنهایت یه نفر پیدا بشه که از اون قدرتمندتر باشه!

این موضوع منو عمیقا به فکر فرو برد؛ اما الاون دوباره به حرف اومد:

- پس منو برمیگردونین به سنتایلبه؟ به نظرم ایده‌ی خوبیه. اونجا خیلی راحت و دنجه!

راحت و دنج!

الاون شیوه‌ی خوبی رو برای توصیف این موضوع که اطراف کازادورها احساس امنیت میکنه، انتخاب کرده.

کازادورها شاید به اندازه‌ی پری‌ها قدرت و جادو نداشته باشن؛ اما مهارت‌های رزمی و قدرت بدنی فوق‌العاده‌اشون انکارناپذیره.

گفتم:

- خیلی‌خب! پس تصمیممون رو گرفتیم؟

هیچکس جوابی بهم نداد و همین برام کافی بود تا تصمیمی که گرفته بودیم رو قطعی کنم.

به حرف اومدم:

- پس حله! حالا بهتره غذاهامون رو بخوریم.

کریس گفت:

- آره لطفا!

کریس دیگه وقت رو تلف نکرد و رسما تو ظرف غذاش شیرجه زد! من فقط چندتا لقمه خورده بودم که متوجه شدم کوهی از غذاهایی که جلوی کریس قرار داشت، تقریبا تموم شدن.

وقتی متوجه شد که ما هممون داریم تماشاش میکنیم، گفت:

- چیه؟ خب گرسنمه!

الاون خندید... اولش یه خنده‌ی آروم بود؛ اما وقتی کریس با عشوه چشمکی تحویل الاون داد، خنده‌اش عمیقتر شد.

انگار کریس همیشه میدونه که اطرافیانش در لحظه به چه چیزی نیاز دارن... و این واقعا عالی و قشنگه!

این مرد به طرز غیرقابل وصفی، باملاحظه هست.

کریس متوجه‌ی نگاه‌های خیره‌ی من شد و چشمک خاصش رو تحویلم داد.

این حرکت خیلی احمقانه به نظر میرسید؛ اما باعث میشد احساس آرامش و امنیت کنم... و عشق کریس رو با تمام وجودم حس کنم.
کریس دوستداشتنی و سرگرمکننده هست. بهشدت مهربون و بامزه! و وقتی به این فکر میکنم که خانوادهاش چطور بیرحمانه تلاش کردن این خوبیها رو تو وجود کریس سرکوب کنن، قلبم از شدت درد تیر میکشه.
اما از طرفی به کریس افتخار میکنم! اینکه یه نفر اون همه درد، شکنجه و حقارت رو تحمل کنه و همچنان ظاهر و باطنش زیبا باشه، واقعا جای تحسین داره.
با اولین لقمهای که از غذام خوردم، نالهای سر دادم؛ آخه طعمش واقعا عالی بود.
غذا تو بُعد فانیها همیشه خوشمزهتره!
مطمئن نیستم که انسانها دقیقا چیکار میکنن که طعم غذاهاشون نسبت به دربارهای ما انقدر متفاوته؛ اما میتونم با اطمینان بگم که این سیبزمینیها دقیقا به همون اندازهای که لازمه، پنیر و خامه دارن.
بهآرومی غذا میخوردم و با بقیه حرف میزدم. موضوع بحثمون بیشتر درمورد این بود که کریس رو از تفاوتهای پریها نسبت به گونههای دیگه مطلع کنیم.
مکالمههای بینمون جالب و سرگرمکننده بود و میشه گفت موضوع خوب و آسونی رو برای حرف زدن انتخاب کرده بودیم.
اما تو تمام مدتی که مشغول غذا خوردن بودم، بادقت و احتیاط الاون رو زیر نظر داشتم.
مادرم چندین روز این دختر رو شکنجه کرده بود و حتی حالا که اینجا نشسته، میتونم دردی که سعی در پنهان کردنش داره رو حس کنم.
اینجا نشسته بود، غذا میخورد؛ اما لبخند نمیزد.
من چیز زیادی درمورد الاون نمیدونم... به جز اینکه تو یکی از سفرهام به دربار گلبرگ، خیلی بهم کمک کرد... و پریهای زیادی نیستن که حاضرن همچین کاری انجام بدن.
ما چندین سال پیش باهم حرف زده بودیم و از بین تمام پریهای قدرتمند دربار گلبرگ، از نظر من، الاون از همشون قدرتمندتر بود.

من تو وجود این دختر، عزم و اراده‌ی محکمی میدیدم که به نظر میرسید اغلب پری‌های اون دربار ازش بی‌بهره بودن.
اما گذشته از تمام این‌ها، فکر میکنم باید همون موقع این دختر رو عمیقا میشناختم و میفهمیدم که اونم مثل ما، از درون یه دختر شکسته و آسیب‌دیده هست.
زخم‌هایی که بخاطر شکنجه‌های مادرم به الاون تحمیل شده بود، از بین رفته بودن؛ اما این دختر میتونه زخم‌های روحش رو هم به همین سرعت از وجودش پاک کنه؟
میتونه روزهایی که زیر دست مادرم درد کشید رو فراموش کنه؟ طوری که انگار اصلا اتفاقی رخ نداده؟
میتونه فورا جادوش رو تقویت کنه و ضربه‌ای که از جانب مادرم خورده رو نادیده بگیره؟
البته الاون دیگه به این چیزها عادت کرده. اولین باری نیست که اینطور صدمه میبینه؛ اما دوباره ادامه میده.
فکرم به سمت مادرم کشیده شد.
من همیشه فکر میکردم مادرم حواسش بهم هست و همه‌جوره بهم کمک میکنه.
فکر میکردم پشت پرده‌ی تمام این فراز و نشیب‌ها، مادرم قلبا منو دوست داره و بهم اهمیت میده.
اما وقتی به الاونی که تا این حد شکنجه شده، نگاه میکنم...
وقتی میبینم مادرم انقدر وحشیانه به ون آسیب زده؛ به کسی که مصمم بود من باید باهاش ازدواج کنم... تمام این‌ها باعث میشن فکر کنم که انگیزه‌ی مادرم، عکس‌العمل‌هاش و نقشه‌هایی که برای من میکشید؛ همشون فقط بخشی از اهداف خودش بوده تا از من سواستفاده کنه!
ممکنه هدف مادرم از فرستادن من برای جاسوسی و دور کردنم از دربار، فقط برای سرکوب قدرتم بوده باشه؟
ممکنه تمام این کارها بخاطر این بوده باشه که قدرت‌هام تقویت نشن تا به پتانسیل واقعی خودم دست پیدا نکنم؟ تا محدود بمونم؟
دقیقا مثل کریس که مدام قدرت گرگش رو پنهان میکنه و مانع از پیشرفتش میشه؟
کریس دستشو روی زانوم گذاشت، فشار ملایمی به پام وارد کرد و پرسید:

- تو خوبی؟
چندین بار پلک زدم، چون حس میکردم اگه سرم رو برای خوب بودن حالم تکون بدم، یه دروغ محضه... و من واقعا حالم خوب نبود.
حتی مطمئن نیستم که تا حالا تو زندگیم حال خوب رو از ته دل تجربه کرده باشم.
و اگه وقتی که داریم پیوند ماه کریس رو از بین میبریم، اتفاقی براش بیفته، مطمئن نیستم که دیگه حال خوب برام معنایی داشته باشه.
اما من اجازه نمیدم که این ترس کنترلم کنه... من همیشه با ترس زندگی کردم و دووم آوردم؛ پس الانم از پسش برمیام.
فعلا و تو این لحظه، من فقط میخوام از این میان‌وعده‌ی ساده در کنار دوستها و کسی که عاشقشم، لذت ببرم.
چون میدونم که اون حس دلشوره‌ی آزاردهنده دوباره برمیگرده و من مطمئن نیستم که دیگه اصلا فرصتی پیش میاد که دوباره بتونم با کریس و ون وقت بگذرونم یا نه.
بنابراین تو ذهنم از این دورهمی کوچیک عکس گرفتم.
وقتی لحظه های سخت از راه برسه، من به چیزی نیاز دارم که بتونم برای تسکین خودم ازش استفاده کنم... و این تصویر دوستداشتنی میتونه حالم رو بهتر کنه.
من میدونم که اتفاق بدی تو راهه... اینکه من بالاخره تونستم حقایق رو درمورد مادرم بفهمم، ثابت میکنه که همه‌چیز قراره حسابی بدتر بشه!
***

《کریس》

وقتی غذاهامون رو تموم کردیم، هوای بیرون تاریک شده بود.
من کیک خامه‌ای هم سفارش دادم و... وقتی تمام غذاها و دسرها رو خوردم، تازه اون‌موقع بود که میتونستم بگم حالم خوبه!
تو مدتی که ما اینجا بودیم، هیچکس دیگه‌ای به این رستوران نیومد.
اگه یه روزی غیر از امروز بود، این موضوع حتما ناراحتم میکرد؛ چون من دلم نمیخواد که مردم این شهر ازم بترسن؛

اما امروز خوشحالم که فضای رستوران تماما در اختیار ما قرار گرفته.
این موضوع باعث میشد برای حرف زدن درمورد هر موضوعی، آزاد باشیم.
از سازوکارهایی که تو دربارهای پری‌ها رواج داره، حرف زدیم... همینطور درمورد معامله‌ها و اینکه چه چیزی باعث شده که پری‌ها نسبت به گونه‌های فراطبیعی دیگه انقدر متفاوت باشن.
و هرچی بیشتر حرف میزدیم، بیشتر متوجه میشدم که من هیچی درمورد قوانین دربارهای مختلف پری‌ها نمیدونستم. حتی یه ذره!
هرچی بیشتر حرف میزدیم، بیشتر میفهمیدم که چرا کوزت مدت‌های طولانی از عمرش رو به عنوان جاسوس مادرش زندگی کرده.
البته کوزت خیلی ماهرانه و نامحسوس سعی میکرد موضوع مکالمه‌امون رو عوض کنه.
هر زمان به موضوعی اشاره میکردیم که کوزت اجازه نداشت درموردشون حرفی بزنه، فورا یه راهی پیدا میکرد تا به کمک ون یا الاون یا خودش به‌تنهایی قضیه رو بپیچونه... درواقع به اندازه‌ی کافی اطلاعات در اختیارم میذاشت تا بتونم بفهمم که نباید درمورد این موضوع کنجکاوی کنم.
الاون بعد از اینکه قبول کردم برای نجات از موقعیت‌های خطرناک کمکش کنم، خیلی صمیمی‌تر شده بود و باهامون گرم میگرفت.
ظاهرا از اینکه تو زندگیش برای یه بارم که شده تونسته بدون معامله، چیزی که بهش نیاز داشته رو به دست بیاره، واقعا خوشحال بود.
الاون موفق شد که خیلی بیشتر از ون و کوزت، درمورد دربارها برام توضیح بده.
خیلی طول نکشید که متوجه بشم چرا کوزت این دختر رو برای طلسم مهر و موم کردن بُعدها انتخاب کرده.
الاون باهوش، قدرتمند و زیرک بود و به اندازه‌ی کوزت از دربارها و سیاست کثیف پری‌ها متنفر بود.

کوزت و الاون دو پرنسسی بودن که تو قلمرو پری‌ها به‌شدت اذیت شدن و دلشون میخواست که زندگیشون رو تغییر بدن.
اما بعد از حرف زدن‌هامون، من درمورد دربارهای پری‌ها اطلاعاتی به دست آوردم که قبلا ازشون چیزی نمیدونستم... و این اطلاعات برای اینکه بتونم تو دربارها جون سالم به در ببرم، واقعا ضروری بود.
من فکر میکردم تمام پری‌ها حقیقت رو میگن و راستگو هستن؛ اما حالا متوجه شدم که این ویژگی تقریبا فقط مختص پری‌های دربار ماهه.
البته پری‌های دربار خورشید هم دروغ نمیگن؛ اما خب اون‌ها هیچکس رو بابت اینکه حقیقت رو نگفته، نمیکُشن!
یعنی به اندازه‌ی دربار ماه سختگیر نیستن.
تو دربار نیمه‌شب انگار از این قانون پیروی میکنن که...
اگه به اندازه‌ی کافی زرنگ باشی؛ باید بتونی حقیقتی که لابه‌لای هزاران دروغ پنهان شده رو ببینی!
پری‌های دربار طوفان هم که عملا فریبکار، حیله‌گر و دروغگو هستن. و اینطور که از حرفهای بقیه متوجه شدم، اخلاق و شرف حتی سر سوزنی براشون اهمیت نداره.
هرچی بیشتر درمورد این قضیه حرف میزدن، من بیشتر سردرگم میشدم.
ظاهرا هر دربار، قوانین خاص خودش رو داره؛ اما به نظر میرسه که یه چیز بین تمام پری‌ها مشترکه... اینکه اون‌ها خطرناک و مرگبارن.
اگه ندونی اون‌ها دارن چه بازی به راه میندازن و هدفشون چیه، قطعا چیزی که درنهایت نصیبت میشه، مرگه!
یا حتی بدتر... اینکه برده و اسیرشون بشی.
بعد از شنیدن این حرفها، من باید بیشتر از قبل از نزدیک شدن به زایرل میترسیدم؛ اما اینطور نبود.
من میدونستم که چی میخوام.
و با این سکه، زایرل اون چیزی که من میخوام رو بهم میده.
این قضیه باید خوب پیش بره.
و اگه خوب پیش نره، خب... ترجیح میدم وقتی تو اون موقعیت قرار گرفتم، بهش فکر کنم.
بعد از شام، ون الاون رو به سنتایلبه برد.

ون میخواست همراه ما به دربار طوفان بیاد تا مطمئن بشه زایرل سر حرفش میمونه و دغلبازی درنمیاره.
هزینه‌ی سفارشاتی که داده بودیم رو با کارتی که همیشه زیر کفی کفشم نگه میدارم، پرداخت کردم.
البته خیلی بیشتر از دوبرابر مبلغی که تو تسویه‌حساب ثبت شده بود، به پیشخدمت پرداخت کردم؛ آخه امروز بخاطر حضور ما، مردم به این رستوران رفت و آمد نکردن و خب ما یه‌جورایی کسب و کار این رستوران رو متوقف کرده بودیم.
درنهایت همونجا نشستیم و منتظر موندیم تا ون برگرده.
کوزت ازم پرسید:
- تو حالت خوبه؟
- نمیدونم.
صندلیم رو چرخوندم تا بتونم به کوزت نگاه کنم. ادامه دادم:
- من یکم نگرانم... درمورد اینکه وقتی با زایرل ملاقات میکنیم، چه اتفاقی ممکنه رخ بده. اما من سعی میکنم خوش‌بین باشم! تو چی؟
کوزت به همه‌جا نگاه میکرد، به جز من!
و تقریبا میتونستم از تو چهره‌اش بخونم که دلش میخواد از روی صندلیش بلند شه و با قدم‌های بلند مدام طول و عرض این رستوران رو طی کنه.
اما در عوض، با اضطرابی که تو حرکاتش موج میزد، با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت.
دستمو روی دست کوزت گذاشتم تا مانع حرکت انگشت‌هاش بشم. گفتم:
- این قضیه خوب پیش میره.
چشم‌های کوزت فورا به سمت من چرخیدن و گفت:
- تو نمیدونی که این قضیه قراره چطور پیش بره.
- من کاری میکنم که نتیجه‌ی خوبی رقم بخوره. فقط ناامید نشو و ازم دست نکش. اهمیتی نداره که چه اتفاقی رخ میده، تو نباید ترکم کنی. هرگز!
کوزت میخواست چیزی بگه؛ اما یهو سروکله‌ی ون کنارمون ظاهر شد... که باعث شد کوزت دهنش رو ببنده و کلماتی که قصد داشت به زبون بیاره رو ناگفته باقی بذاره.

ون پرسید:
- آماده این؟
لحنش آروم بود و مدام نگاهش رو بین من و کوزت میچرخوند. من کاملا مطمئنم که ون متوجه شده که تو لحظه‌ی اشتباهی یهو جلوی چشم‌هامون ظاهر شده.
اما با این وضعیتی که درگیرش هستیم، من مطمئن نیستم که اصلا لحظه‌ی خوب و مناسبی وجود داشته باشه که ون بتونه تو اون زمان اعلام حضور کنه.
این قضیه خطرناک و ترسناکه! و چیزهای زیادی وجود دارن که ممکنه از دستشون بدیم.
اما من نمیتونم به این چیزها فکر کنم.
من باید روی انجام این کار تمرکز کنم.
قدم اول اینه که از روی صندلی‌هامون بلند شیم و اینجا رو ترک کنیم.
و من همین کار رو انجام دادم.
فقط قبل از اینکه دوباره به دربار طوفان برگردیم، نیاز داشتم که یه بار دیگه به جفتم نگاه کنم.
یه نگاه طولانی تحویل کوزت دادم؛ اما اون سرش رو به علامت منفی تکون داد و ازم رو برگردوند.
کوزت میترسید.
میتونستم حس کنم که بوی ناخوشایند و آزاردهنده‌ی ترس فضای رستوران رو فرا گرفته... و من از این بو متنفر بودم.
دلم میخواست ترسی که تو وجود کوزت جریان داشت رو کم کنم... دلم میخواست میتونستم یه جمله‌ی آرامش‌بخش و قوت قلبدهنده بهش بگم تا حالش رو بهتر کنه؛ اما ما هردومون تو زندگی چیزهای زیادی رو از دست داده بودیم و بارها شکست خوردیم...
من حتی مطمئن نیستم که میتونم برای تسکین خودم، جمله‌ای به زبون بیارم یا نه... چه برسه به اینکه چیزی بگم تا به حال خراب کوزت کمک کنه.
بالاخره از روی صندلیم بلند شدم. گفتم:
- من آماده نیستم؛ اما به هر حال، بیاین انجامش بدیم.
فقط امیدوارم وقتی همراه ون طی‌الارض میکنم، تمام غذاهایی که خوردم رو بالا نیارم!

دستم رو به سمت کوزت دراز کردم. وقتی کمکش کردم از روی صندلیش بلند شه، میتونستم لرزش دستش رو حس کنم.
ون ازمون پرسید:
- شما مطمئنین؟
کوزت دوباره سرش رو به علامت منفی تکون داد؛ اما من بی‌توجه به عکس‌العمل جفتم، اون رو به سمت خودم کشیدم.
بوی ترس لحظه به لحظه شدت میگرفت؛ اما من نادیده اش گرفتم و همچنان کوزت رو تو آغ*وش خودم نگه داشتم.
دست دیگه ام رو به سمت ون دراز کردم و گفتم:
- بیا بریم!
لحظه ای که ون مچ دستم رو گرفت، همه‌چیز تاریک شد.
نمیتونستم نفس بکشم... فقط مدام میچرخیدم و... انگار داشتم سقوط میکردم.
چشم هام رو بستم و پلک‌هام رو محکم روی همدیگه فشار دادم... اما حس آزاردهنده ای که وجودم رو فرا گرفته بود، بدتر شد!
میخواستم بالا بیارم؛ اما حتی نمیتونستم کمی هوا وارد ریه هام کنم. چون اینجا هرجایی که هست، قطعا هوایی وجود نداره.
و بعد یهو چرخیدن متوقف شد و درست مثل دفعه‌ی قبل، انگار به یه دیوار نامرئی کوبیده شده بودم.
وقتی ون مچ دستم رو رها کرد، نفس عمیق و خشداری کشیدم و پخش زمین شدم.
پشت سرم چنان محکم به کف زمین برخورد کرد که حتی دندون‌هام به لرزه افتادن... و من میتونستم بوی خون خودم رو احساس کنم.
اگه یه انسان بودم، قطعا با همچین ضربه ای از هوش میرفتم و حالتی مثل کُما رو تجربه میکردم... اما خب من یه گرگینه ام! زخم و شکستگی سرم تو کمتر از یه ثانیه درمان میشه... اما دقیقا تو همین لحظه، مطمئنم که از ون متنفرم!
کوزت با دیدن وضع من، دستپاچه شد، سکندری خورد و خودشو کنار من، روی زمین انداخت. به حرف اومد:
- کریس! تو حالت خوبه؟
دست سردش رو نوازشوار روی پیشونیم کشید و من واقعا شرمنده بودم که اینطور نگرانش کرده بودم.

گفتم:
- آره، خوبم!
در عرض یه لحظه، با طیلارض ون رسما غرور و عزت‌نفسم با خاک یکسان شد؛ اما حداقل جای شکرش باقیه که بالا نیاوردم!
ادامه دادم:
- من فقط به یه دقیقه زمان نیاز دارم
کوزت یه بار دیگه سرم رو نوازش کرد، بعد به‌آرومی از روی زمین بلند شد و گفت:
- ون داره با سربازهای دربار طوفان صحبت میکنه تا ببینه نتیجه‌ای داره یا نه؛ اما لازمه که تشریفات رو دنبال کنیم و همینجا منتظر بمونیم تا زایرل از حضور ما مطلع بشه و به سربازهاش دستور بده تا ما رو به جایی که میتونیم باهاش ملاقات کنیم، ببرن.
- خیلی‌خب!
چشم‌هام رو بسته نگه داشتم و ادامه دادم:
- اگه لازم شد که راه بیفتیم، بهم خبر بده.
کوزت ب*وسه‌ای روی پیشونیم نشوند و گفت:
- حتما!
وقتی چشم‌هام رو باز کردم، فضای اطرافم برای چند دقیقه‌ی متوالی دور سرم میچرخید... آخه هنوز سرگیجه داشتم.
اما نسبت به قبل، این‌دفعه حالم خیلی سریع‌تر روبه‌راه شد.
چندبار پلک زدم و به سقف خیره شدم.
انگار داخل یه محوطه‌ی گنبدی‌شکل بودیم که توسط یه طوفان شن بزرگ احاطه شده بود.
به‌آرومی سرجام نشستم و فضای اطرافم رو از نظر گذروندم.
دیوارها از شن و ماسه ساخته شده بودن... و مثل گردباد مدام در حال چرخیدن بودن.
اما وسط این محوطه، میتونستم وزش نسیم ملایمی که تا حدودی بوی گیاه مریم گلی میداد رو حس کنم.
روی دیوارها مشعل نصب شده بود و کف زمین که به شکل دایره بود، با کاشی‌های شش‌ضلعی پوشیده شده بود.
هر کدوم از کاشی‌ها به‌زیبایی نقاشی شده بودن.

اما وقتی بادقت اون کاشی‌ها رو بررسی کردم، متوجه شدم که اون طرح‌ها فقط یه نقاشی ساده نبودن... بلکه انگار زنده بودن!

اینطور نبود که مثل یه فیلم در حال پخش باشن، نه! بلکه انگار اون طرح‌ها کاملا زنده و ملموس بودن.

این جادوعه؛ نه نقاشی!

فورا تو ذهنم یادداشت کردم که بعدا از کوزت بپرسم اون‌ها چطور همچین طرح‌های جذابی رو ایجاد میکنن... برام سوال شده بود که جادوی موردنظر برای این کاشی‌ها، از اون دسته جادوهاست که منم میتونم برای خلق یه اثر هنری ازش استفاده کنم یا نه...

البته زمانی این سوال رو مطرح میکنم که تو یه اتاق که توسط سربازهای مجهز و آماده‌باش احاطه شده، گیر نیفتاده باشیم.

یه دقیقه‌ی دیگه زمان برد تا بتونم از روی زمین بلند شم و راه برم... حالا بماند که برداشتن قدم‌های محکم، بدون اینکه تلو تلو بخورم هم به کمی زمان نیاز داشت...

درنهایت به سمت جایی که کوزت و ون مشغول بحث کردن با سربازهای طوفان بودن، راه افتادم.

سربازها همون لباس سفیدی که قبلا تو تنشون دیده بودم رو پوشیده بودن.

از اونجایی که مشغول حرف زدن با کوزت و ون بودن، نقاب طلاییشون رو به سمت بالا سُر داده بودن.

گرگم ازم میخواست که تغییرشکل بدم. که بهشون حمله کنم...

آخه اون‌ها زیادی به کوزت نزدیک شده بودن.

اما من گرگم رو نادیده گرفتم.

شاید گرگم یه جنگ‌طلب و سلطه‌گر عوضی باشه؛ اما من نیستم.

درضمن، برای اینکه بتونم چیزی که میخوام رو بیان کنم، لازمه که تو شکل انسانم بمونم.

چشم‌هام رو بستم و انقدر به گرگم فشار آوردم تا سرکوب بشه و به اعماق روحم سقوط کنه.

گرگم باهام میجنگید و شدیدا مقاومت میکرد.

طوری که وقتی تونستم مهارش کنم، قطره‌های عرق حسابی صورتم رو خیس کرده بودن.

شاید گرگم میدونه که قصد دارم از شرش خلاص بشم... و منم تقریبا حس بدی نسبت به این قضیه داشتم... اما نه کاملا! نمیتونم همچین اجازه‌ای به خودم بدم. نه وقتی که زندگی و خوشبختی کوزت در معرض خطره!
کوزت مجبوره بخاطر قدرت ازدواج کنه.
اگه من از شر پیوندم با ماه خلاص بشم، ما بالاخره میتونیم باهم باشیم... چیزی که من حتی تصور نمیکردم تو رویاهام هم ممکن باشه! چه برسه به واقعیت...
قربانی کردن گرگم، هزینه‌ایه که من حاضرم با میل و اراده‌ی خودم پرداخت کنم تا بتونم کنار کوزت باشم.
هزینه‌ای که هیچوقت و هرگز ازش پشیمون نمیشم.
دونستن این موضوع، آرامشی رو به وجودم تزریق میکرد که انگار بقیه‌ی چیزها اصلا برام اهمیتی نداشت.
ژاکتم رو از تنم درآوردم و اون رو به ون دادم تا ناپدیدش کنه. این پایین به‌قدری گرمه که اصلا به همچین چیزی نیاز پیدا نمیکنم.
خطاب به سربازها گفتم:
- من باید زایرل رو ببینم.
یهو سروکله‌ی اون هیولا کوچولو پیدا شد. از شدت ذوق و هیجان بالا و پایین پرید و گفت:
- تو برگشتی! برگشتی! قراره بازیمون رو ادامه بدیم؟ تو حدسی درمورد من داری؟
میخواستم بهش بگم که گورش رو گم کنه؛ اما درست همون لحظه، صدای آروم کشیده شدن دوتا فلز روی همدیگه رو از کنارم شنیدم.
ون بود که شمشیرش رو از غلاف درآورده بود.
ون خطاب به هیولا کوچولو گفت:
- سه قرن پیش بهت گفته بودم که اگه دوباره چشمم بهت بیفته، قطعا میمیری! اگه جای تو بودم، الان فرار میکردم. پس بهتره بری رد کارت و تا وقتی من از این دربار خارج نشدم، جلوی چشمهام ظاهر نشی.
- تو... تو که دیگه از دستم عصبانی نیستی! مدت زیادی از اون ماجرا میگذره. خیلی زیاد! نمیشه که هنوزم ازم عصبانی باشی.

- اما من هنوزم عصبانیم!
کلمات به‌زور از لابه‌لای دندون‌های قفل‌شده‌ی ون بیرون میومد... و رسما از شدت خشم، میلرزید.
هوای اتاق به‌تدریج سردتر و متراکم‌تر شد... و میتونستم امواج الکتریسیته رو اطرافم حس کنم که با برخورد به پوستم، درد رو به عمق وجودم تزریق میکردن.
هیولا کوچولو جیغ بلندی سر داد و بعد ناپدید شد. اما ون هنوزم از شدت خشم میلرزید و شمشیرش رو غلاف نکرده بود.
نگاهم رو به سمت کوزت چرخوندم؛ اما اونم سرش رو به علامت منفی برام تکون داد.
درسته... کوزت هم چیزی درمورد این قضیه نمیدونه؛ چون سه قرن پیش هنوز به دنیا نیومده بود.
یه خدای بازنشسته... اما این دقیقا چه معنی داره؟
و ون دقیقا چه قدرت‌هایی داره؟
یکی از سربازها گلوش رو صاف کرد و گفت:
- از این طرف!
به سمت جلو قدم برداشت و ما رو به بیرون از اون اتاق راهنمایی کرد.
دو سرباز جلوتر از ماه راه میرفتن و دو سرباز دیگه پشت‌سرمون بودن. از تونل‌هایی که به سمت پایین شیب داشتن، عبور میکردیم و با هر قدم، بیشتر و بیشتر از سطح زمین دور میشدیم.
اصلا خوشم نمیومد که سربازها اطرافمون رو احاطه کرده بودن و مثل زندانی‌ها باهامون برخورد میشد؛ اما خب این عکس‌العمل اون‌ها رو درک میکردم.
ون جلوتر از من راه میرفت و انگشت‌هاش رو دور دسته‌ی شمشیرش حلقه کرده بود تا برای هر اتفاقی آماده باشه.
نگاه من به ون تغییر کرده بود و حالا براش احترام بیشتری قائل بودم. یه‌جورایی از دید من، حسابی با ابهت شده بود.
اینطور نیست که من قبل از این ماجراها، به ون و توانایی‌هاش باور نداشتم... نه! اتفاقا همیشه به این مرد اعتماد داشتم و دارم؛ اما فقط یهو متوجه شدم که اطلاعات من درمورد ون خیلی محدود و ناچیزه.

کوزت کنار من قدم میزد و دستهاش رو تقریبا دو طرف بدنش باز نگه داشته بود... درواقع تو حالت آمادهباش بود که در صورت لزوم، سلاحهای آتشینش رو فرا بخونه.
منم آماده بودم که اگه نیاز شد، تغییرشکل بدم؛ اما امیدوار بودم که کار به اونجاها نکشه.
گرگم حسابی خشمگین و آشفته هست و من اصلا بهش اعتماد ندارم. امروز نه!
من تو هیچکدوم از دربارهای دیگه حضور نداشتم؛ اما میدونم که از این دربار متنفرم.
بودن تو زیرزمین باعث میشه احساس خفگی کنم و من از این احساس، بیزارم.
گرگم به سطح بدنم نزدیک شده بود و من بهسختی تقلا میکردم تا ریتم نفسهام رو ثابت نگه دارم و اجازه ندم که ضربان قلبم از کنترل خارج بشه.
اما نمیتونستم جلوی قطرههای عرقی که پیشونیم رو خیس کرده بودن و روی صورتم جاری میشدن رو بگیرم.
از این دودی که تو فضا پخش شده و بوی تند و تیزی داره هم متنفرم.
دماغم میسوخت و قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، چندبار عطسه کردم.
سربازی که جلوی من ایستاده بود، به حرف اومد:
- گرگ جوان از این بو خوشش نمیاد، ها؟
پوزخند کجی روی لبهاش نقش بست که بهم میفهموند داره از درون بهم میخنده.
واقعا از این سربازهای رومخ طوفان بدم میومد.
گفتم:
- نه! خوشم نمیاد.
از چندین راهرو و سالن عبور کردیم.
مطمئن نبودم که داریم کجا میریم... هر راهرویی که ازش عبور میکردیم، شبیه راهروهای قبلی بود؛ اما من میدونستم که ما بهتدریج داریم پایینتر میریم... پایینتر و پایینتر... به اعماق زمین!
تا اینکه بالاخره صدایی رو شنیدم.
صدای طبل بود... طبلهای مختلف!

این صداها باعث میشد ضربان قلبم تندتر و تندتر بشه؛ تا اینکه درنهایت وارد مکانی شدیم که شبیه میدان جنگ بود.
به‌راحتی میشه گفت که دو هزارتا تماشاچی اطراف این میدان دایره‌ای شکل جمع شده بودن و صدای جیغ و تشویق‌هاشون همه‌جا رو فرا گرفته بود.
طبل‌زن‌ها که تعدادشون حداقل به بیست نفر میرسید، تو دورترین گوشه‌ی خارجی میدان جنگ دیده میشدن... حتی بعضی‌هاشون روی شونه‌های همدیگه ایستاده بودن و بی‌وقفه مشغول طبل زدن بودن.
دیوارهای اطرافمون انگار شیشه‌ای بودن و صدای طبل‌ها رو تو فضا منعکس میکردن.
صدای طبل‌ها به‌قدری بالا بود که میتونستم لرزش استخوان‌هام رو حس کنم.
دو جنگجویی که وسط میدان بودن، همزمان با کوبیده شدن طبل‌ها حرکت میکردن.
اون‌ها حسابی سریع و چابک بودن.
تو دستهای هرکدومشون، دوتا شمشیر پهن دیده میشد.
هردوشون سرعت بالایی داشتن، مدام به دود تبدیل میشدن و با تمام توان به همدیگه حمله میکردن.
یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم اون دو نفری که دارن باهم میجنگن، زایرل و رایوین هستن.
سربازها ما رو از لابه‌لای جمعیت زیادی که اونجا تلنبار شده بودن، عبور دادن تا اینکه بالاخره به حاشیه‌ی بیرونی میدان جنگ رسیدیم.
از اونجا میتونستیم کاملا واضح نبرد زایرل و رایوین رو تماشا کنیم.
یکی از شمشیرهای زایرل از کنار صورت رایوین رد شد.
من مطمئنم که صورت رایوین زخمی شده؛ اما هیچ خونی در کار نبود.
رایوین تبدیل به دود شد و پشتسر زایرل ظاهر شد؛ اما قبل از اینکه بتونه ضربه‌ی زایرل رو تلافی کنه، اون مرد به دود تبدیل شد.
به سمت کوزت خم شدم تا نزدیک گوشش زمزمه کنم:
- این یه تمرین رزمیه یا اونها واقعا دارن باهم میجنگن؟؟

میخواستم فرض کنم این نمایشی که به راه انداختن، فقط یه تمرین رزمی باشکوهه؛ اما واقعا اینطور حس میشد که انگار زایرل داره رایوین رو میکُشه!
کوزت مثل کسی که خشکش زده باشه، به اون دوتا خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد.
انگار بادقت مشغول تماشای نبردشون بود.
جواب داد:
- وقتی همراه با یه پری دیگه وارد همچین میدانی میشی، اتفاقی که رخ میده، یه جنگ واقعیه!
صدای کوزت بهقدری آروم بود که حتی با وجود شنوایی قوی گرگم، بهسختی میتونستم کلماتش رو تشخیص بدم.
ادامه داد:
- اینکه تصمیم بگیری بازنده کُشته بشه یا زنده بمونه، به عهدهی برنده هست.
کوزت هنوزم دستهاش رو دو طرف بدنش باز نگه داشته بود...
انگار هرلحظه آماده بود که سلاحهای مرگبارش رو فرا بخونه.
و من با خودم فکر کردم که کوزت واقعا اون حرفی که درمورد رایوین گفته بود رو جدی و از ته دل بیان کرده یا نه...
درمورد اینکه دیگه دوستهای همدیگه نیستن.
چند لحظه نبردی که در حال وقوع بود رو تماشا کردم و بعد دوباره به سمت کوزت خم شدم و پرسیدم:
- اما اونها باهم ازدواج کردن. زایرل که رایوین رو نمیکُشه؛ مگه نه؟
من درک میکردم که رایوین از این ازدواج راضی نبوده و با زایرل خوشبخت نیست؛ اما من واقعا نمیتونم تصور کنم که کُشتن همسر، یه چیز عادی محسوب بشه! حتی برای پریها!
کوزت گفت:
- ازدواج اهمیتی نداره؛ اما... بخاطر چیزهایی که این وسط ارزش دارن، وقتی زایرل این جنگ رو ببره، گمونم به رایوین اجازه بده که زنده بمونه. زایرل واقعا به رایوین اهمیت میده و دوستش داره.
زایرل اینطور بیرحمانه داره با رایوین میجنگه... اونوقت بهش اهمیت میده و دوستش داره؟!
امکان نداره.

وقتی زایرل با یکی از شمشیرهاش ضربه‌ی محکمی نثار رایوین کرد و رایوین فورا به دود تبدیل شد، حسابی وحشتزده شدم.
وقتی رایوین دوباره ظاهر شد، نقطه‌های کوچیک قرمز رنگ روی لباس سفیدش پخش شده بودن.
من میدونم که کوزت نمیتونه دروغ بگه؛ اما من درمورد چیزی که گفته بود، باهاش موافق نیستم.
اینطور به نظر میرسه که زایرل واقعا داره تلاش میکنه تا زنش رو بکُشه!
پرسیدم:
- و اگه رایوین پیروز بشه؟
وقتی کوزت هیچ جوابی به سوالم نداد، به سمتش چرخیدم و تکرار کردم:
- و اگه رایوین پیروز بشه چی؟
کوزت بدون اینکه نگاهی به من بندازه، جواب داد:
- رایوین پیروز نمیشه! کسی نمیتونه زایرل رو شکست بده.
دوباره به سمت میدون جنگ چرخیدم تا مبارزه‌ی اون دوتا رو تماشا کنم.
رایوین خیلی سریع حرکت میکرد؛ طوری که اصلا نمیتونستم حرکاتش رو دنبال کنم.
درست یه لحظه قبل از اینکه زایرل به دود تبدیل بشه، خون تو هوا پخش شد.
کوزت بازوم رو گرفت و گفت:
- اشتباه میکردم! رایوین واقعا قصد داره زایرل رو شکست بده و درنهایت بکُشه!
همچنان با چشم‌هایی که از شدت ترس و هیجان چیزی نمونده بود از حدقه دربیان، مبارزه‌ی اون‌ها رو تماشا میکرد.
بعد از کمی مکث ادامه داد:
- ما باید جلوی رایوین رو بگیریم. ما برای شکستن پیوندت با ماه، به زایرل نیاز داریم.
رایوین دوباره با شمشیرش به زایرل ضربه زد... و دوباره بخشی از خون زایرل تو هوا پخش شد.
زیر لب زمزمه کردم:
- لعنتی!
حق با کوزت بود. ما باید جلوی رایوین رو بگیریم.

زایرل بهترین شانس من برای شکستن پیوندم با ماهه... یا بهتره بگم تنها شانسم!
پرسیدم:
- خب ازم میخوای چیکار کنم؟
- معامله‌ات رو بهش پیشنهاد کن.
سکه‌ی بزرگی که تو جیب پشتی شلوارم سُر داده بودم رو بیرون آوردم و گفتم:
- الان دقیقا چیکار کنم؟
- خطاب به زایرل داد بزن و بهش بگو میخوای باهاش معامله کنی. سریع‌تر!
فورا نگاهم رو به سمت میدون چرخوندم و داد زدم:
- زایرل!
سکه‌ی درخشانی که تو دستم بود رو بالا بردم و ادامه دادم:
- من میخوام باهات معامله کنم.
صدای طبل‌ها متوقف شد و زایرل به دود تبدیل شد.
یه لحظه بعد، بدنش به‌تدریج روبه‌روی من ظاهر شد.
قطره‌های عرق پیشونیش رو حسابی خیس کرده بودن. قفسه‌سینه‌اش سنگین شده بود و بخاطر نبرد سختی که از سر گذرونده بود، حسابی نفس نفس میزد.
فکر کنم اون لحظه حسی که از چشم‌هاش بهم القا میشد، حس تشکر و قدردانی بود... آخه یه‌جورایی از شکست نجاتش داده بودم.
اما زایرل یه پریه و... من به این موضوع پی بردم که تشکر نکردن یه ویژگی عمومی بین تمام دربارها محسوب میشه.
درواقع هیچ پری پیدا نمیشه که ازت تشکر کنه؛ حتی اگه بهش لطف کرده باشی.
زایرل به‌آرومی یکی از شمشیرهاش رو پایین آورد.
تیغه‌ی بلند و مارپیچ شمشیر به خون رایوین آغشته شده بود و... هنوزم قطره‌های خون روی زمین سقوط میکردن...
اما زایرل شمشیرش رو تمیز نکرد. فقط اون رو درون غلافی که از پهلوی چپش آویزون بود، سُر داد... و حالا تنها چیزی که از اون شمشیر دیده میشد، دسته‌ی طلایی‌رنگش بود که نقش و نگارهایی روش حک شده بود.

زایرل برای چند لحظه‌ی طولانی به من خیره شد. بعد سرش رو تکون داد، به سمت کوزت چرخید و گفت:
- پس برگشتی؟!
کوزت جواب داد:
- واضحه!
اینطور به نظر میرسید که انگار کوزت حسابی بی‌حوصله هست... درضمن نگاهش رو هم به سمت دیگه‌ای سوق داد، طوری انگار زایرل ارزشش رو نداره که کوزت براش وقت بذاره و باهاش هم‌کلام بشه.
اما از صاف ایستادنش و قاطعیتی که تو حرکات بدنش بود، میتونستم بفهمم کوزت هر حسی که الان داشته باشه، قطعا بی‌حوصلگی جزوش نیست!
پس درواقع این رفتار فقط یه‌جور نمایشه!
زایرل دستهاش رو دو طرف بدنش باز کرد و همونطور که اطراف میدون رو از نظر میگذروند، گفت:
- و میبینم که محافظانت رو با خودت نیاوردی!
تو این سالن حداقل دو هزارتا پری حضور داشتن... پری‌های طوفان!
و تقریبا پنجاه تا سرباز بینشون دیده میشد که لباس‌های سفید پوشیده بودن. شایدم بیشتر! مطمئن نیستم.
اما در این مورد که بین جمعیت اون‌ها و تعداد اندک ما، یه نابرابری فاحش وجود داره، هیچ شکی نیست!
و این واقعا افتضاحه.
زایرل به حرف اومد:
- اینجا به جز ون و اون سگی که همراهته، هیچ سپر دیگه‌ای نداری که ازت محافظت کنه.
به‌زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا خرخر وحشتناکی سر ندم. اینکه یه سگ خطاب بشم، چیزی نیست که بتونم تحملش کنم.
هرگز و هرگز!
وقتی چیزی نمونده بود که تغییرشکل بدم، کوزت فورا بازوم رو گرفت و بخشی از جادوی مهتابی شیرینش رو به درونم تزریق کرد تا گرگم آروم بگیره.
تقریبا چیزی نمونده بود که بخاطر این وضع خطاب به کوزت خرخر کنم و مانعش بشم؛ اما جلوی خودم رو گرفتم.

حق با کوزت بود. من نمیتونم یه درگیری راه بندازم. الان نه!
کوزت به حرف اومد:
- داری تهدیدمون میکنی؟
لحن کوزت سرد، خشک و جدی بود. ذره‌ای احساس تو صداش حس نمیشد... و این کوزت به کوزتی که من میشناختم و عاشقش بودم، سر سوزنی شباهت نداشت.
این نقاب کوزت بود و من این رو خیلی خوب میدونستم؛ اما شنیدن صدای کوزت که انقدر سرد و بی‌احساسه، منو واقعا میترسونه.
زایرل به حرف اومد:
- فعلا نه! فقط خواستم حقیقتی رو بیان کنم که قطعا هممون درموردش باهم همنظریم!
نیشخندی که روی لبهاش نقش بست، لبریز از غرور و خودشیفتگی بود... طوری که دلم میخواست یه مشت نثارش کنم؛ اما این کار رو نکردم.
پرسیدم:
- تو از پری‌هات میخوای که به کوزت حمله کنن؟
هرچند که این، یه سوال نبود... واضحه که هدف زایرل همینه. حتی با اینکه کوزت دستم رو محکم نگه داشته بود، اما گرگم آروم آروم به سطح بدنم نزدیک میشد.
کوزت با جادوی ملایم مهتابیش همچنان در تلاش بود تا گرگم رو آروم کنه؛ اما من دستم رو عقب کشیدم تا به تقلاهای کوزت خاتمه بدم.
برای اولین بار اصلا برام مهم نبود که ممکنه چه اتفاقی بیفته. هیچکس حق نداره کوزت رو تهدید کنه.
زایرل گفت:
- اگرم به کوزت حمله کنن، بازم نمیتونن بهش آسیب برسونن.
به سمت کوزت چرخید و ادامه داد:
- میتونن؟ به هر حال تو دختر یه آرکونی! اما کدوم آرکون؟
- دونستنش اهمیتی داره؟
کوزت طوری این جمله رو بیان کرد که انگار اصلا به پدرش اهمیت نمیده؛ اما من میدونستم که پدرش چقدر براش مهمه.
زایرل جواب داد:

- آره، آره! اهمیت داره. دونستنش برای من مهمه.
به اندازه‌ی دو فوت از کف زمین فاصله گرفت و تقریبا نصف پاهاش ناپدید شدن... درواقع یه ابر دودمانند پاهای زایرل رو احاطه کرد و اون رو به سمت ما حرکت داد.
ادامه داد:
- من میخوام که از این موضوع مطلع بشم.
- چرا؟
لحن کوزت تمسخرآمیز شده بود؛ اما هنوزم سرد و خشک بود.
ادامه داد:
- نکنه میخوای پدرم رو ملاقات کنی؟
- آره! من تا حالا فقط با یه آرکون ملاقات داشتم؛ اما اگه دختر یه آرکون دیگه الان اینجاست؛ پس یعنی من میتونم با اون آرکون هم دیدار داشته باشم. اینکه تو بهشت دوستان بیشتری داشته باشم، خیلی بهم کمک میکنه.
همونطور که تو هوا شناور بود، به ما نزدیکتر شد. چشم‌هاش از طمع و قدرت زیاد به رنگ قرمز میدرخشیدن.
خطاب به کوزت گفت:
- تو ما رو به همدیگه معرفی میکنی؟ تو پدرت رو به اینجا فرا میخونی؟
- معلومه که نه!
چیزی که زایرل ازش بی‌خبر بود، این بود که نمیدونست کوزت هرگز با پدرش صحبت نکرده. حتی هرگز پدرش رو ندیده... حتی یه بار!
اما کوزت قصد نداره این حقیقت رو فاش کنه.
تمام حرکات، برخورد و کلماتی که به زبون میاورد، به‌وضوح به زایرل نشون میدادن که کوزت خودش نمیخواد که پدرش رو به اینجا فرا بخونه... نه اینکه نمیتونه!
کوزت و زایرل برای چند لحظه به همدیگه خیره شدن... بعد زایرل به من نگاه کرد و گفت:
- بذار ببینم چه معامله‌ای برام آوردی.
سکه‌ای که تو دستم بود رو دوباره بالا آوردم و گفتم:
- این سکه واقعا بزرگ و باارزشه!
خودم میتونستم هزارتا جوک از تو همین یه جمله‌ای که بیان کرده بودم، دربیارم؛ اما طوری که زایرل به من نگاه

میکرد... طوری که چشم‌هاش تماما مشکی شدن و حلقه‌های قرمزرنگ درونشون خودنمایی میکردن؛ جای هیچ شوخی یا جوکی باقی نمیذاشت... و این یعنی قضیه کاملا جدیه.
زایرل دستش رو به سمتم دراز کرد؛ اما وقتی دید که من به‌اندازه‌ی کافی سریع واکنش نشون نمیدم، بِشکنی زد تا بهم بفهمونه عجله کنم و سکه رو زودتر بهش بدم.
نگاه کوتاهی به کوزت انداختم؛ اما نقاب دروغینی که روی چهره‌اش نشونده بود، به‌قدری محکم و غیرقابل نفوذ بود که حتی نمیتونستم افکارش رو بخونم.
خب... گمونم باید این کار رو انجام بدم.
من دارم سر این قضیه شرط میبندم؛ فقط تو دلم دعا میکنم که این شیوه جواب بده و چیزی که میخوام رو به دست بیارم.
ضربان قلبم بالا رفته بود، گرگم به سطح بدنم نزدیک شده بود... و من تو اون لحظه میدونستم که همه‌چیز درمورد زندگیم قراره تغییر کنه.
مطمئن نیستم زندگی بدون پیوند ماهم دقیقا چطور قراره سپری بشه... اگه پیوند ماهم رو از بین ببرم؛ تمام چیزهایی که الان دارم رو از دست میدم؟
حواس قوی، قدرت درمان سریع، توانایی تبدیل شدن به گرگ... اما میدونم که اگه این کار رو نکنم... اگه تلاش نکنم، اگه از گرگم نگذرم، کوزت رو از دست میدم.
گندش بزنن!
سکه‌ی درخشان و طلایی رنگی که تو دستم نگه داشته بودم رو به زایرل دادم.
زایرل به حرف اومد:
- اوه، واو!
بعد به سمت کوزت چرخید و گفت:
- میدونی چرا این سکه انقدر بزرگ و ارزشمند شده؟
کوزت جواب داد:
- یه تئوری تو ذهنم هست.
لحنش هنوزم بی‌حوصله به نظر میرسید؛ اما میتونستم حس کنم که بدنش منقبض شده...
هیچنان کمرش رو صاف نگه داشته بود و چونه‌اش رو بالا گرفته بود. درست مثل یه پرنسس مغرور و ستودنی!

زایرل گفت:
- خب... بذار چیزی که میدونم رو بهت بگم!
بعد چند قدم به عقب برداشت و خطاب به تمام پری‌هایی که اطراف میدان نبرد جمع شده بودن، گفت:
- این سکه، نشوندهنده‌ی یه معامله هست. شاید باید بگم ارزشمندترین سکه‌ایه که تا حالا دیدم!
صداش تو فضا منعکس میشد و دیوارهای شیشه‌ای و ظریف اطراف سالن رو به لرزه مینداخت.
ادامه داد:
- این سکه فقط به کریس مربوط نمیشه؛ بلکه این وسط یه سری پیوندهای نامحسوس وجود داره که چند نفر رو به هم متصل میکنه! این سکه از طریق کریس به کوزت مرتبط شده و از کوزت هم به مادرش!
همه حسابی شوکه شدن و نفسشون بند اومد؛ اما تمام چیزی که من میتونستم بهش فکر کنم، این بود که اگه این سکه انقدر ارزشمند و کمیابه؛ پس زایرل باید در عوضش، چیزی که من میخوام رو بهم بده.
زایرل ادامه داد:
- اما تمام ماجرا، این نیست؛ بلکه داستان ادامه داره... این سکه از طریق مادر کوزت به پدر کوزت متصل شده. این پیوند به اندازه‌ی کافی قوی و ضخیم هست که به‌راحتی حسش کنم. پرنسس کوزت بهم نگفت که پدرش کیه؛ اما فقط کافی بود این سکه رو لمس کنم تا از این قضیه سر دربیارم. و همینطورم شد! حالا میدونم پدرت کیه!
صدای زمزمه‌ها و پچپچ‌ها تو فضا پخش شد... اولش نمیشد تشخیص داد که دارن چی میگن؛ اما بعد از چند لحظه، همه هماهنگ باهم فریاد میزدن:
- بهمون بگو! بهمون بگو! بهمون بگو!
با هر فریادی، گرگم بیشتر از قبل به سطح بدنم نزدیک میشد. منتظر بود تا اگه اتفاق ناخوشایندی رخ داد، فورا پوستم رو پاره کنه تا آزاد بشه و بجنگه.
من حتی مطمئن نیستم خودِ کوزت از اینکه پدرش کدوم آرکونه، خبر داره یا نه...

هیچ احساسی از تو چهره‌اش مشخص نبود؛ اما میتونستم ببینم که چقدر داره تلاش میکنه تا دستهاش نلرزن.
انگشتهای دستش به‌آرومی تکون میخوردن و میدونستم که کوزت شدیدا دلش میخواد دستهاش رو مشت کنه تا از لرزششون جلوگیری کنه... اما نباید کوچیکترین ضعفی از خودش نشون میداد.
صدای زایرل مثل بمب منفجر شد و تمام سروصداها خاموش شد:
- من فهمیدم که چرا کوزت بهم نگفت که پدرش کیه... آخه اصلا نمیدونه! درواقع دلیلی وجود نداره که ملن بخواد کسی باخبر بشه کدوم آرکون باهاش رابطه داشته! اون داره به‌تنهایی از حجم عظیم قدرتی که از همین پیوند در اختیارش قرار گرفته، استفاده میکنه. بنابراین چرا باید به دخترش بگه که پدرش کیه؟؟ ملن خوشش نمیاد قدرتش رو با کسی سهیم بشه. قدرتی که حق موروثی پرنسسیه که اینجا ایستاده.
میتونستم حس کنم چنان شوکی به کوزت وارد شده که نفسش بند اومده... چون صدای خشدار کشیده شون هوا به ریه‌هاش رو شنیدم... انگار چیزی نمونده بود خفه بشه.
اما من نمیتونستم از زایرل چشم بردارم.
اون همچنان یه فوت بالاتر از کف زمین، تو هوا شناور بود و به‌تدریج داشت به ما نزدیک میشد.
پاهاش تبدیل به دود شده بودن و چشم‌هاش...
چشم‌هاش...
اوه، فاک! چشم‌هاش!
حلقه‌های قرمزرنگی که اطراف مردمک چشم‌هاش ایجاد شده بودن، با هر کلمه‌ای که به زبون میاورد، درخشان‌تر و ترسناکتر میشدن... و من به‌هیچوجه نمیتونستم ازش چشم بردارم.
هر چیزی که اطرافم وجود داشت، انگار ناپدید شده بود و تنها چیزی که میتونستم ببینم، همون حلقه‌های قرمز بود.
و یه لحظه بعد، بالاخره تونستم نگاهم رو به اطراف بچرخونم... کم‌کم همه‌چیز داشت مشخص میشد.
انگار چندین تصویر مختلف دست به دست هم داده بودن تا درنهایت تصویر واحدی از ماهیت واقعی پری‌های دربار طوفان بهم نشون بدن.

و بالاخره... بالاخره فهمیدم چه چیز وحشتناکی درمورد دربار طوفان وجود داره که کوزت نمیتونه ازش حرفی به زبون بیاره.
تبدیل شدن به دود...
خوردن گوشت فاسد انسان‌ها...
شرطبندی‌ها و پیش‌بینی آینده...
حُقه‌ها و فریب‌ها... معامله کردن با مردم درمورد اطلاعاتی که هیچکس ازش خبر نداره...
سرک کشیدن تو بهشت و جهنم...
حتی اون جعبه‌های مرموزی که تو کتابخونه‌اشون بود...
حالا دقیقا میدونم که زایرل چه موجودیه... حالا میدونم چرا زایرل کوزت رو وادار کرده بود تا چیزی از این موضوع به کسی نگه...
گندش بزنن!
زایرل یه جن بود!
تمام پری‌های دربار طوفان، جن بودن.
و هنوز... این موضوع هیچ چیز کوفتی رو تغییر نمیده.
من هنوزم نیاز دارم که با زایرل معامله کنم. با یه جن لعنتی!
پری‌ها همشون به این ویژگی معروفن که همیشه حرف‌هاشون رو صریح و صادقانه بیان میکنن و کلماتی که به کار میبرن، کاملا واضح هست؛ مخصوصا وقتی میخوان معامله کنن.
اما آخه معامله با یه جن؟
معامله برای جن‌ها مثل یه بازی و تفریح میمونه و اون‌ها میتونن دروغ بگن!
تا جایی که من میدونم، حتی پری‌ها هم خوششون نمیاد که با یه جن معامله کنن.
اگه زایرل قبول کنه که پیوند ماه من رو بشکنه، من مطمئن نیستم که بعدش دقیقا چه اتفاقی میفته.
شاید پیوند ماهم شکسته بشه؛ اما بقیه‌ی پیوندهام چی؟؟
این ایده‌ی خیلی خیلی بدیه؛ اما من چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.
تنها گزینه‌ای که دارم، همینه.
کوزت بازوم رو گرفت و منو به سمت پایین کشید تا چیزی دم گوشم بگه:

- وقتی میخوای ازش درخواست کنی تا پیوندت رو بشکنه، دقیقا بهش بگو که فقط میخوای پیوندت با ماه از بین ببره، نه چیز دیگه! فهمیدی؟

سرم رو به علامت مثبت براش تکون دادم و به سمت زایرل چرخیدم.

زایرل خطاب به من نعره کشید:

- میخوای بدونی پدر کوزت کیه؟ میخوای بدونی؟

تمام جمعیتی که اطرافمون بودن رو تشویق کرد که فریاد بزنن و حرفش رو تکرار کنن.

سروصداها خیلی بلند و گوشخراش بود... خیلی زیاد!

فشاری که بهم تحمیل میشد، بهقدری شدید بود که منم داشتم وادار میشدم تا از زایرل خواهش کنم بهم بگه پدر کوزت کیه.

اما گرگم فورا به سطح بدنم نزدیک شد و اجازه نداد جادویی که تو صدای زایرل وجود داشت، بهم غلبه کنه.

مطمئن نیستم که چرا زایرل داره همه رو اینطور دیوونهوار ترغیب میکنه تا اطلاعاتی که فهمیده رو باهاشون در میون بذاره.

چرا این موضوع رو پیش خودش نگه نداشت؟

اما اصلا به من ربطی نداره که بخوام از انگیزههایی که این جن لعنتی داره، سر دربیارم.

تمام چیزی که من نیاز دارم، اینه که زایرل پیوندم با ماه رو از بین ببره.

این تنها چیزیه که برام اهمیت داره.

زایرل دستش رو بالا برد و جمعیت اطرافمون ساکت شدن. هنوزم سکهی درخشانی که بهش داده بودم رو محکم تو مشتش نگه داشته بود.

خطاب به من گفت:

- قطعا باورت نمیشه که این پرنسس موطلایی که کنارت ایستاده، دختر سَمائیله! فرشتهی مقرب مرگ! مردی که بهش لقب "زهر خدا" داده شده. (در برخی ادیان سمائیل به عنوان فرشتهی مقرب نام برده شده، نگهبان ارواح شیطانی و فرمانروای بهشت پنجمه و وظیفهاش تقریبا مشابه وظیفهی عزرائیله)

من چیز زیادی درمورد آرکون‌ها نمیدونستم؛ درواقع اطلاعاتم درمورد آرکون‌ها فقط به ایلای منتهی میشد؛ اما من فرشته‌ی مقرب مرگ رو میشناسم!
کوزت چونه‌اش رو کمی بلند کرد. میتونستم حس کنم که چقدر تحت فشاره و داره به‌زور خودش رو کنترل میکنه تا اشکهاش جاری نشن.
دلم میخواست دردش رو تسکین بدم یا یه چیزی بهش بگم تا آروم شه؛ اما جمعیت زیادی از جن‌ها داشتن ما رو تماشا میکردن.
کوزت خطاب به زایرل به حرف اومد:
- این نمایش مسخره‌ات رو تموم کن!
لحنش پر از غرور و اعتماد به نفس بود. کوزت خیلی خوب میتونست خودش رو کنترل کنه.
من اونجا بودم و در سکوت، کوزت رو تشویق میکردم و... امیدوار بودم کوزت انرژی منو که داره سعی میکنه حامی و تکیه‌گاهش باشه، حس کنه.
دوباره خطاب به زایرل گفت:
- چیزی که کریستوفر متیوس میخواد رو بهش میدی؟
زایرل همونطور که تو هوا شناور بود، به من نزدیک شد. خطاب به من پرسید:
- در ازای این سکه‌ی ارزشمند، ازم چی میخوای؟
- من میخوام که پیوندم با ماه رو از بین ببری؛ فقط پیوند ماهم! نه چیز دیگه!
زایرل نیشخند زد و... حرارتی که بخاطر حضور همچین جمعیتی تو هوا احساس میکردم... گرما و دود افتضاحی که از مشعل‌ها ساطع میشد؛ یهو از بین رفتن.
زایرل پرسید:
- تمام چیزی که میخوای، همینه؟
چشم‌هاش درخشان‌تر شده بود. حلقه‌های قرمز عملا به مردمک‌های مشکیش غلبه کردن... و این واقعا بد بود.
گفتم:
- آره!
- خیلی‌خب!
فرصتی نداشتم که بخوام فکر کنم، نفس بکشم یا حرکت کنم.

در عرض یه لحظه، زایرل دقیقا روبه‌روم ایستاده بود... و یه لحظه بعد، درد وحشتناکی تمام بدنم رو فرا گرفت.
اولش فکر میکردم این درد بخاطر شکسته شدن پیوندمه... به هرحال قرار بود بخشی از ماهیتم تغییر کنه و این تغییر، قطعا عواقبی هم برام داره.
اما درست همون لحظه، کوزت جیغ کشید.
صدای جیغ کوزت اصلا شبیه جیغ یه انسان نبود؛ اما لبریز از خشم، درد و چنان غم سوزناکی بود که حتی نفس منم بند آورده بود.
نه! من نمیتونستم نفس بکشم... واقعا نمیتونستم.
حس کردم صدای چکیدن مایعی رو شنیدم... قطره‌هایی که به سمت پایین سقوط میکردن.
قفسه‌سینه‌ام از شدت درد میسوخت و حس میکردم بدنم خیس شده... انگار مایعی از قفسه‌سینه‌ام به سمت پایین سُر میخورد.
نگاهم رو به سمت پایین سوق دادم.
چشمم به دسته‌ی پر نقش و نگار و طلایی رنگ شمشیر زایرل افتاد... و تیغه‌اش که تو قفسه‌سینه‌ام فرو رفته بود.
خون تیره‌ام باسرعت از شکافی که تو سینه‌ام ایجاد شده بود، به بیرون فوران میکرد... خیلی سریع، طوری که در عرض چند لحظه‌ی کوتاه، حس کردم دارم تو خون خودم غرق میشم.
حتی اگه این شمشیر رو از سینه‌ام بیرون میکشیدم، بازم فایده‌ای نداشت؛ چون میدونستم که دیگه قادر به درمان خودم نیستم.
تیغه‌ی شمشیر، حرارت آزاردهنده‌ای رو تو بدنم پخش میکرد... قفسه‌سینه‌ام شدیدا میسوخت.
جادوی اسیدی، مثل یه کرم داشت تو وجودم نفوذ میکرد.
گرگم ناله کرد و بعد ناپدید شد!
گرگم از بین رفت. مُرد! برای همیشه!
من از درون شکستم...
فکر میکردم این شیوه، بهترین راه برای رسیدن به آرزوهامه، فکر میکردم کار درستی انجام میدم... اما وقتی سعی کردم با گرگم ارتباط بگیرم و نتونستم پیداش کنم؛ تازه اون لحظه بود که فهمیدم اشتباه میکردم.

یه اشتباه بزرگ!
این یه شمشیر جادوییه و آسیبی که به من وارد شده، یه زخم فراطبیعیه... زخمی که بدون گرگم، هرگز نمیتونم ازش جون سالم به در ببرم.
یهو پخش زمین شدم، درحالی که چشمهام به سقف خیره شده بودن.
نمیتونستم واضح ببینم... انگار یه نور درخشان روی من افتاد و بدنم رو در آغ*وش گرفت.
چندبار پلک زدم و درنهایت چهرهی کوزت رو بالای سرم دیدم.
اشکهاش بیوقفه روی صورتش جاری میشدن.
بهسختی دستم رو به سمت گونهاش بلند کردم تا اشکهاش رو پاک کنم؛ اما قبل از اینکه بتونم صورتش رو لمس کنم، تمام انرژیم ته کشید و دستم به سمت پایین سُر خورد.
کوزت دستمو روی صورتش نگه داشت و ضجه زد:
- لطفا! نه! لطفا! من شمشیر رو درمیارم و زخمت رو درمان میکنم. من میتونم درمانت کنم. فقط... فقط دووم بیار! ون! ون! بهش کمک کن. درمانش کن.
ون شمشیر رو از بدنم خارج کرد. من دستهاشو روی قفسه سینهام حس میکردم؛ اما سرد بودن... خیلی سرد! مثل یخ! و اطرافم همهچیز داشت روشنتر و تارتر میشد.
میدونستم که زمان زیادی ندارم. فقط به اندازهای که بتونم به کوزت یه چیز بگم. یه چیز کوچولو!
به حرف اومدم:
- اجازه نده این اتفاق تو رو از پا دربیاره. خوشبختیت رو پیدا کن و همیشه بخند.
- نه! لعنت بهت! نه! ون! تو یه خدایی لعنتی! درمانش کن.
کوزت مشتی نثار ون کرد و یهو حس کردم سنگینی دستهای سرد ون از روی سینهام برداشته شد.
ون به حرف اومد:
- من... من نمیتونم.
کلمات ون لبریز از غم بود. ادامه داد:
- کار نمیکنه. این شمشیر یه قاتل سرسخته!
کوزت به سقف بالای سرمون نگاه کرد و داد زد:

- ایلای! مرتیکه‌ی حروم‌زاده! تن لشت رو بیار اینجا و کریس رو درمان کن. همین حالا درمانش کن. همین حالا! همین حالا بیا و درمانش کن عوضی!
اما دیگه خیلی دیر شده بود؛ چون من دیگه مُرده بودم.
دیگه دردی حس نمیکردم... و روحم از بدنم جدا شده بود.
من از کوزت گذشتم. من شکست خوردم.
من مطمئن بودم که تو این راه پیروز میشم. من زیادی به ایلای ایمان داشتم... و هرگز به بقیه‌ی اتفاقاتی که ممکن بود رخ بدن، فکر نکردم.
و این اتفاق غیرمنتظره رخ داد.
میتونستم حس کنم که انگار یه طنابی داره روحم رو به سمت بالا میکشه و... من هر لحظه بیشتر و بیشتر از جسمم فاصله میگرفتم.
نه! هنوز نه! من نیاز دارم که بمونم؛ اما دیگه هیچ کنترلی روی خودم نداشتم و هیچ کاری ازم ساخته نبود.
خطاب به کوزت زمزمه کردم:
- دوستِ دارم!
اما میدونستم که کوزت صدام رو نمیشنوه. دیگه نه!
چون من مُردم!
***

《کوزت》

جیغ میکشیدم.
و جیغ میکشیدم.
و جیغ میکشیدم.
و جیغ میکشیدم...
خطاب به ون فریاد میزدم که کریس رو درمان کنه... اما بعد از چند لحظه، ون دربار طوفان رو ترک کرد. به مقصد کجا؟ برام مهم نیست.
اصلا بهتر که رفت!
خطاب به ایلای فریاد زدم که بیاد و کریس رو بهم برگردونه.
فریاد میزدم تا حداقل یه نفر به دادم برسه و حقیقت تلخی که شاهدش بودم رو تغییر بده.
کریس رفته بود... و منو با خودش نبرده بود.

انقدر جیغ کشیدم تا اینکه نفسم بند اومد، گلوم سوخت و صدام گرفت...
با جیغ و فریادهایی که سر دادم، فقط بخشی از درد طاقتفرسایی که وجودم رو لبریز کرده بود، بروز دادم؛ اما اصلا کافی نبود.
هیچوقت این درد تسکین پیدا نمیکنه. هیچوقت!
این درد و غم داره منو از درون میبلعه و من این اجازه رو بهش میدم...
به سمت پایین سقوط کردم و کنار جسد کریس ضجه میزدم.
ریههاش تکون نمیخورد، قلبش نمیتپید و روحش رفته بود...
اما من میخواستم همهچیز به حالت اول برگرده.
من میخواستم کریس برگرده.
اوه، خدا!
قلبم هزار تیکه شده... من میخوام کریس برگرده.
یه سوراخ عمیق و خونآلود روی قفسهسینهی کریس خودنمایی میکنه؛ اما کسی نمیتونه ببینه که قلب منم سوراخ شده.
بلند شدم و دوباره جیغ کشیدم. مدام به جلو و عقب تلو تلو میخوردم... چون واقعا درد داشت... دردش بهقدری عمیق و سوزناک بود که خیلی خوب میدونستم هرگز نمیتونم تحملش کنم.
و بعد من صداش رو شنیدم. صدای کریس نه! بلکه صدای زایرل.
کلمات زایرل رو نمیشنیدم؛ اما لحن خودخواهش رو خیلی خوب تشخیص میدادم.
من سالهای طولانی از عمرم رو درد کشیدم و آسیب دیدم... از لحاظ روحی، جسمی و احساسی! اما از همشون جون سالم به در بردم و نادیدهاشون گرفتم.
بخاطر همین برای اینکه دردی بتونه منو دیوونهوار خشمگین کنه، باید خیلی خیلی بزرگ باشه.
من همیشه خیلی راحت با دردهام کنار میومدم و سعی میکردم با عقل و منطق تحملشون کنم... اما امروز نه!
خشمی که قبلا هرگز تجربهاش نکرده بودم، خیلی سریع وجودم رو تبدیل به کورهی داغ آتیش کرد.
یه ذره عقل و منطقی که برام باقی مونده بود، بخاطر خشم عمیقم، از بین رفت.

حالا من فقط یه کوره‌ی آتیش بودم که میخواستم همه رو بسوزونم و به قتل برسونم.
باید بمیره! زایرل باید بمیره.
من این عوضی رو بخاطر کاری که با کریس کرده، میکُشم.
صاف ایستادم و خنجرهای کوچیک و مُهلکم رو تو دستهام ظاهر کردم.
شعله‌های آتیش در امتداد خنجرها زبونه میکشیدن... بعد به سمت بازوهام پیشروی کردن و درنهایت تمام بدنم رو فرا گرفتن.
انگار آتیش با بدنم آمیخته شده بود.
زایرل ناپدید شد، اما میدونم که برمیگرده.
جیغ زدم:
- بسوزین!
این صدا، شبیه صدای من نبود... عمیق، تاریک و به طرز وحشتناکی لبریز از نفرت و خشم!
اما این صدای من بود.
شعله‌های آتیش از سقف به سمت پایین سقوط میکردن و من خطاب به قدرت آتشینم فریاد زدم:
- اینجا رو به آتیش بکشین! اینجا رو با خاک یکسان کنین!
شعله‌های آتیش تمام دیوارها رو فرا گرفتن... و هیچکس و هیچ چیز برای من ذره‌ای اهمیت نداشت.
پری‌های دربار طوفان سه قرن پیش، تحت تاثیر جن‌های شیطانی قرار گرفتن... و هیچکس این قضیه رو نمیدونه.
دربار طوفان همیشه به خودش متکی بود و از بقیه‌ی دربارها دوری میکرد؛ بخاطر همین هیچکس متوجه نشد که این پری‌ها به تدریج به موجودات تاریک و شیطانی تبدیل شدن.
اما پنجاه سال پیش، من به اصرار ایلای برای بازدید به این دربار اومدم.
حتی تقریبا چیزی نمونده بود که یه گ*از از اون گوشتهایی که تو این دربار مصرف میکنن، بخورم؛ اما من چیزی که نباید میدیدم رو دیدم! و چیزی که نباید میفهمیدم رو فهمیدم.
من سعی کردم دربار طوفان رو از شر شیاطین نجات بدم؛ اما ایلای منو اینجا تنها گذاشت و منم به‌تنهایی نمیتونستم از پس این کار بربیام.

اما این‌دفعه فرق میکنه.
این‌دفعه اون‌ها خیلی زیاده‌روی کرده بودن.
این‌دفعه اون‌ها جفت منو کُشته بودن.
زایرل یهو روبه‌روی من ظاهر شد و اصلا به نظر نمیرسید که وحشتزده شده باشه.
زایرل از چیزی که فکر میکردم هم احمق‌تر بود.
زایرل سکه معامله‌ی کریس رو به سمت من پرتاب کرد... و اون سکه تو هوا تبدیل به پودر درخشان و طلایی‌رنگ شد.
این سکه از بین رفت... و این یعنی کریس واقعا رفته. اون واقعا مُرده!
زایرل به حرف اومد:
- ون داره مادرت رو به اینجا میاره.
همونطور که روبه‌روی من، تو هوا شناور بود، دست به سینه شد و با بی‌خیالی منو تماشا میکرد... طوری که انگار من باید ازش میترسیدم!
من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم؛ پس قطعا اونی که باید بترسه، من نیستم.
دوباره به حرف اومد:
- بهتره شر درست نکنی و آروم بگیری! مادرت اصلا خوشش نمیاد که تو یه جنگ دیگه راه بندازی. پس خونسردیت رو حفظ کن!
- برام مهم نیست که اون زن چی فکر میکنه! تو از همین الان خودت رو مُرده تصور کن!
اشکهام هنوز روی گونه‌هام جاری میشدن؛ اما اصلا برام مهم نبود که زایرل اشک ریختن و شکستنم رو ببینه.
کلماتم بریده بریده شنیده میشد، فکم قفل شده بود و وجودم چنان از خشم لبریز شده بود که شدیدا احساس گرما میکردم.
این گرما بخاطر آتیشی که پوست بدنم و لباس‌هام رو فرا گرفته، نیست... بلکه بخاطر آتیش خشمیه که درونم زبونه میکشه!
و منشا این آتیش، همون سوراخ عمیقیه که تو سینه‌ام حس میکنم... جایی که قبلا قلبم رو حس میکردم؛ قلبی که میتپید و زنده بود.
به نظر میرسید که زایرل متوجه‌ی خشم من نشده یا اصلا براش اهمیتی نداره.

طوری که منو تماشا میکرد، تو چشمهای قرمز و درخشان شیطانیش ذرهای ترس دیده نمیشد.
به حرف اومدم:
- بخاطر تمام کارهایی که انجام دادی، حقته که یه مرگ آروم و پر از درد رو تجربه کنی؛ اما برام مهم نیست که مرگ سریع یا آرومی داشته باشی یا حتی برام مهم نیست که قراره چطور کُشته بشی! من فقط میخوام تو بمیری! میخوام نفست رو ببرم. میخوام از این دنیا محوت کنم. میخوام مرگت رو ببینم. تو باید بمیری! بمیری و تا ابد تو جهنم بسوزی!
یه توپ آتشین بزرگ پشتسر زایرل ایجاد کردم تا زنده زنده آتیشش بزنم.
داد زدم:
- بسوز!
درست لحظهای که چیزی نمونده بود شعلههای آتیش بدن زایرل رو احاطه کنه، زایرل فورا به دود تبدیل شد... و ده قدم دورتر از من، دوباره ظاهر شد.
اون لعنتی صدمه ندیده بود. حتی یه ذره هم نسوخته بود.
اما زایرل اشتباه میکرد. اون منو تماشا میکرد و تمام توجهاش روی من و حرکاتم متمرکز شده بود.
خنجرهای آتشینم رو جلو آوردم؛ اما درحقیقت داشتم رایوین رو تماشا میکردم که بهآرومی پشتسر زایرل ایستاد.
نگاه رایوین با نگاه من تلاقی کرد و بعد سرش رو برام تکون داد.
و من میدونستم. میدونستم رایوین این کار رو انجام میده. بخاطر من یا بخاطر خودش؛ اصلا برام مهم نیست! من فقط میخوام زایرل بمیره.
به سمت زایرل قدم برداشتم و اون نیشخندی تحویلم داد. بعد به نشونهی تمسخر، با انگشتش بهم اشاره کرد که بهش حمله کنم... اما اون احمق باید چهارچشمی پشت سرش رو میپایید!
زایرل رایوین رو ندید که شمشیرش رو از غلافش بیرون آورد.
زایرل ندید که رایوین شمشیرش رو بالا برد.
و وقتی تیغهی تیز و مرگبار شمشیر سر زایرل رو از بدنش جدا کرد، اون احمق دیگه فرصتی برای عکسالعمل نشون دادن نداشت.

اون نگاه مغرور و خودخواه هنوز روی صورتش باقی مونده بود... تا درنهایت سرش به زمین برخورد کرد و چندین بار تو خاک غلتید.
صدای فریاد گوشخراش و خشمگین پری‌های طوفان بلند شد و خیلی‌هاشون به دود تبدیل شدن و از میدان جنگ فرار کردن.
بقیه هم مشغول جنگیدن با همدیگه شدن.
و من امیدوار بودم اون‌ها همچنان که دارن بخاطر تعیین رهبر جدید باهم میجنگن، همشون همدیگه رو به قتل برسونن.
حتی با وجود مرگ زایرل، آتیش خشم هنوز منو از درون میسوزوند.
اما این آتیش در مقایسه با درد وحشتناکی که قلبم رو مچاله میکرد و اشکهایی که بی‌وقفه روی صورتم جاری میشدن، خیلی بهتر بود... بنابراین اجازه دادم این آتیش خروشان‌تر بشه.
برای اولین باره که تو زندگیم تسلیم خشم میشم.
من تسلیم قدرت آتشینی شدم که به وجودم هجوم آورده بود... و اجازه دادم که شعله‌های آتیشم همه‌چیز رو بسوزونه و تبدیل به خاکستر کنه.
به حرف اومدم:
- تکتک جن‌های شیطانی باید بمیرن! همتون باید بمیرین!
مثل یه شکارچی، تکتک پری‌های این دربار رو میکُشم؛ تا جایی که دیگه هیچکدوم از این موجودات حیله‌گر تو این دنیا وجود نداشته باشن.
به سمت خروجی میدان راه افتادم.
اون‌ها شاید اینجا رو ترک کرده باشن؛ اما من شکارشون میکنم.
و وقتی آخرین نفرشون رو بکُشم، خودم رو هم به آتیش میکشم تا بسوزم و بمیرم.
- کوزت!
اینطور به نظر میرسید که انگار این صدا خیلی دوره؛ اما صدای شعله‌های آتیش و فریاد پری‌ها باعث میشد اینطور حس کنم.
دود همه‌جا رو فرا گرفته بود.
یهو سالن تو سکوت فرو رفت و همه‌چیز بی‌حرکت شد. شعله‌های آتیشی که همه‌جا دیده میشدن، حالا بی‌حرکت شده بودن.

دوباره اون صدا رو شنیدم.
- کوزت!
چرخیدم تا با ایلای که پشتسرم ایستاده بود، روبه‌رو بشم.
با خشم خرخر کردم:
- تو!
قدرت آتشینم رو دوباره فعال کردم. آماده بودم که شعله‌های آتیش رو به سمت ایلای پرتاب کنم؛ اما ایلای دستش رو بلند کرد... و در عرض یه لحظه، شعله‌های آتیش از بین رفتن.
انگار روی تمام بدنم، آب سرد ریخته بودن. قدرت آتشینم خاموش شده بود.
حتی آتیشی که از خنجرهام زبونه میکشید هم خاموش شده بود.... خنجرهام از لابه‌لای انگشتهام سُر خوردن و به زمین برخورد کردن.
بدون آتیش خشمی که تو وجودم زبونه میکشید، حالا تمام چیزی که برام باقی مونده، احساس غمه.
روی زانوهام افتادم.
صدای هق‌هق بلند و گوشخراشی که از من شنیده میشد، انگار از جای دیگه‌ای نشات میگرفت.
نمیتونستم جلوی هق‌هقهام رو بگیرم.
انگار قلبم رو وحشیانه از درون قفسه‌سینه‌ام بیرون آورده بودن... اما چرا این درد منو نمیکُشه؟
من نیاز دارم که این درد منو هم بکُشه!
نمیتونستم نفس بکشم.
نمیتونستم حرف بزنم.
نمیتونستم کاری انجام بدم؛ جز اینکه گریه کنم و ضجه بزنم... جز اینکه این صداهای دردناک رو از خودم بروز بدم.
ایلای دستشو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:
- آروم باش کوزت!
صدای گریه‌ها و ضجه‌هام متوقف شد؛ اما فقط همین!
ایلای نمیتونست چیزی که درونم شکسته شده بود رو ترمیم کنه.
حتی اگرم میتونه یه جادویی انجام بده که قلبم رو ترمیم کنه، به هر حال دیگه خیلی دیر شده.
قلب من از بین رفته. دیگه چیزی باقی نمونده که ایلای بخواد ترمیم کنه.

قطره‌های اشک بی‌وقفه و باسرعت روی صورتم جاری میشدن... طوری که حتی پلک زدن هم برای متوقف کردنشون کافی نبود. وزنه‌ی سنگینی که تو قفسه‌سینه‌ام احساس میکردم، مخرب‌تر و سنگین‌تر از چیزی شده بود که من بتونم تحملش کنم.
جای خالی روحم انگار منو به درون یه گودال تاریک و عمیق میکشید. گودالی که هیچ انتهایی نداره.
جایی که عشق و امید و آرزوهام به طرز شکنجه‌آوری ازم جدا شدن... تا حدی که دیگه هیچ چیز خوبی برام باقی نموند.
ایلای به حرف اومد:
- من متاسفم!
سرم رو براش تکون دادم و گفتم:
- تو میدونستی. تو کریس رو به کُشتن دادی. این اتفاق تقصیر توعه!
لحنم خشن، شیطانی و لبریز از تنفر بود؛ اما من حتی یه ذره هم به این موضوع اهمیت نمیدادم.
من یه پرنسس نیستم. امروز نه!
امروز من عدالت رو اجرا میکنم و تمام کسایی که مقصر بودن رو تو آتیشم میسوزونم.
ایلای به حرف اومد:
- من نمیدونستم قراره همچین اتفاقی رخ بده.
کنار من زانو زد. بال‌های سفید و خاکستری باشکوهش پشتسرش خودنمایی میکردن.
ادامه داد:
- من گفته بودم که زایرل میتونه پیوند ماه کریس رو از بین ببره. دستوراتی که من دریافت کرده بودم، این بود که کریس رو به اینجا بیارم و بعد خودم رو از این قضیه بیرون بکشم... اما اگه من میدونستم قراره همچین اتفاقی رخ بده، حتما خلاف دستوراتی که بهم داده شده بود عمل میکردم. من میدونم که میتونم ذهن‌ها رو بخونم؛ اما من فقط میتونم یه تصویر کلی دریافت کنم. خدا بهم اجازه نمیده که از تمام جزئیات مطلع بشم. من فقط از بخشی از ماجرا خبر داشتم و فقط خواسته‌های خدا رو دنبال کردم.
ایلای دستش رو نوازشوار روی گونه‌ام کشید تا اشک‌هام رو پاک کنه؛ اما من ضربه‌ای نثار دستش کردم و گفتم:

- نه! تو میدونستی! تو قبلا هم منو تو این دربار لعنتی تنها گذاشتی و حالا هم این کار رو با کریس کردی... وقتی که بهت نیاز داشت، رهاش کردی...
- دفعه‌ی قبل من تو رو اینجا تنها نذاشتم. تو داشتی همه رو به قتل میرسوندی و وقتی من سعی کردم جلوت رو بگیرم...
درواقع خواستم جلوت رو بگیرم چون اغلب پری‌های طوفان تو وضعیت خاکستری به سر میبردن و باید به‌درستی و باعدالت درمورد تکتک زندگی‌هایی که میخواستی بگیری، قضاوت میشد...
اما وقتی خواستم متوقفت کنم، تو منو از دربار طوفان بیرون انداختی. تو منو محدود کردی. کاری که فقط پدرت میتونست انجام بده! اون زمان اولین باری بود که فهمیدم تو چیزی فراتر از یه پری معمولی هستی.
- من میخوام کریس برگرده. من عاشقشم! لطفا!
انقدر هقهق کرده بودم که صدام گرفته بود و نفس‌هام به شماره افتاده بود؛ اما به‌سختی کلمات رو به زبون میاوردم:
- و اون رفته. من نمیتونم... من نمیتونم... من نمیتونم بدون اون زندگی کنم. نمیتونم نفس بکشم. نمیتونم... نفس بکشم! من نمیتونم...
ایلای دستشو روی سرم گذاشت و گفت:
- آروم باش دختر!
قدرت ایلای به وجودم تزریق شد... میتونستم جرقه‌هایی که از جمجمه‌ام به سمت پایین حرکت میکردن و تمام بدنم رو فرا میگرفتن، حس کنم.
احساس غم تسکین پیدا کرد؛ اما من نمیخواستم این حس کمرنگ بشه.
من نمیخوام این حس از بین بره.
من کریس رو میخوام. من نیاز دارم برگرده. من نمیتونم...
- آروم باش!
اون جرقه‌ها دوباره تو سرم پخش شدن؛ اما ایلای به اندازه‌ی کافی قدرتمند نبود... نه برای این کار!
با چشم‌هایی که از اشک لبریز شده بودن، به سمت ایلای پلک زدم و گفتم:
- دیگه هیچ آرامشی برام باقی نمونده.

همونطور که سرم رو به طرفین تکون میدادم، موهام به صورتم برخورد میکردن.
آرامش من با کریس رقم میخورد.
وقتی نگاهم رو به سمت جسد کریس چرخوندم، دوباره ریههام از هوا خالی شدن و با لحن وحشتزدهای گفتم:
- بدن کریس کجاست؟؟ ایلای؟
از روی زمین بلند شدم و اطرافم رو بررسی کردم؛ اما نمیتونستم بدن کریس رو ببینم.
تو این میدان جنگی که کاملا جزغاله شده بود، غیر از من و ایلای، هیچکس دیگهای حضور نداشت.
به حرف اومدم:
- اوه خدای من! ایلای! من بدن کریس رو سوزوندم؟
قفسهسینهام بهسرعت و با تمام توان به سمت بالا و پایین حرکت میکرد. نمیتونستم ترسی که مثل خوره به جونم افتاده بود رو متوقف کنم.
چشمهای ایلای از تعجب گِرد شدن و گفت:
- نمیدونم. واقعا نمیدونم کوزت! اما دیگه اهمیتی هم نداره؛ چون...
- اوه خدای من! خدا! خدا! خدا! خدا!
مثل دیوانهها تو اون فضا میدوییدم، دور خودم میچرخیدم، بقایای طبلها، سلاحها و افرادی که اینجا موندن و باهمدیگه جنگیدن و مُردن رو کنار میزدم.
هر نقطهای رو برای پیدا کردن کریس میگشتم.
و با هر لحظهای که سپری میشد، وحشتم شدت میگرفت... تا جایی که حس میکردم دارم خفه میشم.
به حرف اومدم:
- من چیکار کردم؟ من چیکار کردم؟ من چیکار کردم؟ من کریس رو سوزوندم؟ من کریس رو سوزوندم؟ اوه خدا!
نمیتونستم کلماتی که بیاراده روی زبونم میچرخیدن رو متوقف کنم... نمیتونستم جلوی اشکهام رو بگیرم... نمیتونستم مانع دردی بشم که داشت منو میبلعید و به اعماق یه گودال تاریک که درواقع جهنم من بود، پرتاب میکرد.
ایلای فورا دنبالم اومد. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
- آروم باش!

دستش رو به‌شدت پس زدم و گفتم:
- هیچ آرامشی برای من باقی نمونده عوضی! من هیچ آرامشی ندارم. من دیگه هیچی ندارم!
- اینطور نیست. برای یه مدت درد میکشی. این دردِ از دست دادن کسیه که تو بیشتر از خودت دوستش داشتی. عشق یه موهبته و به وقتش، تو حس میکنی که دیگه...
ایلای اشتباه میکرد.
اون به طرز غیرقابل باوری اشتباه میکرد.
گفتم:
- من نمیتونم! من هرگز نمیتونم این درد رو تحمل کنم. من میخوام بمیرم. فقط منو بکُش! لطفا!
دستهای گرم ایلای رو گرفتم و با تمام توانی که برام باقی مونده بود، بهش متوسل شدم:
- لطفا! بهت التماس میکنم. دیگه چیزی برام باقی نمونده. منو به آرامش برسون. همین حالا منو بکُش!
نفس‌هام به شماره افتاده بود و مدام سرفه میکردم... دلم میخواست این نفس کشیدن‌ها خاتمه پیدا کنه.
دلم میخواست با کریس باشم.
همینه! جواب من همینه!
و با این فکر، بخشی از درد درونم تسکین پیدا کرد.
آره! فقط لازمه که بمیرم.
مرگ من همه‌چیز رو درست میکنه.
کریس بهم گفت هرجا که برم، اونم همراهم میاد... و حالا من میخوام که همراه کریس برم.
من یه راهی پیدا میکنم. من...
ایلای بال‌هاش رو کاملا باز کرد، طوری که هردومون زیر سایه‌ی بال‌های باشکوهش قرار گرفتیم.
گفت:
- اینطوری کاری از پیش نمیره. من نمیتونم تو رو بکُشم.
- نمیخوای!
هلش دادم و گفتم:
- تو میتونی منو بکُشی؛ اما نمیخوای!
میتونستم حس کنم که صورتم از شدت خشم، داغ شده.
گفت:

- حق با توعه! من نمیخوام!
صورتش رنگپریده به نظر میرسید و چشمهاش از شدت ترحمی که درونشون موج میزد، برق میزدن.
مدام سرش رو تکون میداد... اما من تنها چیزی که میتونستم ببینم، این بود که ایلای حاضر نبود این کار رو برام انجام بده.
به حرف اومد:
- کارهای خوب زیادی هست که تو میتونی انجام بدی...
خوب! من نمیتونم هیچ کار خوبی انجام بدم.
به حرف اومدم:
- تو نمیفهمی! برای من دیگه چیزی باقی نمونده. اگه همین الان منو نکُشی، من بُعد فانی محبوبت رو به آتیش میکشم تا نابود بشه.
- من این کار رو نمیکنم کوزت!
یه قدم به سمت من برداشت و دستهاش رو برای من باز کرد؛ اما من نمیخواستم ایلای لمسم کنه.
گفت:
- میدونم که الان نمیتونی این موضوع رو درک کنی؛ اما من نیاز دارم که تو ایمانت رو حفظ کنی.
میون هقهق کردنهام، خندیدم و گفتم:
- گور بابای ایمان!
- تو باید ایمان داشته باشی که خدا برنامهای داره...
- به کریستوفر هم همینو گفتی!
انقدر محکم اون آرکون رو هل دادم که مجبور شد چند قدم به عقب برداره.
ادامه دادم:
- برنامهی خدا کجاست؟؟ خدا برای کریس چیکار کرد؟؟ کریس تو تمام زندگیش شکنجه شد و درد کشید؛ اما با تمام اون بدیها و تلخیهایی که بهش تحمیل شد، بازم خوب، مهربون، بامحبت و شاد باقی موند. کریس همیشه شاد بود. هرجا که میرفت، خنده و شادی رو با خودش میاورد. اهمیتی نداشت که زندگی براش چقدر سخت سپری شده بود، اون همیشه حال بقیه رو خوب میکرد. پس پاداش این همه خوبی کجاست؟؟
- تو بهشت!

نفس عمیقی کشیدم.
لبم رو با زبونم تر کردم و خشمم رو قورت دادم.
خیلی‌خب!
من یه نقشه‌ی جدید دارم. چیزی که میتونم ایلای رو وادار کنم تا برام انجامش بده.
یه نفس عمیق دیگه کشیدم.
این شیوه حتما جواب میده.
گفتم:
- پس منو به اونجا بفرست!
باید با خونسردی با ایلای حرف بزنم؛ وگرنه اون کاری که میخوام رو انجام نمیده.
ادامه دادم:
- منو به بهشت ببر. اگه نمیتونم کریس رو ببینم، پس میخوام با پدرم حرف بزنم.
شونه‌های ایلای کمی به سمت جلو خم شد. مطمئن نیستم این واکنش یعنی خیالش راحت شده که من از نقشه‌ی مرگ خودم گذشتم یا دلیلش چیز دیگه‌ایه... اما اهمیتی هم نداره.
من فقط میخوام ایلای کاری که ازش خواستم رو انجام بده.
گفت:
- خیلی‌خب! باشه! میتونم انجامش بدم.
- خوبه!
پدرم باید این مشکل رو حل کنه.
من هیچوقت باهاش حرف نزدم، هیچوقت چیزی ازش نخواستم.
تو صد و پنجاه سالی که زندگی کردم، هیچوقت به چیزی از جانب پدرم نیاز پیدا نکردم.
اما امروز... امروز من از پدرم یه چیزی میخوام.
- کوزت! چیکار کردی دختره‌ی احمق!
صدای مادرم مثل یخ روی غم سوزانم بود... یخی که غم درونم رو فرا گرفت تا حدی که منم همراه با این غم، منجمد شدم.
نگاهی به اطراف انداختم... به چیزهایی که از این سالن سوخته باقی مونده بود.
انگار همه‌چیز چندین سال قبل اتفاق افتاده بود؛ درحالی که درواقع از این اتفاق نحس، فقط چند دقیقه گذشته بود.

همه فرار کرده بودن. حتی اون پری‌هایی که با هم مشغول جنگیدن بودن هم فرار کردن.
فقط من و ایلای تو این سالن باقی مونده بودیم.
اما حالا ون برگشته و مادرم رو هم با خودش آورده.
به حرف اومدم:
- همون چیزی که ازم خواسته بودی رو انجام دادم. همونطور که همیشه خواسته‌های تو رو انجام میدادم!
کلمات رو به زبون میاوردم؛ اما حس میکردم انگار تو بدن خودم نیستم. دیگه نه!
انگار روحم از بدنم جدا شده بود و تو هوا شناور بود.
ادامه دادم:
- من شوهرم رو پیدا کردم.
صدام طوری شنیده میشد که انگار از یه جای دیگه میومد! یه جای خیلی دور!
مادرم گفت:
- اگه حتی به این فکر کرده باشی که اون پسر میتونست در حد تو باشه، پس تو اونقدراهم که فکر میکردم، باهوش نبودی! و حالا سگ موردعلاقه‌ات مُرده!
چشم‌هاش رو تنگ کرد و ادامه داد:
- ون! کوزت رو ببر خونه تا من یه گند دیگه از گندهای خانم رو پاک کنم. حتی نمیخوام بهش نگاه کنم. زود باش این دختره‌ی احمق رو ببر!
حرفهای مادرم مثل آبی بود که خودش رو به ساحل دریا میکوبید... وجودم رو خیس میکرد و بعد میرفت.
به‌قدری بی‌حس شده بودم که عملا چیزی رو احساس نمیکردم.
پوچ و خالی بودم.
بیش از حد خسته و درمونده.
من با آتیش درونم خودم رو سوزونده بودم و حالا تنها چیزی که باقی مونده، یه زغال سوخته هست که جای روح مُرده‌ام رو گرفته.
به ایلای نگاه کردم و گفتم:
- سر قولت بمون!
کلماتم خالی از احساس بود... روحم از بین رفته بود؛ اما ایلای این کار رو برام انجام میده.

خودش گفت که انجام میده.
به حرف اومد:
- چیزی که خواستی رو انجام میدم.
قبل از اینکه بتونه بهتر فکر کنه، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
- این نمیتونه همون چیزی باشه که از قبل مقدر شده. اینطور نیست که من همیشه از برنامه‌های الهی خبر داشته باشم؛ اما اگه از این اتفاق اطلاع داشتم، حتما جلوش رو میگرفتم. لطفا باور کن! من نمیتونم این مشکل رو حل کنم؛ اما هر کاری که لازم باشه، انجام میدم تا اوضاع بهتر بشه.
به زمین خیره شدم و گفتم:
- مهم نیست.
چون دیگه هیچی مهم نیست.
اگه کریس رفته، پس دیگه چیزی برام اهمیت نداره.
بازوی ون رو دور بدنم حس کردم.
دنیا دور سرم چرخید، دوباره حس سقوط و گردش تو هوا رو تجربه کردم و یه لحظه بعد، تو سوئیت خودم تو دربار ماه بودم.
صدای ون رو میشنیدم که ازم میپرسید میخوام دوش بگیرم؟ اما من هیچ توجهی بهش نشون نمیدادم.
وقتی بهم پیشنهاد کرد کمی غذا بخورم، حس میکردم انگار صدای ون مایل‌ها ازم دوره.
ازم میخواست کمی کیک بخورم یا غذای موردعلاقه‌ام رو... اما من گرسنه نبودم.
آب میخوام؟
نه!
جایی که من هستم، به آب نیاز ندارم.
فقط من هستم و صدای نفس‌هام که مثل زوزه تو سر خالی و پوچم منعکس میشه...
قلب پوچ...
روح پوچ...
میتونستم حس کنم که ون منو روی تخت خوابوند؛ اما تنها چیزی که من میتونستم ببینم، یه دنیای تار بود که از پس چشم‌های اشکیم میدیدم.

و وقتی ون لامپ اتاق رو خاموش کرد، حتی اون تصویر تار هم از بین رفت.
دیگه چیزی برام باقی نموند.
هیچی... جز پوچی، درد و دلشکستگی که مطمئنم منو به کُشتن میده.
و من امیدوارم که بمیرم.
وقتی دوباره صدای هق‌هقهام بلند شد، حتی سعی نکردم که متوقفش کنم؛ چون غیرممکن بود.
چون کریس مُرده.
و حتی با اینکه من هنوز نفس میکشم؛ اما عملا حس میکنم مُردم!
***
لامپ اتاق روشن شد؛ اما من چیزی نمیدیدم.
یه صدایی تو سکوت اتاق پخش شد؛ اما من چیزی نمیشنیدم.
سوالهایی ازم پرسیده میشد؛ اما اصلا به خودم زحمت نمیدادم که جوابشون رو بدم.
دیگه هیچی برام مهم نبود.
اونها هنوز نفهمیدن که دیگه به چیزی اهمیت نمیدم؟!
روی تختم غلت زدم و پتو رو تا فرق سرم بالا کشیدم.
ون به حرف اومد:
- کوزت لطفا! اصلا یه کلمه از حرفهایی که میزنم رو میشنوی؟
- نه! برو بیرون. تنهام بذار؛ همونطور که تو دربار طوفان تنهام گذاشتی. زود باش فرار کن پیش مادرم!
میتونستم دستشو روی شونه‌ام حس کنم؛ اما فورا دستش رو پس زدم.
ون آه بلندی کشید و گفت:
- قبل از اینکه تو همه رو به قتل برسونی، من باید یه کاری میکردم. کریس مُرده بود... و تو چه بخوای بفهمی و چه نخوای، تو دربار طوفان هم پری‌های خوب و بی‌گناهی وجود داشتن که تو حق نداشتی اونها رو زنده زنده تو آتیش خشمت بسوزونی!
- همین الان برو بیرون و تنهام بذار؛ وگرنه من تو رو هم زنده زنده آتیش میزنم.
و واقعا هم این کار رو میکردم.

ون بود که مادرم رو به دربار طوفان آورد و من این قضیه رو فراموش نمیکنم.
ون به حرف اومد:
- باشه، من میرم بیرون! اما مادرت بهمون دستور داده که فردا صبح باید باهم ازدواج کنیم.
- باشه!
مگه اهمیتی هم داره؟!
ون پرسید:
- باشه؟؟؟!
پایین رفتن بخشی از تشک رو حس کردم و این یعنی ون روی تختم نشسته.
خودم رو جمع کردم و تا حد امکان بدنم رو به سمت مخالف سُر دادم. نمیخواستم نزدیک ون باشم.
پرسید:
- میخوای از مادرت درخواست کنم زمان بیشتری بهمون بده؟
- مهلت دوهفته‌ای من تموم شد؟
- هفت روز پیش تموم شد. مادرت گذر زمان رو تو قلمرو پری‌ها خیلی کُندتر از بُعد فانی‌ها کرده؛ اما به هرحال زمان هنوز داره سپری میشه و تو حتی یه بارم از اتاقت خارج نشدی.
چه اهمیتی داره که من چقدر تو تخت بمونم؟ روزها، هفته‌ها، ماه‌ها...
مادرم میتونه هر کاری که دلش میخواد، با زمان انجام بده... اما هیچکدوم از این کارها، کریس رو به این دنیا برنمیگردونه.
اهمیتی نداره که من چقدر تو تخت بمونم.
من به هر اتفاقی که فراتر از این دیوارها رخ بده، اهمیتی نمیدم.
ون به حرف اومد:
- لطفا کوزت!
رسما داشت بهم التماس میکرد... و شاید اگه قلب من هنوز تو قفسه‌سینه‌ام میتپید، به خواهشهای ون جواب میدادم.
اما دیگه قلبی وجود نداره. پس نمیتونم به ون توجه کنم.
به حرف اومد:

- با من حرف بزن. تو هیچی نمیخوری. فقط آب میخوری... که اونم باید بەزور تو گلوت بریزم. لطفا کوکو! من میفهمم این شرایط چقدر برات سخته؛ اما تو باید سعی کنی زندگی کنی.
ون تکونم داد و گفت:
- خودت رو ازم مخفی نکن. الان نه! ازم دور نشو. تو تنها کسی هستی که بخاطرش تو این دنیا دووم آوردم.
- یه نفر دیگه رو پیدا کن.
ون وقتی که از زندگی ناامید شده بود، منو پیدا کرد. حالا باید یه نفر دیگه رو به جای من پیدا کنه.
گفت:
- نه! خدایا! کوزت... تو قلبا و روحا مثل دخترم میمونی. من نمیتونم تماشا کنم که داری جلوی چشمهام جون میدی.
ون سعی کرد پتو رو از روی صورتم برداره؛ اما من محکم به عقب هلش دادم.
گفتم:
- تنهام بذار!
این فقط بخش خیلی کوچیکی از خشمیه که من نثار دربار طوفان کرده بودم.
تو دربار طوفان، وقتی ایلای انگار یه سطل آب سرد روی آتیشم ریخت و خاموشش کرد، حتما یه اتفاقی افتاد... و من دیگه نمیتونم به اون خشم آتشین دسترسی پیدا کنم.
شاید اگه تلاش کنم، قدرت آتشینم برگرده؛ اما این کار رو نمیکنم. پس دیگه هیچ آتیشی نمیتونه برافروخته بشه.
ون گفت:
- هرگز! هیچوقت تنهات نمیذارم.
میتونستم حس کنم که پشتسرم دراز کشیده و منو به خودش نزدیکتر کرده.
گفت:
- من اینجام کوزت! تو اینجا کسایی رو داری که دوسِت دارن. لطفا بخاطر ما زندگی کن.
- نه!
چون من نمیتونستم زندگی کنم. دیگه نه!
نه وقتی که کریس مُرده!
نه وقتی که من جسد کریس رو سوزوندم.

اوه خدای من! اوه خدای من!
خدا! خدا! خدا!
صدای هقهقم دوباره بلند شد. هرکدومشون انگار از عمق وجودم بیرون میومد.
تمام بدنم میلرزید و وزنه‌ای که روی قفسه‌سینه‌ام حس میکردم، لحظه به لحظه سنگین‌تر میشد.
و من لایق این درد بودم.
کریس بخاطر من مُرده بود.
این درد حق منه!
***

《کوزت》

وقتی خدمتکارها لباس عروسم که طیفی از رنگهای آبی و ارغوانی بود رو تنم میکردن، حس میکردم یه عروسک بی‌روحم.
روی لباسم پولکهای درخشان و ستاره‌مانندی خودنمایی میکردن که با جادو ایجاد شده بودن... و حسابی نورانی بودن.
وقتی حرکت میکردم، پولکهای براق کوچولو از لباسم جدا میشدن و تو هوا به پرواز در میومدن... و درنهایت سقف تاریک بالای سرم با این ستاره های چشمکزن تزئین میشدن.
این هنر با استفاده از جادو ایجاد شده بود... و کریس عاشق این هنر جادویی بود.
تنها دلیلی که لباس توی تنم رو پاره نمیکنم، همینه! چون کریس این جادو رو دوست داشت.
ون سعی کرد مراسم ازدواجمون رو چند روز عقب بندازه؛ اما من از لحظه ای که زایرل شمشیر جادوییش که درواقع یه سلاح سلطنتی مرگبار بود رو تو قلب کریس فرو کرد، مُردم!
و از اون لحظه تا ابد احساس پوچی میکنم.
یکی از خدمتکارها سعی کرد که گردبند سنگ ماه رو از دور گردنم باز کنه و یکی از جواهرات گرون‌قیمت مزخرف رو جایگزینش کنه.
اما من چنان خرخری کردم که اونها بیخیال تعویض گردنبند شدن.
خدمتکارها برای یه مدت تنهام گذاشتن... اما بعدش، دوباره برگشتن.

اونها منو به سمت یه صندلی هدایت کردن تا بشینم... بعد مشغول درست کردن موهام شدن.
برام مهم نبود.
من چیزی احساس نمیکردم.
من خالی شده بودم... قلبم، ذهنم و روحم!
اونها میتونن هرکاری که دلشون میخواد، با بدنم انجام بدن؛ اما به غیر از جسمم، بقیه‌ی چیزهایی که به من مربوطن، مُردن! قلب، ذهن و روح! اینها همراه با کریس سوختن و خاکستر شدن.
حس میکردم کم‌کم دارم از بین میرم.
نمیتونستم گذر زمان رو حس کنم. گاهی‌وقتها آروم پیش میرفت... گاهی وقتها هم باسرعت سپری میشد.
جادوی من به‌تدریج داشت از وجودم خارج میشد... قطره به قطره!
دری که تو عمق وجودم قرار داشت رو باز کرده بودم و اجازه میدادم که نور مهتابم از درونم به فضای اطرافم ساطع بشه.
پری‌ها معمولا وقتی این کار رو انجام میدن که عمرشون تو این دنیا به ته خط رسیده باشه.
وقتی آخرین بخش از جادوم از وجودم خارج بشه، منم از بین میرم.
خیلی منتظر موندم تا سروکله‌ی یکی از قاتلین احمقم پیدا بشه و منو به قتل برسونه... که راحتم کنه.
مخصوصا بعد از اون طوفان آتیشی که تو دربار طوفان به پا کرده بودم.
اما حالا که حسابی شکسته و ضعیف شدم، ظاهرا دیگه ارزشی ندارم که بخوان سر جونم خطر کنن.
بنابراین تنها راهی که برام باقی میمونه، اینه که منتظر بمونم تا بدترین روز بعدی زندگیم از راه برسه... روزی که غم و درد منو بلعیده باشه!
مادرم بهم سر زد.
کاملا واضح بهم گفت که چقدر رقت‌انگیزم؛ اما حرفهای این زن نمیتونست به من صدمه بزنه.
مادرم معامله‌ای که بینمون برقرار بود رو بهم یادآوری کرد.

اینکه باید چطور عمل کنم. اینکه باید چطور تابع و تسلیم دستوراتش باشم. اینکه چطور باید همون چیزی که مادرم میخواد رو بهش بدم.
و در عوض، اونم قراره که همیشه خوشبختی منو تو هر شرایطی، تو اولویت قرار بده.
مطمئن نیستم تو اولویت قرار دادن خوشحالی من، یه دروغ محضه یا نه...
مادرم میتونه دروغ بگه؟
اهمیتی نداره. دیگه چیزی مهم نیست.
شاید باید ناراحت باشم که ایلای هنوز قولی که بهم داده بود رو عملی نکرده.
حداقل ایلای میتونست امروز نجاتم بده و این عروسی رو کنسل کنه.
اما اون چند روز پیش به دیدنم اومد و رفت!
ایلای تلاش کرده بود که پدرم رو پیدا کنه؛ اما از اون موقع که کریس کُشته شد تا حالا، هیچ شانسی برای پیدا کردن پدرم نداشته.
مطمئن نیستم که این موضوع برام اهمیتی داشته باشه. دیگه نه!
ون ناراحت بود... ناراحت از اینکه ما داشتیم ازدواج میکردیم و منم تسلیم شده بودم.
اگه میتونستم، دلم میخواست که به ون کمک کنم. اما به هرحال، من نمیتونستم این مشکل رو حل کنم. دیگه نه!
ون این روزها مدام بین اینکه به من التماس کنه تا زنده بمونم یا سرم داد و هوار بکشه تا منو وادار به ادامه‌ی زندگی کنه، در نوسان بود... اما هیچکدومشون جواب نمیداد.
من حتی مطمئن نیستم که میتونم کلماتش رو بشنوم یا نه...
اما ون هزاران ساله که زنده هست.
از دست دادن من، قطعا اون رو نمیکُشه.
اما امروز ما باهم ازدواج میکنیم.
به چشم‌های مُرده‌ام تو آینه خیره شدم.
زن‌های پری مشغول درست کردن موهام بودن... و من میدونستم که تقریبا نیمی از جادوم رو از دست داده بودم. وقتی دیگه هیچ جادویی برام باقی نمونه، من برای همیشه از بین میرم.

سال‌ها پیش من با چشم‌های خودم شاهد مرگ کسی بودم که به همین شیوه خودش رو نابود کرد.
وقتی بهترین رفیقم آخرین نفس‌هاش رو میکشید، من دستش رو نگه داشته بودم.
بچه‌ی کوچیکش مُرده بود... و رفیقم به عنوان یه مادر، این توانایی رو در خودش نمیدید که با از دست رفتن بخشی از روحش، به زندگیش ادامه بده.
اون‌موقع من علت این انتخابش رو درک نمیکردم... درک نمیکردم که چرا خودش رو به کُشتن داد... اما حالا... حالا درکش میکنم... حالا دقیقا دارم کاری رو انجام میدم که اون انجام داده بود.
پیوندی که بین من و کریس وجود داشت، به‌شدت ضعیف شده بود و من به‌سختی میتونستم حسش کنم؛ اما... هنوز وجودش رو حس میکردم.
جادوی پیوند ما، به‌تدریج و با گذشت زمان، قوی‌تر شد.
پیوند ما مثل پیوند تسا و داستین یا کلادیا و لوکاس یا مردیت و دوناوان، فوری و ناگهانی نبود.
پیوند ما به‌تدریج رشد کرد و رشد کرد و رشد کرد!
از یه رفاقت ساده شروع شد... بعدش به درک متقابل رسیدیم... بعدش به همدیگه اهمیت میدادیم... و درنهایت تو عشق غرق شدیم... تا حدی که فکر میکردم بدون کریس نمیتونم نفس بکشم.
و حالا دیگه مطمئنم که بدون کریس نمیتونم نفس بکشم!
بنابراین امروز هیچ اهمیتی برام نداره.
مادرم میخواد که من با ون ازدواج کنم؛ خب منم به خواسته‌اش تن میدم.
من با ون ازدواج میکنم... اما درحقیقت، فقط دارم انتظار میکشم.
منتظرم که سروکله‌ی یکی از قاتلین پیدا بشه و منو به قتل برسونه.
منتظرم آخرین بخش از جادوم از وجودم خارج بشه تا برای همیشه محو بشم.
منتظرم که ببینم فردا از راه میرسه یا امروز بالاخره به آرزوم میرسم.

صدای کشیده شدن هوا به درون ریه‌هام و خارج شدنش از بدنم، تنها صدایی بود که میشنیدم.
انقدر وجودم خالی بود که انگار زمزمه‌ی باد رو تو بدنم حس میکردم...
خدمتکارها دوباره برگشتن تا آخرین پولک‌های درخشان رو روی موهام قرار بدن و درنهایت کار موهام رو تموم کنن.
بعدش مشغول آرایش کردن صورتم شدن تا کمتر شبیه روح به نظر برسم.
و درنهایت، منو به سمت سالن مهتاب هدایت کردن که از پری‌های دربار ماه پر شده بود.
اگه به فضای سالن توجه میکردم، حتما متوجه میشدم که برای تزئین اینجا، از گل‌های سفید درخشان استفاده کرده بودن.
ستاره‌ها از سقف سالن آویزون شده بودن.
صدای موسیقی دلنوازی تو فضا پخش میشد و من به‌آرومی در امتداد مسیری که دو طرفش رو پری‌ها اِشغال کرده بودن، راه میرفتم.
این عروسی هم مشابه تمام عروسی‌هاییه که مادرم برای برادرها و خواهرهای ناتنیم گرفته.
البته این یکی احتمالا از قبلی‌ها بهتره؛ چون مادرم عاشق اینه که همیشه همه‌ی کارهاش رو بهتر از قبل به نمایش بذاره.
انگار حتی با خودشم رقابت میکنه!
از اونجایی که خواهرها و برادرهام، شریک زندگیشون رو برای به دست آوردن قدرت بیشتر، با توطئه‌ای که از قبل برنامه‌ریزی شده بود، نابود میکردن... و بعد دوباره با یه طعمه‌ی دیگه ازدواج میکردن؛ من بارها و بارها مجبور شدم تو عروسی‌های مختلفشون حضور پیدا کنم.
خیالم راحته که من فقط قراره یه‌بار این کار رو انجام بدم؛ چون بزودی... خیلی زود دیگه چیزی ازم باقی نمیمونه و برای همیشه از بین میرم.
با هر قدمی که به سمت انتهای این مسیر برمیداشتم، صدای پچ‌پچ‌ها بیشتر میشد.
تمام این پری‌ها میدونن که چه اتفاقی رخ داده.
حالا همشون میدونن که ماهیت واقعی من چیه.

همشون میدونن که قبلا چقدر قدرتمند بودم و حالا بخاطر کاری که زایرل کرده بود، شکستم و داغون شدم.
و بالاخره محو میشم.
حداقل یه چیز خوب از دل این اتفاق تلخ بیرون اومد...
اینکه حالا همه میدونن دربار طوفان پر از جن‌های شیطانیه.
قطعا پری‌های دربارهای دیگه، به‌هیچوجه همچین چیزی رو تحمل نمیکنن.
زایرل مُرده؛ اما پری‌های دربار طوفان هنوز باید تاوان پس بدن.
اما امروز نه!
امروز من با ون ازدواج میکنم.
همونطور که در امتداد اون مسیر قدم میزدم، چهره‌هایی که منو تماشا میکردن، نمیدیدم.
صدای موسیقی رو نمیشنیدم.
رایحه‌ی گل‌ها رو حس نمیکردم.
من فقط راه میرفتم و نفس میکشیدم... همین!
اگه اجازه بدم دوباره احساساتم فعال بشن، قطعا این دربار رو میسوزونم تا با خاک یکسان بشه.
نه فقط این دربار... بلکه انقدر به سوزوندن همه‌چیز ادامه میدم تا درنهایت دیگه هیچی از این دنیا باقی نمونه...
درست مثل روح خالی و پوچم!
وقتی ون رو دیدم که مثل یه خدای خوب و اصیل تو محراب کلیسا منتظر من ایستاده، راه رفتنم رو متوقف کردم.
فکر میکردم ون سر این موضوع، بیشتر و سرسختتر با مادرم کلنجار بره... اما ون احتمالا امیدواره که تغییر رابطه‌ی بینمون، بتونه منو به این دنیا متصل کنه تا از زندگی کردن دست نکشم.
تلاش‌های ون واقعا قابل تقدیره و من این مرد رو خیلی خیلی دوست دارم... اما از طرفی، چهره‌ی ون خیلی داغون و شکسته به نظر میرسه؛ طوری که انگار برای مراسم خاکسپاری خودش آماده شده!
کت و شلوارش ترکیبی از رنگ آبی و ارغوانی بود و یه کروات براق، تیپش رو کامل کرده بود.
لباس‌هامون کاملا باهم سِت بودن.

و ظاهرا احساسات ون درمورد این مراسم خجالت‌آور، با احساسی که من دارم، فرقی نمیکنه.
برای اولین‌بار تو این روزها، لبخند زدم.
حتی خودم هم متوجه نشدم که لبخند زدم... تا اینکه لبخند ون رو در جواب واکنشم دیدم.
و بعد احساس گناه بهم حمله کرد.
چطور تونستم لبخند بزنم درحالی که کریس مُرده؟
درحالی که کریس بخاطر نجات من کُشته شده؟
درحالی که من جسدش رو سوزوندم؟
روی زمین سقوط کردم.
صدای هقهق‌هام دوباره بلند شد و دیگه نمیتونستم جلوش رو بگیرم.
و برای اولین‌بار، حتی سر سوزنی به این موضوع اهمیت نمیدادم که چه کسایی دارن منو تماشا میکنن یا اینکه اونها دارن کوزت واقعی رو میبینن.
دیگه نمیخوام تظاهر کنم.
دیگه نمیخوام دختر دست‌آموز... یا بهتره بگم دیگه نمیخوام حیوون دست‌آموز مادرم باشم.
دیگه بسه!
ون باعجله به سمتم حرکت کرد و... روبه‌روی من، روی زانوهاش افتاد.
ون فورا یه طلسم خاموشی اجرا کرد... طلسمی که انگار زمان رو متوقف میکرد تا من و ون بتونیم تو این دنیای بی‌رحم، یه فضای امن برای حرف زدن داشته باشیم.
وقتی سرم رو بلند کردم تا به ون نگاه کنم، چشمکی تحویلم داد و گفت:
- ازدواج با من انقدر بده؟
لابه‌لای گریه‌هام، خندیدم و گفتم:
- آره! ازدواج با تو یه فاجعه‌ی محضه!
دوباره هقهق‌هام بلند شد و ادامه دادم:
- من شکستم ون! وقتی تو دربار طوفان بودیم، قلب من خاکستر شد. و باد تمام تیکه‌های کوچیک باقی‌مونده اش رو با خودش برد تا دیگه نتونم قلبم رو از نو بسازم. من نمیتونم این کار

رو انجام بدم. من دوستِت دارم؛ اما نمیتونم به این زندگی ادامه بدم.
ون دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت، منو به خودش نزدیک کرد و گفت:
- تو میتونی. و انجامش میدی!
- نه! نه، نمیتونم. من از این درد جون سالم به در نمیبرم. من دارم از بین میرم. من انتخاب کردم که محو شم... که بمیرم!
سعی کردم ون رو از خودم دور کنم؛ اما ون با دستهاش صورتم رو به طرز دردناکی محکم گرفته بود.
گفت:
- تمومش کن! تو از بین نمیری. من این اجازه رو بهت نمیدم. ما باهم کاری رو انجام میدیم که یه قرن و نیم پیش انجام دادیم. ما از این ماجرا هم جون سالم به در میبریم. آسون نیست؛ اما ما باهم قویتریم! و زمانی که بقیه عمدا خودشون رو به بیخیالی میزنن و طوری وانمود میکنن که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده؛ ما خودمون رو برای انتقام آماده میکنیم.
لحن ون بهقدری تاریک و ترسناک شد که بهنحوی... تو عمق وجودم، دری که باز شده بود تا تمام جادوی درونم رو به این دنیا سرازیر کنه، با صدای محکمی بسته شد.
آتیش درونم دوباره شعلهور شد.
پرسیدم:
- انتقام؟
حرارت درونم رو حس میکردم... و شعلههایی که بهتدریج خروشانتر میشدن.
از شنیدن کلمهی "انتقام" خوشم میومد.
دستهای ون که دو طرف صورتم رو نگه داشته بودن، کمی شُل شدن. گفت:
- آره کوزت! مادرت فراموش کرده که من کی هستم؛ اما من که فراموش نکردم. هلن تو تمام این مدت بیش از حد منو تحت فشار گذاشت و ازم سواستفاده کرد. پس من تظاهر میکنم که قراره طبق برنامههای اون پیش برم... و وقتی ما باهم ازدواج کنیم، نقشهی من شروع میشه!

یه لبخند شیطانی روی لب‌های ون نقش بست و درنهایت، صورتم رو رها کرد.
کمی ازش دور شدم.
من داشتم یه رویِ جدید از ون رو میدیدم که قبلا هرگز ندیده بودم.
ون تو تمام این سال‌ها به‌شدت محتاط بود تا این رویِ نابودگرش رو از من مخفی کنه.
این همون خوی ترسناکیه که باعث شده ون بین خدایان، لقب خدای نابودی و هلاکت رو به دست بیاره.
به حرف اومد:
- بعد از اینکه همسرم کُشته شد، منم تصمیم گرفتم که محو بشم و از بین برم... دقیقا همین کاری رو انجام دادم که تو سعی داشتی انجام بدی. من منتظر موندم تا انتقامم گرفته بشه و بعد آماده بودم که بمیرم و همسرم رو تو سفر جدیدش به دنیای پس از مرگ همراهی کنم. اما یهو سروکله‌ی مادرت پیدا شد و یه دختر کوچولوی خوشگل رو انداخت تو آغ*وشم! دختری که به کمک نیاز داشت. به حمایت و حفاظت من نیاز داشت. اون دختر کوچولو نیاز داشت یه پدر داشته باشه.
مادرت هیچوقت نفهمید که داره یه چیز خیلی خیلی خطرناک بهم میده.
- چه چیز خطرناکی؟ چون من که...
- مادرت کسی رو به من داد که دوستش داشته باشم؛ اما فراموش کرد که من کی هستم. وَنیلور! خدای جنگ! سلحشور قدرتمند! خدایی که تو خون غرق شده! تو فکر میکنی من نمیتونم با مادر بی‌ارزشت بجنگم و پیروز بشم؟! هلن سعی کرد با من بازی کنه. اون سعی کرد به تنها چیزی که تو این دنیا برام ارزشمنده، صدمه بزنه. من انقدر نگران از دست دادن تو بودم که اصلا متوجه نشدم مادرت منو تبدیل به عروسک خیمه‌شب بازیش کرده. اما حالا به یاد میاره که من دقیقا کی هستم.
بازوی ون رو گرفتم و گفتم:
- قول بده! تو بهم قول میدی کمکم کنی تا انتقام بگیرم؟ از دربار طوفان! از مادرم! اصلا برام مهم نیست که چه بهایی بپردازم. من فقط میخوام انتقام بگیرم.

ون شونه‌هام رو گرفت و پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند.
گفت:
- تو قلبا و روحا دختر منی! من هرکاری لازم باشه انجام میدم تا تو رو زنده نگه دارم. اگه تو میخوای که دشمنانت رو به خاک و خون بکشی، اگه این چیزیه که تو رو زنده نگه میداره، پس من با کمال میل انجامش میدم.
- شب عروسی چی؟!
من نمیتونم با ون همخواب بشم.
ون همیشه برای من مثل یه پدر بود... پدری که هیچوقت نداشتم.
و فکر کردن به اینکه با کسی بخوابم که مثل یه پدر دوستش دارم، منو حسابی وحشتزده میکنه.
ون گفت:
- ما تظاهر میکنیم.
- اما دروغ گفتن...
- ما دروغ نمیگیم!
انگشت شستش رو زیر چشم‌هام کشید تا اشکهایی که خشک شده بودن و به سمت پایین سر نخورده بودن رو پاک کنه.
چشم‌هاش به رنگ آبی روشن میدرخشید. نه مثل رنگ آبی چشم‌های کریس وقتی که گرگش به سطح بدنش نزدیک میشد... نه! بلکه چشم‌های ون روشن‌تر بود... ترسناک‌تر... درست مثل یه تیکه یخ سفید!
اون نگاه ماتم‌زده حالا جاش رو به نگاه مرگباری داده بود که میشد جرقه‌ی امید رو توش پیدا کرد.
مادرم واقعا احمق بود که فراموش کرده بود ون دقیقا کیه.
اگه فقط یه نفر باشه که بتونه به پری‌ها حکمرانی کنه، اون فرد قطعا ونه!
و بخاطر همین بود که من همیشه با خودم فکر میکردم چه اتفاقی برای ون رخ داده که باعث شده تاج و تخت رو رها کنه.
ون روی زانوهاش ایستاد و گفت:
- به من اعتماد کن کوزت! من یه راهی پیدا کردم. و حتما عملیش میکنم. من مراقبت هستم. هر کاری که لازمه انجام بدی

تا زنده نگهت داره، من بهت اطمینان میدم که حتما انجام میشه.
حالا میتونستم نگاهمو از روی زمینی که روش افتاده بودم به سمت بالا سُر بدم.
میتونستم چهره‌ی پری‌هایی که داشتن منو تماشا میکردن رو ببینم.
چهره‌هایی که به لطف جادوی ون بی‌حرکت شده بودن؛ اما میشد حدس زد که قبل از بی‌حرکت شدن، با نگاهاشون مشغول قضاوت کردن من بودن.
دوباره نگاهم رو به سمت ون چرخوندم.
ل*ب‌هاش رو محکم به همدیگه فشار میداد؛ اما من میتونستم اراده‌ی محکمی که تو وجودش شعله میکشید رو ببینم.
به حرف اومدم:
- اگه این یه حُقه هست که منو زنده نگه داری...
- من حقیقت رو بهت گفتم. ازم میپرسی که میخوام زنده بمونی؟ آره! بیشتر از هر چیزی، اینو میخوام.
کلماتش رو آروم بیان میکرد؛ اما میتونستم حس کنم که لحنش لبریز از خشم و آتیش بود!
ادامه داد:
- حاضرم هرکاری کنم تا بهت یه دلیل دیگه برای زندگی بدم؟ آره! و وقتی که انتقامت رو گرفتی، من بازم یه دلیل دیگه پیدا میکنم تا تو رو زنده نگه دارم. من انقدر این کار رو ادامه میدم تا تو بالاخره تصمیم بگیری که میخوای دوباره بخاطر خودت زندگی کنی.
چشم‌هام میسوختن و دوباره اشک‌هام سرازیر شدن. گفتم:
- من لیاقت تو رو ندارم.
- چرا، داری!
صورتم رو قاب گرفت و شونه‌هاش کمی به سمت پایین خم شدن.
ادامه داد:
- تو هیچوقت باور نمیکنی؛ اما تو لیاقت همه‌چیز رو داری.
من متاسفم که نتونستم بلایی که قرار بود سر کریس بیاد رو پیش‌بینی کنم. منم به اندازه‌ی تو باور داشتم که قراره همه‌چیز خوب پیش بره... اما... اما ما میتونیم انتقام بگیریم و بعدش به کمک همدیگه، ادامه میدیم.

دوباره پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند و گفت:
- باشه؟
مطمئن نیستم که ایده‌ی ون، ایده‌ی خوبی باشه؛ اما میتونستم حس کنم مه غلیظ و مبهمی که تو سرم جولان میداد، کمتر شده... و من یه هدف دارم.
اینکه یه هدف داشته باشم رو دوست دارم.
گفتم:
- باشه!
ون چشم‌هاش رو بست و برای یه دقیقه سرش رو به سمت پایین خم کرد.
بعد نفس عمیقی کشید و گفت:
- ممنون!
چشم‌هاش رو باز کرد و دستهام رو گرفت. ادامه داد:
- میدونم الان چقدر برات سخته که دوباره روی پاهات وایستی. میدونم چقدر سخته که امروز و فردا و هفته‌ی بعد رو بگذرونی. اما من نیاز دارم که از جات بلند شی و همراه من تا محراب بیای. فقط همین یه کار رو انجام بده تا باهم بتونیم قدم‌های بعدی رو به سمت جلو برداریم. روز به روز؛ دقیقه به دقیقه... من کمکت میکنم تا همه‌چیز رو پشتسر بذاری. من همیشه کنارتم... و من نیاز دارم که تو یه بار دیگه به من اعتماد کنی.
سرم رو به علامت مثبت تکون دادم، نمیتونستم از صدام استفاده کنم؛ چون اشکهام مدام روی گونه‌هام جاری میشدن.
هیچوقت تو زندگیم انقدر گریه نکرده بودم.
اینطور حس میکنم که این اشکها باید متوقف بشن... که من باید به این احساس گناه و به این اشکها خاتمه بدم... اما نمیتونستم.
ون ایستاد و منو هم از روی زمین بلند کرد.
دستش رو تکون داد و اثر جادو روی بقیه از بین رفت.
بازوش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و منو به سمت محراب هدایت کرد.
من این کار رو انجام میدم. میتونم انجامش بدم. چون اگه این کار رو انجام بدم، میتونم انتقام کریس رو بگیرم.

میتونم از دربار طوفان و از مادر هفتخط و دغلبازم انتقام بگیرم.
و بعد...
و بعد...
و بعد من نمیدونم که چه اتفاقی رخ میده؛ اما بعدا و بهوقتش باهاش کنار میام.
***

《کریس》

روشنایی اطرافم گرم و لبریز از عشق بود و من دلم میخواست که به خواب عمیقی فرو برم؛ اما نمیتونستم.
من نیاز داشتم که برگردم.
کوزت صدمه دیده. میتونم از طریق پیوندمون که حسابی ضعیف و تیکه پاره شده، قلب زخمی کوزت رو حس کنم؛ قلبی که هزار تیکه شده... میتونم درد کشیدن کوزت رو حس کنم.
مطمئن نیستم که چرا پیوند بینمون هنوز پابرجاست؛ اما وجود پیوندمون باعث میشه که درد کوزت چندین برابر بشه... و درد کشیدن کوزت، منو حسابی داغون و زمینگیر میکنه. تا زمانی که این پیوند کاملا از بین نره، من نمیتونم حرکت کنم...
اما از طرفی نمیخوام که از این پیوند دست بکشم.
شاید مشکل ما همین باشه. شاید تو تمام این مدت، مشکل اصلی من بودم!
حس میکردم تو اون روشنایی شناورم... و نمیدونستم که کدوم مسیر به بالا ختم میشه یا نمیدونستم دارم به کجا میرم...
یا حتی نمیدونستم چه اتفاقی رخ داده.
اما درنهایت، بهتدریج یه چیز متفاوت تو این روشنایی بی انتها دیدم.
دیوارهایی اطرافم رو فرا گرفته بودن... و فقط زمانی تونستم متوجهی اون دیوارها بشم که چشمم به سایههای کمرنگی افتاد که گوشههای اتاق رو نشون میدادن.
و بعد حس کردم که انگار دارم حرکت میکنم. به سمت پایین سُر خوردم و پاهام بهآرومی کف اتاق رو لمس کردن.
همهچیز سفید بود. نمیتونستم بالای سرم سقفی ببینم. هر طرف رو که نگاه میکردم، فقط با رنگ سفید مواجه میشدم.

نگاهم رو اطراف اون فضا چرخوندم؛ اما من تنها بودم.
نمیتونستم مثل یه احمق فقط همونجا وایستم، بنابراین شروع کردم به راه رفتن.
تو این روشنایی بی حد و مرز فریاد زدم:
- سلام؟!
من فکر میکردم یه نفر اینجا منتظرمه. این چیزیه که صداهای درون ذهنم بهم گفته بودن... هرچند اینکه صاحب اون صداها کی هستن و چطور از همه‌چیز اطلاع دارن، گمونم خارج از درک و فهم من باشه.
گذشته از این، هر زمان که به مرگ فکر میکردم، همیشه تصورم این بود که شبیه سقوط درون یه گودال عمیقه.
انقدر پایین میرم و پایین میرم و پایین میرم که درنهایت با آستاروت روبه‌رو میشم. و اونجا، تکتک گرگینه‌های گروهم رو میبینم.
اما اینجا جهنم نیست. البته مطمئن نیستم که بهشت باشه! مطمئن نیستم که اینجا کجاست؛ اما حداقل جهنم نیست.
هیچ آتیش یا گوگرد یا زغالی اینجا دیده نمیشه. بنابراین میشه همین موضوع رو یه پیروزی در نظر گرفت!
نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو به‌آرومی بیرون فرستادم.
خیلی‌خب! اینجا جهنم نیست. احتمالا بهشته... یا شایدم یه جای دیگه؟
من نیاز دارم که با یه نفر حرف بزنم. من نمیتونم تا ابد اینجا تنها بمونم.
به حرف اومدم:
- سلام؟!
- کریستوفر متیوس! جفت کوزت آرگِنت!
یه صدای معنوی منو خطاب کرد. صدایی که انگار از تمام جهت‌ها به گوش میرسید و منشا مشخصی نداشت.
گفتم:
- بله!
- در مورد زندگیت چی داری که بگی؟
زندگیم؟
حس میکنم زندگیم خیلی مبهم و گُنگ بوده.
باید در جواب چی بگم؟

به حرف اومدم:

- زندگی من واقعا و تقریبا مزخرف بود. من تو گروهی به دنیا اومدم که گرگینه‌هاش شیطانی بودن. اون‌ها تقریبا منو کُشتن... چندین بار! اما من جون سالم به در بردم و اون‌ها هلاک شدن. من درنهایت دوستانی پیدا کردم. یه دوره‌ی کوتاه کنارشون زندگی خوبی داشتم تا اینکه درگیر جنگ با خون‌آشام‌ها و شیاطین شدم. بعد با جفتم ملاقات کردم... اما قبل از اینکه بتونیم پیوند بینمون رو تثبیت کنیم، از هم جدا شدیم و پیوندمون تقریبا از بین رفت. درواقع من دوست دارم که برگردم... اگه بتونم! میدونم... میدونم که این موضوع احتمالا خیلی غیرممکنه؛ اما من باید خواسته‌ام رو بیان کنم. من تو زندگیم شاهد وقوع اتفاقات دیوونه‌کننده‌ی زیادی بودم... اتفاقاتی که فکر میکردم احتمال وقوعشون صفره!

آهی کشیدم و گفتم:

- میتونم برگردم؟ میتونم برگردم پیش جفتم؟

منتظر موندم؛ اما اون صدا دیگه پخش نشد.

گفتم:

- هِی!

گندش بزنن!

زمزمه کردم:

- فاک... من فقط میخوام به خونه‌ی لعنتیم برگردم...

تقریبا این حرف رو خطاب به خودم زده بودم؛ اما کسی که با من صحبت کرده بود، ممکنه هنوز صدام رو بشنوه.

لعنتی!

اینکه در مقابل خدا فحش بدی... البته اگه کسی که باهاش حرف میزنم، خدا باشه... به هرحال اصلا کار درستی نیست.

من باید عذرخواهی کنم.

دوباره اون صدا رو شنیدم:

- من به عذرخواهی تو نیاز ندارم.

یه موجود به سمت من قدم برداشت. انگار از بیرون این روشنایی بی‌انتها به فضایی که من درونش حبس شده بودم، وارد شد.

پیراهن سفید و شلوار سفید پوشیده بود و یه نیزه‌ی آتشین هم تو دستش بود.
اما چیزی که توجه‌ی منو جلب کرده بود، اون نیزه نبود؛ بلکه بالهاش بود.
من فکر میکردم این اتاق به رنگ سفیده؛ اما اینطور نبود! در مقایسه با بالهای فرشته‌مانند این مرد که به رنگ سفید خالص و درخشان بود، روشنایی اطرافم اصلا چیزی محسوب نمیشد!
به حرف اومد:
- برخلاف تصورت، من خدا نیستم؛ اما من میخواستم باهات ملاقات کنم.
یه چیز آشنایی درمورد این مرد وجود داشت، طوری که انگار یه جایی دیده بودمش؛ اما مطمئن نیستم کجا.
پرسیدم:
- و شما؟!
- سمائیل!
اون مرد نه لبخند میزد، نه سرش رو تکون میداد و نه کوچیکترین احساسی تو چهره اش مشخص بود.
ردی از شوخی یا غرور هم تو چهره اش دیده نمیشد.
اون فقط به من خیره شده بود... طوری که انگار صورتش از سنگ ساخته شده بود.
گفتم:
- خیلی‌خب...
این اسم برام آشنا بود؛ اما نمیتونستم چیزی به یاد بیارم...
به حرف اومد:
- بعضی از مردم منو فرشته‌ی مقرب مرگ خطاب میکنن.
یه قدم به سمت عقب برداشتم.
من از اون نیزه‌ی آتشین نترسیده بودم؛ اما حالا افکاری درمورد این مرد تو سرم جولان میده.
ادامه داد:
- مهم‌ترین چیزی که شاید بخوای درمورد من بدونی، اینه که من پدر کوزت هستم.
و بعد من به یاد آوردم که زایرل تو میدون جنگ چه چیزی گفته بود.

پدر کوزت یه آرکون نبود؛ بلکه فرشته‌ی مقرب مرگ بود. مردی که بهش لقب "زهر خدا" داده شده.
گفتم:
- درسته! فرشته‌ی مقرب، سمائیل!
- بله!
خب... حداقل حالا فهمیدم استعداد فوق‌العاده‌ی کوزت تو پنهون کردن احساساتش و اینکه یه نقاب خشک و بی‌روح روی چهره‌اش بذاره، دقیقا از چه کسی بهش به ارث رسیده.
تعجبی نداره که چرا این مرد برام آشنا به نظر میرسید.
اگه بدترین روز زندگیم رو پشتسر نذاشته بودم، حتما خیلی سریع متوجه میشدم که این مرد پدر کوزته.
من دفترهای زیادی رو از نقاشی چهره‌ی کوزت پر کرده بودم. بنابراین فورا متوجه‌ی شباهت این دختر و پدر میشدم.
فرم لب‌هاشون شبیه همدیگه بود؛ البته لب‌های کوزت کمی پُرتر بود... و چشم‌های قهوه‌ای کوزت هم از چشم‌های پدرش تیره‌تر بود؛ اما فرم چشم‌هاشون... و به‌طور کلی، فرم صورتشون شبیه همدیگه بود.
آره. این مرد، پدر کوزته.
اگه این مرد نمیتونه منو به زندگی برگردونه؛ پس شاید بخواد به دخترش کمک کنه.
به حرف اومدم:
- من میتونم بخش کوچیکی از حال خراب کوزت رو حس کنم... که این یعنی، درد اندکی که من از طریق پیوند ضعیفمون حس میکنم، برای خود کوزت خیلی خیلی بدتره. من نمیتونم تحمل کنم که کوزت درد بکشه. من واقعا... واقعا میخوام که برگردم پیش کوزت؛ اما اگه این خواسته امکان‌پذیر نیست... اگه تو میتونی به‌نحوی به کوزت کمک کنی؛ من واقعا ازت ممنون میشم. هرکاری که بتونی انجام بدی تا احساس گناه کوزت تسکین پیدا کنه، خیلی خوبه!
- تا زمانی که خاطرات تو از ذهن کوزت پاک نشه، من نمیتونم احساس گناهش رو از بین ببرم.
حرفش کاملا منطقی بود... و در عین حال به‌شدت دردناک و تلخ!
اما هرچی که باشه، از دردی که کوزت در حال حاضر داره باهاش دست و پنجه نرم میکنه، بهتره.

بـه حرف اومدم:
- مشکلی نیست. اگه تو میتونی خاطرات منو از ذهن کوزت پاک کنی تا حالش بهتر بشه و به زندگیش ادامه بده؛ پس این کار رو بکن!
برای یه لحظه به این موضوع فکر کردم.
گندش بزنن!
این دقیقا مثل همون کاریه که کوزت تو دربار طوفان با من انجام داد... کوزت از جادوی ماهش استفاده کرد تا خاطرات خودش رو از ذهنم پاک کنه.
اما خب... این‌دفعه یکی از ما مُرده... و این برای من، به معنی باخته!
اگه فراموش کردن من به کوزت کمک میکنه، پس من باید این کار رو انجام بدم.
درست همونطور که کوزت حاضر شد این کار رو بخاطر من انجام بده.
اما یه چیز دیگه هم این وسط وجود داره.
گفتم:
- اگه تو میتونی این کار رو انجام بدی، من میخوام یه درخواست دیگه هم ازت داشته باشم.
- چه درخواستی؟
- تو میتونی...
چیزی که میخوام بگم، واقعا تلخه... واقعا سخته؛ اما اگه من دیگه نمیتونم برگردم پیش کوزت، پس باید مطرحش کنم.
گفتم:
- تو میتونی...
اما هرچقدر تلاش میکردم، نمیتونستم خودم رو وادار کنم که کلمات رو به زبون بیارم.
سمائیل به حرف اومد:
- اوه! من میدونم که تو داری به چی فکر میکنی... یا بهتره بگم میدونم که داری سعی میکنی به چی فکر کنی. تو ازم میخوای که یه شخص خوب رو سر راه کوزت قرار بدم. یه همسر... درسته؟
میتونستم حس کنم که گونه‌هاش کمی به سمت بالا کشیده شدن... و گمونم فقط برای هفت ثانیه، لبخند کمرنگی تحویلم داد.

ادامه داد:
- من فرشته‌ی عشق نیستم؛ اما گمونم بتونم استثنا قائل بشم... البته فقط همین یه بار!
بازدمم رو به بیرون فوت کردم.
این موضوع واقعا دردناک بود؛ اما بهترین کاریه که میشه برای کوزت انجام داد.
من دلم میخواد که کوزت شاد باشه و کسی رو داشته باشه که خالصانه بهش عشق بورزه.
گفتم:
- یه نفر که واقعا خوب و مهربون باشه... و در عین حال شوخ و بامزه! کسی که بتونه کوزت رو بخندونه. کوزت به اندازه‌ی کافی تو زندگیش نخندیده. کسی که بتونه شخصیت واقعی کوزت رو زیر نقاب سرد و خشکی به چهره اش میزنه، ببینه. کسی که هرگز سرزنشش نکنه و همه‌جوره بهش توجه کنه.
- وَ؟
- یه جنگجوی خوب باشه. کسی که قدرتمنده. گرگینه نباشه؛ چون ظاهرا هیچ چیزی وجود نداره که بتونه پیوند یه گرگینه با ماه رو از بین ببره...
- اوه!
کمی سرش رو کج کرد... و من به این فکر میکردم که احتمالا این تنها واکنشیه که من میتونم به نشونه‌ی تعجب از این مرد دریافت کنم.
گفت:
- این موضوع اصلا درست نیست.
لعنتی!
نمیخواستم بپرسم؛ اما باید میپرسیدم:
- پس من اشتباه انجامش دادم؟ طلسم یا جادو یا چیز دیگه‌ای برای شکستن پیوند ماه وجود داشته که من ازش بی‌خبر بودم؟
- نه!
چشم‌هام رو بستم و خدا رو شکر کردم که گرگم فعلا جایی نیست که بتونم بهش دسترسی داشته باشم؛ وگرنه حرفهای پدر کوزت به اندازه‌ی کافی ناامیدکننده و رواعصاب هست که... قطعا میتونست گرگم رو کُفری کنه.

چشم‌هام رو باز کردم و امیدوار بودم بتونم از این مرد جوابی دریافت کنم که نصف و نیمه نباشه.
گفتم:
- من دو روزه که از نظر احساسی شدیدا تحت فشار هستم و اتفاقات سردرگم‌کننده‌ای رو هم از سر گذروندم. من هرگز اهل بازی کردن نبودم و نیستم. و اگه الان یه مُرده محسوب میشم؛ پس احتمالا هیچ راهی برای تغییر این وضع وجود نداره.
سمائیل نیزه‌ی آتشینش رو رها کرد؛ اما اون نیزه اصلا حرکت نکرد؛ بلکه سرجاش باقی موند، طوری که انگار سمائیل هنوز اون رو تو دستش نگه داشته بود.
گفت:
- منم نمیخوام باهات بازی کنم. بیا بشین.
دستش رو تو هوا تکون داد و یه میز با دوتا صندلی روبه‌روم ظاهر شد.
میز و صندلی‌ها فلزی بودن و نقش و نگارهای زیبایی روشون حک شده بود... تقریبا مثل میز و صندلی‌هایی بودن که تو رستوران‌ها و کافه‌های درجه یک استفاده میشد.
محکم، راحت و کاربردی!
و من حدس میزدم که این مرد دقیقا به اندازه‌ی همین نقش و نگارهای حکشده روی میز، پیچیده هست!
گفتم:
- باشه!
صندلی رو عقب کشیدم و بعد روبه‌روی سمائیل نشستم.
درواقع جز نشستن روی اون صندلی و اطاعت از این مرد، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.
پرسید:
- چرا دخترم رو دوست داری؟
فکر کنم موضوع بحثمون درمورد پیوند ماه من بود؛ اما ظاهرا سمائیل تصمیم گرفته که یهو بحث رو تغییر بده.
هرچند که اهمیتی هم نداشت... چون من مُرده بودم.
مطمئن نبودم که جواب دادن به این سوال چه فایده‌ای داره؛ اما این مرد، پدر کوزته. پس یه‌جورایی با عقل جور درمیاد که بخواد جواب این سوال رو بدونه.

و شاید جواب این سوال بهش کمک کنه تا شخص بهتری برای دخترش پیدا کنه.
جواب دادم:
- چون کوزت دوستداشتنی، باملاحظه و قدرتمنده. اون حاضر شد خودش رو تو خطر بندازه و ریسک این موضوع که ممکنه ارتباطش با خانواده و مردمش متشنج بشه رو به جون بخره تا به ما کمک کنه. و حتی یه بار هم نشد که در ازای لطفش، از ما چیزی بخواد.
کوزت آزادی خودش رو فدا کرد تا به ما تو جنگ با شیاطین کمک کنه... و حالا مجبوره تو درباری که ازش متنفره، زندگی کنه.
اون حتی یه بار هم از این وضع شکایت نکرد.
اون حتی هرگز به بقیه‌ی دوستهامون نگفت که تمام فشارهایی که تو خونه بهش تحمیل میشه؛ بخاطر کاریه که برای ما انجام داده.
ادامه دادم:
- کوزت همیشه برای کمک به اطرافیانش، از خودش میگذشت... و هیچکس نمیتونست حقیقتی که تو حرفهای این دختر نهفته شده رو بفهمه. هیچکس درمورد مفهومی که پشت کلماتش مخفی شده بود یا اینکه مجبور شده چه چیزهایی رو به زبون نیاره؛ فکر نمیکرد. اما کوزت واقعا نیاز داشت که یه نفر درکش کنه.
من فکر میکردم میتونم این نیازش رو برآورده کنم و باعث بشم که بخنده.
من کوزت واقعی رو زیر اون نقاب خشک و بی‌روح دیدم... و فهمیدم کوزت یه دختر فوق‌العاده، مهربون و شیطونه!
ادامه دادم:
- هر زمان که باعث میشدم بخنده، احساس میکردم که یه قهرمانم؛ چون کوزت به این خنده‌ها نیاز داشت. کوزت به لذتهای بیشتری تو زندگیش نیاز داشت. بخاطر سختی‌هایی که تو زندگیش کشید، میتونست یه دختر افسرده، دلسردکننده و خودخواه باشه؛ اما اون به‌شدت مهربون و فداکار بود... و هر چی در توان داشت رو برای کمک به دوستهاش به کار میگرفت.
من فقط... من عاشقشم؛ اما من حالا اینجام؛ پس باید بیخیال

کوزت بشم. اما... اگه تو میتونی یه فرد فوق‌العاده رو برای کوزت انتخاب کنی، اون‌وقت...
سمائیل سرش رو تکون داد و گفت:
- خیلی‌خب! باشه.
بازدمم رو بیرون فرستادم.
چشم‌هام میسوخت؛ اما نمیتونستم به اشک‌هام اجازه بدم که جلوی آقای صورت سنگی، روی گونه‌هام جاری بشن.
گفتم:
- باشه!
کوزت کسی رو پیدا میکنه که میتونه خوشحال و خوشبختش کنه... که این یعنی همه‌چیز روبه‌راه میشه.
کوزت حالش خوب میشه.
پس خوبه!
کف دست‌هامو روی شلوار جینم کشیدم و سعی کردم تمام احساساتم رو از چهره‌ام دور کنم.
این تصمیم خوبیه. درد داره؛ اما باید عملی بشه.
من نمیتونم کوزت رو به خودم متصل و محدود کنم درحالی که اون هنوز زنده هست و حق زندگی داره.
یه قیچی تو دست سمائیل ظاهر شد.
تیغه‌های قیچی نقره ای و کوتاه بودن و به نظر میرسید که حسابی تیز و بّرنده هستن. و وقتی به‌هم متصل میشدن، شبیه یه خنجر کوچیک به نظر میرسیدن.
دسته‌ی قیچی پر زرق و برق و طلایی بود و اگه اشتباه نکنم، کمی میدرخشید.
سمائیل دستش رو به سمتم دراز کرد و چیزی رو گرفت که من نمیتونستم ببینم... و بعد اینطور به نظر میرسید که انگار دارم به سمت سمائیل کشیده میشم.
این کشش شدیدتر شد... تا جایی که رسما روی میز خم شدم.
پرسیدم:
- چه اتفاقی افتاده؟
لبه‌ی میز رو محکم گرفتم تا از سُر خوردن خودم روی میز جلوگیری کنم.
من میخواستم به پدر کوزت اعتماد کنم؛ اما عملا چیزی نمونده که یه قیچی طلایی با تیغه‌های تیز تو سرم فرو بره.

و برای همچین سلاح تیز و مرگباری، ظاهرا یه ضربه‌ی کوچیک کافیه تا نابود بشم!
سمائیل به حرف اومد:
- یه لحظه صبر کن! من باید پیوند درست رو پیدا کنم.
بی‌حرکت بمون.
و بعد تیغه‌های قیچی رو تو فاصله‌ی خیلی نزدیکی از چشم‌هام نگه داشت.
تا جایی که میتونستم سرم رو به عقب سوق دادم و با لحن تندی گفتم:
- حواست به این قیچی هست؟؟؟!
- اوه، حواسم هست!
یهو قیچی رو تو سرم فرو کرد و انگار با تیغه‌هاش چیزی رو برید.
صدای پاره شدن اون پیوند رو درون سرم شنیدم. صدای آزاردهنده‌اش تو جمجمه‌ام پخش شد و لرزشی رو به سرم تحمیل کرد... طوری که این لرزش رو تو تکتک استخوان‌هام، ماهیچه‌هام و سلول‌های بدنم حس کردم... مثل این بود که انگار میخواستم تغییرشکل بدم؛ اما نمیتونستم.
و همچنان این وضع مدام بدتر میشد.
روی صندلیم سقوط کردم... و تقریبا چیزی نمونده بود که پخش زمین بشم.
به‌سختی نفس میکشیدم و تو همون وضع به حرف اومدم:
- این دیگه چه کوفتی بود؟؟
یهو ایلای کنار میز ظاهر شد و به حرف اومد:
- چه اتفاقی افتاده؟
موهاش حسابی آشفته و بهم‌ریخته بود. پیراهن سفیدی که همیشه تو تنش میدیدم، حالا کثیف و شلخته به نظر میرسید... و زیر چشم‌هاش حسابی گود افتاده بود و تیره شده بود.
در یک کلام، افتضاح به نظر میرسید.
ایلای به سمت من چرخید و چهره‌اش از شدت عصبانیت مثل گوجه، قرمز شد. گفت:
- گند بزنن بچه! دهنم سرویس شده بس که همه‌جا رو دنبالت گشتم و پیدات نکردم.

بعد به سمت سمائیل چرخید و من خوشحال بودم که توجه‌اش از روی من برداشته شده.
این آرکون حسابی کُفری شده بود و از عصبانیت رو به انفجار بود.
ایلای میز رو بلند کرد و اون رو به سمت روشنایی بی‌انتهای اطرافمون پرتاب کرد.
خطاب به سمائیل گفت:
- من فکر میکردم تو گفتی که بلایی سر این پسر نمیاد!
سمائیل با خونسردی کامل، به‌آرومی به من اشاره کرد و گفت:
- و خب میبینی که حالش خوبه.
ایلای به سمتش قدم برداشت و گفت:
- اما اون مُرده!
نیزه‌ی آتشین به‌سرعت به دست منتظر سمائیل برگشت؛ اما سمائیل هنوز روی صندلیش نشسته بود و طوری به ایلای که از عصبانیت کنترلش رو از دست داده بود، نگاه میکرد که انگار اصلا چیز مهمی نیست.
با اینکه تماشای کتککاری این دوتا واقعا برام جالب بود؛ اما حالا که ایلای اینجاست، من جواب سوالهام رو میخوام.
خطاب به ایلای پرسیدم:
- چرا منو به همچین ماموریت مزخرفی فرستادی؟ چرا منو به دربار طوفان بردی، درحالی که درنهایت به مرگ من ختم شد.
دلم میخواست از دست ایلای عصبی باشم و بخاطر تمام چیزهایی که اشتباه پیش رفت، سرزنشش کنم... اما این اتفاق که تقصیر ایلای نیست.
لازمه که خشم و سرزنش‌هام رو جایی تخلیه کنم که درست و منطقی باشه.
ایلای که ذهنم رو خونده بود، به حرف اومد:
- دقیقا حق با توعه! این اتفاق تقصیر من نیست.
انگشتش رو به سمت سمائیل نشونه گرفت و ادامه داد:
- این اتفاق تقصیر جنابعالیه!
سمائیل با خونسردی گفت:
- همه‌چیز طبق نقشه پیش رفت.
این مرد عقلش رو از دست داده؟ این اتفاق نحس چطور میتونه بخش از نقشه‌اش باشه؟

قلب کوزت شکست و منم مُردم!
یهو گفت:
- تو باید میمُردی!
از روی صندلیم بلند شدم. بالاخره یه نفر داشت به سوالهام جواب میداد. پرسیدم:
- چرا؟
- برای از بین بردن پیوندت با ماه، لازم بود که بمیری! من فقط زمانی میتونستم اون پیوند کوچیکي که تو رو به دربار ماه مرتبط میکرد رو پاره کنم که تو مُرده باشی! حالا هیچ پری نمیتونه تو رو به اسیر یا بَردهی خودش تبدیل کنه.
درست همون لحظه، با خودم فکر کردم که این مرد اصلا احساس داره؟؟ یا شایدم احمقه؛ چون...
یهو به حرف اومد:
- من احمق نیستم.
- پس چی هستی؟! آخه دیگه اهمیتی نداره که هیچ پری نمیتونه منو اسیر کنه. چون من مُردم!
سمائیل از روی صندلیش بلند شد و بالهای باشکوهش پشتسرش باز شدن. گفت:
- تو باید میمُردی تا من بتونم پیوندت با ماه رو قیچی کنم. اما حالا تو به زندگی برمیگردی.
ایلای به حرف اومد:
- منظورت چیه که به زندگی برمیگرده؟
ایلای به سمائیل نزدیکتر شد... و اینطور به نظر میرسید که آماده هست تا یه مشت تو صورت سمائیل پیاده کنه.
و اگه این اتفاق رخ بده، کاملا مطمئنم که از تماشای دعوای بینشون لذت میبرم!
سمائیل گفت:
- اون به زندگی برمیگرده ایلایوس! پس آروم باش.
دستهای ایلای مشت شدن و من میدونستم که اوضاع قراره حسابی بیریخت بشه.
کاش یه نفر الان بهم پاپکورن میداد!
ایلای گفت:
- بدن کریس سوخت سَم! اون نمیتونه برگرده.
یه لحظه وایسا ببینم! اون الان چی گفت؟!

پرسیدم:
- من سوختم؟ چطور؟؟
سمائیل گفت:
- نه! بدن کریس کاملا سالمه.
بعد با انگشتهاش بشکن زد و دوباره یه میز روبه‌رومون ظاهر شد... این یکی بزرگتر بود... و بدن من روش دراز کشیده بود!
زمزمه کردم:
- یا عیسی مسیح!
چند قدم به عقب سکندری خوردم و سعی کردم از بدن بی‌جونم دور بشم.
سمائیل گفت:
- عیسی مسیح نه! این تویی؛ کریستوفر متیوس!
چشم بسته غیب میگه! معلومه که میدونم خودمم.
گفتم:
- میدونم.
بدنم سالم به نظر میرسید. کاملا عادی.
جای ضربه‌ی شمشیر زایرل روی قفسه‌سینه‌ام کاملا محو شده بود. حتی از سوراخهایی که روی لباسم ایجاد شده بود یا خونی که تمام بدنم رو فرا گرفته بود، خبری نبود.
نگاه کردن به بدنم، واقعا تجربه‌ی عجیبی بود.
به سمت ایلای چرخیدم... طوری که انگار نمیتونستم بیشتر از این به بدن بی‌جون خودم نگاه کنم.
پرسیدم:
- این مرد همیشه انقدر خشک و جدیه؟!
- آره! بخاطر همینه که اغلب اوقات اینجا میمونه. خارج از دسترس بقیه!
ایلای آهی کشید و خطاب به سمائیل گفت:
- خیلی‌خب... تو منو گول زدی! این دفعه رو تو بُردی.
- کوزت دختر منه. من حواسم بهش هست و مراقبشم.
به من نگاه کرد و ادامه داد:
- فکر میکنی چه کسی این ایده رو تو ذهنت انداخت که به زمین‌های گروهت برگردی؟ و اونجا یه پناهگاه بسازی؟ تو و کوزت اونجا خوشحال خواهید بود. کوزت سالهای زیادی رو

منتظر موند تا تو به دنیا بیای... و حالا، این وظیفه‌ی توعه که خوشبختش کنی و باعث بشی هرروز بخنده. اون فروشگاه تخته‌شده‌ای که تو شهر بود... اجازه نده یه نفر دیگه اونجا رو باز کنه. یکی از آرزوهای کوزت اینه که یه فروشگاه داشته باشه... هرچند که تا حالا این موضوع رو مطرح نکرده؛ اما تو این کار رو براش انجام بده.

سرم رو تکون دادم و... سعی کردم با این کار به سمائیل اطمینان بدم.

گفتم:

- حتما! آره! کوزت میتونه هرکاری که دلش میخواد، انجام بده.

اگه من به زندگی برگردم، حتما این رویا رو برای کوزت تبدیل به واقعیت میکنم.

سمائیل گفت:

- من نیاز دارم که تو این کلمات رو بنویسی!

و یهو یه کاغذ قرارداد روی میز ظاهر شد.

اون قرارداد حتی از کتاب مقدس هم ضخیم‌تر بود و نوشته‌هاش حسابی ریز بودن.

در حال حاضر نمیتونم متن بلند اون قرارداد رو کامل بخونم... مخصوصا که بدون ذره‌بین واقعا نمیتونم از پس خوندن اون کلمات ریز بربیام.

پرسیدم:

- تو این قرارداد چی نوشته شده؟

نه اینکه برام اهمیتی داشته باشه.

اگه پدر کوزت منو به زندگی برگردونه درحالی که دیگه خبری از پیوندم با ماه نیست؛ خب من حاضرم هر چیزی که این مرد میخواد رو امضا کنم.

به حرف اومد:

- اینکه تو عاشق دخترم میمونی. باهاش خوب رفتار میکنی. نیازها و خواسته‌هاش رو تو اولویت قرار میدی. ازش محافظت میکنی. براش ارزش قائل میشی. من ازت نمیخوام که تسلیم کوزت باشی؛ اما شما هردوتون باید به همدیگه احترام بذارین. نباید به همدیگه خیانت کنین و... مواردی از این قبیل!

مواردی از این قبیل؟
مطمئن نیستم که این عبارت دقیقا چه مفهومی داره؛ اما از طرفی مطمئن نیستم که اصلا برام مهم باشه.
چون تمام چیزهایی که پدر کوزت بهشون اشاره کرد، از خیلی وقت پیش تبدیل به اهداف من شدن.
اما من واقعا نمیخواوام که با این قرارداد روحم رو تقدیم این مرد کنم یا فرمان‌بردارش بشم...
سمائیل به حرف اومد:
- نه، همچین چیزی نیست. تو آزادی که هر طور دلت میخواد عمل کنی... کاملا با میل و اراده‌ی خودت.
این یه قرارداد فوق‌العاده هست و منم احمق نیستم که ازش بگذرم.
پرسیدم:
- خودکار کجاست؟
یه خودکار طلایی دقیقا روبه‌روی صورتم ظاهر شد و من فورا تو هوا قاپیدمش.
همونطور که باعجله مشغول امضا کردن اون قرارداد بودم، صدای کشیده شدن نوک خودکار روی کاغذ تو فضا پخش شد.
گفتم:
- خیلی‌خب! دیگه باید چیکار کنم؟
- کوزت الان داره با ون ازدواج میکنه... تقریبا آخرای مراسمه!
سمائیل انقدر سرد و خشک این حرف رو بیان کرد که من چند لحظه زمان نیاز داشتم تا کلماتش رو هضم کنم.
ازدواج با ون؟
گفتم:
- یه لحظه صبر کن ببینم! چی؟؟؟
- بهتره عجله کنی؛ وگرنه خیلی دیر میشه.
- چی!
دستش رو تو هوا تکون داد و درست همون لحظه من به سمت زمین سقوط کردم تا به زندگی برگردم و مطمئن بشم که جفتم با ون ازدواج نمیکنه.
سمائیل نمیتونست این قضیه رو زودتر برام توضیح بده؟؟ گندش بزنن!

***

《کوزت》

سعی کردم گریه‌هام رو متوقف کنم... واقعا سعی کردم؛ اما اشکهام تحت هیچ شرایطی متوقف نمیشدن... و من حتی سعی نمیکردم که اشکهام رو کنار بزنم.
اشکهام به سمت گردنم سُر میخوردن و درنهایت جذب لباسم میشدن... طوری که قسمت جلویی لباسم تقریبا از اشکهام خیس شده بود.
با وجود هقهقهام، اصلا صدای کشیش رو نمیشنیدم... حتی برام مهم هم نبود.
هر زمان که لازم بود، سرم رو تکون میدادم. و زمانی که ون با آرنجش بهم سقلمه میزد، جواب میدادم.
اما یه لحظه بعد، سکوت سنگینی تو فضا حکمفرما شد.
شنیدم که مادرم اسمم رو فریاد زد؛ اما نمیدونستم علتش چیه.
به ون نگاه کردم و پرسیدم:
- این زن چی میگه؟
دهن ون از شدت شوکی که بهش وارد شده بود، باز مونده بود و به چیزی که پشتسرم قرار داشت، خیره شده بود.
به همون سمت چرخیدم تا ببینم ون به چی نگاه میکنه.
به محض اینکه چشمم به پشتسرم افتاد، سقوط کردم و دوباره پخش زمین شدم.
گفتم:
- اوه، خدای من!
سرم رو با دستهام گرفتم و پلکهامو محکم روی همدیگه فشار دادم.
زمزمه کردم:
- من عقلم رو از دست دادم ون!
نگاهم رو به سمت ون چرخوندم و ادامه دادم:
- من اونجا کریس رو میبینم! اما کریس که مُرده. پس... من واقعا عقلم رو از دست دادم. من نیاز دارم از اینجا خارج بشم. این مراسم تموم شد؟ میتونیم اینجا رو ترک کنیم؟

صدای قدم‌های آروم کسی رو شنیدم که به من نزدیک میشد... و دقیقا پشت‌سرم ایستاد.
به حرف اومد:
- گفتی چی تموم شد؟
این صدای آشنای کریس بود... همون صدای خشدار!
اما این حتما یه توهمه یا یه جادوی شیطانی... یا...
حرکت نوازشوار دستی رو روی کمرم حس کردم و خشکم زد.
دستهام میلرزیدن؛ اما من خودم رو وادار کردم که به اون سمت بچرخم... تا از روی شونه‌ام به پشت‌سرم نگاه کنم... تا ببینم این فرد واقعا کریس خودمه؟!
کریس روبه‌روی من، روی زمین زانو زده بود. گفت:
- سلام!
و یکی از اون لبخندهای جذاب و اغ*واگرش رو تحویلم داد.
گفت:
- افتضاح به نظر میرسی عزیزم!
صدای هق‌هق‌هام بلند شد و اشکهام با سرعت بیشتری روی گونه‌هام جاری میشدن... و من با دستهام صورتم رو پوشوندم.
کریس به حرف اومد:
- لعنتی! منظورم این بود که لباست خیلی قشنگه؛ اما واقعا لازمه که یه نفر آرایش صورتت رو پاک کنه. منظورم اینه که... چرا برای آرایش کردنت از جادو استفاده نکردن؟ مگه استفاده از جادو یا طلسم بین شما پری‌ها رایج نیست؟؟ یا اینکه شما واقعا تو این زمینه بی‌سلیقه هستین؟
صدای خش‌خش چیزی رو شنیدم و بعد صدای کریس که میگفت:
- مرسی ون!
دستهام رو از روی صورتم برداشتم و دیدم که کریس داره از ون یه دستمال میگیره.
بعد خطاب به من گفت:
- بیا اینجا ببینم!
وقتی صورتم رو تمیز میکرد، من کاملا بی‌حرکت شده بودم.
چه اتفاقی رخ داده؟ من نمیفهمم. من نمیتونم...
به سمت ون چرخیدم و گفتم:
- تو هم کریس رو میبینی؟ یا من کاملا عقلم رو از دست دادم؟!

تو چشم‌های ون اشک جمع شده بود. گفت:
- آره، میبینمش کوکو! کریس اینجاست. اون واقعیه!
مادرم دوباره فریاد کشید:
- کوزت!
اما من نادیده اش گرفتم.
برای اولین بار تو زندگیم، من مادرم رو نادیده گرفتم.
وقتی دوباره اسمم رو فریاد کشید، ون به سمتش قدم برداشت تا سد راهش بشه که به من نزدیک نشه.
ون با عصبانیت چیزهایی خطاب به مادرم زمزمه کرد؛ اما من به چیزی اهمیت نمیدادم... جز اینکه کریس رو تماشا کنم... مخصوصا چشم‌های آبیش رو...
کریس انگشت شستش رو نوازشوار روی گونه‌ام کشید و رد اشکهایی که روی صورتم جاری میشدن رو دنبال کرد.
گفت:
- عزیزدلم! من حالم خوبه. حالا من اینجام. همه‌چیز قراره روبه‌راه بشه.
- من نمیفهمم...
لبه‌ی لباس احمقانه‌ام رو گرفتم و اشکهام رو پاک کردم.
کریس حالا اینجاست. پس چرا اشکهام هنوز روی گونه‌هام سرازیر میشن؟
ادامه دادم:
- من دیدم که تو مُردی!
دوباره اشکهام رو پاک کردم و گفتم:
- بدنت سوخت.
- نه! بدنم پیش پدرت بود. و درضمن، پدرت پیوند ماه منو از بین برد.
نفسم بند اومد.
دستمو روی دهنم گذاشتم و گفتم:
- اوه، خدای من! پدرم این کار رو کرد؟ اون واقعا این کار رو کرد؟
به چهره‌ی کریس خیره شدم. با دقت و اشتیاق!
گفتم:
- موهات اصلاح شده. و دیگه از ریش بلندت خبری نیست.
- چی؟!

دستشو به سر و صورتش کشید و گفت:
- گمونم پدرت فکر کرده بود بهتره مرتب و آراسته به دیدن دخترش بیام.
دوباره مادرم فریاد کشید:
- کوزت!
طوری که مادرم اسمم رو با لحن کشیده خطاب میکرد؛ میدونستم که اصلا خوشحال نیست.
صداش آغشته به زهر مهتاب بود... و من با خودم فکر کردم که مادرم همیشه همینطور بوده؟!
این همون ملکه‌ایه که همه درموردش حرف میزدن... اما من هیچوقت چهره‌ی واقعی مادرم رو ندیدم.
اما الان دارم با چشم‌های خودم تمام حیله‌گری‌ها، دورویی‌ها و دغلبازی‌های این زن رو میبینم.
خیلی احمق بودم که این زن رو باور داشتم و بهش اعتماد میکردم.
من میدونستم مادرم چه زن حیله‌گر و شروریه... میدونستم مردم درموردش حرف‌های خوبی نمیزنن... اما همیشه با خودم فکر میکردم که من از چهره‌ی متفاوت مادرم خبر دارم؛ چهره‌ای که مهربون و دلسوز دخترشه!
اما اشتباه میکردم. چهره‌ی واقعی این زن، همینه!
و الان دارم به این فکر میکنم که... احتمال دلیل اینکه مادرم تمام پری‌های دربار ماه رو از دروغ گفتن منع کرده، فقط بخاطر این بوده که کار خودش رو آسون کنه و نقشه‌های کثیفش رو پیش ببره.
میتونستم بشنوم که ون داره سعی میکنه راه مادرم رو به سمت من مسدود کنه؛ اما میدونم که باید تو همین لحظه و تو همین مکان با مادرم دست و پنجه نرم کنم.
مادرم به حرف اومد:
- نمیخوای حیوون خونگیت رو بهم معرفی کنی؟
صدای مادرم لبریز از خشم بود... طوری که قبلا هرگز اینطوری ندیده بودمش.
قطعا باید از مادرم میترسیدم یا فرار میکردم یا از کریس دفاع میکردم... اما هیچکدوم از این کارها رو انجام ندادم.

کریس اینجاست. زنده هست. نفس میکشه. پس هیچ چیز دیگه‌ای برام مهم نیست.
هیچی اهمیت نداره... به جز یه چیز!
به سمت جلو خم شدم تا نزدیک گوش کریس زمزمه کنم:
- پیوندت با ماه؟ واقعا از بین رفته، درسته؟
کریس ل*ب‌هاشو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:
- آره، از بین رفته.
- تو مطمئنی؟
- آره!
- گرگت چی؟
- فکر میکردم گرگم رو از دست دادم؛ اما وقتی به زندگی برگشتم، متوجه شدم که هنوز تو وجودم زنده هست. من هنوز گرگم رو دارم... و حالش خوبه!
عالیه! واقعا عالیه!
گفتم:
- پس بقیه‌ی چیزها رو بعدا برام تعریف کن.
مهترین اطلاعاتی که نیاز داشتم بدونم رو فهمیدم... و حالا وقتشه که قدم بعدی رو تو این ماجرا بردارم.
از روی زمین بلند شدم و یه لحظه حس کردم بخاطر این حرکت ناگهانی، چشم‌هام سیاهی میرن... اما من یه پری هستم. حتی اگه بیشتر از هشت روز هم تو این وضعیت باقی بمونم، بازم به این راحتی کُشته نمیشم.
خطاب به مادرم گفتم:
- مامان! این کریستوفر متیوسه! جفت من!
- لطفا کوزت! این چرت و پرت‌ها رو تمومش کن.
به سمت کریس چرخید و گفت:
- همین الان اینجا رو ترک کن!
میتونستم گرمای بدن کریس رو که پشت سرم ایستاده بود، حس کنم... و من منتظر بودم که کریس اینجا رو ترک کنه؛ چون نمیتونستم از ته قلبم باور کنم که پیوند ماه کریس از بین رفته... اما...
کریس خطاب به مادرم جواب داد:
- نه!

تو صدای کریس خوشحالی موج میزد و من میدونستم اگه سرم رو به سمتش بچرخونم، قطعا یه لبخند کوچیک روی لبهاش میبینم.
چشمهای مادرم از شدت تعجب گشاد شدن. گفت:
- زانو بزن گرگ گستاخ!
قدرت و جادویی که تو دستور قاطع و خشمگینش حس میشد، منو وادار کرد که به عقب سکندری بخورم... و درنهایت به بدن کریس برخورد کردم.
بازوی کریس دور کمرم حلقه شد و منو محکم نگه داشت تا پخش زمین نشم.
به حرف اومد:
- نه! من هرگز جلوی تو زانو نمیزنم!
اخم غلیظی رو پیشونی مادرم نقش بست. به کریس خیره شد و گفت:
- تو چی هستی؟!
- من یه گرگینهام! و دخترت جفت منه. من شاید قدرتمندترین گرگینهی این دنیا نباشم؛ اما تنها گرگینهای هستم که موفق شدم پیوند ماهم رو بشکنم! بنابراین نه! من هرگز مطیع و تسلیم تو یا هر پری دیگهای که تو این دربار وجود داره، نمیشم! اگه میخوای زانو بزنم، سعی کن وادارم کنی!
- اگه جنگ و دعوا چیزیه که تو میخوای، ما اینجا هر چقدر که دلت بخواد، تقدیمت میکنیم سگ پررو!
مادرم داره جفتم رو تهدید میکنه؟!
نه! اون نمیتونه همچین کاری کنه... مگه اینکه بخواد معاملهی بینمون رو زیر پا بذاره!
برای اولین بار از وقتی که وارد این کلیسا شدم، بادقت فضای اونجا رو برانداز کردم.
مادرم سنگِ تموم گذاشته بود.
آسمون زیبای شب که بالای سرمون خودنمایی میکرد و درواقع چیزی جز توهم و جادو نبود، فوقالعاده به نظر میرسید.
ماه کامل تو آسمون میدرخشید... و حتی کهکشان راه شیری هم تو تاریکی آسمون شب، خودنمایی میکرد.
سقف آسمونی اینجا ارتفاع کمی داشت... انقدر کم که به نظر میرسید میتونم دستم رو به سمتش دراز کنم، یکی از ستارههای درخشانش رو به چنگ بیارم و با خودم به خونه ببرم.

روی تمام نیمکت‌ها اکلیل‌های پودری سفید ریخته بودن که زیبایی فضای کلیسا رو چندین برابر میکرد.
تعداد نیمکت‌ها خیلی زیاد بود و همشون توسط پری‌های دربار ماه پُر شده بودن.
البته تعداد کمی از پری‌های دربارهای دیگه هم تو این کلیسا دیده میشدن... اما خب تمام پری‌های دربار ماه تو این مراسم حضور داشتن.
چقدر این مراسم براشون جالب بوده که همشون اینجا حاضر شدن تا ازدواجی که کابوس من تلقی میشد رو تماشا کنن.
شمشیرهای آتشینم رو فرا خوندم.
لباسی که پوشیده بودم، کمی برام دست و پا گیر بود؛ اما من تو لباس‌های بدتر و پفدارتر از این هم جنگ رو تجربه کردم.
من اجازه نمیدم همچین چیزی مانع من بشه یا سرعت عملم رو کُند کنه.
خطاب به مادرم گفتم:
- من سال‌های زیادی از عمرم رو به عنوان جاسوس بله قربان گوي تو زندگی کردم؛ اما دیگه کافیه! از اینکه مدام فرار کنم و خودم رو از دربار مخفی کنم، خسته شدم. دیگه نمیخوام به کارهای عجیب و جاسوسی‌های مسخره‌ات تن بدم. دیگه نمیخوام نقشه‌های کثیفت رو برات عملی کنم. من دیگه خسته شدم! خیلی جالبه که چند روز پیش به اتاقم اومدی تا درمورد
معامله‌امون باهام بحث کنی. بهم یادآوری کردی دلیلی که حاضر شدم تن به این معامله بدم، به دست آوردن آزادیم بوده... آزادی که سال‌های طولانی ازم دزدیدی و قرار بود با منت بهم پسش بدی! همچنین بهم یادآوری کردی هر کاری که بخوای انجام بدی، حتما مصلحت منو تو اولویت قرار میدی.
به ون نگاه کردم و همچنان خطاب به مادرم گفتم:
- گمونم از نظر تو مصلحت من این بود که با ون ازدواج کنم... اما این تصمیم یعنی تو اصلا دخترت رو نمیشناسی. تو حتی نمیدونی که من و ون چه احساسی نسبت به همدیگه داریم. تو فقط به فکر خودتی!
دوباره به سمتش چرخیدم و ادامه دادم:

- تو فقط میخواستی عذابم بدی، منو بشکنی... و زمانی که بالاخره کنترل و تسلط رو روی دربارت از دست دادی، از من به عنوان سلاحت استفاده کنی.
تعدادی از پری‌هایی که ما رو تماشا میکردن، نفسشون بند اومد و زمزمه‌هایی تو سالن پخش شد.
اما هیچکس پیشقدم نشد تا از هلن یا من دفاع کنه.
درواقع اون‌ها قبل از اینکه انتخاب کنن میخوان طرف کی باشن، منتظر میمونن تا ببینن چه اتفاقی میفته.
این کاریه که پری‌ها انجام میدن!
به حرف اومدم:
- معامله‌ی بینمون تموم شد. شکست! من دیگه هیچ ربطی به تو ندارم.
دیوارهای اطرافمون به لرزه افتادن و حسابی نورانی شدن.
و همونطور که مادرم به سمتم قدم برمیداشت، آسمون شب بالای سرمون مدام روشن و تاریک میشد.
به حرف اومد:
- تو هر کاری که من بگم، انجام میدی!
صداش سرد و زهرآلود بود... و من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که به این موضوع فکر نکنم که چرا قبلا هیچوقت این انرژی خاصِ شیطانی رو تو صدای مادرم حس نکرده بودم.
این موضوع رو نادیده گرفته بودم؟ یا مادرم یه بازیگر حرفه‌ای بود که تمام این مدت فریبم داده بود؟
گفتم:
- نه! دیگه نه! من و تو دیگه هیچ ارتباطی با همدیگه نداریم.
سالن برای یه لحظه تو تاریکی فرو رفت و ماه کامل نقره‌ای حالا به رنگ قرمز خونین دراومده بود!
مادرم گفت:
- پس خواهی مُرد!
ون سرش رو برام تکون داد.
مادرم برای اینکه نذاره ون به سمتم برگرده، فورا خودش و سربازهاش رو بین من و ون انداخت تا ما رو از هم دور کنه.
ون تلاش کرد تا از لابه‌لای جمعیت عظیم سربازها به سمت من بیاد؛ اما این کار خیلی سخت بود.

اینجا قراره یه جنگ رخ بده... و وقتی تو این وضعیت پرهیاهو بینمون فاصله بیفته، اینکه دوباره بتونیم خودمون رو به همدیگه برسونیم، سخت و تقریبا غیرممکنه!
معمولا جادوی ون بهش کمک میکرد تا به پری‌های بی‌گناه آسیب نرسونه... اما تو کشمکش یه جنگ... تو سالنی که حسابی شلوغ و درهم به نظر میرسه، اینکه بخوای تشخیص بدی چه کسی گناهکار و چه کسی بی‌گناهه، خیلی پیچیده و خطرناکه!
بنابراین چاره‌ای نداریم جز اینکه هر کسی سر راهمون قرار میگیره رو نابود کنیم... چون یه اشتباه، ممکنه به از دست دادن جونمون ختم بشه!
بنابراین ما باید بجنگیم تا زمانی که من و کریس بتونیم دوباره خودمون رو به ون برسونیم و... یه گروه بشیم.
به چشم‌های مادرم خیره شدم و گفتم:
- خب پس امتحان کن!
میتونستم حس کنم که کریس چند قدم عقب رفته... صدای کشیده شدن لباس‌هاشو روی بدنش میشنیدم و میدونستم که داره اون‌ها رو درمیاره تا تغییرشکل بده.
و وقتی اولین پری از روی نیمکت‌ها به سمتمون خیز برداشت، ما آماده‌ی جنگیدن بودیم.
تو پنج دقیقه‌ی اول از جنگی که شروع شده بود، نمیتونستم به چیزی فکر کنم.
خیلی سریع حرکت میکردم و هر زمان که میتونستم، به دشمنانم آسیب میزدم... و اون‌هایی که تسلیم نمیشدن رو میکُشتم!
از این کار خوشم نمیومد؛ اما من باید از خودم دفاع میکردم.
خیلی از این پری‌ها قبلا تلاش کرده بودن تا منو به قتل برسونن.
ما باید از دربار ماه خارج بشیم؛ اما همه داشتن شدیدا تلاش میکردن تا ون رو از من دور نگه دارن.
چون اون‌ها خیلی خوب میدونستن به محض اینکه ون به من نزدیک بشه، با توانایی طی‌الارضش هر سه تامون میتونیم از این جهنم خارج بشیم.

ون هر پری که سر راهش قرار میگرفت رو نابود میکرد؛ اما با کُشتن هر پری، انگار دو پری دیگه بینمون ظاهر میشدن تا همچنان فاصله‌ی بین من و ون حفظ بشه.
اما چیزی که من اصلا انتظار نداشتم، این بود که دیدم ویلکن هم داره درکنار ون میجنگه... همینطور گورهان و چند نفر دیگه از محافظانم... اون‌ها داشتن به نفع ما میجنگیدن.
من حتی متوجه نشده بودم که اون‌ها هم تو این مراسم حضور داشتن و یه‌جایی بین بقیه‌ی پری‌های دربار ماه مستقر شده بودن.
خون همه‌جا پاشیده میشد؛ اما حتی یه قطره ازش روی لباس یا بدن من دیده نمیشد.
الان بیشتر از هر موقعی، دختر پدرم هستم! فرشته‌ای که مرگ رو برای مردم به ارمغان میاره.
حس کردم صداهای زمزمه‌مانندی رو میشنوم... و درست همون لحظه‌ها بود که پری‌ها جنگیدن رو متوقف کردن و شروع کردن به عقب‌نشینی.
منم تا حدودی سردرگم شده بودم تا اینکه... سایه‌ی چیزی رو روی شونه‌هام دیدم.
سایه‌ی یه جفت بال!
سایه‌اش به‌قدری شفاف بود که به‌سختی میتونستم ببینمش... اما میتونستم حدس بزنم که این بال‌ها چقدر بزرگن؛ چون سایه‌اش تمام بدنم رو پوشونده بود.
این سایه‌ها، شبیه سایه‌ی بال‌های ایلای بودن... اما هزاربرابر سفیدتر و خالص‌تر دیده میشدن.
انگار هر کدوم از پرها با نور ماه کامل میدرخشیدن.
و بعد نور خالصی تمام سالن رو فرا گرفت... نوری که لحظه به لحظه شدیدتر میشد و به همه‌جا رسوخ میکرد... نوری که حسابی کورکننده بود.
تمام صداها از بین رفتن.
تمام حرکت‌ها متوقف شدن.
و همه خشکشون زده بود و به این نور خیره شده بودن.
به‌تدریج از شدت نور کاسته شد... و درنهایت دیدم که یه مرد روبه‌روی من ایستاده.

بالهاش سفیدترین، خالص‌ترین و نورانی‌ترین چیزی بودن که تو زندگیم دیده بودم... و درضمن، اون مرد یه نیزه‌ی آتشین تو دستش نگه داشته بود.
و منشا این آتیش، خود این مرد بود.
و من کاملا مطمئن بودم که میدونم این مرد کیه.
لبهاش شبیه من بود. چشمهاش... رنگ موهاش...
پدرم بالاخره اومده بود تا به من کمک کنه.
حقیقت اینه که من نمیخوام با مادرم بجنگم.
تنها چیزی که من میخوام، آزادیه تا بتونم زندگی کنم.
اگه من دیگه هرگز مجبور نباشم که به دربار پری‌ها برگردم، خب همین برای من کافیه و دیگه چیزی نمیخوام!
پدرم سرش رو برام تکون داد؛ انگار با شنیدن افکار من از چیزی مطمئن شد.
درنهایت به سمت مادرم چرخید و گفت:
- تو باید دست از سر این دختر برداری. باید رهاش کنی و بذاری از اینجا بره. تو تمام این سالها، کوزت خیلی بیشتر از اون چیزی که باید، بهت لطف کرد و تسلیم خواسته‌های پلیدت شد. اما حالا این دختر مال منه. تو دیگه نسبت بهش هیچ حقی نداری.
دیوارهای درخشان سالن و سقفی که آسمون شب رو به تصویر کشیده بود، شروع کردن به روشن خاموش شدن و درنهایت کم‌نور شدن.
مادرم به من و پدرم خیره شد و... پدرم رو خطاب کرد:
- سِم...
- بهتره منو سمائیل، فرشته‌ی مقرب مرگ، خطاب کنی؛ چون تو دیگه حق نداری منو سِم صدا بزنی! تو دیگه هیچ حقی نسبت به دخترمون نداری. من تو تمام این مدت تماشات کردم و شاهد این بودم که چقدر در حق کوزت ظلم کردی و چقدر بد باهاش رفتار کردی... تو تمام این مدت منتظر بودم تا قدرت‌های واقعی دخترمون شکوفا بشن تا کوزت بتونه به خوبی خود واقعیش رو نشون بده و...
نگاهش رو به سمت من چرخوند و ادامه داد:
- حالا که کوزت خودش رو ثابت کرده، من براش برنامه‌هایی دارم.

برنامه؟
من قبلا بخاطر برنامه‌های یه آرکون لعنتی به فنا رفتم... بخاطر همین چندان مطمئن نیستم که دلم بخواد دوباره تو همون مسیر قدم بردارم... حتی اگه این‌دفعه پای پدرم در میون باشه که یه فرشته‌ی مقربه!
به حرف اومدم:
- چه برنامه‌هایی...
پدرم یهو بال‌هاش رو کاملا باز کرد و بست... دوبار این کار رو انجام داد و... دفعه‌ی سوم که انجامش داد، به اندازه‌ای از زمین فاصله گرفته بود که چند فوت بالاتر از سر من، تو هوا شناور شده بود.
از اون بالا به جمعیت پایین خیره شد و گفت:
- اگه بین شما افرادی هستن که به یه پناهگاه نیاز دارن، به دخترم متوسل بشن تا خواسته‌اشون برآورده بشه. کوزت همراه جفتش قراره یه پناهگاه امن برای فراطبیعی‌ها ایجاد کنن. اگه کسی سعی کنه به حریم پناهگاه تجاوز کنه یا از روی خشم و کینه، برای دخترم و پناهگاهی که میخواد بسازه، مشکل ایجاد کنه... اگه به هر دلیلی مزاحمت ایجاد کنه و خرابی به بار بیاره، باید به تک‌تک آرکون‌های تحت فرمان من جواب پس بده!
و وقتی جمله‌ی آخرش رو بیان کرد، یهو سروکله‌ی ایلای پیدا شد که دقیقا کنار پدرم تو هوا شناور ایستاده بود.
و بعد یه آرکون دیگه ظاهر شد و بعد یکی دیگه و...
بال‌های آرکون‌ها درواقع طیف متنوعی از رنگ‌های سفید، خاکستری و سیاه بود.
بعضی‌هاشون زن بودن و بعضی‌هاشون مرد.
اما همشون حسابی میدرخشیدن.
وقتی هر هفت آرکون کنار پدرم ظاهر شدن، میتونستم تجمع قدرتشون رو حس کنم... همینطور امواج انرژیشون که تو فضای اتاق پراکنده شده بود... تا اینکه صدای بلندی ازشون شنیده شد، طوری که حس کردم گوش‌هام دارن سوت میکشن:
- زیر سایه‌ی موهبت فرشته‌ی مقرب، این دستور تمام و کمال اجرا میشود!

اون‌ها همزمان باهم این جمله رو بیان کردن... و من میتونستم جادوی تضمینی که تو کلماتشون حس میشد رو اطراف سرم حس کنم.
صداشون بلند بود. خیلی بلند!
تا حدی که روی زانوهام افتادم و با دستهام گوش‌هام رو پوشوندم.
و بعد یهو سکوت همه‌جا رو فرا گرفت.
نور داخل سالن برای یه لحظه خاموش شد و وقتی دوباره همه‌جا روشن شد، هر هفت آرکون به همراه پدرم رفته بودن.
وقتی نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم، متوجه شدم که همه روی زمین افتادن و بعضی‌هاشون دارن سعی میکنن از روی زمین بلند شن.
صورت همه حسابی رنگ‌پریده به نظر میرسید. دهن‌هاشون بخاطر شوکی که بهشون وارد شده بود، باز مونده بود و همشون شدیدا میلرزیدن.
همشون سعی میکردن خودشون رو به کسی که براشون عزیز بود، برسونن و دستهای همدیگه رو بگیرن.
ترسی که تو چهره‌هاشون موج میزد، هنوز پابرجا بود... اما چهره‌ی بعضی‌ها از امید لبریز شده بود.
بعضی‌ها به من نگاه میکردن و من با خودم فکر کردم که احیانا قبلا همچین وضعیتی رو تو تگزاس ندیده بودم؟!
اما یه نفر هرگز زانو نزد. مادرم!
مادرم به سمت من قدم برداشت و گفت:
- گمشو! و دیگه هرگز برنگرد.
تهدیدی که تو صداش حس میشد و طوری که دستهاش رو محکم مشت کرده بود، باعث شد خوشحال بشم که میتونم همین الان اینجا رو ترک کنم.
اما برای بقیه‌ی پری‌هایی که مجبور بودن تو این دربار بمونن و زن شیطانی مثل مادرم رو تحمل کنن، کمی احساس تاسف و دلسوزی میکردم.
مادرم به سمت ون چرخید و گفت:
- خیلی به نفعته که دیگه هرگز قیافه‌ی تو رو هم نبینم!
به نظر نمیرسید که ون حتی سر سوزنی از خشم مادرم ترسیده باشه. گفت:

- تو فراموش کردی که من کی هستم؛ اما من هرگز فراموش نمیکنم که تو سعی داشتی چه بلایی سر دخترت بیاری. همینطور سر من! من الان اینجا رو ترک میکنم؛ اما برای تسویه حساب برمیگردم هلن!

- منو تهدید نکن...

ون بی‌توجه به حرف مادرم، دستم رو گرفت.

منم دستم رو به سمت کریس دراز کردم و به موهای گرگش چنگ زدم.

به محض اینکه دست من دور گردن پشمالوی گرگ کریس حلقه شد، هر سه‌تامون به درون تاریکی پرتاب شدیم.

دوباره همون حس سقوط و چرخیدن تو فضایی که هوا نیست رو تجربه کردیم تا اینکه درنهایت به زمین برخورد کردیم.

این‌دفعه یه دقیقه طول کشید تا بتونم خودم رو جمع و جور کنم و سعی کنم ریتم نفس‌هام رو به حالت طبیعی برگردونم.

چند روزی میشه که هیچی نخوردم. حتی دیدم حسابی تیره و تار شده.

تابش پرتوهای گرم خورشید روی پوستم، حس خوشایندی رو بهم منتقل میکرد... طوری که دلم میخواست برای یه مدت همونجا دراز بکشم.

مخصوصا که دستم هنوز دور گردن گرگ پشمالوی کریس حلقه شده بود و... تا حد امکان گرگش رو نزدیک خودم نگه داشته بودم.

کریس تنها چیزی بود که بهش نیاز داشتم.

ون ازم پرسید:

- تو حالت خوبه؟

- فقط یکم ضعیف شدم.

- باید یه‌مقدار غذا بخوری تا جون بگیری.

کریس هنوز تو شکل گرگش بود و با پوزه‌ی گرگش مشغول نوازش کردن من بود.

داشتم به این فکر میکردم که طی‌الارض تو شکل گرگش شرایط رو براش آسونتر کرده یا سختتر... اما خب بعدا ازش میپرسم.

وقتی بالاخره خودم رو بلند کردم و روی زمین نشستم، نتونستم تشخیص بدم که ما الان کجا هستیم.

فکر میکردم ون قراره ما رو به زمین کریس ببره؛ اما اینجا که زمین کریس نیست.

این خونه‌هایی که تو این زمین وسیع میبینم، کاملا جدیده!
پرسیدم:
- ون؟ ما کجاییم؟
حس میکردم اینجا آشناست؛ اما... ما انگار به یه دهکده اومده بودیم و من...
از روی شونه‌ام به ون نگاه کردم تا جواب سوالم رو ازش بگیرم.
به حرف اومد:
- اگه تو اینجا رو نمیشناسی، شاید کریس بشناسه!
کریس به شکل انسانش برگشت.
ون از ناکجاآباد یه شلوار جین ظاهر کرد و به سمت جفتم انداخت تا بپوشه.
کریس شلوارش رو پوشید و همونطور که به اطراف نگاه میکرد، گفت:
- من اینجا رو میشناسم.
هنوز نمیتونستم باور کنم که کریس اینجاست. زنده هست. و با اینکه زایرل شمشیرش رو تو قفسه‌سینه‌ی کریس فرو کرده بود، ولی حالا کوچیکترین زخمی روی بدنش دیده نمیشد.
کریس به حرف اومد:
- اینجا زمین منه! اما این همه ساختمون از کجا اومده؟!
فورا گفتم:
- چی؟! نه!
نگاهم رو به اطراف چرخوندم. اینجا نمیتونه زمین کریس باشه.
خونه‌های زیادی تو اون زمین دیده میشد. بعضی‌هاشون کوچیک بودن. بعضی‌هاشون بزرگتر بودن.
و یه عمارت خیلی بزرگ هم اون وسط قرار داشت که یه عالمه پنجره داشت.
یه طویله نزدیک عمارت بزرگ دیده میشد.
همینطور یه استخر شنا که هم‌اندازه با استخرهای مسابقات المپیک بود.
تو فواصل دورتر، خونه‌ها و عمارت‌های بیشتری وجود داشتن.
ده روز پیش، خبری از ساختمون‌ها نبود.

چطور تو این مدت کم، انقدر سریع تمام این ساختمون‌ها رو ساختن؟!
به حرف اومدم:
- ما چند روز پیش اینجا بودیم. چطور همچین چیزی ممکنه؟!
ون جواب داد:
- آرکون‌ها این خونه‌ها رو ساختن. اون‌ها همیشه از دور همه‌چیز رو تماشا میکنن. اون‌ها به خدا کمک میکنن تا مصلحت و حکمت الهی رو تو جهان مقدر کنه. بنابراین برای اون‌ها ساختن این خونه‌ها و عمارت‌ها کار خیلی آسونی تلقی میشه.
ون سرش رو تکون داد و بعد از کمی مکث گفت:
- اگه نظر منو بخوای، فکر میکنم پدرت بالاخره تصمیم گرفته تو زندگیت نقش داشته باشه.
زمزمه کردم:
- نه!
آخه این موضوع با عقل جور درنمیاد.
چشم‌هام رو بستم و ایلای رو خطاب کردم:
- ایلای!
یه لحظه بعد صداش رو شنیدم:
- بله عزیزکم؟
به سمتش چرخیدم و پرسیدم:
- پدرم تمام این کارها رو انجام داده؟
دستهاش رو تو جیب‌های شلوار جینش سُر داده بود.
پیراهنش کاملا تمیز و اتو کشیده بود و... موهاش هم حسابی مرتب و آراسته بود.
این عوضی رواعصاب رسما زندگی منو تبدیل به جهنم کرده بود؛ اون‌وقت خودش الان سرحال و عالی به نظر میرسه.
اصلا منصفانه نیست.
ایلای چشمکی نثارم کرد و گفت:
- وقتی غذا بخوری، تو هم حسابی سرحال و روبه‌راه میشی. و من فکر میکنم ما هممون تو این قضیه وظیفه‌امون رو انجام دادیم و به اندازه‌ی کافی هم جبران کردیم.
مطمئن نیستم که باید نسبت به این موضوع چه حسی داشته باشم.

یعنی من الان با تمام آرکون‌ها ارتباط دارم...؟ نه فقط ایلای؛ بلکه همشون؟ و حتی پدرم که فرشته مقرب مرگه؟
پرسیدم:
- چرا؟!
ایلای جواب داد:
- آروم باش دخترعمو! این‌ها همش بخشی از نقشه بود.
- فقط بخاطر اینکه تو یکی از آرکون‌های تحت فرمان پدرم هستی؛ دلیل نمیشه که من دخترعموت باشم!
- پس من باید عموت باشم، نه؟
دیگه واقعا داشت روی اعصابم رژه میرفت.
ایلای ذهنم رو خوند و به حرف اومد:
- خودت میدونی که وقتی عصبی میشی، خیلی جذابتر میشی... مگه نه؟
سعی کردم ذهنم رو خالی کنم؛ به این امید که بتونم کمی آستانه‌ی تحملم رو بالا ببرم تا از دست این آرکون رومخ، کُفری نشم.
پرسیدم:
- چه نقشه‌ای؟ تو میدونستی که کریس قراره بمیره؟
- نه! دونستن تمام بخش‌های نقشه، سخته. من روی بعضی بخش‌هاش نظارت داشتم. اما این نقشه بیشتر به پدرت مربوط میشد. ما وظایفمون رو انجام دادیم. تمام چیزی که من میدونستم، این بود که کریس باید به دربار طوفان میرفت و پیوندش با ماه رو از بین میبرد. وقتی کریس مُرد، من فکر میکردم که...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- گاهی وقتها خیلی سخته که بخوای درک کنی اراده‌ی خدا چیه... اما ظاهرا کریس باید میمُرد تا سمائیل بتونه پیوندش با ماه رو بشکنه. و درنهایت پدرت کریس رو به زندگی برگردوند... این کاریه که فقط از دست فرشته‌ی مقرب مرگ برمیومد.
یه چیزی این وسط وجود داشت که من نسبت بهش احساس بدی داشتم.
پرسیدم:
- زایرل میدونست که قراره چه اتفاقی رخ بده؟ میدونست که کریس درنهایت به زندگی برمیگرده؟

چون اگه زایرل از این قضیه مطلع بوده باشه؛ پس درواقع داشت به من کمک میکرد.
و من در عوض این کمک، سعی کردم دربارش رو نابود کنم.
این درست نیست.
ایلای جواب داد:
- نه! زایرل فقط میدونست شکستن پیوند ماه به معنی مرگه! اطلاعی نداشت که کریس درنهایت قراره به زندگی برگرده. اون جن لعنتی، شیطان‌صفت‌تر از این حرفها بود. اجازه نده کاری که بخاطر غم و سوگواری کریس تو دربار طوفان انجام دادی، باعث بشه عذاب وجدان بگیری. من میتونم تو رو کاملا از این اتفاق تبرئه کنم.
خب حداقل این خبر خوبی بود.
به حرف اومدم:
- پدرم...
مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم. ادامه دادم:
- پدرم میاد تا با من صحبت کنه؟
ایلای سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:
- سمائیل دوست داره اون بالا بمونه.
و همزمان به آسمون اشاره کرد.
ادامه داد:
- پدرت چندان خوش‌صحبت نیست.
کریس بازوش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید. گفت:
- ایلای واقعا درست میگه.
ایلای خطاب به کریس گفت:
- دیدی سمائیل چقدر یخ و خشک بود؟
دست به سینه شد و ادامه داد:
- حالا هردوتون بهتر درک میکنین که چقدر خوش‌شانسین از اینکه من به پستتون خوردم. من بهترین آرکون هستم!
بعد یه لبخند بزرگ تحویلم داد... و من دلم میخواست که یه مشت بکوبم تو صورتش!
پرسیدم:
- منظور پدرم از اینکه گفته بود برای من برنامه‌هایی داره، چیه؟

ایلای سرش رو به سمت دیگه‌ای چرخوند؛ طوری که انگار داشت به چیزی گوش میداد.
گفت:
- اوه! نمیتونم الان درموردش حرف بزنم. باید برم؛ چون حسابی کار دارم. اما در طی چند هفته‌ی آینده، توقع مهمون‌های زیادی رو داشته باشین. البته من تصمیم گرفتم بهتون یه مدت زمان بدم تا از ماه‌عسلتون لذت ببرین. درضمن ما از قبل ویلکن و گورهان رو با خودمون به اینجا آوردیم. همینطور چندتا پری دیگه از دربار ماه! طی یکی دو روز آینده، تعداد بیشتری از فراطبیعی‌ها بهتون ملحق میشن. بنابراین شما دوتا مرغ عشق دیوونه از فرصت استفاده کنین و پیوند بینتون رو تثبیت کنین... قبل از اینکه این دهکده به خاطر حضور فراطبیعی‌ها حسابی شلوغ بشه.
و بعد از گفتن این حرفها، ناپدید شد.
نگاهم رو به سمت کریس چرخوندم و گفتم:
- الان دقیقا چه اتفاقی افتاد؟!
- نمیدونم! اما واقعا لازمه که این لباس رو از تنت دربیارم.
مطمئن نبودم علت اینکه کریس یهو همچین چیزی رو بیان کرد بخاطر این بوده که لباسم زشت به نظر میرسید... یا تو ذهنش فکرهای خاکبرسری موج میزنه...
کریس که ذهنم رو خونده بود، یه ابروش رو بالا برد و تو ذهنم گفت:
- "قطعا گزینه‌ی دو! فکرهای خاکبرسری!"
یهو ون اعلام حضور کرد و گفت:
- آره! این لباس واقعا افتضاحه کوکو! بهتره زودتر عوضش کنی.
به ون گفتم:
- منو اینطوری خطاب نکن! تو که میدونی چقدر از این اسم متنفرم!
اما به سمت ون نچرخیدم؛ چون تنها چیزی که میتونستم ببینم، کریس بود.
خطاب به کریس گفتم:
- سلام!

- سلام! با این همه چین و موج و درخششی که لباست داره، شبیه یه اقیانوس نورانی به نظر میرسی.
یک ساعت پیش من همش به این فکر میکردم که یا بمیرم یا انتقام بگیرم؛ اما حالا هر چیزی که دلم میخواست رو دارم!
اوضاع به قدری عالیه که حتی نمیتونم باور کنم واقعیه!
و میدونم کمی طول میکشه تا این ترس و نگرانی که باعث میشه فکر کنم دوباره قراره اتفاقی رخ بده که خوشبختیم رو نابود کنه، از سرم بیفته.
اما تو اون لحظه نگاهی به لباسم انداختم، خندیدم و با طعنه گفتم:
- آره واقعا! با این سر و وضع باشکوه، دقیقا شبیه یه اقیانوس نورانی هستم.
کریس منو از روی زمین بلند کرد و من سعی کردم که پاهام رو دور کمرش حلقه کنم؛ اما لباسم بهقدری پفدار و سنگین بود که اصلا نمیتونستم تکون بخورم.
پرسیدم:
- میخوای بریم چک کنیم که تو اون عمارت بزرگ تختخواب هست یا نه؟
بعد کریس رو ب*وسیدم.
تو همون وضع جواب داد:
- برای کاری که من میخوام با تو انجام بدم، ما به یه تخت یا یه خونه نیاز نداریم.
کریس خواست منو روی زمین بخوابونه؛ اما من سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:
- اما این بیرون خیلی سرده آقای گرگینه! تو هیچوقت سردت نمیشه؛ اما من اگه تو این هوای سرد ل*خت بشم، رسما یخ میزنم.
ون گلوش رو صاف کرد و گفت:
- خب قبل از اینکه دل و قلوه دادنهاتون از اینی که هست حال بهم زن تر بشه و کار به جاهای باریک برسه، من ترجیح میدم زودتر از اینجا برم. و وقتی برگردم، همراه خودم چندتا مهمون هم میارم.
از روی شونهام نگاهی به ون انداختم و گفتم:
- خوبه! اما برای ده روز آینده برنگرد!

- سه روز!
- نه روز!
- هفت روز! این پیشنهاد آخرمه.
- خیلی‌خب! از هفته‌ات لذت ببر ون!
ون لبخندی تحویلم داد و بعد ناپدید شد.
و من و کریس تنها شده بودیم... در امان و آزاد بودیم.
کریس منو روی زمین گذاشت و ما همونطور که همدیگه رو با عطش میب*وسی*دیم، تلوتلو خوران به سمت عمارت بزرگ حرکت کردیم.
داخل عمارت گرم بود... و ما هنوز چندان از در ورودی فاصله نگرفته بودیم که تصمیم گرفتیم کارمون رو شروع کنیم.
کریس پرسید:
- عیبی نداره اگه لباست رو پاره کنم؟
سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:
- این لباس خیلی مزخرفه! پاره‌اش کن!
صدای پاره شدن پارچه‌ی ابریشمی لباسم تو فضا پخش شد.
دیگه چیزی وجود نداشت که بینمون فاصله بندازه... و دوباره مشغول ب*وسیدن همدیگه شدیم.
تنها چیزی که میتونستم حس کنم، عشقمون بود... و حس یکی شدن...
وقتی کریس گ*ازم گرفت، هیچ مشکلی باهاش نداشتم.
و وقتی کریس از خونش بهم داد تا بنوشم و اون کلمات خاص رو بیان کرد تا پیوندمون رو تثبیت کنه، حس کردم که جادو تمام بدنم رو فرا گرفته.
تک‌تک سلول‌های بدنم به لرزه افتاده بودن... تا حدی که دندون‌هام هم میلرزیدن... و من حس میکردم که انگار تو هوا شناورم.
و بعد... پیوندمون رو حس کردم.
پیوند نامرئی که بینمون وجود داشت و از نور، پاکی و شادی تشکیل شده بود... و این پیوند از تمام نخ‌های قرمز سرنوشتی که تو زندگیم دیده بودم، محکم‌تر و قوی‌تر بود. (طبق افسانه‌های شرقی، بین انگشت‌های عاشق و معشوق واقعی، نخ قرمز نامرئی وجود داره که هرگز پاره نمیشود و یک پیوند مقدس هست که توسط خدایان ایجاد شده)

و وقتی از اون حس و حال بیرون اومدم و دنیا دوباره جلوی چشم‌هام ظاهر شد، تمام چیزی که میتونستم ببینم، چشم‌های آبی کریس بود... و پیشونیش که به پیشونی من چسبیده بود.
صدای کریس رو کاملا واضح تو ذهنم شنیدم:
- "سلام پرنسس!"
صدای کریس از طریق پیوندمون به من منتقل شد و لرزش دلچسبی تو تمام بدنم پخش شد.
گفتم:
- واو!
اما درست همون لحظه، شکمم شروع کرد به قار و قور کردن.
کریس پرسید:
- فکر میکنی پدرت یخچال رو پر از غذا کرده؟
از کجا باید میدونستم؟!
پرسیدم:
- تو فکر میکنی این عمارت اصلا یخچال داره؟ یا لباس؟ چون من فکر نمیکنم این لباس دیگه قابل پوشیدن باشه!
- خب میتونیم بریم چک کنیم که اینجا یخچال داره یا نه. اما من فکر میکنم ما برای یه مدت به لباس نیاز نداشته باشیم. نظرت چیه؟
نگاهی که کریس نثارم کرد، باعث شد تمام بدنم داغ بشه.
گفتم:
- نه... منم فکر نمیکنم به لباس نیاز داشته باشیم.
چنان نیشم تا بناگوشم باز شده بود که حتی گونه‌هام درد گرفته بودن.
یه کوچولو حس میکردم شبیه اسکُلها شدم؛ اما اصلا برام مهم نبود.
برای اولین‌بار تو زندگیم احساس شادی و آزادی میکنم...
و با خودم فکر میکنم شاید تمام اتفاقاتی که رخ دادن، درنهایت منو به این نقطه رسوندن... دقیقا همینجا! همراه کریس!
و اگه اینطور باشه، پس تمام حسرت‌هایی که تو زندگیم کشیدم، حسرت‌های واقعی نبودن.

تمام کارهای وحشتناکی که انجام دادم... کارهایی که به خواست خودم یا مادرم انجام دادم... هیچکدومشون دیگه اهمیتی ندارن.
دیگه حتی یه لحظه هم حسرت نمیخورم و احساس پشیمونی نمیکنم... حتی با وجود سختترین و بدترین حوادثی که از سر گذروندم!
چون همشون باعث شدن که من الان اینجا باشم.
کریس به حرف اومد:
- زیادی داری از مغزت کار میکشی پرنسس! انقدر به افکارت فشار نیار.
- تو میتونی ذهنم رو بخونی؟
- نه! فقط احساساتت رو از طریق پیوندمون حس میکنم.
ب*وسه‌ی نرمی روی ل*بهام نشوند و از طریق پیوندمون گفت:
- "اما من عاشق اینم که تو خوشحال باشی! این کمترین کاریه که میتونم برات انجام بدم."
- "حسی که الان دارم، چیزی فراتر از خوشحالیه! من دارم بال درمیارم... الان روی ابرهام. و هر اتفاقی که بعدا رخ بده، هر کسی که سر راهمون قرار بگیره، من میدونم که ما میتونیم از پسش بربیایم."
- "معلومه که میتونیم! باهم از پس همه چیز برمیایم."
- "آره... باهم!"
***
《کریس》

سمائیل و هر هفت آرکون عمارت اصلی رو حسابی تکمیل کرده بودن.
لباس‌ها... غذا... اسباب و اثاثیه‌ی بیشتر و... اتاق‌های مخصوص مهمون‌ها که تعدادشون انقدر زیاده که اصلا فکر نکنم بتونیم از همشون استفاده کنیم.
ما هر چیزی که میتونستیم بخوایم رو الان داریم.
بقیه‌ی خونه‌ها که بعضی‌هاشون یکخوابه و بعضی‌هاشون سه‌خوابه هستن، فقط لوازم ضروری دارن. یه تختخواب، یه مبل، یه میز با چندتا صندلی!
تقریبا تمام خونه‌ها وضعشون همینه.

بنابراین از اونجایی که این دهکده قراره حسابی شلوغ بشه، باید خونه‌ها رو مجهزتر کنیم... که گمونم چند ماهی باید مشغول رسیدگی به این موضوع باشیم.
دو هفته‌ای طول کشید تا بالاخره سروکله‌ی ون پیدا شد.
البته قبل از اینکه یهو ظاهر بشه، بهمون خبر داده بود؛ در نتیجه من و کوزت لباس پوشیده بودیم!
اما ون تنها نیومده بود.
ویلکن و گورهان و... همچنین چندتا پری دیگه که یکیشون دخترخاله‌ی کوزت بود، هم همراه ون اومده بودن.
روز بعدش سروکله‌ی چندتا گرگینه پیدا شد.
روز بعدترش بث همراه الاون به ما ملحق شدن.
بث یکی از جادوگرهاییه که از گروه جادوگران تگزاس باقی مونده.
و سه روز بعد، ریور به همراه چندتا از دوستهاش به دهکده‌ی ما اومدن.
ریور همون پسر جادوگریه که تو تشکیل هیئت جدید از فراطبیعی‌ها برای نجات دنیا بهمون کمک کرد... درضمن تو زمینه‌ی کریستال‌های جادویی هم مهارت ویژه‌ای داره.
بعد از یکی دو هفته که بی‌وقفه مهمون‌های جدیدی بهمون ملحق شدن، به این نتیجه رسیدیم که آرکون‌ها فقط جرقه‌ی این کار رو برامون زده بودن... چون با توجه به جمعیت مردمی که هر روز به پناهگاهمون نقل مکان میکنن، ما قطعا به خونه‌های بیشتری نیاز پیدا میکنیم.
خوشبختانه پدربزرگ من خیلی حریص و پولدوست بود... و به همین خاطر، من به اندازه‌ی کافی زمین و سرمایه دارم تا برای پیشرفت این دهکده به کار ببرم.
الان تقریبا دو ماهی میشه که اینجا مستقر شدیم.
کوزت یه فروشگاه تو شهر باز کرده.
دخترخاله‌ی کوزت داره روی این موضوع کار میکنه که دقیقا کنار فروشگاه کوزت، یه کریستال‌فروشی باز کنه.
درواقع این دختر تو یکی از مراکز خرید ایالت کلرادو، یه فروشگاه داشته و تو این زمینه تجربه داره... در نتیجه به کوزت خیلی کمک کرده.
و بث هم قراره یه کافه تو شهر باز کنه.

ما تمام مهندس‌ها و پیمانکارهای مناطق اطراف رو به کار گرفتیم تا هم شهر و هم پناهگاه رو حسابی گسترش بدیم...
اما خب تا همه‌چیز ساخته بشه، یکم زمان میبره.
همه‌چیز مثل تیکه‌های پازل دارن کنار هم قرار میگیرن تا درنهایت یه نتیجه‌ی عالی برامون رقم بخوره.
واقعا دیوونه‌کننده هست که گاهی وقت‌ها زندگی میتونه انقدر سریع تغییر کنه.
البته آرکون‌ها به این روند سرعت بخشیدن؛ اما... این واقعا خوبه. خیلی زیاد!
و برای اولین بار تو زندگیم، حس میکنم گروهی دارم که عمیقا دوستشون دارم و بهشون اعتماد دارم.
البته من تو سنتاپلبه هم اوضاع خوبی داشتم؛ اما خب وقتی اونجا مستقر بودم، بازم لازم بود که روی خودم کار کنم.
ولی حالا میتونم با اطمینان بگم که زخم‌های گذشته‌ام کاملا درمان شدن... و به لطف این موضوع ما داریم تو این زمین و این شهر، یه زندگی جدید رو نفس میکشیم.
خورشید تو افق آسمون یواشکی زمین رو تماشا میکرد و من تو ایوان وسیع عمارت، روی یه صندلی راک چوبی (صندلی گهواره‌ای) نشسته بودم.
داشتم یه طرح از کوزت و سمائیل میکشیدم.
درواقع طراحی سیاه قلم بود...
اول چهره‌ی سمائیل رو کشیدم که روی لب‌هاش لبخند بود... اما کاغذ فورا آتیش گرفت و خاکستر شد.
خطاب به خودم زمزمه کردم:
- واقعا؟؟ دوباره؟؟
میدونستم سمائیل صدام رو میشنوه؛ اما اهمیتی نمیده.
گفتم:
- کوزت یه نقاشی میخواد که تو کنارش باشی و لبخند بزنی...
پوف! گندش بزنن! اگه قرار نیست بیای اینجا و با دخترت حرف بزنی، خب من فکر میکنم این نقاشی میتونه یه هدیه‌ی عالی باشه.
حداقل سمائیل تمام دفترم رو آتیش نزده بود... بلکه فقط همون یه برگه رو سوزونده بود.
دوباره مشغول نقاشی کشیدن شدم.

این دفعه یه نقاشی از چهره‌ی کوزت کشیدم...
تقریبا تمام صفحه‌های این دفتر به کوزت تعلق داره؛ چون اکثر اوقات در حال کشیدن تصویری از چهره‌ی جفتم هستم.
انگار فکر کردن به کوزت کافی بود تا سروکله‌ی خودش پیدا بشه... و واقعا هم روبه‌روی من ظاهر شد!
دفترم رو از تو دستم بیرون کشید و اون رو روی میزی که کنارم قرار داشت، گذاشت.
بعد روی پاهام نشست.
گفتم:
- زود بیدار شدی!
موهای بلند طلاییش حسابی پریشون و به‌هم ریخته دیده میشد...
و من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نگشتهام رو لابه‌لای موهاش سُر دادم.
هروقت کوزت رو نوازش میکردم، درست مثل یه بچه گربه چشم‌هاش رو میبست و خرخر میکرد.
به حرف اومد:
- من بیدار شدم و تو رو کنار خودم ندیدم.
بخاطر خواب‌آلودگی صداش هنوز خشدار و دورگه شنیده میشد.
پرسید:
- همه‌چیز روبه‌راهه؟
- آره! یکم دوییدم و از تماشای طلوع آفتاب لذت بردم.
به سمتم خم شد... تا جایی که تقریبا سرش رو تو گردنم دفن کرد. گفت:
- خیلی عجیبه که زود بیدار شدن رو دوست داری!
بدنش رو در آغ*وش گرفتم و گفتم:
- سکوت و آرامشی که قبل از بیدار شدن همه، تو این زمین‌ها حکمفرماست رو دوست دارم.
- این موضوع که ما دیگه اینجا تنها نیستیم، تو رو اذیت میکنه؟
- نه!
کمرش رو نوازش کردم و ادامه دادم:
- اتفاقا خیلی خوبه. اینطور فکر نمیکنی؟
سرش رو تکون داد و گفت:

- واقعا عالیه! فکر نمیکنم تا حالا تو زندگیم انقدر خوشحال بوده باشم.
- منم همینطور!
میتونستم حس کنم که بدن کوزت کمی منقبض شده... نگرانیش رو از طریق پیوندمون حس میکردم؛ طوری که انگار نگرانی خودم بود.
دستم رو نوازش وار در امتداد ستون فقراتش کشیدم و پرسیدم:
- مشکل چیه؟
- من فقط... همش این کابوس تو ذهنم جولان میده که همه‌چیز قراره خراب بشه. طوری که انگار همه‌چیز یه رویاست و بزودی قراره درهم بشکنه و...
- بس کن!
شونه‌هاش رو گرفتم و به سمت عقب سوق دادم. وادارش کردم تو ب*غلم صاف بشینه تا بتونم چهره اش رو ببینم.
کوزت به من نگاه نمیکرد.
نگاهش مدام این طرف و اون طرف میچرخید و... هرجایی رو نگاه میکرد به جز من!
بنابراین دستهام رو دو طرف صورتش گذاشتم تا چشم های قهوه ایش بالاخره با چشمهام تلاقی کنن.
گفتم:
- میدونم که برنامه‌های پدرت نگرانت میکنه؛ اما ما هنوز نمیدونیم این برنامه‌ها چی هستن. و من نمیتونم بهت بگم که فردا یا هفته‌ی بعد یا سال بعد چه اتفاقی رخ میده؛ اما میدونی چرا مطمئنم که همه‌چیز خوب پیش میره؟
کوزت ل*بش رو گ*از گرفت و گفت:
- چرا؟
- چون ما همدیگه رو داریم. ما میتونیم هر مشکلی رو پشتسر بذاریم. هیچکس دیگه منو به درون یه گودال پرت نمیکنه.
هیچکس دیگه سعی نمیکنه تو رو به قتل برسونه. هر اتفاقی که بعدا رخ بده، ما باهم از پسش برمیایم.
کوزت لبخند زد و گفت:
- من فکر میکنم من و تو حسابی مادرم رو وحشتزده کردیم.
- میدونم! و حاضر قسم بخورم مادرت رسما زهر ترک شد وقتی سروکله‌ی پدرت پیدا شد.

خنده‌ی آرومی سر داد و کمی انرژی به درون چشم‌هاش جریان پیدا کرد.
گفت:
- دربارهای پری‌ها تو دردسر افتادن و من اینطور حس میکنم که انگار این موضوع تقصیر منه.
- این موضوع تقصیر تو نیست. هیچکدوم از این اتفاق‌ها تقصیر تو نیست. به عنوان یه غریبه که با گونه‌ی شما فرق داره، وقتی از قلمرو پری‌ها بازدید کردم، متوجه شدم که دربارهاتون حسابی آشفته و داغون به نظر میرسه. و اگه سروکله‌ی سمائیل به همراه تمام آرکون‌ها پیدا نمیشد تا به اون پری‌ها بفهمونن که چقدر موجودات وحشتناک و مزخرفی هستن؛ به نظرم اوضاع از چیزی که هست خیلی بدتر میشد.
- شاید!
یه لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:
- فکر میکنی ون حالش خوبه؟
تو این مدت کوزت و ون تنش‌های زیادی رو تحمل کرده بودن.
وقتی من و کوزت دوباره به هم رسیدیم، خشم کوزت بخاطر تمام اتفاقاتی که این اواخر رخ دادن، فروکش کرد و درنهایت از بین رفت.
کوزت واقعا دیگه به انتقام گرفتن نیاز نداره؛ چون من زنده‌ام!
من و کوزت فقط به کمی آرامش و امنیت نیاز داریم تا باهم باشیم... اما خب هردومون میدونیم که مادر کوزت براموِن دردسرساز میشه.
من فکر نمیکنم ون تونسته باشه این مدت رو فراموش کنه...
دیدن کوزت که انقدر شکسته و داغون شده بود و سعی میکرد خودش رو محو و نابود کنه، لطمه‌ی روحی بزرگی به ون وارد کرد.
دیدن وضعیت اسفناک کوزت، ون رو تغییر داده بود... و حالا مصممه که این اتفاقات رو تلافی کنه و از دربار ماه و ملکه‌ی خبیثش انتقام بگیره.
به حرف اومدم:
- من فکر میکنم ون به یه حواس‌پرتی نیاز داره تا بیخیال نقشه‌ی انتقامش بشه. لازمه یه چیزی که به اندازه‌ی کافی جالب

باشه پیدا کنیم تا بتونیم تمرکز ون رو از روی مادرت برداریم.
مشغول تماشای کوزت شدم و منتظر موندم تا سوال بعدی رو بیان کنه.
وقتهایی که تنها هستیم، کوزت دوست نداره از پیوندمون برای بی‌صدا صحبت کردن استفاده کنیم...
اما من میتونستم حس کنم حرف ناگفته‌ای وجود داره که کوزت برای بیانش کمی تردید داره.
بالاخره گفت:
- تو فکر میکنی من دوباره میتونم ببینمش؟ فکر میکنی برای دیدنم بیاد؟ یا یه همچین چیزی...
لازم نبود کوزت به زبون بیاره که داره درمورد چه کسی حرف میزنه.
من بارها و بارها مدت کوتاهی که با سمائیل گذروندم رو برای کوزت مرور کردم.
سوالات زیادی تو ذهن کوزت جولان میدادن؛ اما من فکر میکنم مهم‌ترین نکته برای کوزت اینه که... فهمیده پدرش بهش اهمیت میده.
گفتم:
- نمیدونم دوباره پدرت رو میبینیم یا نه؛ اما من کاملا مطمئنم که سمائیل به شیوه‌ی خودش مراقبته و... عمیقا تو رو دوست داره.
کوزت دوباره سرش رو به شونه‌ام تکیه داد و گفت:
- این خوبه، مگه نه؟ حتی اگه پدرم برنامه‌هایی داشته باشه... حتی اگه قرار باشه ما هم جزوی از این برنامه‌ها باشیم؛ بازم از نظر من مشکلی نداره. مگه نه؟
- درسته!
از روی صندلی بلند شدم و همونطور که کوزت رو در آغ*وش گرفته بودم، به سمت داخل عمارت قدم برداشتم.
گفتم:
- خب بیا به این کابوس‌های بیخود خاتمه بدیم. من یه فکری دارم.
کوزت به اندازه‌ی کافی سرش رو به سمت عقب سوق داد تا بتونه چهره‌ام رو ببینه.

پرسید:
- چی تو سرت میگذره آقای متیوس؟
با شیطنت ابروهام رو براش تکون دادم و کوزت دوباره خنده‌ای سر داد.
گفتم:
- نظرت چیه که برگردیم تو تخت و دست به کار بشیم؟
- عالیه!
کوزت گردنم رو ب*وسید و بعد به‌آرومی گوشم رو گ*از گرفت.
به حرف اومدم:
- مواظب باش خانم متیوس! این کارهات تاوان دارها!!!
- هوووم... من این فامیلی رو خیلی بیشتر از فامیلی قبلیم دوست دارم.
من و کوزت کارهای قانونی ازدواجمون رو انجام دادیم...
درواقع یه سری کاغذبازی که ما رو قانونا و شرعا زن و شوهر اعلام میکنه.
البته جشنی برگزار نکردیم... آخه کوزت میگه تجربه‌ی ازدواج نصف و نیمه‌اش با ون باعث شده که تا یه مدت از مراسم عروسی فراری باشه.
و خب من با این موضوع مشکلی ندارم.
گفتم:
- چه خوب! واقعا خوشحالم.
مطمئن نیستم که قراره چه اتفاقی رخ بده یا برنامه‌های سمائیل دقیقا چی هستن؛ اما فعلا همه‌چیز آروم و روبه‌راهه...
و تو زندگیمون آرامش و شادی جریان پیدا کرده.
و من قصد دارم که از تکتک لحظه‌ها، دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها و هفته‌ها لذت ببرم و زندگی واقعی رو تجربه کنم.
و هر مشکلی که سد راهمون بشه، ما یه گروه خفن داریم که در کنار هم از پس تمام سختی‌ها برمیایم.

پایان

این اثر در سایت تک رمان کپی و منتشر شده است.

هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
https://taakroman.ir/
https://forums.taakroman.ir/